

جان اشتاین بک

در نبردی مشکوک

محمد قاضی



مؤسسه انتشارات آگاه

تهران، ۱۳۶۱

چاپ اول ۱۳۶۵

چاپ دوم ۱۳۶۱

در نبردی مشکوٰه
جان اشتاین بک
محمد قاضی

انتشارات آگاه

خیابان انقلاب، روبروی دبیرخانه دانشگاه تهران .

چاپ دوم این کتاب در پائیز ۱۳۶۱ در چاپخانه فاروس به پایان رسید .
حق چاپ محفوظ است
تیراژ ۵۰۰۰

مقدمه مترجم

جان اشتاین بک^۱ نویسنده و رمان نویس معروف آمریکایی است که در ۱۹۰۲ در سالیناس^۲ کالیفرنیا متولد شده و در ۱۹۶۸ درگذشت. اشتاین بک برای اینکه بتواند به تحصیلات دانشگاهی خود در استنفورد^۳ ادامه بدهد مجبور شد به شغل های مختلفی از قبیل کارگر کشاورزی، مستخدم آزمایشگاه، شاگرد بنا، نگهبان ساختمان، و غیره، اشتغال ورزد، و همین خود بعدها دستمایه فکری برای تأمین موضوعات کتابهای او گردید. اشتاین بک از آغاز نویسنده ای محلی یا به عبارت زیاده تر ناحیه ای بود که هنوز از مرزهای محدود ایالت کالیفرنیا یا به قلمرو شهرت جهانی و حتی کشوری نگذاشته بود. کسی بود که با وجود آزادی و حساسیت نسبی بیشتر در بند مشاهدات و اتفاقات روزانه در منطقه محدود خود بود تا در قید عرضه کردن افکار بزرگ جهانی، ولذا در مقایسه با امثال فاکترو همینگوی از جنبه هنری بسیار کمتری برخوردار بود. او هر چند به زمانی مربوط می شود که نویسندگان آمریکایی در یاس و بدبینی «ادبیات سیاه» فرو رفته بودند نویسنده ای بود خوشبین و در عین حال پر شور، و مهارتی که در شناخت

1. John Steinbeck

2. Salinas

3. Stanford

و معرفی موجودات ساده ساکن سواحل کالیفرنیا، اقیانوس
کبیر و دره‌های کالیفرنیا داشت او را بی‌رنج و تلاش فوق-
العاده به شهرت و عظمتی نسبی در محدوده کشورش و سپس
در بیرون از کشورش رساند.

اشتاين بك کار خود را با نوشتن داستان جام‌زرین^۴ در
۱۹۲۹ به‌هنگامی که هنوز بیست و هفت سالش بود آغاز
کرد. این کتاب شرح زندگی افسانه آمیز یکی از دزدان
دریایی آمریکا به‌نام هنری مورگان^۵ است. به‌دنبال این اثر
که نخستین سنگ بنای شهرت او بود کتابهای دیگری مانند
چراگاههای آسمان^۶ (۱۹۳۲) و به‌خدایی ناشناخته^۷ (۱۹۳۳)
به‌ترتیب انتشار یافتند.

در ۱۹۳۵ اثر دیگری از او به‌نام فلات تورتیلا^۸ منتشر
شد که مجموعه‌ای از قصه‌های مربوط به زندگی بی‌قید و بند
ساکنان يك بندر كوچك ماهیگیری در کالیفرنیا بود و مورد
توجه واقع شد. در ۱۹۳۶ کتاب حاضر: در نبرد مشکو^۹
را نوشت که داستانی است پرولتری، درباره اعتصاب کارگران
روزمزد کشاورزی کالیفرنیا، و در همین مقدمه به معرفی آن
پرداخته و سخنی چند درباره آن به‌رشته تحریر کشیده‌ایم.
در ۱۹۳۷ موشها و آدمها^{۱۰} منتشر شد که داستانی است از
زندگی دو کارگر روزمزد کشاورزی، در یکی از باغهای دره
سالیانس. پس از آن، در سال ۱۹۳۸ دو مجموعه قصه خوب
از وی منتشر شد به‌نامهای اسب سرخ^{۱۱} و دره بزرگ^{۱۲} که
بیش از پیش بر شهرت وی افزودند.

در «موشها و آدمها» قدرت و دقت صحنه سازبهای
داستان جالب است، لیکن عمق و تنوع موضوع خاص اثر
بزرگ او خوشه‌های خشم^{۱۳} است که از نظر عامه مردم

-
- | | |
|---------------------------|---------------------|
| 4. The Cup of Gold | 5. Henry Morgan |
| 6. The Pastures of Heaven | |
| 7. To a God Unknown | 8. Tortilla Flat |
| 9. In Dubious Battle | 10. of Mice and Men |
| 11. The Red Poney | 12. The Long Valley |
| 13. The Grapes of Warth | |

شاهکار او محبوب می‌شود و در ۱۹۳۹ به رشته تحریر درآمده است. از آن پس اشتاین بك به نشر آثار دیگری از قبیل ماه پنهان است^{۱۴}، (۱۹۴۲) كوچه ساردین^{۱۵} (۱۹۴۴) مفروقین اتوبوس^{۱۶} (۱۹۴۷)، شرق عدن^{۱۷} (۱۹۵۲)، پنجشنبه شیرین^{۱۸} (۱۹۵۴)، سفرهایی با چارلی^{۱۹} (۱۹۶۰) پرداخته است. «ماه پنهان است» داستان اشغال نروژ به دست نازیهاست که مردم علیه اشغالگران دست به عصیان و طغیان می‌زنند و سربازان نازی را در پنهان و آشکار می‌کشند.

اشتاین بك در ۱۹۶۲ به دریافت جایزه نوبل در ادبیات نایل آمد. در اواخر عمرش عده‌ای برای عقیده بودند که اشتاین بك آثار معروف خود را نوشته و دیگر قادر نیست شاهکاری بیافریند، و آنچه در این اواخر می‌نویسد تکرار همان موضوعات و مایلی است که در آثار قبلی خود آورده است، بی‌آنکه از لطف و کمال سابق برخوردار باشند. گروهی نیز هنوز هنر و استعدادی در او می‌دیدند و بعید نمی‌دانستند که باز شاهکاری به فرهنگ جهان عرضه کند.

آنچه مسلم است این است که باید دوران زندگی هنری و سیاسی این نویسنده سابقاً خلقی را به دو دوره متمایز و مغایر با هم تقسیم کرد: یکی دوران روشنفکری و ژرف‌نگری و شکوفایی او که مانند همه نویسندگان و هنرمندان کشور خود و کشورهای دیگر بر استثمار توده‌های زحمتکش امریکا و استثمار ملل عقب مانده به وسیله سرمایه‌داران جهان‌خوار امریکایی و انگلیسی دل می‌سوزاند، برضد آن مقاله‌ها و رساله‌ها و کتابها می‌نوشت و میتینگها می‌داد و نطقها می‌کرد، و از دل و جان همراز و همدرد مردم ستمکش و استثمارشده کشور خود و کشورهای دیگر بود؛ و بیشك شاهکارهای هنری و ادبی او چون «خوشه‌های خشم» و «در نبردی مشکوك» و «ماه پنهان است» و غیره مربوط به آن دوران است. دیگر دوران روی گرداندن از خلق و سرسپردگی به زور و قدرت

14. The Moon is down

15. Cannery Row

16. The Wayward Bus

17. East of Eden

18. Sweet Thursday

19. Travels with Charley

دولتهای گماشته سرمایه‌داران بزرگ و به اصطلاح «بمشروطه رسیدنش» که در آن حال ذوق سرشار و نبوغ هنری او نیز مانند عواطف انسانیش خشکید و چنان هنرمندی انسان‌دوست را فکری بجز این نماند که با مکتب و ثروت گردآورده زندگی خوش و مرفهی دور از جنجال‌های سیاسی و فارغ از غمخواریهای لازمهٔ انسانهای روشن و آزاده برای خود ترتیب دهد. در چنین دورانی است که اشتاین‌بک آزادبخواه و ضد جنگ سابق دیگر خلاق شاهکارهای هنری و خلقی نیست و برای خوشامد دولت جنگ افروز و ژنرالهای آدم‌کش امریکایی که با ملت حق‌طلب و آزادهٔ ویتنام می‌جنگیدند نطقهای تشویق‌آمیز می‌کند و مصاحبه‌های دل‌خوش‌کنک ترتیب می‌دهد و حتی برای تشویق سربازان امریکایی به جبههٔ جنگ ویتنام سفر می‌کند.

در حقیقت اشتاین‌بک از زمان روی گرداندنش از مردم، گرچه بظاهر زنده بود و غذای خور و در راه می‌رفت مدتی بود که مرده بود و کسی دیگر به همان نام بجای او می‌زیست که شاید خلق آثاری چون «خوشه‌های خشم» را با خجلت و ندامت به یاد می‌آورد و چه بسا که دیگر لذتی هم از آنها نمی‌برد. وجود او در آن ایام مصداق شعر شاعرهٔ شیرین سخن ما سیمین بهبهانی بود که در مقایسه دو شخصیت متباین یک موجود مسخ شده، که روزی انسانی والا بوده و امروز همهٔ خواص و صفات انسانی خود را از دست داده است سروده، و چه نیکو سروده است:

.....
.....
او مرده و من گور ویم، بر تن گرمش

افسردگی و سردی کافور نهادم

من گور ویم وین دل سنگین به بر من

سنگی است که خود بر سر آن گور نهادم

ویراستی که چنین مرگی صدبار اسفانگیزتر و

دردناکتر از مرگ جسمانی است!

*

و اما حماسهٔ در نبردی مشکوک که داستانی پردلهره و

هیجان انگیز از اعتصاب کارگران روزمزد سیب چین آمریکا و صحنه وقوع آن یکی از مناطق میوه خیز کالیفرنیا است، چنانکه گفتیم، اشتاین بک آن را در ۱۹۳۶ یعنی زمانی نوشته که هنوز به آرمانهای انسانی ضد استعماری خود پای بند بوده و براستشار زحمتکشان به دست سرمایه داران و باغداران بیرحم دل می سوزانده است. در اینجا منظور این نیست که شمه ای از ماجرای داستان به طور اختصار گفته شود، چه در آن صورت خواننده کم و بیش از سrote داستان چیزی خواهد دانست و دیگر آن شور و شوقی را که ممکن است برای خواندن تمامی داستان داشته باشد از دست خواهد داد. در اینجا فقط به این نکته اشاره می کنیم که در امریکای به اصطلاح کشور آزادی و دموکراسی، در آن کشور «چون طبل بلند بانگ و در باطن هیچ»، به گواهی خود نویسنده که فردی امریکایی است، به هیچ وجه آزادی واقعی و دموکراسی وجود نداشته است و ندارد و احزاب مخالف دستگاه دولت سرمایه داری دموکرات یا جمهوریخواه، از جمله حزب کمونیست، حق فعالیت و برابری تظاهرات و غیره را ندارند. «جیم نولان»، یکی از شخصیت های مهم داستان که در فروشگاه متصدی بسته بندی کالاهاست، روزی که داشته از مغازه به خانه برمی گشته می بیند که در میدان لینکلن تظاهراتی از طرف احزاب چپ برپاست. با اینکه اصلا عضو حزب یا دسته ای نبوده است روی پایه مجسمه لینکلن به تماشا می ایستد و گوش به سخنان ناطق فرا می دهد. در این موقع آژیر پلیس شنیده می شود. پاسبانان سر میرسند و به جان مردم می افتند. در این میان باتونی هم به پس کله «جیم» می خورد که او رانش زمین می سازد. او وعده ای دیگر را بستگیر و به جرم ولگردی به محاکمه می کشند. «جیم» در دفاع از خود می گوید: «من ولگرد نیستم و در فلان فروشگاه متصدی بسته بندی کالا هستم. باور ندارید بروید از رئیس فروشگاه بپرسید.» وقتی می روند و از رئیس فروشگاه تحقیق می کنند او حساب کار دستش بوده است و می پرسد که در کجا او را توقیف کرده اند. می گویند در یک میتینگ سیاسی. آن وقت آن مردك ردل منكر عضویت جیم می شود

و می‌گوید چنین کسی را نمی‌شناسد! در نتیجه، جیم به‌سی‌روز زندان به‌جرم ولگردی محکوم می‌شود. و تازه بدون شك آن رئیس بدبخت فروشگاه هم از ترس تعقیب پلیس و دستگاه بیدادگر قضایی امریکا عضویت جیم را انکار کرده است تا از او بازخواست نکنند که چرا يك فرد کمونیست را در دستگاه خود به‌خدمت گماشته است. ضمناً فراموش نکنیم که جیم اصلاً کمونیست نبوده و افکار و عقاید سیاسی خاصی نداشته و صرفاً به‌همین جهت و به‌جهات دیگری که در کتاب باید خواند بعداً به‌عضویت حزب کمونیست درمی‌آید، فرد فعالی برای حزب می‌شود و اعتصاب را رهبری می‌کند.

در جای دیگری از کتاب بازوقتی صحبت از بیرحمی و رذالت پاسبانان به‌میان می‌آید که تا چه‌اندازه دسرس‌کوبی و شکنجه و آزار مردم آزاده و روشنفکر جور و بسی ملاحظه‌اند، «مک»، یکی از قهرمانان کتاب می‌گوید: «باور کنید، بعضی از این پاسبانان هستند که بقدر ده مأمور تبلیغ به‌حزب کمک می‌کنند و با وحشیگریهای خود مردم را به‌طرف صفوف ما می‌رانند.»

در این کتاب می‌بینیم که پلیس امریکا در شکنجه دادن و آزار کردن آزادیخواهان و در ابراز بیرحمی و قساوت در این زمینه استاد است و کافی است بدانیم که ساواک سابق خودمان با آن همه رذالت و قساوت شاگرد مؤمن و ساعی دستگاه پلیس امریکا بوده است. نمونه‌آن، «جوی» یکی دیگر از بچه‌های کمونیست است که در موقع سلام و تعارف با اشخاص دست کسی را نمی‌فشارد. می‌پرسند چرا؟ جواب می‌دهند: «چون پلیس دست مرا ناقص کرده است. مرا در حالی که دستبند قیانی به‌دست داشتم به‌يك میله آهنی بسته بودند و با باتون افتادند به‌جانم و آنقدر کتکم زدند که پاك ناقص شدم. مرا زیر سم اسبان هم انداختند.» و وقتی هم فك همین جوان «جوی» نام را با مشت خرد می‌کنند پزشك به‌داری زندان از معاینه او خودداری می‌کند و می‌گوید «حاضر نیست يك کمونیست کثیف را معالجه کند!» آری، این است معنی عدالت و دموکراسی امریکایی

و زمزمه «حقوق بشر» او که ساده‌دلان بسیاری را در جهان فریب داده است.

حزب کمونیست در امریکا فعالیت زیرزمینی دارد و در این کتاب نیز هم او است که اعتصاب کارگران سیب‌چین دره «تورگاس» در کالیفرنیا را رهبری می‌کند. وقتی «مک»، مأمور حزب، جوان تازه‌واردی به نام «جیم» را برای تعلیم دادن و تربیت کردن با خود به منطقه اعتصاب می‌برد جیم از او می‌پرسد: نقشه چیست و چگونه کار خواهیم کرد؟ مک جواب آموزنده‌ای می‌دهد. می‌گوید: «نقشه معلوم است: براه انداختن اعتصاب و رهبری آن تا حین نیل به پیروزی. ولی اینکه می‌پرسی چگونه کار خواهیم کرد جواب درستی نمی‌توان به این سؤال داد. ما چه می‌دانیم؟ ما باید از موقعیتهایی که پیش خواهد آمد کمال استفاده را بکنیم و باید مصالحی را که در ضمن عمل به‌چنگام می‌افتد بکار ببریم و از هر چه به‌دستمان یا به‌فکرمان می‌رسد بهره بگیریم. این تنها کاری است که می‌توانیم بکنیم.» و چه درس خوبی است برای پیروزی آدمیان در نبرد زندگی! و از قضا در خلال داستان برمی‌خوریم به اینکه «مک» چگونه از پیشامدها بهره می‌گیرد و چگونه موفق می‌شود. یکی از شاهکارهایش مسأله شرکت در زایاندن عروس «لندن» کارگر سیب‌چین است که با آنکه اصلاً پزشک نبوده و از قابلیت سر رشته‌ای نداشته است دل به‌دریا می‌زند؛ خود را وارد به‌کار معرفی می‌کند و بچه زائو را می‌گیرد. او با این کار خود هم اعتماد «کله‌گنده‌های» کارگران را به‌خود جلب می‌کند و هم حس همدردی و همکاری را به ایشان تلقین می‌نماید و وادارشان می‌کند که دسته‌جمعی برای رسیدن به هدف مشترکی تلاش کنند و به کمک هم بشتابند، به‌طوری که همه از آن حالت رخوت و بیدردی بیرون می‌آیند و با هم مشکلی را از پیش پا برمی‌دارند. و عجب آنکه وقتی جیم، نوچه مک، از او می‌پرسد که اگر عروس لندن می‌مرد توجه می‌کردی در جواب می‌گویی: «مهم نبود. برای نیل به هدفی که به‌نفع جامعه است باید به

هر وسیله‌ای دست یازید و فرد را فدای جمع کرد. و اینجا است که هدف وسیله را توجیه می‌کند.»

نمونه دیگری از عدالت امریکایی در آنجا نشان داده می‌شود که مك از کارگران می‌پرسد: چرا این زانو را به بیمارستان نبرده‌اند؟ جواب کارگران جالب است. می‌گویند: «بیکاره‌های آسمان جل را که به بیمارستان راه نمی‌دهند. مگر تو این را نمی‌دانستی؟ آنها همیشه به این جور مراجعه کنندگان جواب می‌دهند که دیگر جانداریم!»

در داستان پزشکی هست که با آنکه عضو حزب نیست صرفاً به اتکای افکار و عقاید بشردوستی و انسانیت خود به کارگران اعتصابی خدمت می‌کند، و اغلب نیز با «مك» به بحث می‌نشیند.

این پزشك يك ایده‌آلیست واقعی است و استدلال‌های عجیبی در رد افکار «مك» و رفقایش می‌کند که خواننده خود در ضمن خواندن داستان به آن برخورد خورد، و ما بهتر است قضاوت در آن را نیز به خود خواننده واگذاریم. فقط به ذکر این نکته بس می‌کنیم که يك بار جیم، رفیق مك، جواب جالبی به او می‌دهد، جوابی که به دلمی‌نشینند. به او می‌گوید: «آقای دکتر، شما برای به دام انداختن مخالفان خود توری از کلمات رنگارنگ و قشنگ بهم می‌بافید و از قضا اول کسی هم که در آن تور می‌افتد خود شما هستید!»

همچنین جالب است به بحثی توجه کنیم که بین «لندن» و «مك» درباره کمونیسم درمی‌گیرد. لندن از او می‌پرسد: «من همیشه می‌شنوم که مردم می‌گویند این کمونیستها يك دسته رذل بی‌پدر و مادر هستند. امیدوارم این حرف راست نباشد. اینطور نیست. مك؟» و مك در جواب می‌گوید: «بستگی دارد به اینکه تو باچه چشمی به این قضیه نگاه کنی. اگر سی هزار جریب زمین زراعی و يك میلیون دلار پول داشته باشی البته به نظرت آنها يك دسته رذل بی‌پدر و مادر جلوه خواهند کرد؛ ولی اگر همین لندن کارگر باشی که هستی می‌فهمی که کمونیستها جماعتی هستند طرفدار تو

انسان زحمتکش و می‌خواهند به تو کمک کنند تا تو هم مثل آدم زندگی کنی نه مثل خوک. تو تحت تأثیر تبلیغات روزنامه‌ها (و امروز همه رسانه‌های گروهی) این حرف را می‌زنی و روزنامه‌ها نیز به‌کسانی تعلق دارند که صاحب زمین و پولند، و معلوم است که ما به‌نظر ایشان گروهی رذل بی‌پدر و مادر هستیم.»

و در پایان، وقتی لندن از او می‌پرسد که آیا این اعتصاب به‌شکست نخواهد انجامید؟ مک می‌گوید: «بر فرض هم که شکست بخوریم این کار ما آنقدر سرو صدا خواهد کرد که زمین‌داران و کشتکاران پنبه نیز به‌خود بیایند و جرأت نکنند دست‌زد کارگران پنبه‌چین را پایین بیاورند. روزنامه‌ها ادعا می‌کنند که ما اخلاک‌گر و خرابکار هستیم، ولی در واقع چنین نیست. ما کارگران را تعلیم می‌دهیم که با هم و به‌صورت دسته‌های هرچه‌بیشتر و بیشتر عمل کنند و حق خود را بگیرند. اگر ما شکست هم بخوریم مهم نیست. ما اینجا نزدیک به دوهزار کارگر گرد آورده‌ایم که حالا فهمیده‌اند چگونه باید به‌ظلمی که به‌ایشان می‌شود اعتراض کنند و چگونه دست به‌اعتصاب بزنند و آن را اداره کنند. بعدها وقتی عده‌شان به‌چندین هزار نفر رسید محتمل است که دیگر دره‌تورگاس به‌این وسعت و عظمت تنها به‌سه نفر تعلق نداشته باشد، محتمل است که کارگری سیبی را بچیند و آن را بخورد بی‌آنکه او را به‌زدان بیندازند، محتمل است که دیگر باغداران برای بالا بردن قیمت سیب قسمتی از محصول خود را به‌رودخانه بیندازند. باید به‌مسایل بادید وسیع‌تری نگاه کرد و نباید تنها به‌این اعتصاب کوچک اندیشید.»

و سرانجام وقتی از مک می‌پرسند که: پس شما در قبال این همه رنج و فداکاری بی‌مزد و منت هیچ کیف و لذتی در زندگی ندارید؟ در جواب می‌گوید: «از قضا ما چنان کیف و لذتی داریم که تصورش برای کسی مقدور نیست. لذت کارکردن و زحمت کشیدن به‌خاطر چیزی که معنایی دارد فراموش ناشدنی است. آنچه مردان را دل‌درد

می‌کند این است که بی‌هدف و منظوری کار کنند و یا
نظریه‌های شخصی و حقیر داشته باشند، چیزی که در ما
مصادق ندارد.»

باری، خواندن این داستان شیرین و آموزنده را به
همه توصیه می‌کنم، داستانی که تا آخرین صفحه آن خواننده
همچنان چشم به‌راه است و از خود می‌پرسد که برآستی در
این نبرد هیجان‌انگیز پیروزی با کیست، داستانی که انسان
را به یاد شعر فردوسی درباره نبرد رستم و اسفندیار
می‌اندازد که:

بینیم تا اسب اسفندیار سوی آخور آید همی بی‌سوار
و یا باره رستم جنگجوی به‌ایوان نهد بی‌خداوند روی؟
و اگر فردای آن جنگ پیروزی رستم مظهر ملت
را در برابر اسفندیار متفرعن و مظهر حکومت در پی‌داشت
در این نبرد نیز فردایی خواهد آمد که پیروزی کار بر
سرمایه و عدل بر ظلم را به‌همراه داشته باشد. به‌امید آن
روز!

محمد قاضی

« نفوس مسلح بیشماری
جرات کردند از سلطنت او بیزار شوند، مرا ترجیح دهند،
اقتدار بیحد و انتهای او را به مبارزه بطلبند
در نبردی مشکوئذ، در دشتهای آسمان،
و تخت او را به لرزه درآورند. و چه غم اگر نبرد به شکست بیانجامد؟
همه چیز که از دست نخواهد رفت - اراده خلل ناپذیر،
انتقام، کینه ابدی،
و شجاعتی که هرگز جا نمی زند و تسلیم نمی شود.
و دیگر چه چیزی است که بتوان بر آن فایق آمد؟ »

میلتن
(بهشت گمشده)

در نبردی مشکوئذ:

بینیم تا اسب اسفندیار
سوی آخور آید همی بی سوار
و یا باره رستم جنگجوی
به ایوان نهد بی خداوند روی؟

فردوسی
(شاهنامه)

سرانجام شب فرا رسید. در بیرون، چراغهای خیابان روشن می‌شدند و تابلوی نشون رستوران گوشه خیابان، نور قرمز رنگ خود را که انعکاس ملایم آن در اتاق جیم نولان^۱ پخش می‌شد، به شکل يك رشته انفجارهای مقطع و پی‌درپی می‌تاباند. جیم در يك مبل كوچك راحتی که تاب می‌خورد راحت نشسته و پاهایش را روی روتختی گذاشته بود. وقتی تاریکی به حد کمال رسید پاهایش را روی کف اتاق گذاشت و با کف دست بمساقهای کرخ شده خود کوبید. لحظه‌ای چند همچنان نشسته برجاماند، و در همان حین جریانی مبهم از مورمور در طول ماهیچه‌های بالا و پایین می‌دوید. سپس از جا برخاست و رفت و کلید برق را زد. اتاق مبله در پرتو نور دریده چراغ بدون حباب نمایان شد: تختخواب بزرگ و سفیدی بود با روتختی سفید و میز تحریری از چوب بلوط روشن و فرش تمیز ولی مستعمل و نخ‌نما.

جیم به طرف دستشویی که در گوشه اتاق کار گذاشته بودند راه افتاد، دستهایش را شست و انگشتان خیش را لای موهای سرش فروبرد. بعد، سر بلند کرد، در آینه به چشمان ریز و میشی خود نگرست، شانه‌ای از جیب بیرون آورد، به موهایش شانه کشید و از پهلوی فرق باز کرد. کت و شلواری تیره‌رنگ با يك پیراهن فلانل خاکستری و یقه‌باز به تن داشت. تکه صابونی را که با آن دست و رو شسته بود با حوله پاک کرد

1. Jim Nolan

و آن را در يك كيف كاغذی در باز که روی تختخواب گذاشته بود انداخت. توی كيف يك ماشین ریش تراش ژیلت و چهار جفت جوراب نو و يك پیراهن فلانل دیگر به همان رنگ خاکستری بود. نگاهی به دور و بر اتاق انداخت و سپس برای بستن در كيف كاغذیش تایی به دولبۀ آن داد. بعد، يك بار دیگر خود را در آيينه تماشا کرد، چراغ را خاموش کرد و از اتاق بیرون آمد.

از پلکان تنگ و باریک پایین آمد و در کوچکی را که نزدیک در کوچه بود زد. در نیمه باز شد. زنی به جیم نگاه کرد و آنگاه در را گشود. زنی بود قد بلند و موبور که يك خال درشت قهوه‌ای رنگ به گوشۀ دهان داشت. لبخند زنان گفت:

— به، آقاي نولان.

جیم گفت: من دارم می‌روم.

— بر می‌گردید؟ اتاقتان را براتان نگاه دارم؟

— نه. به یکباره می‌روم. نامه‌ای دریافت کرده‌ام.

زن به لحنی حاکی از سوءظن گفت:

— ولی شما اینجا نامه‌ای دریافت نکرده‌اید.

— اینجا نه، در خانه‌ای که کار می‌کنم. به هر حال دیگر بر نمی‌گردم.

کرایۀ يك هفته‌ام را هم که قبلاً پرداخته بودم...

لبخند از لبهای زن کم‌کم محو شد و صورتش بی‌آنکه تغییر زیادی بکند آثار خشم از خود نشان داد. به لحن خشکی به مرد گفت:

— شما می‌بایست يك هفته پیش به من اطلاع داده باشید. این مرسوم

است. و من مبلغی را که قبلاً پرداخته‌اید پس نمی‌دهم، چون به من اطلاع نداده‌اید.

جیم گفت: می‌دانم. بسیار خوب. آخر من که نمی‌دانستم چند مدت

اینجا می‌مانم.

زن صاحبخانه دوباره لبخند زد و گفت:

— شما مشتری خوش حساب و معقولی بودید. اگر باز برای کارهاتان

مجبور به بازگشت به شهر شدید یگراست بیایید همینجا، من به شما اتاق

خواهم داد. ملوانهایی هستند که هروقت در اینجا توقف می‌کنند من به

ایشان منزل می‌دهم. باور کنید که آنها به جای دیگری نمی‌روند.

— فراموش نخواهم کرد، خانم میرزا. کلید را هم بدر اتمام گذاشته‌ام.

— چراغ برق را خاموش کرده‌اید؟
— بلی.

— خوب، من فردا صبح می‌روم بالا. میل دارید بیایید تو و چیزی با من بخورید؟
— نه، متشکرم؛ باید بروم.

زن پلکهای چشمش را تا نیمه بست و زمزمه کنان گفت:
— دردمری براتان پیش نیامده است؟ شاید من بتوانم به شما کمک کنم.

— نه‌جانم، کسی به من کاری ندارد. فقط در جای دیگری کار پیدا کرده‌ام. خداحافظ، خانم میر.

زن دستش را که از پودر سفید شده بود به جلو دراز کرد. جیم کیف کاغذی خود را به زیر بغل زد و دست زن را گرفت. حس کرد که گوشت نرم آن دست در زیر انگشتانش فرو می‌رود.
زن باز گفت:

— فراموش نکنید که من همیشه برای منزل دادن به شما آماده‌ام. ملوانان و مسافران تاجرپیشه همیشه به‌خاکه من می‌آیند.
— فراموش نخواهم کرد. شب به‌خیر.

زن آنقدر او را بانگاه دنبال کرد تا او از در کوچه بیرون رفت و از راهرو سمتی که به‌پیداده‌رو خیابان منتهی می‌شد گذشت.

جیم تا گوشه خیابان رفت و آنجا از پشت شیشه‌بند يك مقارعة ساعتازی به‌ساعت نگاه کرد. درست هفت و نیم بود. با قدمهای تند از راه محله‌ای که در آن مقارعه‌ها و دکانهای بزرگی بود به‌سمت مشرق‌براه افتاد و سپس به‌بخشی که مرکز عمده‌فروشیها بود وارد شد. همه‌جا آرام بود. کوچه‌های تنگ و باریک همه خلوت و در انبارهای کالا باشکته‌ای از میله‌های چوبی و آهنی بسته بود. سرانجام به‌یک خیابان قدیمی رسید که از هر دو طرف در بین خانه‌های آجری سه‌طبقه محصور بود. رباب خوارانی که با وثیقه پول به‌قرض می‌دادند و چلنگرها طبقات همکف آن خانه‌ها را اشغال کرده بودند، در دو طبقه دیگر آنها دکترهای دندان‌ساز

2. Mrs. Meer

و وکلای دادگستری و مشاوران حقوقی که نتوانسته بودند در محلات اعیان‌نشین جاگیرند مطب و دفتر داشتند. جیم عقب شماره‌ای گشت و آن را پیدا کرد و سپس در دالان تاریکی فرو رفت. از پلکان باریکی که به‌کناره‌اش یک طارمی عسی گرفته بودند بالا رفت. در سرسرای طبقه اول یک چراغ کم‌سوی شب روشن بود. از اتاقهای داخلی فقط یک در شیشه‌ای روشن بود. جیم به‌طرف آن در پیش رفت. کلمه «شازده» را که با حروف رنگی روی شیشه مات نوشته شده بود خواند و در زد. صدای خشکی از درون گشت:

— بیا تو!

جیم لنگه در را به‌جلو فشار داد و داخل اتاق کوچکی شد که در آن یک میز تحریر و یک کلاسور فلزی و یک تختخواب سفری و دو صندلی بود. روی میز تحریر یک منقل برقی گذاشته بودند و روی منقل یک قهوه‌جوش فلزی بود که از آن بخار برمی‌خاست. مردی که پشت میز تحریر نشسته بود باوقار خاصی به‌جیم نگاه می‌کرد. نگاهی به‌کارت جلو خودش انداخت و پرسید:

— جیم نولان؟

— بله.

جیم به‌آن مرد که کت و شلوار آبی‌رنگ بسیار تمیزی پوشیده بود و قد کوتاهی داشت به‌دقت نگاه کرد. مرد از وسط کله‌اش فرق‌باز کرده و موهای انبوهش را طوری از دو طرف به‌سمت شقیقه‌ها شانه کرده بود تا جای زخم سفیدرنگی را که به‌درازای یک برابر و نیم انگشت شست و بالای گوش راستش بود بپوشاند، ولی موفق نشده بود. چشمان سیاه و تمیزی داشت که دایم از جیم به‌کارت معرفی او، و بعد به‌تقویمی که به‌دیوار کوبیده شده بود و سپس به‌ساعت شماطه‌دار و پس از آن، دوباره به جیم در گردش بودند. بینی بزرگ و نوک تیزی داشت که تهش پهن می‌شد. دهانش شاید در اصل خوش‌ترکیب بوده، لیکن یک انقباض مکرر عضلانی آن را کش آورده و در نتیجه به‌هریک از لبها چین عمیقی انداخته بود. گرچه ظاهراً سن او از چهل نگذشته بود چینه‌های گودی که حکایت از اراده و نیروی مقاومت می‌کرد صورت او را شیار داده بود. دستهای هم مثل چشمهایش دایم در حرکت بودند، دستهایی که نسبت به‌تنه‌اش تقریباً خیلی بزرگ بودند. انگشتانش دراز و تھشان پهن بود و ناخنهای صاف و ضخیمی داشت. این دستها دایم

می‌جنبیدند و در حال کاوش بودند و مثل دسته‌های يك آدم کور لبه اسناد را لمس می‌کردند، به‌دور لبه میز تحریر می‌گشتند و نوبه به‌نوبه تکه‌های جلیقه را می‌گرفتند. دست راست مرد به‌طرف کتری فلزی رفت و آن را از پرز برق کشید.

جیم بی‌آنکه صدا کند دوباره در را بست و يك قدم به‌سمت میز تحریر پیش رفت و گفت:

— به‌من گفتند بیایم اینجا، پیش شما.

مرد ناگهان از جا برخاست و دست راستش را از روی میز تحریر به‌طرف جیم نولان دراز کرد و گفت:

— من هاری نیلسن هستم. تقاضانامه شما پیش من است. بنشینید،

جیم.

صدای خشک و زمخت او نرم و ملایم شده بود، ملایمتی که بوی تلاش و تقلا می‌داد.

جیم صندلی دوم را برداشت و نزدیک میز تحریر نشست. هاری کشوی را گشود و از آن يك جعبه شیر خشک بیرون آورد که روی سرپوش آن سوراخ‌های کوچکی بقدر ته چوب کبریت تعبیه کرده بودند. يك نعلبکی محتوی شکر و دو فنجان بدل‌چینی ضخیم نیز بیرون کشید و پرسید:

— با يك فنجان قهوه چطورید؟

جیم گفت: با کمال میل.

نیلسن قهوه را ریخت و گفت:

— نحوه اقدام ما در مورد تقاضانامه‌ها بدین قرار است که فیش خلاصه پرونده شما به‌کمیتۀ پذیرش فرستاده شده بود، و من مأمور شدم که با شما صحبت و گزارشی تنظیم نمایم. کمیتۀ گزارش مرا مطالعه خواهد کرد و سپس رأی خواهد داد. متوجهید که من باید جداً از شما بازجویی کنم؟

هاری در قهوه خود شیر ریخت، سپس سر برداشت و تایك ثانیه چنین به‌نظر آمد که چشم‌هایش می‌خندند.

جیم گفت: البته. حتی شنیده‌ام که پذیرفته شدن در حزب شما از پذیرش در اتحادیه کارگران نیز مشکل‌تر است.

3. Harry Nilson

— برای اینکه ما مجبوریم نسبت به مردم بی‌اعتماد باشیم.
نعلبکی محتوی شکر را به طرف جیم پیش برد و ناگهان پرسید:
— جیم، شما چرا می‌خواهید عضو حزب بشوید؟
در آن دم جیم داشت قهوه‌اش را بسا قاشق کوچکی هم می‌زد.
چهره‌اش بر اثر تلاشی که برای متمرکز کردن افکارش می‌کرد منقبض
شد. به زانوهای خود نگاه کرد و آخر گفت:

— من می‌توانم هزاران دلیل کوچک برای شما بیاورم، ولی
مهمترین دلیل این است که خانواده من تماماً قربانی جور و ستم رژیم
فعلی شده‌اند. پدرم در تظاهرات آنقدر کتک خورده بود که پاك منگ
شده بود و به آدمهای همیشه مست می‌مانست. آخرسری به سرش زده بود
کشتارگاهی را که در آن کار می‌کرد یا دینامیت منفجر کند، تا عاقبت
يك روز در تظاهرات گلوله تفنگی به وسط سینه‌اش اصابت کرد و کشته
شد.

هاری صحبت او را قطع کرد و پرسید:

— اسم پدر شما روی نولان؟ نبود؟

— چرا. الان سه سال است که کشته شده.

هاری گفت: پناه بخدا! شهرت هم داشت به اینکه خیلی گردن —
کلفت و پرزور بود. حتی شنیده‌ام که می‌توانست به تنهایی پنج پاسبان
را بمالاند.

جیم لبخندی زد و گفت:

— واقعاً همینطور هم بود، ولی متأسفانه همیشه شش هفت نفری با
هم سرش می‌ریختند. در آن مواقع وقتی به خانه برمی‌گشت سرتاپایش
غرق خون بود. آن وقت دم بخاری می‌نشست و بایستی سر به سرش
نگذاشت. اگر ما با او حرف می‌زدیم می‌زد زیر گریه. چند لحظه بعد،
مادرم زخمهایش را می‌شست، و او مثل سگ ناله می‌کرد. (جیم يك
لحظه مکث کرد.) او در کشتارگاه حیوان سرمی‌برید و برای اینکه
نیرو بگیرد خون می‌نوشت.

نیلسن نگاهی سریع به جیم انداخت و بعد، چشم از او برگرفت.
در ضمن، گوشه فیش خلاصه پرونده او را که جلو دستش بود تا زد،
باز تای آن را خواباند و با ناخن انگشت شست صافش کرد.

آهسته پرسید: مادر شما هنوز زنده است؟

جیم چشمان خود را تا نیمه بست و گفت:

— او همین ماه پیش مرد. من آن وقت در زندان بودم، چون به جرم ولگردی به سی روز حبس محکوم شده بودم. در زندان وقتی خبردار شدند که مادرم در حال مرگ است مرا همراه یک پاسبان به خانه فرستادند. مادرم از حرف زدن با من امتناع کرد. مادرم کاتولیک بود ولی پدرم هیچوقت حاضر نشده بود به او اجازه بدهد که به کلیسا برود. پدرم از هر چه کلیسا است نفرت داشت. مادرم بی آنکه یک کلمه با من حرف بزنند نگاهم کرد. از او پرسیدم که اگر دلش می خواهد بروم کشیشی به بالینش بیاورم، اما او جواب نداد و همانطور زل زل به من نگاه کرد. ساعت چهار صبح به طور طبیعی مرد. آدم هیچ خیال نمی کرد که او خواهد مرد. به گمانم به من اجازه می دادند که برای به خاک سپردن او بروم، ولی خودم چنین درخواستی نکردم. او دیگر از زندگی بستوه آمده بود و مسلماً رفتن به جهنم را مسخره می کرد.

هاری یکه ای خورد و گفت:

— قهوه تان را بخورید تا باز براتان بریزم. مثل اینکه خواب آلوده

هستید. شما معمولاً چیزی نمی خورید؟

— چه مثلاً؟ قرص مخدر؟ نه، من حتی مشروب هم نمی خورم.

نیلسن یک ورقه کاغذ از کتو میز برداشت و چیزهایی روی

آن یادداشت کرد. سپس پرسید:

— چگونه شما را به جرم ولگردی توقیف کردند؟

جیم با عصبانیت جواب داد:

— من در فروشگاه تولمنه که مغازه اجناس لوکس است کار

می کردم و رئیس قسمت بسته بندی بودم. شبی در بازگشت از سینما

از دحامی در میدان لینکلن دیدم و ایستادم که ببینم چه خبر است. یکی

داشت نطق می کرد. من از پایه مجسمه سناتور مورگان بالا رفتم تا بهتر

ببینم. در همان وقت صدای آژیر پلیس را شنیدم. نگاه کردم و دیدم که

گشتی پلیس سوار دارد می رسد. یک دسته پاسبان پیاده هم از عقب رسیدند.

یک ضربه به فرق سرم خورد و از حال رفتم. وقتی به هوش آمدم دیدم

سوار کامیون کرده اند و به جرم ولگردی متهم شده ام. به ایشان گفتم که

5. Tulman

6. Lincoln Square

7. Morgan

من کار می‌کنم و شما می‌توانید از آقای وب^۸ مدیر فروشگاه تولمن بپرسید. آنها همین کار را کردند. وب پرسیده بود که در کجا مرا دستگیر کرده‌اند. سرخوخه جواب داده بود در یک میتینگ سیاسی. وب گفته بود که مرا نمی‌شناسد و آنها هم مرا نگاه داشتند.

نیلسن دوباره پریز کتری را به برق زد و چندان طول نکشید که آب باز غلغل‌کنان به‌جوش آمد. گفت:

— جیم، شما یک قدری حالت مستها را دارید. چه‌تان است؟

— نمی‌دانم. مثل مرده‌ها هستم. دیگر ارتباطی با گذشته‌ام ندارم. اتاقم را ترک کرده و از کرایه یک هفته‌ای هم که پیش پرداخت کرده‌بودم گذشته‌ام. دیگر نمی‌خواهم به‌عقب برگردم. می‌خواهم حسابم را با گذشته ببندم.

نیلسن فنجانها را پر کرد و گفت:

— به‌من گوش کنید، جیم! من می‌خواهم زندگی یک فرد عضو حزب را برای شما تشریح کنم. شما برای اتخاذ هر تصمیمی حق رأی دارید، ولی همینکه تصمیمی با رأی اکثریت تصویب شد دیگر باید از آن اطاعت کنید. بطور کلی ما وقتی پول داشته باشیم ماهی بیست دلار به‌مردان خود برای تأمین هزینه خوراکشان می‌دهیم؛ گرچه هیچ به‌یاد ندارم که هرگز توانسته باشیم چنین کاری بکنیم. و اما راجع به‌کار، قاعده این است که شما یا در کارگاه کار می‌کنید یا در کارخانه، مثل همه رفقا، و لذا کار برای گروه را باید در ساعات فراغت انجام بدهید. این موجب می‌شود که شما در روز شاترده الی هیجده ساعت کار بکنید. غذا را هرجا که شد و هرطور که توانستید می‌خورید. حال خیال می‌کنید که بتوانید این وضع را تحمل کنید؟

— بلی.

نیلسن با نوك انگشتانش نقاطی از میز کارش را لمس کرد و باز گفت:

— حتی آنهایی که کمکشان خواهید کرد ممکن است بیش از دیگران از شما نفرت پیدا کنند. این را می‌دانید؟

— بلی.

— پس به‌چه دلیل می‌خواهید عض و حزب بشوید؟

جیم که مردد مانده بود چشمانش را هم گذاشت و پس از چند لحظه مکث گفت:

— در زندان با کسانی بودم که عضو حزب بودند. آنها بامن حرف زدند. زندگی من تا به حال ضایع بوده است. اما در مورد آنها موضوع فرق می‌کند: آنها برای هدفی کار می‌کنند. من هم از این پس می‌خواهم برای هدفی، چیزی، کار کنم. این بود که فکر کردم من هم می‌توانم زندگی کنم.

نیلن حرفهای او را تأیید کرد و گفت:

— بله، می‌فهمم، حق با شماست. شما چند مدت مدرسه رفته‌اید؟
— من تا سال دوم مدرسه عالی رفتم، از آن یبعد رفتم سر کار.
— ولی شما مثل کسی حرف می‌زنید که بیش از این مدت مدرسه دیده است.

جیم لبخندی زد و گفت:

— من زیاد مطالعه کرده‌ام. پدرم با این کار مخالف بود و می‌گفت که تو با این کار خویشان و بستگانت را رها خواهی کرد. با این حال من باز کتاب می‌خواندم. روزی در یکی از باغهای عمومی به مردی برخورد و او صورتی از کتابهایی را که بایستی بخوانم به من داد. در این صورت «جمهوری» افلاطون و «مدینه فاضله» موروس^۹ و آثار بلامی^{۱۰} و هرودوت^{۱۱} و گیبون^{۱۲} و ماکائولی^{۱۳} و کارلایل^{۱۴} و

۹- **Morus** یا تامس مور مرد مقدس و دانشمند زبان و ادبیات قدیمه که در لندن متولد شد (۱۴۷۸ - ۱۵۳۵). او در ۱۵۲۹ صدراعظم مملکت بود و چون حاضر نشد قدرت روحانی پادشاه را بپذیرد گزندش را زدند. او نیز مانند افلاطون کتابی به نام «اوتوبی» یا مدینه فاضله دارد.

۱۰- **Bellamy** (ادوارد) روزنامه‌نگار و رمان نویس آمریکایی که مردی روشنفکر بود (۱۸۵۵ - ۱۸۹۸). او در ۱۸۸۵ روزنامه اسپرینگفیلد نیوز را تأسیس کرد و کتابی نوشت به نام «نگاهی به عقب» که در آن جامعه مرفهی بر مبنای اصول سوسیالیسم پیش‌بینی شده است (۱۸۸۸).

۱۱- **Hérodote** مورخ بزرگ یونانی (۴۸۴ - ۴۲۵ قبل از میلاد) که بسیار سفر کرد و وقایع دنیای قدیم را در کتاب خود گردآورد.

۱۲- **Gibbons** (ادوارد) مورخ انگلیسی و مؤلف کتاب معروف «تاریخ انحطاط و سقوط امپراتوری رم» (۱۷۳۷ - ۱۷۹۴).

۱۳- **Macaulay** (تامس بابینگتن) مورخ و سیاستمدار انگلیسی و مؤلف کتاب «تاریخ انگلستان» (۱۸۵۰ - ۱۸۵۹).

۱۴- **Carlyle** (تامس) مورخ و نقاد انگلیسی (۱۷۹۵ - ۱۸۸۱) ضد ماتریالیسم و راسیونالیسم و مؤلف کتاب «قهرمانان و آیین قهرمانان».

پرسکات ۱۵ و اسپینوزا ۱۶ و هگل ۱۷ و کانت ۱۸ و نیچه ۱۹ و شوپنهاور ۲۰ بود. من حتی «سرمایه» را هم خواندم. آن مرد خودش به من می گفت که مختصر جنونی دارد و علاقه مند است مطالب را بداند، حتی بی آنکه به آنها اعتقاد داشته باشد. او دوست داشت کتابها را به ترتیب موضوع دسته بندی کند.

هاری نیلسن لحظه ای چند بیحرکت و خاموش ماند و آخر گفت: شما می دانید که ما بایستی خیلی دست به عصا راه برویم و بسیار احتیاط بکنیم. ما دو تضمین اجرایی یا دو مجازات بیشتر نداریم: توبیخ و اخراج. کسی که اصرار در عضویت حزب دارد واقعاً باید علاقه مند باشد. من يك گزارش مساعد درباره شما خواهم داد، چون مطمئنم که عضو خوبی خواهید بود، ولی ممکن است درخواستتان رد شود. جیم گفت: متشکرم.

— آیا اگر شما از اسم واقعی خودتان استفاده کنید اقوام و بستگانی دارید که ممکن است نگران بشوند؟
— من فقط عموی دارم به اسم تئودور نولان که مکانیسن است. ولی اسم نولان زیاد هست.
— راست است. پول دارید؟
— سه دلار دارم. هرچه پس انداز داشتم برای کفن و دفن مادرم خرج کردم.

— کجا منزل خواهید کرد؟
— هیچ نمی دانم. من پلهای بین خود و گذشته ام را خراب کرده ام.

۱۵— Prescott (ویلیام) مورخ آمریکایی که با وجود کور شدن تقریبی هم خود را صرف نوشتن تاریخ مستعمرات اسپانیا کرد. (۱۷۹۶ — ۱۸۵۹).
۱۶— Spinoza (باروک) فیلسوف هلندی که متون کتب مقدس را به باد انتقاد گرفته و درک تازه ای از مقام کلیسا در دولت بعدست داده است (۱۶۳۲ — ۱۶۷۷).

۱۷— Hegel (فردریش) فیلسوف آلمانی (۱۷۷۵ — ۱۸۳۱) مؤلف منطق بزرگ.

۱۸— Kant (امانوئل) فیلسوف آلمانی (۱۷۲۴ — ۱۸۰۴) که فیلسوفی ایده آلیست بود.

۱۹— Nietzsche (فردریش) فیلسوف آلمانی (۱۸۴۴ — ۱۹۰۰) مؤلف کتاب «چنین گفت زرتشت». فلسفه «ابر مرد» و برتری نژادی از او است.

۲۰— Schopenhauer (آرتور) فیلسوف آلمانی با فلسفه مبتنی بر بدبینی (۱۷۸۸ — ۱۸۶۵)

- و می‌خواهم زندگی تازه‌ای را شروع کنم.
- نیلسن نگاهی به تخت‌خواب سفری خود انداخت و گفت:
- من اینجا زندگی می‌کنم. شما اگر حاضرید روی زمین بخوابید می‌توانید چند روزی پیش من بمانید.
- جیم لبخندی زد و گفت:
- متشکرم. تخته‌های زندان از کف اتاق شما سفت‌تر بودند.
- شام خورده‌اید؟
- نه. اصلاً به فکرش هم نبودم.
- نیلسن با عصبانیت گفت:
- اگر خیال می‌کنید من شوخی می‌کنم می‌توانید بروید. باز شما سه دلار دارید، من که یک دینار هم ندارم.
- جیم به‌خنده گفت:
- بسیار خوب، می‌رویم مقداری شاه‌ماهی و پنیر و نان می‌خریم، و مقداری هم گوشت که فردا از آن را گوی خوبی درست کنیم. من بلدم راگو بیزم.
- هاری بقیه قهوه را ریخت و گفت:
- شما بیدار خواهید شد، جیم، ولو هنوز نمی‌دانید که چه تمهیدی دارید می‌کنید. مادام که خودتان این نوع زندگی را نبینید من هرچه بگویم بی‌فایده است.
- جیم چشم به‌چشم او دوخت و گفت:
- آیا هرگز درجایی کار کرده‌اید که حقاً انتظار اضافه دستمزد داشته‌اید ولی آنها کارمند تازه‌ای بجای شما آورده باشند؟ آیا هرگز در مؤسسه‌ای خدمت کرده‌اید که در آنجا از فداکاری با شما سخن بگویند و منظورشان این باشد که باید جاسوس اعمال و اقوال رفقای خودتان باشید؟ به‌خدا که من با این کار چیزی از دست نخواهم داد!
- نیلسن آهسته گفت:
- هیچ چیز... بجز نفرت. برآستی متعجب خواهید شد از اینکه بزودی متوجه می‌شوید که دیگر نمی‌توانید از هیچکس نفرت داشته باشید. من نمی‌دانم چرا، ولی باور کنید که اغلب همین‌طور است.

۲

جیم از صبح مرتباً نیتایی از خود نشان می‌داد. هاری نیلسن که مشغول تنظیم گزارش خود بود چندین بار با ناراحتی از کارش دست برداشت، تا آخر گفت:

— گوش کنید. شما اگر دلتان بخواهد می‌توانید تنها به آنجا بروید، ولی اگر ترجیح می‌دهید که منتظر من بمانید من هنوز يك ساعت کار دارم، چون حتماً باید این گزارش را تمام کنم. جیم گفت: در این فکر که بهتر است اسم را عوض کنم و با خود می‌گویم که شاید این کار بیشتر به صلاح باشد. نیلسن باز روی گزارش خود خم شده بود.

— به شما مأموریت‌های خطرناکی محول خواهد شد، به زندان خواهید افتاد و چندین بار تغییر نام خواهید داد؛ از این پس اسم برای شما معنایی بجز يك شماره نخواهد داشت.

جیم بلند شد و از پنجره به بیرون نگاه کرد. روبه‌رو، يك دیوار آجری بلند در بین دو ساختمان، در ته يك زمین نامشخص، کشیده شده بود. بچه‌ها پای دیوار یکی از خانه‌ها توپ‌بازی می‌کردند و صدای فریاد و جیغ و دادشان که در برخورد با پنجره پسته گرفته می‌شد تابالامی آمد. جیم گفت: من هم وقتی بچه بودم در زمینی شبیه به همین زمین بازی می‌کردم. ما بچه‌ها همیشه با هم کتک‌کاری می‌کردیم. نمی‌دانم هنوز هم بچه‌ها یکدیگر را می‌زنند یا نه.

هاری بی‌آنکه دست از نوشتن بردارد گفت:

— البته. من همیشه می بینمشان که کتک کاری می کنند.
جیم ادامه داد: من خواهری داشتم که در دست خودشان از همه قوی تر بود و بهترین تیه بازی بود که من به عمرم دیده بودم. باور کنید، هاری، راست می گویم، چنان درست نشانه می گرفت و انگشتهایش را زیر تیه می گذاشت که در فاصله ده پایی به هدف می زد.
هاری سربالا گرفت و گفت:
— من نمی دانستم که شما خواهر هم دارید. حالا او کجا است و چه شده است؟

— نمی دانم.
— نمی دانید؟
— نه، این مضحك است — نه، ببخشید، نمی خواهم بگویم مضحك است؛ چیزی از همین حرفها که...
هاری مدادش را زمین گذاشت و پرسید:
— چه می خواهید بگویید؟

جیم گفت: «اسمش می^۱ بود و يك سال از من بزرگتر بود. ما هر دو در آشپزخانه می خوابیدیم، هر کدام توی رختخواب خودمان. وقتی «می» چهارده ساله شد پارچه کهنه ای به عنوان پرده در گوشه ای کشید که پشت آن لباس می پوشید و می کند. در همان دوران بود که شروع کرد به بیخود و بیجهت خندیدن. در کوچه روی پله های در بیرونی خانه با دختران دیگر می نشست و چون پسرها از آنجا رد می شدند همه می زدند زیر خنده. «می» موهای طلایی رنگی داشت و نسبتاً خوشگل بود. يك شب من از توپ بازی در قطعه زمینی که در محل تقاطع خیابان بیست و سوم و خیابان فولتن^۲ واقع است و فعلاً در آنجا يك بانک هست برمی گشتم. از پله های آپارتمان بالا رفتم و مادرم از من پرسید: تو «می» را آن پاینها ندیدی؟ من جواب دادم: نه. بعد از آن پدرم از سرکار برگشت و او هم پرسید: «می» کجاست؟ مادرم گفت: هنوز برنگشته است.

و عجیب است، هاری، که من این موضوع را به تفصیل به یاد دارم و هیچ چیزی را از آنچه آن روز همه گفتند یا کردند فراموش نکردم. ما پیش از شروع به صرف شام قدری صبر کردیم، سپس پدرم ناگهان

عصبانی شد و گفت: «برویم سرسره‌ها من دیگر ذله شدم. «می» می‌خواهد کلمه‌شقی کند. دختره خیال می‌کند آنقدر بزرگ شده است که کتک نخورد.»

مادرم چشمهای آبی بسیار کم‌رنگی داشت. یادم هست که آن شب چشمهای او مثل الماس برق می‌زدند. پس از صرف شام پدرم پهلوی بخاری نشست. برخشم و ناراحتی‌اش دم‌بدم افزون می‌شد. مادرم هم در کنار او نشسته بود. من رفتم خوابیدم. مادرم را می‌دیدم که سر برمی‌گرداند و لبهایش تکان می‌خورد. به گمانم دعا می‌خواند. آخر او کاتولیک بود ولی پدرم از هرچه کلیسا بود نفرت داشت. گاه گاه غرمی‌زد و تهدید می‌کرد که اگر «می» برگردد چه بلایی به‌روزگارش خواهد آورد.

تزدیکهای ساعت یازده هردو به‌اتاقشان رفتند و چراغ آشپزخانه را روشن گذاشتند. می‌شنیدم که تا پاسی از شب گذشته با هم حرف می‌زدند. من در طول شب دو سه بار از خواب بیدار شدم و مادرم را دیدم که در ته‌اتاق همچنان نگران بود؛ چشمانش مثل الماس برق می‌زد.

جیم از جلو پنجره کنار رفت و آمد روی تخت‌خواب سفری نشست. هاری با نوک مدادش روی میز تحریر می‌کوبید. جیم سخن از سر گرفت: — «صبح وقتی از خواب بیدار شدم در بیرون خورشید می‌درخشید و چراغ آشپزخانه همچنان روشن بود. آدم وقتی ببیند که چراغی در وسط روز روشن است احساس غربت و تنهایی به‌او دست می‌دهد. مادرم از اتاقش بیرون آمد و آتش روشن کرد. چهره‌اش ثابت و نگاهش خیره بود. پس از او پدرم وارد آشپزخانه شد. گویی ضربتی به‌وسط دو چشمش خورده بود که او را گیج و منگ کرده بود. نمی‌توانست حتی يك کلمه حرف‌بزند. پیش از اینکه به‌سرکارش برود گفت: من الان سری به‌پاسگاه پلیس خواهم زد، شاید دختره قربانی تصادفی شده باشد.

من به‌مدرسه رفتم. وقتی به‌خانه برگشتم مادرم مرا فرستاد تا از دختران محله بپرسم که «می» را دیده‌اند یا نه. خبر گم شدن او در همه جا پیچیده بود. کسی او را ندیده بود. همه از این خبر ناراحت شده بودند. بعد، پدرم به‌خانه برگشت و گفت: در پاسگاه همه نشانیهای «می» را یادداشت کرده و قول داده‌اند که جستجو کنند.

آن شب هم مثل شب گذشته سپری شد. پدر و مادرم در کنار هم نشستند ولی پدرم باز حرف نمی‌زد. آن شب نیز چراغ آشپزخانه را روشن گذاشتند. صبح روز بعد، پدرم باز به‌پاسگاه پلیس برگشت. کارآگاهی

از بچه‌های محله بازجویی می‌کرد و پاسبانی هم به‌خانه‌آمد تا با مادرم صحبت کند. همه قول دادند که مراقب باشند. و دیگر همین شد. دیگر هیچگاه خبری از «می» نشنیدیم.»

هاری همچنان با نوک مدادش روی میز تحریر می‌کوبید. نوک مدادش شکست. پرسید:

— آیا خواهر شما با پسرهای بزرگسال‌تر از خودش بیرون می‌رفت؟ شاید با یکی از ایشان رفته باشد.

— من نمی‌دانم. دخترهای دیگر که می‌گفتند نه. اگر چنین چیزی بود آنها خبر می‌داشتند.

— و شما هیچ به‌فکرتان نمی‌رسد که چه بر سر او آمده است؟

— نه. ناپدید شد و پرواز کرد. عین همین اتفاق دو سال پیش از آن بر سر دختر دیگری به‌نام برتارایی؟ آمد. او هم ناپدید شد...

جیم با دستش کنار گونه‌اش را لمس کرد، سپس ادامه داد:

— من شاید تصویری از این واقعه پیش خود کردم ولی به‌نظم می‌آمد که از آن روز به‌بعد مادرم پاک خودش را باخته بود. هرکاری را با هول و دستپاچگی و بی‌آنکه حرفی بزند می‌کرد. نگاهش به‌نگاه مرده‌ها شبیه شده بود. و اما پدرم دیوانه و عصبی شده بود و دایم سر جنگ داشت. در کارگاه مونل؟ که کار می‌کرد استادکارش را سخت کتک زد و به‌اتهام ضرب و جرح به‌سه‌ماه زندان محکوم شد.

هاری به پنجره خیره شده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. ناگهان مدادش را زمین گذاشت و بلند شد. گفت:

— بیایید تا شما را ببرم به‌آنجا. این تنها وسیله‌ای است که من در اختیار دارم تا از شرتان راحت بشوم. گزارش را بعداً تکمیل خواهم کرد.

جیم رفت و از روی میله‌های حرارت مرکزی دو جفت جوراب شسته‌ای را که هنوز خیس بود برداشت، آنها را تا کرد و در کیف کاغذی خود گذاشت و گفت:

— اینها را در آنجا خشک خواهم کرد.

هاری کلاهش را بر سر گذاشت، گزارش را تا کرد و در جیب نهاد و گفت:

— پلیس گاه گاه می آید و اتاق را تفتیش می کند. من هیچوقت چیزی را جانی نگذارم.

هر دو بیرون آمدند و هاری در را قفل کرد.
پیاده از وسط شهر گذشتند و سپس داخل محله ای شدند با خانه های
کهنه ساز که هر کدام در داخل حیاطی بنا شده بودند. هاری به کوچه
مشجری داخل شد و گفت:
— اینجا است، همین پشت

پس از عبور از کوچه ای که کف آن شن ریزی شده بود به جلو عمارت
کلاه فرنگی کوتاهی رسیدند که تازه آن را رنگ کرده بودند. هاری در
را گشود و کنار رفت تا جیم داخل شود.

این عمارت کلاه فرنگی از يك اتاق بزرگ و يك آشپزخانه ترکیب
شده بود. در اتاق بزرگ شش تخت خواب آهنی با پتوهای نظامی دیده می شد.
سه مرد آنجا بودند که دوشترشان روی تخت خواب دراز کشیده بودند و سومی
که مردی چهارشانه و زورمند بود و در آن واحد هم بدمش زنهای می مانست
و هم به دانشجویان، آهسته با ماشین تحریر کار می کرد.
وقتی هاری در را باز کرد آن مرد یکدفعه سرش را بلند کرد، سپس
از جا برخاست و لبخند زنان پیش آمد و گفت:
— سلام هاری، چه خبر تازه؟

هاری گفت: این هم جیم نولان. یادت هست که دیشب درباره اش
صحبت می کردیم؟

سپس رو به جیم برگشت و باز گفت:
— جیم، این هم مك. او درباره امور مربوط به تبلیغات از همه
ما واردتر است.

مك لبخند زد و گفت:
— خوش آمدی، جیم.

هاری پیش از اینکه بیرون برود بار دیگر رو به مك برگشت و گفت:
— از او مواظبت کن، مك، و به کارش و ابدار. من دیگر می روم،
چون گزارشی دارم که باید تمام کنم.

اشاره ای دوستانه به آن دو نفر هم که دراز کشیده بودند کرد و
گفت: خدا حافظ!

وقتی در دوباره بسته شد جیم در اتاق به نگاه کردن به دور و بر خود مشغول شد. دیوارهای تخته‌ای لخت بودند. تنها صندلی موجود در اتاق پشت میز ماشین تحریر بود. از آشپزخانه بوی خوراک گوشت می‌آمد. جیم باردیگر به مک خیره شد و به تماشای شانه‌های ستبر و بازوان کشیده و صورت پهن و گونه‌های برجسته او که به سونديه می‌مانست پرداخت. لبهای مک خشک و ترکیده بود. او نیز با همان دقت که جیم به وی خیره مانده بود به جیم می‌نگریست.

ناگهان گفت:

— حیف که سگ نیستیم و گرنه حالا یا با هم دوست شده بودیم، یا به گلولی هم پریده بودیم. هاری ضامن تو شده است و او آدم‌شناس است. من تو را به رفقا معرفی می‌کنم. این یکی دیک است که یک کمونیست تشریفاتی است و برای ما نان قندی و شیرینی درست می‌کند.

جوان رنگ پریده‌ای که چشمهای قهوه‌ای سیر داشت و روی تخته‌خوابش دراز کشیده بود، از جا بلند شد، لبخندی زد و دستش را به سمت جیم دراز کرد.

مک ادامه داد: جوان خوشگلی است، نه؟ ما اسمش را گذاشته‌ایم «گول‌زنک». با خانمها دربارهٔ بدبختیهای طبقهٔ کارگر حرف می‌زند و برای ما نانهای قندی و شیرینی‌های تازهٔ خامه‌دار گلی رنگ می‌آورد. اینطور نیست، دیک؟

دیک خنده زنان غرغری کرد و گفت:

— و لمان کن، بابا!

مک بازوی جیم را گرفت و او را به طرف مردی که روی تخته‌خواب دیگر دراز کشیده بود برگرداند. این یکی مشکل بود حدس زد که چند سالش است. صورتش خشکیده و پر از آثار زخم و بینش له شده و آروارهٔ قرص و زمختش کج و کوله بود.

مک گفت: این هم جوی^۷ که کهنه سرباز است. اینطور نیست،

جوی؟

جوی گفت: آه، خدای من! آره، بابا!

چشمانش برای مدتی کمتر از یک ثانیه برقی زدند و سپس خاموش شدند. دهان باز کرد تا حرف بزند و تکرار کرد که: «آه، خدای من،

آره، بابا! و چنان این جمله را با خشونت گفت که انگار می‌خواست به بخشی خاتمه بدهد. با يك دستش دست دیگر خود را می‌مالید. جیم متوجه شد که دستهای او از ریخت افتاده و پوشیده از آثار زخم است.
مك در توضیح گفت:

— جوی دست کسی را نمی‌فشارد، چون این کار برای او بسیار دردآور است.

دوباره برقی سریع در چشمان جوی روشن شد و با صدای تیز خود داد زد:

— چرا؟ چون پلیس مرا ناقص کرده است. مرا در حالی که دستبند به‌دست داشتم به‌يك میله آهنی بسته بودند و با باتون افتادند به‌جانم و تا می‌خوردم زدنم. پاك ناقص کرده‌اند... مرا زیر پای اسبها هم‌انداخته بودند. مگر اینطور نیست، مك؟

— راست است، جوی.

— آیا من هیچوقت شد جا بزخم، مك؟ یا با همه آن کتکها و شکنجه‌ها پشت سرهم فحشان نمی‌دادم تا آنقدر زدنم که از هوش رفتم؟

— چرا، جوی. اگر تو کله شقی نمی‌کردی دست از سرت برمی‌داشتند.

لحن صدای جوی چند درجه اوج گرفت. گفت:

— ولی آنها آدمهای رذل کثافتی بودند و به‌خودشان هم گفتم! در حالی که به‌زنجیر بسته بودم با باتون بفرقم کوبیدند. بعدهم، زیر دست و پای اسبها له و لورده‌ام کردند. دستهایم را ببینید!... این دستم را سم‌اسب شکسته است. ولی من جوابشان را می‌دادم، مگر نه، مك؟

مك به‌جلو خم شد و آهسته بر شانه جوی کوبید. گفت:

— مسلم است، جوی. همه می‌دانند آن کسی که بتواند دهان تور را ببندد هنوز از مادر ترانه است.

جوی گفت: آه، خدای من، آره!

و ناگهان برق چشمانش خاموش شد.

مك به‌جیم گفت: همراه من بیا.

و او را به انتهای دیگر اتاق تا پای ماشین تحریر برد و پرسید:

— ماشین کردن بلدی؟

— کمی.

— پس می‌توانی فوراً شروع به کار کنی. (مك صدای خود را پایین

آورد) زیاد هم به جوی توجه نکن. ضربه‌هایی که به او وارد آورده اند نیمه دیوانه‌اش کرده است. ما فقط مراقبش هستیم که تروود و خودش را به کشتن ندهد.

جیم گفت: پدر من هم مثل او بود. من يك بار او را در خیابان دیدم که کج و کوله راه می‌رفت و دور خودش چرخ می‌زد و نمی‌توانست راست راه برود، چون بایک پنجه بکس آهنی توی گوشش زده بودند. مک گفت: گوش کن! این يك بخشنامه است که باید در بیست نسخه ماشین شود. تو باید چهارتا چهارتا ماشین کنی مشغول شو تا من شام بیزم. جیم گفت: به چشم.

— ضمناً محکم روی تکه‌های ماشین بزن چون کاغذ کاریش تعریف ندارد.

مک همچنان که دیک را صدا می‌کرد به طرف آشپزخانه راه افتاد. به او گفت:

— اگر مردش هستی که بوی تند پیاز را تحمل کنی بیایاها را پوست بکن.

دیک از جا برخاست و آستینهای پیراهن سفیدش را به دقت بالا زد، و سپس به دنبال مک به آشپزخانه رفت.

جیم تازه شروع به ماشین کردن بخشنامه کرده بود که جوی بلند شد و پیش او آمد. گفت:

— چه کسی مواد اولیه را تهیه می‌کند؟

جیم در جواب گفت: کارگران.

چهره جوی به علامت خرسندی و انبساطی پنهانی از هم باز شد و پرسید:

— و چه کسی از آنها استفاده می‌کند؟

— سرمایه‌داران.

جوی به بانگ بلند غرید:

— آنها که کار نمی‌کنند، پس به چه حقی از دسترنج دیگران استفاده می‌کنند؟

مک سرش را از بالای در نیمه باز آشپزخانه بیرون آورد، سپس یگراست به طرف جوی راه افتاد. در دستش قاشقی بود. به او گفت:

— گوش کن جوی، تو نباید در پی تبلیغ کردن رفقا باشی. وای خدا! مثل اینکه شما همه وقت خود را به تبلیغ یکدیگر می‌گذرانید. برو

استراحت کن جوی، تو خسته هستی. جیم کار دارد. وقتی کارش را تمام کرد تو چند تا نشانی برایش بنویس.

— آره، مك. من تو دهستان زدم، مگر نه، مك؟ حتی آن وقت هم كه داشتند كتك می زدند!

مك آهسته آرنج جوی را گرفت و او را بسر تختخوابش برگرداند و گفت:

— بیا، این هم يك مجله: مجله «توده های جدید». تا من شام را بپزم تو عكسهای آن را تماشا كن.

جیم بی آنكه سرش را بلند كند به كار خود ادامه داد. وقتی تمام كرد بیست نسخه ماشین شده از بخشنامه را روی میز پهلوی ماشین تحریر گذاشت و سپس صدا زد:

— مك، كار حاضر است.

مك از آشپزخانه بیرون آمد و نسخه های ماشین شده را به دقت نگاه كرد. بعد گفت:

— عالی است جیم. حتی يك قلم خوردگی هم ندارد. بیا، این هم پاكِت. هر يك نسخه را در پاكِتی بگذار. بعد از شام خودمان نشانیها را بر پشت پاكِتها می نویسیم.

مك در هر يك از بشقابها به تعداد نفرات خوراك گوشت گاو و هویج و سیبزمینی و چندبرش پیاز خام گذاشت و هر كدام برای خوردن غذای خود رفتند روی تختخوابشان نشستند. خورشید غروب کرده و اتاق تاریك شده بود و مك چراغ برق پر نور ویجایی را كه به وسط سقف آویزان بود روشن كرد.

وقتی همه غذایشان را خوردند مك به آشپزخانه رفت و يك بشقاب نان شیرینی آورد و گفت:

— این هم همكاری ديك! او ضمن ماجراهای عاشقانه خود سیاست بازی هم می كند. «دوباری ۸» حزب را به شما معرفی می كنم.

ديك غرغری كرد و گفت: ول كن بابا! مك پاكِتهای سربسته را كه جیم روی تختخوابش گذاشته بود برداشت و گفت:

— بیست تا است. هر كدام از ما پنج تا نشانی روی آنها می نویسیم.

د. Du Barry كتش ژان بگو دوباری مشوقه لویی پاتردم كه در دوران وحشت انقلاب كییر فرانسه با گیتین اعدام شد (۱۷۴۳ - ۱۷۹۳). (مترجم)

بشقابها را به گوشه میز هل داد و از کشو میز يك چوب قلم با دوات بیرون آورد. سپس ، صورتی از جیبش درآورد و پنج تا نشانی را روی پنج پاکت نوشت .

وقتی تمام کرد روبه جیم کرد و گفت:

— حالا نوبت تو است ، جیم.

— چرا؟

— آما من گمان نمی کنم که این کار زیاد فایده ای داشته باشد، ولی به هر حال ممکن است کار پلیس را مشکل تر کند. پلیس اغلب نامه های ما را بازمی کند، و برای همین است که ما نشانیها را با خطهای مختلف می نویسیم. پاکتها را هم هر چهار تا در يك صندوق پست می اندازیم. بیفایده است که آدم خودش را در دهان گرگ بیندازد.

در آن دم که دوتفر دیگر، هر يك به نوبه خود، نشانیها را می نوشتند جیم بشقابهای کثیف را به آشپزخانه برد و آنها را روی پیشخوان ظرفشویی گذاشت .

مك تمبرها را روی پاکتها می چسباند و تك تك در جیب می گذاشت.

وقتی تمام شد گفت:

— حدبك وجوی ، شما امشب ظرفها را می شوید. من دیروز به تنهایی این کار را کردم. حالا هم این نامه ها را می برم که به پست بیندازم. تو، جیم، می خواهی با من بیایی؟

— بلی که می خواهم. من يك دلار پول دارم. سر راه قهوه می خریم و وقتی برگشتیم می توانیم قهوه ای درست کنیم.

مك دست باز خود را به سوی او دراز کرد و گفت:

— قهوه داریم. تمبر می خریم.

جیم يك دلارش را در دست او گذاشت و گفت:

— این تنها پولی است که برای من مانده است.

در تاریکی شب به دنبال مك راه افتاد. هر دو در خیابان مقدار زیادی راه رفتند و مقصدشان صندوقهای پست بود.

جیم پرسید: برآستی جوی خل است ؟

مك جواب داد: بله، جدی می گویم. آخرین بار خیلی وحشتناك بود.

در دكان سلمانی نطق سیاسی می کرد، و بارو هم فوراً به پلیس تلفن کرد. یاسانها رسیدند و به جانش افتادند و جوی مثل يك شیطان از خودش دفاع کرد. آنها آرواره اش را با يك ضربت باتون خرد کردند و سپس او

را در دخمه‌ای انداختند. دیگر نمی‌دانم جوی به‌پزشك زندان چه توضیحی توانسته است بدهد، چون آدم نمی‌تواند بافك شكسته به‌آسانی حرف بزند. در ضمن، پزشك گفته بود که حاضر نیست يك کمونیست کثیف را معالجه کند. از آن هنگام به‌بعد جوی مثل دیوانه‌ها شده‌است. این کار عاقبت بدی دارد. جوی زیاد تند می‌رود.

جیم گفت: بیچاره مرد!

مك پاكنها را از جیبش درآورد و چهارتا را که خط‌هاشان مختلف بود جدا کرد، بعد گفت:

— جوی هیچوقت نتوانسته است ساکت بماند، در عوض، ديك تا به حال حتی يك مشت هم نخورده است و با این وصف ترس هم ندارد؛ او همینکه پلیس توقیفش کرد به‌پاسبانها «آقا» خطاب می‌کند و هنوز صحنه به‌آخر نرسیده می‌بینیم که روی زانوی آنها هم نشسته است. جوی از يك سگ بول داگ بیشتر شعور ندارد.

آخرین صندوق پست در نزدیکیهای میدان لینکلن بود. وقتی مك آخرین پاكنها را در شكاف صندوق انداخت هر دو وارد باغ میدان شدند. برگهای درختان افراشروع به‌ریختن کرده بودند. در باغ فقط دوسه نیمکتی اشغال بود. حیابهای نورانی چراغهای برق که بسیار بالا بودند شمع سیاه درختان را برکف زمین رسم کرده بودند. در وسط میدان مجسمهٔ مردی ریشو باکت رسمی افراشته بود. جیم آن را با انگشت نشان داد و گفت:

— من روی پایهٔ این مجسمه ایستاده بودم و داشتم نگاه می‌کردم که ببینم چه خبر است، پاسبانی که مرا دیده بود با باتونش چنان ضربتی به من زد که انگار مگس می‌کشد. من تا حدی خشم و ناراحتی جوی را درك می‌کنم. چهار پنج روزی حسایی منگ شده‌بودم. به‌طوری که تصاویر اشیاء به‌نحوی مبهم در برابر چشمم باهم مخلوط می‌شدند. یارو ضربه را به‌پس کلام زده بود.

مك جلوی نیمکتی توقف کرد و نشست. گفت:

— می‌دانم؛ گزارش هاری را راجع به تو خوانده‌ام. آیا تنها به همین دلیل است که می‌خواهی به‌عضویت حزب دربیایی؟

جیم گفت: نه. وقتی در زندان بودم ما شش نفر دريك سلول بودیم که همه‌مان را دريك روز گرفته بودند: يك مکزیکي، يك سیاه پوست، يك یهودی و دو امریکایی مثل من. البته از سیاست حرف زدیم ولی آنها چیزی

به من نیاموختند، چون من بسیار بیش از ایشان کتاب خوانده بودم. جیم خم شد و یک برگه افرا از روی زمین برداشت، سپس طوری شروع به کندن و سطهای برگه کرد که پنج رگبرگ آن به شکل پنج انگشت دست باقی ماند. در ضمن، به سخن ادامه داد:

— در خانه ما همیشه مبارزه برضد چیزی وجود داشت و بخصوص بیشتر برضد گرسنگی بود. پدرم برضد کارفرمایان مبارزه می کرد. و من بخصوص برضد گرسنگی؛ ولی همیشه ما مغلوب می شدیم. پس از مدتی این فکر در ذهن ما نقش بست که ما همیشه مغلوب خواهیم بود. پدرم مثل گربه ای که در کنجی در محاصره یک دسته سگ افتاده باشد از خودش دفاع می کرد. بالاخره دیر یا زود می بایست سگی او را بکشد و باین حال او مبارزه می کرد. تو این حالت یأس را درک می کنی؟ من در یأس و سرخوردگی زندگی کرده ام.

مک گفت: می فهمم. میلیونها آدم دیگر نیز هستند که در چنین

وضعی بسر می برند.

جیم اسکلت برگه افرا را تکان داد، سپس دم برگه را بین انگشت شست و سبابه خود لوله کرد و گفت:

— چیز دیگری هم وجود داشت و آن خشم بود. ما در خشم زندگی می کردیم و خشم همچون دود در خانه ما به روی همه چیز موج می زد. خشم یأس آلود و توأم با کینه برضد کارفرما و مباشر او و برضد بقال سر گذر که دیگر نسیه نمی داد. خشمی که دل درد می آورد و هیچ کاریش هم نمی شد کرد.

مک گفت: ادامه بده. من نمی دانم توجه نتیجه ای می خواهی از حرفهای خود بگیری، شاید خودت بدانی.

جیم روی پاهای خود پرشی کرد و با رگبرگهای افرا شروع به شلاق زدن به کف دست خویش کرد. باز گفت:

— اینک نتیجه ای که من می خواهم از حرفهای خودم بگیرم: ما در آن سلول که گفتم شش نفر بودیم که در شرایط و اوضاع و احوال مشابهی تربیت شده بودیم. باین حال خشم آنها را دیگر هیچ شباهت به خشم من نداشت. آنها از کارفرما یا از قصاب محل نفرت نداشتند، آنها از نظام کارفرمایی متنفر بودند، و این خشم با خشمهای دیگر فرق دارد. موضوع دیگری هم در کار بود، مک، و آن اینکه آنها با یأس آشنایی نداشتند. آرام می گرفتند و وضع موجود را پذیرا بودند ولی همه شان در اندیشه خود

و در درون خود مطمئن بودند که آخر يك روز بر نظامی که از آن نفرت دارند پیروز خواهند شد. نوعی صلح و آرامش بر این مردان حکمفرما بود.

مك به لحنی طنز آلود پرسید:

— حالا مثلاً تو داری مرا تبلیغ می‌کنی؟

— نه، من فقط آن چیزی را که احساس کرده‌ام به تو می‌گویم. من گرسنه و تشنه آن امید و آرامشی بودم که هرگز با آن آشنا نشدم. من بدون شك بسیار بیش از این رفقا چیز می‌دانستم ولی آنها چیزی را که من آرزو می‌کردم داشتند و آن را در ضمن کار کردن به دست آورده بودند.

مك گفت: تو اشپ نامه‌هایی را ماسین کردی. آیا این کار به تو آرامش بخشید؟

جیم دوباره نشست و آهسته گفت:

— من این کار را با کمال میل کردم. نمی‌دانم چرا ولی این کار به نظرم کار مفیدی آمد که معنایی داشت. هیچ‌یک از کارهایی که تا به حال کرده بودم معنی نداشت و با هیچ معیاری جور نبود. من از این واقعیت در رنج نبودم که کسی دیگری از من استفاده می‌کند بلکه از آن جهت رنج می‌بردم که جزو قربانیها بودم.

مك پاهای خود را دراز کرد و دستهایش را در جیبش گذاشت. گفت:

— خوب، اگر تنها کار کردن کافی است برای این که تو را خوشبخت کند من به تو قول می‌دهم که خوشبخت کنی. تو اگر یادگیری که از دستگاه تکثیر (پلی کپی) استفاده کنی من می‌توانم روزی بیست ساعت کار برای تو تضمین کنم. ضمناً بدان، جیم، که تو اگر از بهره‌کشان نفرت داشته باشی يك «سنت» هم گیرت نخواهد آمد.

صدایش نرم و ملایم و تقریباً محبت‌آمیز شده بود.

جیم گفت: مك، آنجا رئیس توهمنی؟

— من؟ نه. من فقط به آنها می‌گویم که چه باید کرد ولی آنها مجبور نیستند اطاعت کنند. من دستور نمی‌دهم. تنها دستورهایی که باید اجرا شوند آنها می‌دانند که در کسبته پر از رای گیری به تصویب رسیده‌اند.

جیم گفت: به هر حال تو نفوذی داری، مك. چیزی که من دوست دارم این است که مرا به مأموریتی بین کارگران بفرستند. برای من عمل

و فعالیت لازم است.

مك آهسته خندید و گفت:

— تو می خواهی خودت را از بین ببری، بلی؟ من فکر می کنم که کمیته ترجیح می دهد ماشین نویس خوبی داشته باشد. فعلا به نظر من باید این فکر رما تیک را از سر بند کرد که حزب کمونیست نجیب و شریف مورد حمله کاپیتالیسم ددسفت واقع شده است.

سخن خود را قطع کرد، ولی ناگهان به لحن دیگری ادامه داد:

— هر کاری که ما می کنیم اهمیت خودش را دارد. تبلیغات سخت و خطرناك است. اما آن کاری هم که ما در شهر و در دفتر می کنیم سخت و خطرناك هست. تو نمی دانی که يك شب ممکن است دسته ای چماق به دست از نوع اعضای «ازبون امریکایی» که از خوردن وiski و خدواندن سروده های میهن پرستانه مست شده باشند بریزند و این ساختمان کلاسه فرنگی را اشغال کنند و مارا به زیر ضربات چوب و چماق بگیرند. من اینها را می شناسم، اینها همان جنگجویان قدیمی هستند که شش ماهی در اردوگاه آن سوی آب بایك کیسه خاك آره شق شمشیر بازی و نیزه پرانی کرده اند. آنها را دیگر که مال گوردها هستند با اینها فرق دارند. ولی برای آتش زدن به همیجا کافی است چند نفر از آن سربازهای قدیمی را که در اردوگاه های امریکایی خدمت کرده اند به من بدی. بیست نفری از همینها می توانند با يك کمی وiski، در يك شب تاریك در برابر پنج شش نفر از بچه ها، از تمامی ایالات متحد امریکا دفاع کنند. آن نشانه های پدای زخم هم که دارند برای این است که آنها بسیار پیش از آن مست بوده اند که بتوانند پس از دیدن زنها هوای خودشان را داشته باشند. و به همین جهت به جای اینکه به بجه جنگ اعزام شوند در بیمارستان بستری شده اند.

خیم به خنده گفت:

— تو ظاهر آ مثل اینکه سربازها را زیاد دوست نداری.

— من سربازهای قدیمی را دوست ندارم؛ آنها بی که با کلاههای زبرفت خودنمایی می کنند و جلوه می فروشند. من يك وقت در فرانسه بودم. در آنجا آنها آدمهای خوب و شریف و ساده دل بودند. البته کارهایی را که به انبظام دادن آن وادارشان می کردند دوست نداشتند و بی آدمهای خوبی بودند.

صدایش لحن اطمینان بخشی تری به خود گرفت و لبخندی حاکی از مستی حاجی بر لبانش نقش بست. باز گفت:

— من هول شدم، جیم، وحالا بهتومی گویم چرا يك شب ده دوازده نفری از همین اراذل کثافت مرا به باد کتک گرفتند. وقتی هم از هوش رفتم مرا زیر لگد انداختند و يك بازویم را شکستند. پس از آن، خانه ما را آتش زدند. مادرم فقط اینقدر توانست که مرا کشان کشان به داخل حیاط خانه ببرد.

جیم پرسید: آخر چرا؟

صدای مك خشك و طنز آمیز می شد. گفت:

— برای اینکه من صحبت های ویرانگرانه کرده بودم. با کارگران حرف زده و به این امر اعتراض کرده بودم که چرا باید ایشان از گرسنگی بمیرند.

از جا برخاست و باز گفت:

— برگردیم، جیم. آنها حالا باید ظرفها را شسته باشند. من هیچ نمی خواستم این خاطرات تلخ را بازگو کنم ولی وقتی به فکر بازوی شکسته ام می افتم دیوانه می شوم.

آهسته مسیر کوچه باغ تنگ و باریك را در پیش گرفتند. مردانی که روی نیمکتها نشسته بودند پاهای دراز کرده خود را جمع می کردند تا به ایشان راه عبور بدهند.

جیم زمزمه کنان گفت:

— مك، اگر تو روزی بتوانی توصیه ای برای من بکنی خودم دوست دارم که مرا به ما موریت تبلیغاتی بفرستند.

— بسیار خوب، ولی تو قبلا استفاده از دستگاه تکثیر و نسخه برداری را یاد بگیر. تو آدم خوبی هستی و من خوشحالم از اینکه با مایی.

جیم در زیر نور دریده چراغ برق بزرگ سقف با ماشین تحریر کار می‌کرد. گاه گاه دست از کار می‌کشید و به سمت درگوش تیز می‌کرد. خانه آرام بود، به‌طوری که فقط صدای غل‌غل کتری آب جوش از آشپزخانه به‌گوش می‌رسید. صدای خش‌خش خشک ترامواها در خیابان مجاور و صدای پای عابران برپاده رو مثل این بود که آرامش درونی اتاق را نمایان‌تر کرده است. جیم نگاهی به ساعت شماطه‌دار که به‌میشی به‌دیوار آویخته بود انداخت، سپس از جا بلند شد، به آشپزخانه رفت، غذای را گویی‌را که روی آتش می‌پخت با قاشقی بهم زد و شعله گاز را آفند و پایین کشید تا از آن فقط یک حلقه باریک آبی‌رنگ باقی‌ماند.

همینکه خواست به اتاق برگردد و پشت میز کارش بنشیند صدای قدمهای شتابزده‌ای را برشهای پیاده‌رو شنید. دیک بود که ناگهان به‌درون آمد و پرسید:

— مک هنوز برنگشته است؟

— نه، جوی هم نیامده است. تو موفق شدی قدری پول جمع کنی؟

— بیست دلار.

— تو آدم عجیبی هستی، ها! چطوری کار می‌کنی؟ ما با این بیست

دلار می‌توانیم یک ماه سرکنیم؛ ولی مک حتماً همه‌اش را برای خریدن تمبر خرج خواهد کرد. او فقط به‌تمبر احتیاج دارد.

دیک به‌صدای بلند گفت: گمان می‌کنم صدای او را می‌شنوم.

— بلی، یا او است یا جوی است.

— نه، جوی نیست.

در باز شد و مك به درون آمد.

— سلام جیم، سلام ديك. موفق شدی قدری پول از سمپاتیزانها جمع کنی؟

— بیست دلار.

— آفرین.

— گوش کن، مك. جوی کارهای احمقانه‌ای کرده است.

— چه کرده؟

— در گوشه خیابانی نطق کرده. پاسبانی آمده که توقیفش کند جوی با چاقو ضربهای به وسط شانه‌های او زده. حالا در پاسگاه است و او را به جرم ضرب و جرح عمدی گرفته‌اند. در سلول زندان مرتباً ور می‌زنند و به پاسبانها فحشهای رکیک می‌دهد.

مك گفت: به نظر من هم او امروز صبح بیش از معمول هیجان‌زده و عصبی بود. ديك، من فردا می‌روم و خیلی کار دارم. تو زود برو و از یکی از همین کابینه‌های تلفن عمومی تلفن کن به جرج کمپ، شماره تلفن او چنین است: اوتمان ۴۲۱۱. برای او نقل کن که چه اتفاقی افتاده است و مخصوصاً فراموش نکن که بگویی جوی خل است. بگو فوراً برود به پاسگاه و بگوید که وکیل جوی است. جوی پرونده جناییی افشاحی دارد شامل شش فقره تحريك به اغتشاش، بیست یا سی فقره ولگردی، ده‌دوازده فقره عصیان و تعدی. اگر جرج به‌دانش نرسد دخالش آمده است. به جرج بگو که ادعا کند موکلش دایم الخیر است.

در اینجا ساکت ماند. چند ثانیه بعد آهی کشید و باز گفت:

— آه، خدای من! اگر او را از نظر روانی معاینه کنند حتماً در تیمارستان نگاهش خواهند داشت. به جرج بگو سعی کند جوی را وادار به سکوت کند. پس از این کار، باز دوره راه می‌افتی برای پول جمع کردن، تا اگر قرار شد جوی را با وجه‌الضمان آزاد کنند بتوانیم نجاتش بدهیم.

دیک پرسید: نمی‌شود اول ناهارم را بخورم؟

— آه، اول به کار تلفن به جرج بپرداز. ده دلار هم به من بده که فردا باید با جیم بروم به دره تورگاس^۲. تو وقتی حرفهایت را با جرج

1. Greorge Camp

2. Ottman

3. Torgas

زدی می‌توانی بیایی و پیش از راه افتادن برای جمع‌آوری پول وجه الضمان ناهارت را بخوری. امیدوارم جرج موفق بشود.

دیك در جواب گفت بسیار خوب، و از اتاق بیرون رفت. مك رو به جیم برگشت و گفت:

— آخر جوی در زندان خواهد ماند، چون زیاد تند رفته است. این نخستین بار است که او دست به چاقو می‌برد.

جیم با اشاره دست ستون نامه‌هایی را که روی میز گذاشته شده بود نشان داد و گفت:

— سه‌تا نامه دیگر ماشین کتم کارم را تمام کرده‌ام. گفتم ما به کجا می‌رویم؟

— می‌رویم به دره تورگاس. آنجا هزاران جریب باغ سیب هست که موقع چینشان رسیده است. مردانی که از بخشی به‌بخشی دیگر می‌روند و برای سیب‌چینی اجیر می‌شوند همه آنجا جمع شده‌اند. نزدیک به دوهزار نفری هستند. اتحادیه باغداران سیب اعلام کرده که دست‌زدها را تقلیل داده است و بدیهی است که کارگران سیب‌چین راضی نخواهند بود. اگر ما بتوانیم کار کوچکی انجام بدهیم این ناراضی را تا به‌مزارع پنبه تنبال نیز خواهیم کشاند. آن وقت دیگر کار درست است.

دماغش را بالا کشید و باز گفت:

— این خوراک را گوی تو بوی خوبی می‌دهد، ها! حاضر شده؟ جیم گفت: حالا می‌روم غذا را می‌کشم.

رفت و با دوطرف تقریباً پر از شوربای غلیظی که نصف سوپ و نصف راگو بود و در آن تکه‌های گوشت و سیب زمینی و هویج و شلغم و پیاز درسته شناور بودند برگشت.

مك ظرف شوربای خود را روی میز گذاشت، از آن چشید و گفت:

— وای خدا! چقدر گرم است! بین جیم، من همیشه معتقد بوده‌ام که نباید آدم‌های بی‌تجربه را به‌مناطق خطرناك فرستاد، چون مرتکب خطاهای زیادی می‌شوند. تو ممکن است همه آن نوشته‌هایی را که راجع به‌خطمشی نوشته‌اند خوانده باشی ولی این چندان فایده‌ای ندارد. اما من حرفی را به‌یاد آوردم که تو شب اول روی نیمکت گفته بودی، و وقتی من برای این مأموریت مخصوص انتخاب شده بودم با خود می‌گفتم که

4. Tandale

آیا می‌توانم تورا مثلاً به عنوان دستیار با خودم ببرم. من خوب می‌دانم که چه باید کرد و به تو نشان خواهم داد که چگونه باید عمل کرد. بعدها تو نیز به نوبه خود جوانانی را تربیت خواهی کرد. این درست مثل تعلیم دادن سگان شکاری است. همیشه سگهای جوان را با سگهای پیر بیرون می‌برند. می‌فهمی؟ تو به این وسیله بسیار بیش از راه خواندن چیز خواهی آموخت. تو تا به حال به دره تورگاس رفته‌ای؟

جیم که داشت سیب زمینی بسیار داغی را فوت می‌کرد گفت:
— من؟ من حتی نمی‌دانم دره تورگاس کجا هست. من به‌عمرم فقط پنج یا شش دفعه از شهر خارج شده‌ام. از تو متشکرم که مرا با خودت می‌بری.

و چشمهای جیم از فرط شوق و هیجان برق می‌زد.
— اگر ورق به‌ضرر ما برگردد تو احتمالاً تا پیش از پایان ماجرا به‌من لعنت خواهی کرد. ما آنجا به پیک نیک نمی‌رویم. اتحادیه باغداران بسیار سازمان یافته است.

جیم از خوردن منصرف شد، چون غذا بسیار گرم بود. پرسید:
— ما چگونه عمل خواهیم کرد، مک؟ از کجا شروع خواهیم کرد؟

مک به دقت به جیم نگرست و چون دید که او زیاد هیجان زده شده است قاه قاه خندید و گفت:

— من هیچ نمی‌دانم. اینجا است که تئوری به‌هیچ دردی نمی‌خورد. باید از پیشامد استفاده کرد. هرگز دو تا کتیک شبیه بهم وجود ندارد. در سکوت محتوای کاسه خود را تمام کرد، سپس فوتی کرد و بخار گرمی از دهانش خارج شد. پرسید:

— جیم، از این غذا باز هم هست؟ من هنوز گرسنه‌ام.
جیم رفت و کاسه او را پر کرد. مک گفت:

— حال گوش کن تا بگویم. دره تورگاس پوشیده از باغهای سیب است که به چند مالک یا باغدار بزرگ تعلق دارند. البته در گوشه و کنار آن چند خرده مالک مستقل نیز هستند ولی تعداد ایشان بسیار کم است. وقتی سیبها می‌رسند آنها را به وسیله کارگران کشاورزی سیار که دسته دسته در حرکت می‌چینند، و آنها پس از آنکه سیبها را چیدند بلافاصله به بخشهای مجاور در جنوب می‌روند و به کار پنبه‌چینی می‌پردازند. اگر ما بتوانیم بر خوردهایی در منطقه باغهای سیب بوجود بیاوریم دامنه

آن به مناطق مجاور یعنی به مزارع پنبه هم کشیده خواهد شد. مسئله دیگر: مالکان دره تورگاس صبر کردند تا کارگران همه به پای کار آمدند و در آنجا جمع شدند. وقتی رسیدند يك دینار پول نداشتند چون آخرین دلارشان را برای هزینه سفر خرج کرده بودند. آنها همیشه همین کار را می‌کنند. آن وقت مالکان باغدار اعلام کردند که دستمزدها را تقلیل داده‌اند. کارگران خشمگین شدند، ولی چه می‌توانند بکنند؟ اگر بخواهند لقمه نانی بخورند باید کار بکنند.

جیم دیگر به طرف خود نگاه نمی‌کرد و قاشقش را آهسته در گوشتها و سیبزمینی‌ها می‌گرداند. به جلو خم شد و آخر گفت:

— پس ما می‌رویم که ایشان را به اعتصاب تحریک کنیم؟

— البته. موضوع کاملاً پخته و آماده شده است و کافی است که ما فقط فشار کوچکی به آن وارد آوریم. ما آنگاه مردان را متشکل خواهیم کرد و باغها را اشغال خواهیم نمود.

— و اگر مالکان حاضر به افزودن بر دستمزدها شدند که محصولشان از بین نرود چه؟

ماک کاسه خالی خود را کنار زد و گفت:

— آن وقت ما را به جای دیگری خواهند فرستاد. ما طالب افزایش موقتی دستمزدها نیستیم، هرچند این افزایش مزایای موقتی برای چند کارگر مظلوم داشته باشد. ما دورتر را می‌بینیم. اعتصابی که خیلی زود خفه بشود به کارگران یاد نخواهد داد که متشکل شوند و با هم عمل کنند. اعتصاب خشن خوب و عالی است. ما می‌خواهیم کارگران پی‌بیرند به اینکه وقتی با یکدیگر همداستانند و یکپارچه عمل می‌کنند چقدر نیرومندند.

جیم باز تأکید کرد:

— ولی من حس می‌زنم که مالکان باغدار افزایش دستمزدها را بپذیرند.

— من فکر نمی‌کنم. آنها نیروی نظامی و قدرت را در دست دارند و همین باعث شده است که به خود اعتماد داشته باشند و جنبه آشتی ناپذیری پیدا کنند. بعضی اینکه اعتصاب اعلام شد مقامات دولتی بخش تورگاس اعلامیهای منتشر خواهند کرد که در آن هرگونه تجمعی را قدغن خواهند نمود. آن وقت چه پیش خواهد آمد؟ ما مردان خود را جمع خواهیم کرد. کلاً تر هم نیروی پلیس را سازمان خواهد داد و به

كمك آن خواهد كوشيد. كه تجمعها را بر هم بزنند؛ و لذا جنگ درخواهد گرفت. هيچ چيز بقدر يك برخورد جنگي اتحاد بين كارگران را مستحكم نمي كند. آن وقت باغداران گروههاي «مراقب» و «داوطلب» مزدور تشكيل خواهند داد، و دوستان «لژیون امريكايی» من هم كه فراموش مي كنند سنان از چهل گذشته و شكم پيدا كرده اند تجهيزات خود را برخواهند داشت. «مراقبان مزدور» خونسردی خود را از دست خواهند داد و به جمعيت تيراندازی خواهند كرد. اگر کسی از ما را بكشد ما با تشریفات او را به خاک خواهیم سپرد و سپس درگیری شروع خواهد شد، و بیشك مقامات محلی سربازان را خواهند آورد.

مك نفسهای تندي می زد و بسیار هیجان زده بود. ادامه داد:
— آن وقت سربازها غلبه خواهند كرد. بسیار خوب، ولی هر بار كه يك سرباز گارد ملی كارگر يك لقبایی را به ضرب سرنیزه مجروح كند ما هزار داوطلب الحاق به حزب پيدا خواهیم كرد. آه! خدا كند سربازها را بیاورند!

رفت و روی تختخوابش نشست. باز گفت:

— بله، من دور دورها را می بینم. مأموریت ما برانگیختن يك اعتصاب كوچك و آرام است. ولی، به خدا قسم، جیم، اگر ما بتوانیم وضعی پیش بیاوریم كه سربازان ناگزیر به دخالت شوند همه این منطقه از آن ما خواهد شد و همه تا پیش از بهار آینده متشكل خواهند شد.

جیم روی تختخواب خود چمباتمه زده بود؛ چشمهایش برق می زد و آرواره اش كلید شده بود. گاه گاه انگشتان خود را به گلو می برد.
مك با خنده ای تمسخرآمیز گفت:

— این احمقها خیال می كنند كه برای درهم شكستن اعتصاب کافی است نیروهای نظامی بیاورند.

و قادهاه به خنده افتاد. گفت:

— مرا بین كه باز دو برداشته ام؛ انگار دارم در يك اجتماع سخنرانی می كنم. من دستپاچه می شوم و این هیچ خوب نیست. باید فكر كرد. خوب، تو بگو ببینم، جیم، لباس كار آبی رنگ داری؟

— نه. من بجز همین لباسی كه تنم است لباس دیگری ندارم.

— می رویم يك دست لباس كار دست دوم می خریم. تو هم باید بروی برای كار سیب چینی و شها در بیرون بخوای. باید پس از ده ساعت سیب چینی برای حزب كاركنی. تو كار می خواستی، این هم كار.

جیم گفت: متشکرم، مک. پدرم همیشه به تنهایی مبارزه می کرد و همیشه هم مطلوب می شد.
مک از جا برخاست و به جیم نزدیک شد. گفت:
— نامه های مرا تمام کن تا برویم یک دست لباس کار برای
بخریم.

خورشید تازه داشت از بالای ساختمانهای شهر نمودار می‌شد که جیم و مک به‌حوالی ایستگاه انبار کالا رسیدند. آنجا ریلهای براق خط آهن امتداد می‌یافتند، از هم جدا می‌شدند و به‌صورت شبکه‌ای وسیع گسترش می‌یافتند، و صفوف واگنها به‌حرکت و منتظر ایستاده بودند. — يك قطار خالی حمل کالا باید در ساعت ۷ و نیم برود. بیا تا ما با همان قطار برویم.

از حیاط عبور کردند و به‌سمت در خروجی انبار که در آنجا همه خطوط به‌صورت خط واحدی درهم می‌شدند راه افتادند.

جیم پرسید: باید در حال حرکت سوار شد؟

— اوه، قطار تند نمی‌رود. مگر هیچوقت نشده که تو از قطار عقب بیفتی و ناچار بشوی که به دو خودت را به‌آن برسانی؟

جیم می‌کوشید شلنگهای بلندبردار تا با هر بار پریدن از روی یکی از تراورسها پای خود را يك درمیان روی آنها بگذارد ولی موفق نمی‌شد.

آخر گفت: حقیقت این است که من هیچوقت کار مهمی نکرده‌ام. همه‌چیز برای من تازگی دارد.

مک گفت: این کار آسانتر شده است. کمپانی چشم روی هم می‌گذارد و اجازه می‌دهد که افراد سوار بشوند. سابقاً سخت می‌گرفتند و گروههایی در قطارها بودند که آدمهای بیچاره را روی خط یعنی حتی در حال حرکت قطار پیاده می‌کردند.

يك مخزن آب بزرگ و كاملاً سياه تريك خط برپا بود و لوله آن كه به شكل گردن قو بود افراشته بود. در آن نقطه ريلها درهم و برهم بودند و تنها يك خط با ريلهای برآق و كهنه دردل صحرا فرو رفته بود. مك گفت: بنشينيم و منتظر بمانيم. طولی نمی کشد كه قطار خواهد آمد.

سوت يك قطار طنين ممتدی انداخت و صدای آهسته و مقطع بخاری كه از آن بيرون می آمد آخرين كلمات سخن مك را پوشاند. مردانی از خندق بيرون آمدند و تبیل وار در زیر آفتاب سحری خمیازه كشیدند. مك گفت: ما تنها نخواهيم بود.

قطار طويل واگنها آهسته پيش می آمد. اين قطار مركب بود از واگهای قرمز درسته، واگهای زرد ينجالدار برای حمل و نقل كالا— های فاسد شدنی و واگهای مخزنی و استوانه ای. قطار قدری از يك آدم پياده تندتر می رفت. مكانيسين با دست اشاره ای به مردان ايستاده در خندق كرد، دستكش سياه و برآق خود را تكان داد و داد زد: «بهيك نيك می رويد؟» و به رسم شوخی فواره ای از بخار سفيد رنگ به وسط چرخهای قطار رها كرد.

مك گفت: ما يك واگن سربسته می خواهيم. اينها! يکی دارد می آيد كه درش نيمه باز است.

شروع كرد به دویدن و در كشوی واگن را هل داد. داد زد: كمكم كن، جيم!

جيم بهيك دستگیره آهنی آویزان شد و به در فشار آورد. در به اندازه چند پا باز شد. مك دست روی كف واگن گذاشت، خودش را بالاكشيد، از پهلوی تنه ای به در زد و روی كف واگن افتاد. فوراً هم از جابر خاست تا به جيم هم جا بدهد، كه او نيز به نوبه خود به درون پريد. كف واگن پوشيده از كاغذ بود كه از بدنه های جدار آن كنده و ريخته بودند. مك با پا مقداری از آنها را توده كرد و به ته واگن راند. به جيم هم گفت: — تو هم مثل من كپه ای از آنها درست كن كه به در دبالش می خورد. پيش از اينكه جيم توده ای از آن كاغذها برای خود درست كند كله ای همطراز با كف واگن ظاهر شد. مردی بود كه به درون واگن جست و پس از او دوفتر ديگر نيز به درون آمدند. مرد فحشتين نگاهی سريع به درون واگن انداخت و سپس به مك كه اكنون نشسته بود تريك زد و غرغر كنان گفت:

— تو که همه را برداشتی!
مك قیافه معصومانهای به خود گرفت و پرسید:
— چه را برداشتم؟
— کاغذها را. دیگر چیزی باقی نگذاشته‌ای.
مك لبخندی زد و گفت:
— ببخشید، نمی‌دانستیم که مهمان دیگر هم هست.
از جا برخاست و باز گفت:
— بفرما، توهم می‌توانی برای خودت برداری.
دهان مرد لحظه‌ای از تعجب بازماند، سپس خم شد و همه کاغذها را برداشت. مك آهسته دست روی شانه او گذاشت و به لحنی یکنواخت گفت:
— نه. بگذارش آنجا. اگر بخوای رذالت به خرج بدهی چیزی از آن به تو نخواهد رسید.
مرد کاغذها را ول کرد و گفت:
— خیال می‌کنی می‌توانی مرا بترسانی؟
مك روی نوك پا دو قدم کوتاه به عقب برگشت؛ دستهایش نیمه‌باز و بازوانش آویخته بود. از مرد پرسید:
— تو هیچوقت به ورزشگاه «روزانا» رفته‌ای؟
— بلی. منظور؟
مك گفت: ای دروغگو! اگر به آنجا رفته بودی می‌دانستی من که هستم و هوای خودت را می‌داشتمی.
حالتی از شك و تردید بر چهره مرد نقش بست. با ناراحتی به دو مرد دیگری که پشت سر او سوار شده بودند نگرست. یکی از ایشان که پشت به بقیه ایستاده بود به صرا نگاه می‌کرد. دیگری آهسته دماغش را می‌گرفت و به دقت مراقب بود که بیند عاقبت این جرو بحث به کجا می‌کشد. مرد اول سرش را بلند کرد و گفت:
— من خیال ندارم دعوا راه بیندازم؛ من فقط می‌خواستم قدری کاغذ بردارم و روی آن بنشینم.
مك چمباتمه زد و گفت:
— بسیار خوب. می‌توانی قدری از آن را برداری و بقیه را بگذاری.

مرد مشتی کاغذ برداشت، لیکن مك به او گفت:
— بیشتر هم می توانی برداری.

مرد گفت: کافی است، ما راه دوری نمی رویم.
تزدیک در نشست، با بازوان خود دو ساق خم کرده اش را در بغل گرفت و چانه خود را روی زانوهایش گذاشت.
از دوراهیهای تمویض خط گذشته بودند و کم کم بر سرعت قطار افزوده می شد. واگن چوبی مثل يك جعبه ارتعاش صوت می لرزید. جیم از جا برخاست. در را کاملاً باز گذاشت تا آفتاب به درون بتابد، آنگاه روی لبه واگن نشست و پاهایش را به بیرون آویزان کرد. تا چند لحظه به زمینی که از زیرپایش درمی رفت خیره شد ولی خیلی زود حالتی شبیه به سرگیجه پیدا کرد. آنگاه سر بالا گرفت و به کلوشهای زرد شده که در کنار خط بود نگریست. هوا زنده بود و دود قطار نیز گاه گاه بسوی تند خود را به آن می آمیخت.

پس از مدتی مك نیز آمد و به جیم ملحق شد. داد زد:
— مواظب باش نیفتی! من آدمی را می شناختم که از بس به زیر پاهایش نگاه کرد با کله روی خط آهن افتاد.
جیم با انگشت يك ساختمان سفید مزرعه و يك انبار قرمز رنگ را که در پشت صفی از درختان جوان اوکالیپتوس نیمه پنهان بود نشان داد و پرسید:

— آیا سرزمینی که ما به آنجا می رویم به زیبایی اینجا هست؟
مك گفت: بسیار زیباتر است. آنجا در هزاران «مایل» مربع فقط باغ سیب است. در حال حاضر همه آن باغها پوشیده از میوه هستند و همه شاخه ها در زیر بار سبتهایی که تو در شهر برای هریك داندش يك سکه می بردازی سرخم کرده اند.

جیم گفت: مك، من نمی دانم چرا زیاد به دشت و صحرا نرفته ام. این عجیب است که آدم اغلب اوقات می خواهد کاری را بکند و هیچ وقت هم نمی کند. من وقتی پسر بچه ای بودم يك روز يك انجمن خصوصی بشردوستی ما را به پیک نیک برد. جمعا پانصد نفر بودیم که همه مان را با کامیون بردند. آنجا درختان بزرگی داشت و من به خاطر دارم که از درختی بالا رفتم و تمام بعد از ظهر را روی آن درخت ماندم. فکر می کردم که باز در نخستین فرصتی که پیش بیاید به صحرا خواهم آمد، نشان به آن نشان که دیگر هیچگاه نرفتم.

مك گفت: بلند شو تا در را ببندیم. داریم به «ویلن ۲» می‌رسیم و حوصله سروکله زدن با نگهبانان خط را نداریم. کار بیفایده‌ای هم هست. هردو باهم در را کشیدند و ناگهان واگن در تاریکی ملایمی فرو رفت. واگن مثل جعبه شیپور مرتعش بود. آهنگ تلاق تلاق چرخها روی ریل به‌هنگام عبور از شهرك كند شده بود. سه مرد ناشناس از جا برخاستند.

آنكه با مك حرف زده بود گفت: ما اینجا پیاده می‌شویم. به‌اندازه يك پا در را پس زد و اول آن دو مردی که همراهش بودند پایین پریدند. مرد اول برگشت و به‌مك گفت:
— رفیق، امیدوارم از من دلخور نشده باشی.
— البته که نه.

و مرد پایین پرید. همینکه پایش به‌زمین رسید داد زد:
— مادر قحبه!

مك قافاه خندید و در را بست. قطار تا چند دقیقه كند پیش می‌رفت. سپس آهنگ تلاق تلاق چرخها روی ریل سرعت گرفت و روند عادی خود را بازیافت. مك باز در را باز کرد و روی لبه كف واگن نشست و گفت:

— توپی که زدم کار خوش را کرد.

جیم پرسید: راستی مك، تو سابقاً مشت زن بودی؟

— نه، بابا. یارو من هرچه به‌او می‌گفتم باور می‌کرد. اول‌خیال می‌کرد از او می‌ترسم چون من به‌او تعارف کرده بودم که می‌تواند از آن کاغذها بردارد. البته این که می‌خواهم بگویم همیشه و در همه‌جا صادق نیست لیکن اغلب اوقات کسی که توپ می‌آید و سعی می‌کند آدم را بترساند از آنهایی است که می‌توان به‌او توپ زد و جواب «ها»یش را با «هوی» داد.

و چهره خوب و خندان خود را رو به‌جیم برگرداند و گفت:
— من نمی‌دانم چرا هروقت که با تو حرف می‌زنم طوری ادای مطلب می‌کنم که انگار در يك سخنرانی عمومی یا در يك جلسه بحث و مشاوره صحبت می‌کنم.

— مك، من از گوش دادن به حرفهای تو لذت می‌برم.

— دلش باید همان باشد که گفتم. در «ویور» این قطار راترك می‌کنیم تا به قطار دیگری که به طرف مشرق می‌رود سوار شویم. هنوز یکصد «مایلی» راه در پیش داریم. اگر قدری بخت یاری کند انشاءالله نیمه‌های شب به تورگاس خواهیم رسید.

از جیب خود يك کیسه توتون بیرون آورد و سیگاری پیچید. قدری هم به درون واگن برگشته بود تا از باد در امان باشد. پرسید:

— تو سیگار می‌کشی، جیم؟

— نه، متشکرم.

— پس تو هیچ عیبی نداری؟ فحش هم که نمی‌دهی، زنها را هم که دوست نداری، نه؟

— نه. سابقاً وقتی کمی مست می‌کردم به یکی از آن خانه‌ها که می‌دانی سری می‌زدم. تو یاور نمی‌کنی، مك، ولی زنها همیشه در من ایجاد ترس و وحشت کرده‌اند؛ ترس از اینکه به دام بیندازند.

— زنها خیلی خوشگل، آره؟

— نه، من همه رفقای خودم را دیده‌ام که به دام افتاده‌اند. آنها در پی عشق‌بازی با دخترها بودند و هرکاری در هرجا به نظرشان خوب بود: در پناه يك نرده، در داخل يك حیاط، در هرجا که شد. آن وقت دختره دیر یا زود حامله می‌شد و حالا بیا و ببین!... من یکی نخواستم مثل پدر و مادرم بدبخت بشوم و در يك آپارتمان دو اتاقه با يك بخاری چوبی از گرسنگی بمیرم. خدا شاهد است که من براحتی می‌توانم از تجمل چشم پیوشم ولی نمی‌خواهم مثل همه رفقای که شناخته‌ام رنج و ناراحتی بکشم. هر روز صبح با صبحانه‌ای در يك قابلمه و يك تکه نان شیرینی کپك زده و قهوه گرم کرده در يك قمقمه ترموس راه افتادن برنامه من است.

— اگر نخواهی بدبخت بشوی زندگی خوبی برای خود انتخاب کرده‌ای. قدری صبر کن تا ما مأموریت خود را به پایان برسانیم، بعد، باز در این باره با من حرف بزن.

جیم به اعتراض گفت:

— موضوع فرق می‌کند، مك. من از ضربه مست نمی‌ترسم ولی از نیش سنجاقی که هر روز به تنم فرو کنند متنفرم. این دو باهم یکی

3. Weaver

نیستند.

ماك كه جلو دهن دره خودش را می گرفت گفت:
— این چنان فرقی نیست كه مرا از خوابیدن باز بدارد. و اما آن
خانه‌های زنان هرجایی كه گفتی به نظر من هیچ لطفی ندارند.
از جا بلند شد و رفت روی توده كاغذ ها دراز كشید و فوراً هم
خوابش برد.

جیم تا مدتی مدید بر لبه واگن نشسته ماند و به تماشای مزارع و
باغها و صیفی‌کاریهایی كه از جلو چشمش رژه می رفتند مشغول شد.
كردهای كاهوی رسیده و هویجها كه به بوته‌های سرخس می مانستند و
چقندر ها با برگهای قرمز رنگشان پشت سر هم می گذشتند. در بین كردهای
سبزی باریكه آب زلالی جاری بود. سپس قطار از مزارع وسیع كنف
و از كنار مؤسسات دامپروری كه باد از آنجا بوی ناسالم و آمونیاك‌دار
پهن با خود می آورد عبور كرد. پس از آن قطار وارد معبری در كوهستان
شد و خورشید ناپدید گردید. درختان سرخس و بلوطهای بزرگ سبزرنگ
در دامنه شیب‌دار خاك‌ریز روییده بودند. صدای آهنگین قطار بر شقیقه
های جیم می كوفت و حال سرگیجه به او می داد. جیم خودی تكان داد
تا در برابر خواب مقاومت كند و ولایت را ببیند. آخر مقاومتش تمام
شد. از جا برخاست، در را بست و به گوشه‌ای خزید. خوابی عمیق كه
به غاری وسیع و تاریك می مانست و صداها ی بیشمار ی در آن منعكس می شد
او را در ربود.

ماك چندین بار تكانش داد كه بیدارش كند، و به سرش داد زد:

— هی! بلند شو كه بزودی باید پیاده شویم!

جیم كه بلند شد و درجا نشست با تعجب پرسید:

— یعنی به این زودی صد مایل را طی كردیم؟

— بله، تقریباً. این صدای مداوم آدم را گیج می كند و به خواب
می برد. من در يك واگن در بسته نمی توانم بیدار بمانم. بلند شو كه
قطار تا چند دقیقه دیگر از سرعت خود خواهد كاست.

جیم سر خود را در لای دستهایش گرفت و خواب آلوده گفت:

— من كه گیج گیجم.

ماك در را باز كرد و به صدای بلند گفت:

— در جهت حركت قطار پیر پایین و همینكه پاهایت به زمین خورد

شروع كن به دویدن.

خودش پرید پایین و جیم نیز به دنبالش پرید.
جیم سر بالا گرفت و به خورشید که اکنون بر فراز سرشان می درخشید
نگریست. سپس به جلو روی خودش نگاه کرد و خانه ها و درخت های شهر کی
را به نظر آورد. قطار دور می شد.

مک در توضیح سمت حرکتشان گفت:

— در اینجا یک دوراهی هست. میری که ما می خواهیم در پیش
بگیریم از آن پایین به سمت دره تورگاس می رود. عبور از وسط شهرک
لازم نیست، ما از میان مزارع می رویم.

پشت سر او، جیم از روی یک پرچین سیم خاردار پرید و هر دو از
یک مزرعه درو کرده عبور کردند. آن طرف مزرعه یک کوره راه خاکی
بود. آنها از کناره های بیرون شهرک پیش رفتند و پس از طی نیم مایل
راه به خاکریز خط آهن دیگری رسیدند.

مک روی یک پشته خاک نشست و جیم را صدا زد و گفت:

— بیا که اینجا جای راحتی است و نمی دانم تا چه مدت در اینجا
به انتظار خواهیم ماند.

در یک کاغذ سیگار قهوه ای رنگ سیگاری پیچید و به جیم گفت:
— جیم، تو بیخود سیگار نمی کشی. سیگار کشیدن عادت بسیار
خوبی است. آخر تو هم به نوبه خود باید با اشخاصی که نمی شناسی سر
صحبت باز کنی و با ایشان حرف بزنی؛ و من هیچ وسیله ای برای باز کردن
باب آشنایی بایک غریبه سریع تر از این نمی شناسم که سیگاری به او تعارف
کنم یا سیگاری از او بخواهم. آدمهایی هستند که اگر کسی سیگار
تعارفی شان را رد کند جداً به ایشان برمی خورد. پس تو بهتر این است که
بسیگار بکشی.

جیم گفت: به گمانم حق با تو باشد. من وقتی پریچه ای بودم پنهان
از دیگران سیگار می کشیدم، ولی حالا نمی دانم اگر بکشم دلم بهم
می خورد یا نه.

— امتحان کن. من الان سیگاری برایت می پیچم.

جیم سیگار را گرفت و روشن کرد. سپس گفت:

— بدهم نیست. من تقریباً مزه سیگار را فراموش کرده بودم.

— گرچه از سیگار خوش نیاید برای ما یک مسئله حیاتی است که
تو سیگار بکشی. این تنها تجملی است که ما می توانیم به خودمان روا
بینیم. گوش کن! مثل اینکه یک قطار دارد می آید. انگار قطار حمل

کالا هم هست.

مک از جا بلند شده بود. قطار آهسته پیش می‌آمد.

مک داد زد: وای خدایا! قطار شماره ۱۸۷ این همان قطاری است که ما چند لحظه پیش از آن پیاده شدیم. در شهر به‌من گفته بودند که این قطار به‌راه خود به‌سمت جنوب ادامه خواهد داد. به‌نظرم این قطار پیش از اینکه راه خود را از این طرف کج کند فقط مانووری انجام داده و چند واگن را گذاشته است.

جیم گفت: سعی کنیم به‌همان واگن که در آن بودیم سوار شویم. واگش خوب بود.

وقتی قطار به‌محازات ایشان رسید هر دو در آن پریدند. مک رفت و روی همان توده کاغذ خودش نشست و گفت:

— می‌توانستیم پیاده هم نشویم و تا اینجا راحت بگیریم بخوابیم. جیم باز بر لبه درگاهی نشست و در همان حال قطار از میان دو تپه قهوه‌ای رنگ نوك‌تیز می‌خزید و از وسط دو تونل کوتاه می‌گذشت. طعم تلخ توتون را دردهاش حس می‌کرد و به‌مذاقش ناخوش نمی‌آمد. ناگهان نمشی را در جیب کت گشاد خود که از کتان آبی‌رنگ بود فرو برد و داد زد: مک!

— بله، چیه؟

— یادم نبود که من دو میله شکلات دارم.

مک یکی از آنها را گرفت، آهسته کاغذ آن را باز کرد و گفت:

— برای پیروزی انقلاب آنهایی مثل تو لازم است!

ساعتی گذشت و جیم باز احساس کرد که سخت خوابش می‌آید. با تأسف در را بست و رفت روی توده کاغذ خود دراز کشید. تقریباً بلافاصله خوابش برد و باز در همان غار تاریک و پرسرصدای رؤیاها فرو رفت. خواب دید که در نهر آبی افتاده است و آب او را با خود می‌برد. در مسیر آب جسته و گریخته تکه‌های چوب شناور می‌دید و حس می‌کرد که جریان آب لحظه به‌لحظه او را پایین‌تر و به‌سمت گودیهای تیره و بی‌کراشه می‌برد.

وقتی بیدار شد که مک تکانش داد. به او گفت:

— اگر تو را به‌حال خودت می‌گذاشتم يك هفته می‌خوابیدی. امروز دوازده ساعت خوابیده‌ای.

جیم چشمهای خود را مالید و غرغر کنان گفت:

— من هنوز گیج خوابم.
 — خودت را تکان بده. داریم به تورگاس می‌رسیم.
 — ممکن نیست. مگر ساعت چند است؟
 — چیزی به نصف شب نمانده است. رسیدیم. خودت را حاضر کن
 که ببری پایین.
 — من حاضرم.
 — پس یاالله...

قطار آهسته دور شد. ایستگاه تورگاس در فاصلهٔ چند متری بود.
 چراغ قرمزی در انتهای بازوی ساختمان، دم یک تابلوی «توقف» به چشم
 می‌خورد. ترمزبان فانوس خود را تاب می‌داد. در سمت راست، چراغهای
 کم نور شهرک روشنایی کمرنگی به آسمان انداخته بودند. هوا سرد شده
 بود. باد گرنده‌ای بیصدا می‌وزید.

جیم گفت: من گرسنه‌ام، مك، كجا غذا خواهیم خورد؟
 — صبر كن تا قدری نسبت به وضع اینجا روشن بشویم. من باید در
 مورد فهرستی که دارم اطلاعاتی به دست بیاورم.
 در تاریکی شب فرورفت و جیم دوان دوان به دنبال او راه افتاد.
 وقتی به شهر و به كنج خیابانی رسیدند مك در زیر مشعلی ایستاد و ورقهٔ
 کاغذی از جیب خود درآورد و گفت:

— شهر شهر خوبی است و ما اینجا نزدیک به پنجاه نفر آدم هوا-
 خواه داریم که می‌توانیم برای دست زدن بديك کار مهم روی ایشان
 حساب کنیم. مثلاً یکی از آنها که ما عقیش می‌گردیم مردی است به نام
 آلفرد آندرسن^۴، ساکن خیابان «تاوونسند»^۵. این آدم يك رستوران سیار
 دارد در يك واگن روباز که به آن می‌گویند: «واگن ناهارخوری آل»^۶.
 نظر تو در این باره چیست؟

جیم پرسید: این ورقهٔ فهرست که در دست داری چیست؟
 — این صورت کسانی از مردم این شهر است که ما می‌توانیم به
 ایشان مراجعه کنیم و از يك دستکش پشمی گرفته تا يك جعبه فشنگ از
 ایشان بخواهیم. «واگن آل» باید شبها هم باز باشد. بگردیم عقب خیابان
 تاوونسند. بگذار من این کار را بکنم.

هر دو وارد خیابان اصلی شهر شدند و تقریباً تا انتهای آن، یعنی

4. Alfred Anderson

5. Townsend Street

6. Al's Lunch Wagon

تا آنجا که بر تعداد زمینهای نامشخص اضافه می‌شد، پیش رفتند. آنجا «واگن ناهارخوری آل» را که به شیشه‌های آن کاغذ قرمز رنگ شفاف چسبانده بودند پیدا کردند. «واگن» یک پلکان چوبی و یک در کشوی داشت. از پشت پنجره دو مرد را دیدند که چهارپایه‌های جلو پیشخوان را اشغال کرده بودند و جوان تنومندی هم که بازوان برهنه‌ای داشت پشت سرایشان ایستاده بود.

مک گفت: اینها مشتریانی هستند که نان شیرینی با قهوه می‌خورند. صبر کنیم تا آنها کارشان را تمام کنند.

در آن دم که ایشان در جلو «واگن آل» قدم می‌زدند پاسبانی به آنان نزدیک شد و با حالتی حاکی از بدگمانی سرتاپای هردو را ورنده‌ای کرد.

مک به صدای بلند گفت:

— من تا چیزی نخورم نمی‌خواهم به‌خانه برگردم.

جیم فوراً به مخالفت پرداخت و گفت:

— برویم به‌خانه. من آنقدر خوابم می‌آید که حاضر نیستم چیزی بخورم.

پاسبان با بالا کشیدن دماغ خود اخمی رویه آنها کرد و از آنها رفت.

مک آهسته گفت:

— یارو خیال می‌کند که ما داریم همه هوش و دل و جراتمان را جمع می‌کنیم برای اینکه این واگن را لغت کنیم و هرچه در آن هست بنزدیم.

در این هنگام پاسبان قدم‌زنان باز می‌گشت.

مک گفت: تو اگر خوابت می‌آید برو بخواب؛ من گرسنه‌ام.

از سه پله چوبی پلکان واگن بالا رفت و در آن را به‌جلو هل داد.

صاحب واگن بادیدن او لبخند زد و گفت:

— شب به‌خیر! هوا دارد سرد می‌شود. اینطور نیست؟

مک ضمن اینکه در قسمت انتهایی پیشخوان و حتی المقدور دور از دوشتری دیگر می‌نشت جواب داد:

— بلی، همینطور است!

آل با حالتی حاکی از کسالت ابرو درهم کشید و گفت:
 - خوب گوشه‌اتان را باز کنید، بچه‌ها! اگر پول ندارید من حاضرم
 به یک فنجان قهوه و دو تا بیسکویت مهمانتان کنم. ولی حاضر نیستم که
 به من سفارش شام بدهید و بعد مجبورم کنید که بروم و پاسبان صدا کنم.
 دیگر از دست امثال شما ذله شدم. آدمهایی مثل شما مرا به ورشکستگی
 خواهند کشاند.

مک قهقهه خندید و گفت:
 - کار ما با یک فنجان قهوه و دو تا بیسکویت راه می‌افتد،
 آلفرد.

صاحب واگن نگاه مشکوکی به او انداخت، کلاه سفید و بلند
 آشپزی خود را از سر برداشت و سر خود را خاراند.
 دو مشتری دیگر جامه‌های خود را باهم بالا انداختند و یکی از ایشان
 پرسید:

- تو همیشه به ولگردهای بیسرو بیپا غذا می‌دهی، آل؟
 آل جواب داد:

- چه باید کرد؟ وقتی بیچاره‌ای در یک شب سرد احتیاج به یک
 فنجان قهوه گرم دارد آدم چطور می‌تواند به‌عذر اینکه سکه ناقابل برای
 پرداخت بهای آن ندارد به او جواب رد بدهد و بیرونش بیندازد.
 مشتری با خنده‌ای تمسخرآمیز گفت:

- بیست فنجان قهوه از قرار هر فنجان یک سکه نیکل می‌کند
 یک دلار؛ بنابراین تو به‌زودی باید دکانت را تخته کنی. ویل، نمی‌آیی
 بروم؟

آن دو مشتری پول حساب خود را پرداختند، بلند شدند و بیرون
 رفتند.

آل پیشخوان را دور زد و رفت در را پشت سر آن دو نفر بست؛
 سپس به‌جای خود برگشت، به‌سوی مک خم شد و پرسید:
 - تو که هستی، پسر؟

آل بازوان بلند و سفیدی داشت که تا آرنج لخت بودند. پارچه
 خیلی هم به‌دست داشت که با آن دم به‌دم پیشخوان را با مالشهای خفیف
 و دورانی تمیز می‌کرد. وقتی به‌جلو خم می‌شد تا با کسی صحبت کند

۷- Al که نام صاحب واگن سیار است مخفف آلفرد است.
 ۸- Will که نام یکی از آن دو مشتری است مخفف ویلیام است.

آدم خیال می کرد که دارد رازی را به گوش مخاطب خود می گوید.
 مك مثل کسی که در کار چین دسیسه ای است چشمك قایمی زد
 و جواب داد:

— ما را از شهر برای کارهایی فرستاده اند.
 بلافاصله سرخی به گونه های گوشمالوی آل دوید و گفت:
 — او! او! من به محض اینکه وارد شدید حدس زدم. حالا که
 به شما گفت که به اینجا بیایید؟
 — شما در حق رفقای ما همیشه خوب بوده اید و این چیزی است
 که ما فراموش نمی کنیم.
 چهره آل چنان از شادی گل انداخت که انگار بجای دریافت سفارش
 يك شام يك هدیه ارزنده گرفته است. گفت:
 — قدری صبر کنید. فکر می کنم گرسنه هم باشید. الان برای شما
 دوتا استیک همبرگر درست می کنم.
 مك با شور و شادی گفت:
 — عالی است! البته از گرسنگی نمرده ایم ولی این تعارف شما خیلی
 بجا است.

آل به سمت یخچال رفت، از سردخانه آن دو مشت گوشت چرخ
 کرده برداشت و آنها را در کف دست خود پهن کرد. سپس قبری کره
 در ماهیتابه ای انداخت و آن را روی چراغ گاز گذاشت و استیک های
 پهن شده را در ماهیتابه انداخت. بعد، قبری پیاز رنده کرده هم روی
 استیکها گذاشت. بلافاصله بوی مطبوعی در فضای اتاق پخش شد.
 مك گفت: یا عیسی مسیح! دلم می خواهد بروم در وسط یکی از
 این استیکهای همبرگر بنشینم.

گوشت جز جز کتان می پخت و پیازها سرخ می شدند. آل بار دیگر
 از روی پیشخوان به جلو خم شد و پرسید:
 — شما به اینجا آمده اید که چه بکنید؟

مك جواب داد: شما در این ولایت سیب زیاد دارید.
 آل که بر آرنج خود تکیه کرده بود نیم خیزی کرد و به علامت
 اینکه منظور را فهمیده است برقی در چشمان ریزش زد و گفت:
 — آهان! آهان! می فهمم!

مك گفت: به نظر من وقتش است که گوشتها را برگردانی.
 آل اطاعت کرد و با يك قاشق سرپهن هر دو تکه استیک را برگرداند.

بعد، پیازها را جمع کرد، آنها را روی گوشتها گذاشت و با پشت قاشق فشار داد تا خوب به خورد گوشت بروند. او همه این کارها را آهسته و با اطمینان و مهارت و با آرامش خیال و خونسردی گاوی که نشخوار می کند انجام می داد. سپس برگشت، جلو مك سبز شد و گفت:

— پدر من يك باغ كوچك دارد و قدری زمین. انشاالله كه برای او در درس درست نخواهید كرد. من كه نسبت به شما همیشه خوب بودم و هستم.

مك گفت: البته. ما كه با کشاورزان جزء بدنیتیم. به پدرتان بگویید مانع كار ما نشود، ما چین سیبهای او را ضافت می كنیم. آل گفت: متشكرم بده او خواهم گفت.

استیکها را در بشقاب گذاشت و يك قاشق بزرگ پوره سیبزمینی به آنها افزود. در وسط پوره ها نیز سوراخی كرد و در آن س قهوه ای رنگی ریخت.

مك و جیم با حرص و ولع به غذا حمله ور شدند و قهوه ای را نیز كه آل برایشان ریخته بود نوشیدند. بشقاییشان را با يك تكه نان پاك كردند و آن تكه نان را نیز خوردند؛ آل هم در آن دم دوباره در فنجانهایشان قهوه ریخت.

جیم گفت: واقعاً عالی بود، آل! من داشتم از گرسنگی می مردم. مك تأیید كرد و گفت: مطمئناً كه چنین است. تو واقعاً آدم نازنینی هستی، آل!

آل گفت: من اگر این رستوران سیار را نداشتم و اگر پدرم مالك نبود خیلی دلم می خواست كه با شما همكاری كنم. اگر دیگران بدانند كه من هوادار شما هستم خیلی زود این واگن رستوران مرا آتش می زنند. — ما هیچوقت این موضوع را به كسی نمی گوییم، آل. — بلی، من خودم می دانم.

— راستی، آل، آیا عده زیادی برای سیبچینی آمده اند؟ — آره، بدنیت. بسیاری از ایشان هم برای غذا خوردن به همینجا می آیند. من يك غذای خوب و كامل شامل سوپ و خوراك گوشت با دو جور سبزی و نان و كره و يك تكه نان شیرینی بادوفنجان قهوه به ایشان می دهم به مبلغ ربع دلار (بیست و پنج سنت). از منفعت خود می كاهم تا فروش بیشتری بكنم.

مك گفت: بسیار خوب است، آل. آیا این كارگران رهبری هم

دارند؟

— رهبر؟

— بله دیگر، منظور بزرگتری است که به آنها بگوید چه باید بکنند.

آل گفت: فهمیدم، ولی من در این باره چیزی نمی دانم.

— کجا می شود آنها را پیدا کرد؟

آل با نوك انگشتانش چانه دوشقه اش را مالید و گفت:

— تا آنجا که من می دانم اینجا دو دسته هستند؛ يك دسته در نزدیکی پالورود؛ یعنی دم شاهراه ولایتی منزل دارند، دسته دیگر در قلمستانهای نزدیک رودخانه هستند که در زیر درختان بید چادر می زنند.

— ما به آنجا کار داریم. از کجا می شود به آنجا رفت؟

— سر این چهارراه پیچید به سمت چپ و راست بروید تا می رسید به انتهای شهر، آنجا رودخانه و پل را می بینید. در آنجا هم در سمت چپتان کوره راهی هست که به بیستان منتهی می شود. همان کوره راه را بگیرید و بروید و تقریباً يك ربع «مایل» طی کنید تا به مقصد برسید. البته من نمی دانم که چند نفر هستند.

مك بلند شد و کلاهش را بر سر گذاشت و گفت:

— شما آدم بسیار خوبی هستید، آل. ما دیگر می رویم. از شامت هم بسیار متشکریم.

— پدرم انبار کوچکی دارد با يك تختخواب سفری. شما اگر خواستید می توانید به....

مك حرف او را برد و گفت:

— ما نمی توانیم چنین کاری بکنیم. ما اگر بخواهیم کاری بکنیم باید با دیگران باشیم.

— خوب. وقتی گرسنه تان شد باز بیایید پیش من. فقط خواهش می کنم وقتش را طوری انتخاب کنید که مثل امشب کسی اینجا نباشد.

— اطاعت می کنیم، آل. باز هم متشکریم.

مك در را باز کرد، جیم را پیش انداخت و خود به دنبال او بیرون آمد. هردو از پله ها پایین آمدند. در کنج خیابان، پاسبان از پشت دری بیرون پرید، سر راهشان را گرفت و به لحنی تند و خشن پرسید:

— شما اینجا چه می‌کنید؟

جیم یک‌ه‌ای خورد و ناراحت شد ولی مك خون‌سردی و وقار خود را حفظ کرد و آهسته گفت:

— ما دو کارگر رکشاورزی هستیم، آقا، که برای سیب‌چینی آمده‌ایم.

— در این وقت شب در کج‌ه‌ا چه می‌کنید؟

— ما از يك قطار حمل کالا که يك ساعت پیش از اینجا رد شد پایین پریدیم.

— حالا به کجا می‌روید؟

— می‌رویم تا بدان‌ه‌ای م‌حق شویم که در ت‌دیکی رودخانه چادر زده‌اند.

پاسبان همچنان راه برایشان بسته بود. پرسید:

— پول دارید؟

— شما که دیدید ما شام خوردیم و قهوه نوشیدیم و پول آن را پرداختیم، مگر نه؟ ما آنقدر پول داریم که به‌جرم ولگردی توقیفمان نکنند.

پاسبان از سر راه ایشان به‌کنار رفت و گفت:

— خوب، بروید و به‌شب توی کج‌ه‌ا نگرید.

— چشم، آقا.

قدم تند کردند و رفتند.

جیم گفت: با یارو خوب حرف زدی، ها!

مك در جواب گفت: چرا نباید خوب حرف بزنم؟ این برای تو هم درسی باشد که یادگیری: هیچوقت با پلیس یکی به‌دو نکن، بخصوص به‌هنگام شب. در چنین وقتی اگر سی روز زندانی به‌جرم ولگردی به ن‌افمان ببندند وضعمان خیلی بیرخت خواهد شد. هر دو تکه‌ه‌ای کت کتانی خود را انداختند و برسر‌ه‌ا افزودند. از تعداد چراغ‌ه‌ا دم به‌دم کاسته می‌شد.

جیم پرسید: ما کار خود را چگونه شروع خواهیم کرد؟

— من چه می‌دانم؟ باید از موقعیت‌ه‌ای که برای ما پیش خواهد آمد استفاده کنیم. البته ما با يك نقشه کلی راه می‌افتیم لیکن برای عملی کردن جزئیات نقشه باید مصالحی را که در ضمن عمل به‌چنگمان خواهد افتاد بکار ببریم و از هر چه به‌دستمان می‌افتد یا به‌فکرمان می‌رسد بهره‌گیری.

این تنها کاری است که می‌توانیم بکنیم. ما آنجا وضع را بررسی خواهیم کرد.

جیم با حرارت تمام بر طول قدمها افزود. لحظه‌ای بعد پرسید:
— راستی مك، تو می‌گذاری که من هم کاری بکنم؟ من دوست ندارم که در تمام مدت عمرم آستر باشم.
مك قامه‌آه خندید و گفت:

— تو عادت خواهی کرد. طوری عادت خواهی کرد که آرزو کنی باروزی هشت ساعت کار در شهر باشی.

— نه مك، گمان نمی‌کنم. من هیچوقت خودم را به‌این خوبی که حالا هستم احساس نکرده‌ام. سرقاپای وجودم انباشته از اراده و حسن نیت است. تو چطور؟

مك گفت: گاه گاهی چرا، ولی اغلب اوقات بقدری کار دارم که نمی‌رسم به اینکه فکر کنم چه احساسی دارم.

هرچه پیشتر می‌رفتند خانه‌های کنار خیابان بدنام‌تر و خراب‌تر می‌شدند. کم‌کم به‌زمینهای نامشخصی رسیدند که در آنها آهن قراضه و قوطیهای کنسرو و اتومبیل‌های کهنه از کار افتاده ریخته بودند. نور مشعلها پنجره‌های سفید و بی‌روح خانه‌های قدیمی را روشن می‌کردند و سایه بوته‌های خاری را که در آن حوالی روییده و آن قسمت را به حالت طبیعی درآورده بودند منعکس می‌نمودند. مك و جیم در هوای سرد شبانه پیش می‌رفتند.

جیم گفت: به‌گمانم حالا دیگر دارم چراغهای پل را می‌بینم. در هر طرف آن سه چراغ روشن است.

— من هم آنها را می‌بینم. آل گفت که به‌دست چپ بیچیم، مگر نه؟

— بله، به‌چپ.

پل سمنی بود. دو طاق داشت که روی رودخانه باریکی زده شده بود و در تابستان آب آن بقدری کم می‌شد که به‌صورت نهر کوچکی به‌آرامی در لای شنها جریان داشت. جیم و مك از بغل نرده طرف چپ پل پایین آمدند. در نزدیکی ساحل رودخانه مدخل کوره‌راهی را دیدند که در بیشه درختان بید فرو می‌رفت. مك جلو رفت. پس از مدتی که راه رفتند وقتی سر برمی‌گرداندند دیگر اثری از چراغهای پل نمی‌دیدند، چون قلمستان انبوهی از هرطرف احاطه شان کرده بود. سرشاخه‌های

بید را که از هم جدا بودند در پرتو آسمان روشن می‌دیدند و درست راست ایشان، در طرف رودخانه سایه تاریک صقی از درختان بلند تبریزی به چشم می‌خورد.

مک گفت: من دیگر کوره راه را نمی‌بینم؛ باید با پا کورمال کورمال

پیش بروم.

و به همین جهت آهسته و با احتیاط پیش می‌رفت.

به جیم گفت: بازوهایت را حایل صورت کن، جیم.

— این کار را می‌کنم. همین حالا یکی از این شاخه‌ها مثل شلاق

به دهانم زده شد.

باز تا چند مدت هردو کورمال کورمال پیش رفتند. آخر جیم

گفت:

— من بوی دود می‌شنوم؛ انگار دیگر زیاد دور نیستیم.

مک ناگهان توقف کرد و گفت:

— من چراغهایی می‌بینم، جیم. گوش کن، مثل همین چند لحظه

پیش باز بگذار من حرف بزنم.

— بسیار خوب.

کوره راه به حاشیه وسیعی از جنگل منتهی شد که در پرتو آتش هیزم روشن شده بود. در ته آن فضای باز سه چادر سفید چرکین افراشته بودند. در یکی از آن چادرها چراغی روشن بود و از پشت پارچه چادر سایه‌های هیولایی پیدا بود که جابه‌جا می‌شدند. در آن محوطه باز جنگل پنجاه نفری مرد بودند که بعضی از ایشان روی زمین دراز کشیده و پتو به خود پیچیده بودند و بقیه به دور آتش هیزم که در آن وسط می‌سوخت نشسته بودند. در آن موقع که مک و جیم از لای درختها بیرون آمدند و قدم در آن فضای باز گذاشتند صدای گوشخراش جیغ کوتاهی شنیدند که از میان آن چادر روشن برخاست و بلافاصله هم خفه شد. سایه‌ها بر زمینه پارچه چادر به تکان درآمدند.

مک زمزمه‌کنان گفت: لابد کسی در آنجا بیمار است ما چیزی

نشنیده‌ایم و اصلاً بهتر است زیاد کنجکاوی نکنیم.

هردو به سمت آتشی که مردان به دور آن نشسته و زانوان خود را

در بغل گرفته بودند پیش رفتند.

مک پرسید: آیا همینطوری می‌توان عضو اتحادیه شما شد یا باید

با رأی‌گیری اعضا به عضویت پذیرفته بشویم؟

مردان رو به او سر بالا گرفتند، مردانی که صورتهای اصلاح نکرده داشتند و برق آتش در چشمانشان منعکس بود. یکی از ایشان مثل اینکه بخواهد جا برای او باز کند به رفیق پهلو دستی خود فشار آورد و به مک گفت:

— بفرما، آقا، اینجا زمین قیمت ندارد.

مک به خنده گفت: ولی در ولایت ما زمین خیلی گران است. مردی که صورت لاغری داشت و در آن طرف حلقه دور آتش نشسته بود به سخن درآمد و گفت:

— جای خوبی را انتخاب کرده‌ای، جوان. در اینجا همه چیز مجانی است: غذا، مشروب، اتوبوس، خانه. بفرما بنشین، الان خوراک بوقلمون برامان می‌آورند!

مک چمباتمه نشست و به جیم نیز اشاره کرد که این کار را بکند. از جیش کیسه توتوش را درآورد و با دقت و احتیاط تمام یک سیگار کلفت پیچید. سپس همچنان که در این فکر بود ناگهان پرسید:

— آیا در میان شما سرمایه‌دارها کسی هست که دلش بخواهد سیگار بکشد؟

چندین نفر دست پیش بردند و کیسه توتون دست به دست گشت.

مرد لاغر چهره پرسید:

— شما تازه وارد شده‌اید؟

مک گفت: بلی، ما خیال داریم چندمبیبی بچینیم و بعد دست از کار بکشیم و برویم از درآمد خودمان زندگی کنیم.

مرد لاغر چهره به ریشخند گفت:

— تو هیچ می‌دانی چقدر مزد می‌دهند؟ هم‌ااش پاترده سنت! پاترده سنت کوفتی!

مک پرسید: یش از این مبلغ می‌خواهی چه بکنی؟ تو که از آن رگها نداری که ادعا کنی تو هم حق حیات داری و باید غذا بخوری. تو می‌توانی ضمن اینکه کار می‌کنی سبب هم بخوری، و چه سیبهای خوبی! (در اینجا صدای خود را درشتتر کرد) و حالا اگر سیب نهچینی چه می‌شود؟

مرد لاغر چهره داد زد: نه، نمی‌شود، حتماً باید چیدا ما برای آمدن به اینجا آخرین دلارمان را خرج کرده‌ایم.

مک آهسته تکرار کرد: بله، چه سیبهای خوبی! اگر ما آنها را

نچینیم به درخت خواهند گندید.

— اگر ما نچینیم دیگران خواهند چید.

مک گفت: خوب، اگر ما مانع از چیندن آنها بشویم چه؟
مردانی که به دور آتش حلقه زده بودند ظاهراً خودشان را قدری
جمع کردند. مرد لاغر چهره پرسید:

— چطور؟ یعنی منظور تو این است که ما اعتصاب کنیم؟

مک به خنده گفت: من هیچ منظوری ندارم.

مرد کوتاه قدی که چانه اش را به روی زانوان خود تکیه داده بود
بی آنکه تکان بخورد به سخن درآمد و گفت:

— وقتی «لندن»^{۱۰} فهمید که چقدر دستمزد می پردازند آنقدر
ناراحت شد که چیزی نمانده بود سخته کند. تودیدیش، «جوا»^{۱۱}؟

«جو»، که رفیق پهلودستی او بود گفت:

— آره، رنگش سبز شد، همانجا خشکش زد و کبود کبود شد، و
بعد یک تکه چوب از زمین برداشت و در دمتش ریز کرد.

کیسه توتون دوباره به دست مک برگشت ولی تقریباً خالی شده بود.
مک با نوک انگشتان خود آن را لمس کرد و در جیب گذاشت، سپس پرسید:
— «لندن» که باشد؟

مرد لاغر چهره جواب داد:

— لندن پسر بسیار خوبی است. مردی است رشید و قدبلند و ما همیشه
با او سفر می کنیم. از همه سر است.

— یعنی رئیس است؟

— نه بابا، رئیس چه! می گویم پسر خوبی است و ما همیشه با او سفر
می کنیم. کاش می بودی و می دیدی که با پاسبانها چطور حرف می زند!
او...

صدای فریادی از چادر برخاست که این بار کشیده و ممتد بود.
مردان همه سر به آن سو گردانند و سپس نگاه های کورشان دوباره به روی
آتش برگشت.

مک پرسید: آنجا کسی مریض است؟

— عروس «لندن» است. می خواهد وضع حمل بکند.

مک گفت: آنجا که جای وضع حمل نیست. حالا دکتر دارند که

10. London (یکی از کارگران)

11. Joe

به او برسد؟

— نه بابا، دکترشان کجا بود؟

— چرا او را نبرده اند به بیمارستان؟

مرد لاغر چهره به لحنی تمسخر آمیز گفت:

— ییکارهای آسمان جل را که به بیمارستان راه نمی دهند، مگر تو

این را نمی دانستی؟ آنها همیشه به این جور مراجعه کنندگان جواب می دهند که دیگر جا نداریم.

مک گفت: می دانستم، فقط خواستم بدانم که مراجعه کرده اند یا نه.

جیم لرزید. یک ترکه بید از زمین برداشت و آن را در آتشها نگاه

داشت تا نوك آن مشتعل شد. دست مك ناگهان از تاریکی بیرون پرید و

میج جیم را گرفت و فشرد.

مک باز پرسید: حالا خودشان کسی را دارند که از طبابت سر رشته ای

داشته باشد؟

مرد لاغر چهره جواب داد: آره، پیرزنی آنجا هست.

سپی نگاهی مشکوک به مك انداخت و گفت:

— توبه این کارها چه کارداری؟

مک به لحنی حاکی از خونسردی و بی اعتنایی گفت:

— آخر من در بیمارستانی کار کرده ام و از این کارها چیز کسی

می دانم. من شاید بتوانم کمکی بکنم.

مرد لاغر چهره که انگار می خواست مسئولیت این موضوع را از

سر خود رفع کند گفت:

— بسیار خوب، برو خود «لندن» را ببین. ما در مسائلی که به او

مربوط است دخالتی نمی کنیم.

مک با تظاهر به اینکه متوجه بدگمانی طرف نشده است گفت:

— باشد، می روم.

واز جا برخاست. به جیم هم گفت:

— تو هم بیا. راستی چادر «لندن» همان است که در آن چراغ روشن

است؟

— بلی.

چهره هایی که به دور آتش حلقه زده و از پرتو آن روشن شده بودند

لحظه ای چند به دور شدن مك و جیم نگرستند و سپس باز به سمت آتش

برگشتند. آن دو مرد در حالی که مواظب بودند خفته ها را لگد نکنند

به سمت چادر پیش می‌رفتند.
 مك زمزمه كنان گفت: چه شانسى آورده‌ايم! اگر من موفق بشوم
 كلی جلو می‌افتم.
 — چه می‌گویی، مك؟ من نمی‌دانستم که تو تحصیل‌طلب هم کرده‌ای.
 مك گفت: خیلی کسهای دیگر هم هستند که نمی‌دانند.
 هر دو به چادر نزدیک می‌شدند. سایه‌ها بر زمین پاره‌چادر در جنب
 وجوش بودند.
 مك صدا زد: «لندن».

تقریباً بلافاصله چاك در چادر تكان خورد و مردی غول‌پیکر بیرون
 آمد. مرد هیکل درشت و نکره‌ای داشت. تاجی از موهای سیاه و سیخ‌سیخ
 دور کله‌اش را احاطه کرده بود و موهای انبوهش برق می‌زدند. چهره‌اش
 را چینهای عضلانی پوشانده بود و از چشمان مشکیش برق سرخی می‌جهید،
 چنانکه به چشمهای گوریل می‌مانستند. هیبت و جذبۀ غیر قابل انکاری
 از سر تا پای این مرد ساطع بود و حس می‌شد که دیگران را می‌تواند
 به آسانی نفس کشیدن به دنبال خود بکشد. با آن دست پت‌وپهن و نکره‌اش
 لای در چادر را که پشت سرش بسته شد گرفته بود. پرسید:
 — بله، چه فرمایشی بود؟

مك در توضیح گفت: ما تازه وارد اینجا شده‌ایم. رفقایى كه آنجا
 دور آتش نشسته‌اند به ما گفتند كه در اینجا زنى می‌خواهد وضع حمل‌كند.
 — خوب، منظور؟

— من فكر كردم كه با نبودن دكتر می‌توانم كمكى بكنم.
 لندن تائید آن را روشن کرد. آنگاه پرسید:
 — مثلاً چه كارى می‌توانی بكنی؟

مك گفت: من يك وقت در بیمارستانی كار می‌كردم و از امور مربوط
 به وضع حمل چیزهایی می‌دانم. در این مورد باید خیلی احتیاط كرد،
 لندن.

مرد لندهور كه لحن صحبتش نرم شده بود گفت:
 — هردوتان بیایید تو، ما پیرزنی داریم ولی من گمان می‌كنم كه
 او قدری خلع باشد.

وتای پاره‌چای در چادر را پس زد تا آن دو وارد شوند.
 در درون چادر جمعیت زیاد بود و آتم از گرما خفه می‌شد.

شمعی را روی يك نمليكي نشانده بودند که می سوخت. در وسط چادر چیزی شبیه به بخاری بود که از پیت کهنه نفتی درست شده بود. پیرزنی که صورت پرچین و چروکی داشت در کناری نشسته بود. مرد جوان پریده رنگی نیز در گوشه ای ایستاده بود. در پای دیواره روبروی در ورودی چادر و برتسک کهنه ای که روی زمین انداخته بودند زن جوانی خوابیده بود که سخت رنگ پریده بود، صورتش از لکه های سیاهی کثیف شده و موهای سرش از عرق به هم چسبیده بود.

«لندن» به تشک تردیک شد و زانو زد. زن جوان که وحشترده به مک نگاه می کرد چشمان خود را به سمت لندن گرداند. لندن گفت:

— ما حالا دکتر داریم، دیگر ترس!

مک نگاهی به زن کرد و چشم زد. چهره زن بیمار از وحشت درهم رفته بود. مرد جوان تردیک آمد، بر شانه مک کوبید و گفت:

— حالش خوب است، دکتر؟

مک گفت: البته که خوب است.

ورو به سمت پیر زن برگرداند و پرسید:

— شما قابله هستید؟

پیر زن پشت دست چپ خود را به شدت خاراند و می آنکه جواب بدهد نگاهی گیج و وارفته به مک کرد.

مک به سرش داد زد: پرسیدم که شما قابله هستید؟

— نه، ولی زایمان بچه زیاد دیده ام.

مک خم شد و یکی از دستهای پیرزن را گرفت؛ سپس شمع را برداشت و به دست پیرزن تردیک کرد. ناخنهای او شکسته و دراز و بسیار کثیف بودند و پوست دستش نیز چرکین بود.

مک غرید و گفت: بچه هایی که تو به زایمان مادرشان کمک کرده ای گمان نمی کنم زیاد عمر کرده باشند. حالا پارچه های لازم برای زایمان کس؟

پیر زن با انگشت يك بسته روزنامه را نشان داد و ناله کنان گفت:

— تا به حال لیزا ۱۲۱ دوبار بیشتر دردش نگرفته و اگر خونی چیزی از او برود کاغذ برای پاک کردن آن داریم.

«لندن» که به جلو خم شده و دهانش نیمه باز مانده بود با چشم نگاههای

مك را دنبال می‌کرد. نوك كَلَّة طاسش در پرتو شمع برق می‌زد. گفته پیرزن را تأیید کرد و زمزمه‌کنان گفت:

— بلی، دوبار تابه‌حال دردش گرفته‌است.

مك با اشاره خفیف سر در را نشان داد و بیرون رفت. لندن و جیم نیز به دنبال او بیرون آمدند.

در بیرون چادر مك گفت:

— گوش کن، لندن. تو که دستهای او را دیدی. اگر این زنك عروس تو را بزیانند شاید طفل زنده بماند ولی مادر بچه معلوم نیست جان سالم بدربرد. صلاح در این است که پیرزن را بیرون کنی.

لندن پرسید: پس تو بچه او را خواهی گرفت؟

مك فوراً جواب نداد ولی آخر گفت:

— بلی. جیم هم به من كمك خواهد کرد. ولی من احتیاج به خیلی چیزها دارم، به خیلی چیزها.

لندن گفت: من هم می‌توانم كمك کنم.

— کافی نیست. آیا آدمهایی هم که آنجا هستند كمك می‌کنند؟

لندن با خنده کوتاهی جواب داد:

— البته، اگر من به ایشان بگویم.

— خوب، پس فوراً بیا و به ایشان بگو.

و به طرف آتش راه افتاد. مردانی که هنوز به دور آن آتش حلقه زده بودند سربالا گرفتند و به سه مردی که به سوی ایشان پیش می‌آمدند نگریستند.

مرد لاغر چهره گفت: یا الله، لندن!

لندن با صدای نکره‌ای گفت: دلم می‌خواهد که شما به حرفهای دکتر گوش کنید.

چند مردی که از خواب پریده بودند با حالتی لالابالی و شلوول به حلقه مردان دور آتش نزدیک شده بودند. با این وصف گوش به فرمان رئیس ایستاده بودند.

مك سرفه‌ای کرد، گلوی خود را تمیز کرد و سپس گفت:

— لندن عروسی دارد که می‌خواهد بزیاید. اوسمی کرده که عروش را در بیمارستان بخش بخواباند ولی آنجا از بتری کردن بیمار خودداری کرده‌اند. می‌گویند دیگر در بیمارستان جانیت و ماهم يك مشت بیكاره ولگرد و شپش‌بیش نیستیم. بسیار خوب، اگر آنها حاضر نیستند به ما كمك

بکنند ما خودمان به خودمان کمک می‌کنیم.
چنین به‌نظر آمد که مردها خودشان را قدری جمع کردند و بیشتر
به هم چسبیدند و از آن حالت کُرخی و بی‌مبالاتی بدرآمدند. همه به‌آتش
تردیکتر شدند.
مک ادامه داد:

— من در بیمارستانی کار کرده‌ام و لذا می‌توانم بنزائو کمک کنم،
ولی من به‌کمک شما هم احتیاج دارم. ماهمه باید دست به‌دست هم‌بدهیم و
یارو یاور هم باشیم و گر نه هیچ‌کس دیگری نمی‌آید که به‌ما کمک کند.
مرد لاغر چهره از جا برخاست و گفت:
— موافقیم، رفیق. حالا تومی‌خواهی که ما چه بکنیم؟
لبخندی چهرهٔ مک را از هم گشود، لبخندی ناشی از خوشحالی و از
پیروزی. گفت:

— بسیار خوب، پس شما قادر به‌همکاری هستید. من قبل از هرچیز
مقداری آب جوش می‌خواهم. وقتی آب‌جوش آمد باید یک مقدار پارچهٔ
سفید در آن ریخت و گذاشت که خوب بجوشد. حالا از کجا و چطور
پارچهٔ سفید پیدا می‌کنید من نمی‌دانم، من پارچهٔ سفید می‌خواهم (و
بلافاصله به‌سه نفر از مردان اشاره کرد) تو و تو و تو می‌روید و یک‌آتش
حصای روشن می‌کنید. باید از آن پیت‌های بیست و پنج‌لیتری که همه‌جا
ریخته است بیایید. بقیه بروید و پارچه جمع کنید: دستمال، پیراهن‌کهنه،
هرچه شد ولی سفید باشد. وقتی آب‌جوش آمد پارچه‌ها را در آن
بیندازید، چون باید نیم ساعتی بجوشند. یک ظرف هم آب‌گرم می‌خواهم
که باید هرچه زودتر آماده کنید.

مردها به‌جنب و جوش افتادند. مک باز گفت:
— یک لحظه صبر کنید. من یک چراغ هم می‌خواهم، یک چراغ
خوب. اگر هم کسی به‌شما چراغ نداد بنزدید. چون من حتماً به‌چراغ
احتیاج دارم.

محیط ناگهان تغییر یافته بود و به‌نظر می‌رسید که مردان از آن حالت
لاقیدی و بی‌تفاوتی بیرون آمده‌اند. خواب‌رفتگان را بیدار می‌کردند
تا به‌گروه پیوندند. موجی از شور و حرارت در آن حاشیهٔ جنگل راه افتاده
و هیجان شادی همه را در بر گرفته بود. درزیر چهار دیگ بزرگ آب
آتش روشن کرده و از هم اکنون پارچه‌ها را حاضر کرده بودند. هر
یک از حاضران به‌نظر می‌رسید که وظیفه دارد چیزی به‌آن تودهٔ پارچه

بفرزاید. مردی زیر پیراهنش را درآورد تا آن را در آب بیندازد و سپس دوباره پیراهنش را برتن کرد. ناگهان همه ظاهر شادی پیدا کرده بودند. همه می‌خندیدند و شوخی می‌کردند، ضمن اینکه از درختان تبریزی شاخه‌های خشک برای تیز کردن آتش می‌شکستند.

جیم که در نزدیکی مك ایستاده بود و به این صحنه می‌نگریست پرسید:

— از من چه کاری می‌خواهی که بکنم؟

— تو همراه من بیا، تو باید در داخل چادر به من کمک کنی.

در این لحظه جیم گوشخراش دیگری از درون چادر به گوش رسید. مك فوراً گفت:

— جیم، تو هرچه زودتر آب گرم را به من برسان!

و شیشه کوچکی به طرف او دراز کرد و باز گفت:

— چهار تا هم از این قرصها درهريك از آن دیگهای بزرگ آب

بینداز و بعد وقتی آب گرم برایم می‌آوری این شیشه را هم به من برگردان.

و خودش به سمت چادر راه افتاد.

جیم قرصها را چهار تا چهارتا شمرد و در دیگهای آب انداخت، سپس

سطای را پر از آب گرم کرد و به طرف چادر برگشت.

پیرزنك در کجی چمباتنه زده بود، دستهای خود را می‌خاراند و

با حالتی حاکی از بدگمانی به مك نگاه می‌کرد. مك دو دانه از آن قرصها

را در آب گرم انداخت و سپس دستهای خود را در آن فرو برد و گفت:

— بدین وسیله می‌توانیم همیشه دستهای خود را تمیز کنیم.

جیم پرسید:

— مگر در این شیشه چه هست؟

— سوبلیمه کلورید دوترکور. من همیشه از این دو با خودم دارم.

توهم دستهای را در این آب بشور، جیم، و بعد باز برو آب تمیز بیاور.

از بیرون کسی صدا زد که گفت:

— آهای دکتر، بیا، این هم چراغهایی که می‌خواستی.

مك به دم در چادر رفت تا چراغها را تحویل بگیرد: يك چراغ

قتیله‌ای «روچتر» با شعله استوانه‌ای بود و يك فانوس قوی گازی.

به جیم گفت: حالا بیچاره‌ای مجبور خواهد شد که برود و گاوها

خود را در تاریکی بدوشد.

فانوس گازی را تلمبه زد و سپس کبریتی به آن نزدیک کرد. چراغ گر گرفت و نوری خیره کننده و سفید پیدا کرد. صدای سوت فانوس درون چادر را پر کرده بود. از بیرون هم صدای آمدنها و صدای شاخه‌هایی که می‌شکستند به گوش می‌رسید.

مک فانوس را در نزدیکی تشک بیمار گذاشت و گفت:
— حالا خوب شد، لیزا.

و آهسته کوشید تا لحاف کشیفی را که روی زن جوان انداخته بودند پس بزند. لندن و جوان پریده رنگی که آنجا ایستاده بود نگاه می‌کردند. لیزا به انگیزه احساس شرم و عفت لحاف را به دو دست محکم چسبیده بود. مک به لحنی بسیار ملایم گفت: اجازه بده، لیزا، تو کم کم باید خودت را آماده کنی.

ولی لیزا همچنان مقاومت می‌کرد.

لندن که نزدیکتر آمده بود گفت:

— لیزا، تو باید اجازه بدهی که او کارش را بکند.

لیزا نگاهی به پدر شوهر خود کرد و آنگاه با حالتی حاکی از ناخشنودی لحاف را ول کرد. مک لحاف را تا روی سینه او بالا زد و تکه‌های پیراهن خواب‌کتانی او را گشود. سپس جیم را صدا زد و به او گفت:
— جیم، تو برو یک تکه از آن پارچه‌های سفید با صابون برای من بیاور.

وقتی جیم با یک تکه پارچه سفید که از آن بخار برمی‌خاست و با یک تکه صابون به سفتی سنگ برگشت مک ساقها و رانها و شکم بیمار را شست و داد، و این کارها را با چنان وقار و تراکی انجام داد که ترس و خجلت از صورت لیزا پرید و قیافه‌اش باز شد.

مردی پارچه‌های سفید جوشانده را به درون آورد.

درها با تناوب کم فاصله‌تری پی‌درپی عارض می‌شد.

وقتی وضع حمل شروع شد خورشید داشت طلوع می‌کرد. یک وقت چادر چنان تکان شدیدی خورد که انگار ضربه‌ای به آن وارد آمده‌است. مک از روی شانه خود نگاهی کرد و یکدفعه گفت:

— لندن، این پدر تو از هوش رفته است. باید او را در بیرون از

چادر دراز کنی که هوا بخورد.

لندن با ناراحتی زیادی پر نازک نارنجی خود را به روی شانه گذاشت و از چادر بیرون برد.

سر بچه در آمد. مك با دودستی آن را نگاه داشت. لیزا آهسته می نالید ولی کار به نحو مطلوبی پیش می رفت. وقتی زن کاملاً فارغ شد مك بایك چاقوی ضد عفونی شده بند ناف بچه را برید.

خورشید به روی چادر می تابید در حالی که در درون چادر هنوز آن فانوس گازی روشن بود و سوت می زد. جیم پارچه های سفیدی را که برای شستشوی بچه تا کرده بود به دست مك داد. سپس خود جیم پیش از اینکه مك بچه را به دست پیرزن بدهد دستهای پیرزن را قشنگ شست و تمیز کرد. جفت بچه يك ساعت بعد آمد، و آنگاه مك بار دیگر زانو را به دقت شست. سپس روبه لندن کرد و گفت:

— حالا همه این چیزها را ببرید بیرون و همه را بسوزانید، حتی کهنه ها را.

لندن پرسید: حتی آنهایی را نیز که بکار نرفته اند؟

— بلی، همه را بسوزانید. دیگر آنها هم به درد نمی خورند.

مك خسته به نظر می رسید و خستگی از چشمانش پیدا بود. آخرین بار نگاهی به درون چادر انداخت. پیرزن بچه قنداق شده را در بغل گرفته بود. لیزا چشهای خود را هم گذاشته بود و مرتب نفس می کشید.

مك گفت: جیم، بیا برویم بخوابیم.

در حاشیه باز جنگل مردانی خوابیده بودند. خورشید نوك درختان بيد را نقره فام کرده بود. مك و جیم به زیر شاخ و برگهای درختی خزیدند و در کنار هم دراز کشیدند.

جیم گفت: چشمهای طوری می سوزد که انگار شن در آنها رفته است. خسته خسته ام. من نمی دانستم که تو قبلاً در يك بیمارستان کار کرده ای، مك.

مك که آهسته و آرام دستهای خود را زیر سرش صلیب وار درهم می انداخت جواب داد:

— من هیچگاه در بیمارستان کار نکردم.

— پس از کجا قبالگی را یاد گرفته ای؟

— از هیچجا. این نخستین بار بود که دريك زایمان حضور بهم می رساندم. من فقط می دانستم که برای این کار نظافت شرط اصلی و ضروری است. من همایش مواظب بودم که هیچ چیز به نحو مطلوب پیش نرود. و خدا را شکر که بخت با ما یار بود. اگر کوچکترین اتفاقی می افتاد دخلمان آمده بود. پیرزن خیلی پیش از من در این باره سر رشته داشت و

گمان می‌کنم که او خودش هم می‌دانست.

— ولی تو با اطمینان و اعتماد کامل عمل می‌کردی.

— وا! خوب معلوم است که بایستی چنین کرد. ما باید از هر موقعیتی استفاده کنیم. فرصت بسیار عالی و خوبی پیش آمده بود و ما نبایستی آن را از دست بدهیم. البته بسیار خوشحال شدم که توانستیم خدمتی به آن دختر بکنیم. ولی بر فرض که دخالت من به مرگ او هم می‌انجامید باز مهم نبود و ما می‌بایست از این فرصت و از هر وسیله‌ای استفاده کنیم.

روی خود را از آن سو کرد و سرش را روی بازوی خود گذاشت. باز گفت: از خستگی از پا افتاده‌ام ولی باز خوشحالم. ما تنها در ظرف یک شب توانسته‌ایم اعتماد این مردان و اعتماد «لندن» را نسبت به خود جلب کنیم. ما مردان را واداشتیم به‌اینکه برای خودشان کار بکنند و برای دفاع از منافع خودشان متشکل شوند. و ما برای همین است که بدینجا آمده‌ایم، برای اینکه به‌ایشان بیاموزیم که به‌اتفاق هم‌مبارزه کنند. افزایش دستمزدها که تنها خواسته ما نیست، و تو خودت این را خوب می‌دانی.

جیم گفت: بله، این را می‌دانم ولی نمی‌دانستم تو چطور شروع به عمل می‌کنی.

مک تکرار کرد: برای این کار یک قاعده بیشتر وجود ندارد و آن اینکه از همه فرصتهایی که پیش می‌آید به نحو مطلوب استفاده کرد. ما امشب نه دارو دسته داشتیم و نه ملل. فرصت مساعد بود و ما هم آماده. از این پس «لندن» با ما خواهد بود. او رئیس طبیعی همه این مردها است. و ما کم‌کم کارهایی را که باید بکنند به او یاد خواهیم داد... روشهایی که به‌ایشان می‌آموزیم هر چه باشد عمل با خود آن مردان است. لندن واسطه بین ما و ایشان خواهد بود. ما به‌زودی شروع به آموختن روشها به لندن خواهیم کرد و او می‌تواند آنها را به مردان زیر نفوذ خود بیاموزد. خواهی دید که ما اجرای شب پیش چگونه در همه جای این ولایت خواهد پیچید و تا پیش از اینکه شب بشود مردم در سرتاسر بخش از آن آگاه خواهند شد. ما کار خود را به نحوی بسیار خوب و حتی بهتر از آنچه خودم انتظار داشتم شروع کردیم. شاید بعداً به جرم طبابت بدون پروانه به زندان بیفتیم ولی چنین اتفاقی «لندن» و مردان او را بیشتر به ما پیوند خواهد داد.

جیم پرسید: تو چگونه توفیق پیدا کردی؟ با اینکه حرف زیادی هم

تردی همه فوراً و با کمال میل بکار افتادند و همه هم خوشحال به نظر می‌رسیدند.

— البته. مردم همیشه خوشحال می‌شوند از اینکه باهم کار بکنند و حتی تشنه و گرسنه این همکاری هستند. توهیج می‌دانی که وزنه‌ای را که يك مرد قوی هیکل بزحمت می‌تواند تکان بدهد ده مرد براحتی می‌توانند دوازده بار بلند کنند؟ تنها يك جرعه کافی است. که آنها را به حرکت درآورد. آنها اغلب اوقات به کسی اعتماد نمی‌کنند، چون هر بار که باهم کار کرده‌اند ثمره کارشان را از چنگشان در آورده‌اند. دیشب آنها برای خودشان کار می‌کردند و تودیدی که چه خوب هم از عهده برآمدند.

جیم گفت: تو اگر به آن همه پارچه احتیاج نداشتی چرا خواستی و بعد چرا از لندن خواستی که همه را آتش بزنند؟

— ببین، جیم، یعنی تو متوجه موضوع نیستی؟ آنها همه به هم خود يك تکه پارچه داده بودند و لذا همه حس می‌کردند که در این امر دسته‌جمعی شرکت کرده و کمکی به زایمان مادر بچه کرده‌اند. و این کاملاً درست بود چون از هر کدام چیزی در این کار خیر بود. حال اگر پیراهن کهنه یا پارچه کهنه هر کس را پس می‌دادیم در واقع به منزله این بود که او را کنار گذاشته‌ایم و او حس می‌کرد که از جمع رانده شده‌است. بهترین وسیله برای وارد کردن مردم به يك کار دسته‌جمعی این است که از ایشان فداکاری‌ای خواسته شود. من شرط می‌بندم که الان همه‌شان به يك اندازه راضی و خوشحالند.

جیم پرسید: آیا ما امروز کار خواهیم کرد؟

— نه. بگذاریم این داستان بچه خوب بییچد. تا فردا در همهجا پخش خواهد شد و حتی به نفع ما شاخ و برگ هم پیدا خواهد کرد. ما بعداً کار خواهیم کرد. فعلاً احتیاج به خواب داریم. ولی، خدایا، چه شروع خوبی داشت کار ما!

شاخه‌های بید بالای سرشان تکان می‌خوردند و چندبرگی هم آهسته به روی ایشان افتاد.

جیم زمزمه کنان گفت:

— من گمان می‌کنم به عمرم اینقدر خسته نشده بودم، و با اینحال بسیار خوشحالم.

ملك برای چند لحظه چشمان خود را گشود و گفت:

— تو خیلی خوب کار کردی، رفیق، و من گمان می‌کنم که بتوانم از تو چیزی بی‌آزم. خیلی خوشحالم از اینکه تو را با خودم آوردم؛ تو امشب به من خیلی کمک کردی. حال دیگر چشمها و دهانت را ببند و راحت بگذار تا قدری بخوابم.

۵

خورشید بعد از ظهر نوك درختان سیب را روشن کرده بود و در
 حینی که اشعهٔ مورب آن از لای برگهای درختان می‌گذشت لکه‌های
 نورانی مدور و متحرکی بر روی زمین می‌انداخت. کوچه باغهای موازی
 هم که درختان را از هم جدا می‌کردند تا چشم کار می‌کرد امتداد داشتند
 و به نظر می‌آمد که در نقطهٔ بسیار دوری بهم می‌رسند. باغ از کار و فعالیت
 در جوش و خروش بود. نردبانهای بلندی به شاخه‌ها تکیه داده بودند. روی
 زمین صندوقهای چوبی زرد رنگی را که نونو بودند روی هم انباشته بودند.
 صدای غرغر ماشینهای میوه جورکن و صدای ضربات چکشی که کارگران
 برای میخ کردن صندوقهای پر بر آنها می‌کوبیدند از دور به گوش
 می‌رسید. آنهایی که سیب می‌چیدند هریک سطلی را که به نوعی تسمهٔ کمر-
 بند مانند آویخته بود با خود برمی‌داشتند، از نردبانها بالا می‌رفتند و وقتی
 سطلشان پر می‌شد پایین می‌آمدند و می‌رفتند تا سیبها را در صندوقهای خالی
 کنند. درین صفهای درختان کامیونهای در تردد بودند که سیبها را به انبار
 می‌بردند تا در آنجا آنها را جور و بسته‌بندی کنند. میرزایی نزدیک صندوقها
 ایستاده بود و تعداد سطلهای سیب چیده شده به وسیلهٔ هرکس را در دفتری
 یادداشت می‌کرد. باغ به يك موجود زندهٔ پر تحرک می‌مانست. شاخه‌های
 درختان سیب در زیر وزن نردبانها تکان می‌خوردند. میوه‌های بسیار رسیده
 با صدای خفهای روی زمین نرم می‌افتادند. مردی که در نوك درخت سیبی
 پنهان شده بود گاه و بیگاه سوتی می‌زد.

جیم به سرعت از نردبان خویش پایین آمد و رفت و محتوای سطل

خود را خالی کرد. میرزا که جوانکی موخرمایی بود و لباسی از کتان سفید به تن داشت در جلو اسم او علامتی گذاشت، سری تکان داد و به او گفت:

— رفیق، سیبها را اینطور محکم بر زمین نینداز! ضایع می شوند.

جیم گفت: چشم!

و به طرف نردبان خود برگشت، در حالی که با هر قدم که برمی داشت زانویش به سطل خالی می خورد. از پله های نردبان بالا رفت و حلقه تسمه سطلش را به شاخه کلفتی آویزان کرد. وقتی سر بالا گرفت دید که مرد دیگری روی درخت است و روی یکی از شاخه های اصلی ایستاده است. مرد دستش را بالا برده بود تا چند سیبی را که بالای سرش بودند بچیند. ناگهان حس کرد که شاخه در زیر وزن جیم تکان می خورد و به تازمه وارد نگاه کرد.

گفت: یا الله پسر، ببخش، من نمی دانستم که این درخت مال تو است. جیم به او نگاه کرد: پیر مردی بود لاغر اندام، با چشمان مشکی و ریش تنک. رگهای بازوانش آبی و برجسته بودند. ساقهایش لاغر و مثل چوب خشك و کشیده و بسیار باریکتر از آن بودند که با پاهای بزرگش در آن پوتین های ساقه بلند پاشنه کلفت تناسبی داشته باشند. جیم در جواب گفت:

— درخت که مال من نیست؛ ولی، پدر بزرگ، تو خیال نمی کنی که حالا دیگر برای این میمون بازی که می کنی خیلی پیر شده ای؟ پیر مرد تنی انداخت و با چشم حلقه تف خود را که روی زمین افتاد دنبال کرد. چشمانش ناگهان از فرط غضب برقی زدند و غرغرکنان گفت: — خیال کردی! فین فینی های مثل تو زیادند که گمان می کنند من خیلی پیر شده ام. شرط می بندم که بیش از توست بچینم.

این را گفت و روی ساقهای خود یکی دوبار خم و راست شد تا مثلاً نرمی عضلاتش را نشان بدهد، سپس روی نوک پا بلند شد و بایک پرش چند سیبی را که همه به یک شاخه بودند قاپید و همه را با برگ ساقه چید. میوه ها را در سطل خود گذاشت و شاخه را بیهوا رها کرد.

میرزا داد زد:

— هی، یارو که آن بالا هستی! مواظب درختها باش! پیر مرد لبخندی شیطنه آمیز زد و چهار دندان دراز و زرد و جلو آمده اش را که دو در بالا و دو در پایین بودند بیرون انداخت. سپس به کنایه

بعیم گفت:

— مردكۀ كفاف مثلاً دارد خوش خدمتی می كند!
جیم گفت: تازه از مدرسه درآمده است. هر جا كه بروی از این
بچه ها هستند.

پیر مرد روی شاخۀ خود نشست و پرسید:

— خوب، مثلاً چه بلدند؟ اینها به این مدرسه ها می روند و هیچ چیز
هم یاد نمی گیرند. این از خود راضی كونه شور با آن دفتر و دستكش اگر
در يك انبار باشد كوش را هم نمی تواند نگاه دارد.
وباز تف كرد.

جیم در تأیید حرف او گفت:

— بله، اینها فقط بلدند چس بیایند.

پیر مرد ادامه داد:

— من و تو درست است كه چیز زیادی نمی دانیم، ولی آنچه می دانیم
خوب می دانیم.

جیم لحظه ای چند سكوت اختیار كرد ولی يك دفعه تصمیم گرفت رگ
غیرت پیر مرد را به جنبش درآورد، چنانكه شنیده بود مك با دیگران چنین
می كند. این بود كه گفت:

— تو چیز زیادی نمی دانی چون نمی دانی كه در هفتاد سالگی دیگر
نباید كار كنی، و من هم چیز زیادی نمی دانم چون نمی توانم يك لباس سفید
كثانی تنم كنم و بامداد در يك دفتر كوچك علامت ضربدر بزنم.
پیر مرد به مسخره گفت:

— آخر ما پارتی نداریم. آدم باید پارتی داشته باشد تا بتواند يك
كار خوب بگیرد. ما قربانی هستیم چون پارتی نداریم.
— پس چه باید كرد؟

ظاهراً این سؤال باد پیر مرد را خواباند. حالت خشم او بر طرف شد
و در نگاهش نوعی استفهام نگران كننده منعكس گردید. گفت:

— خدا می داند. ما هر چه كه به سرمان می آید بی چون و چسرا
می پذیریم. همین و همین! مثل ككۀ خوكی كه به ضرب تیپای يك فین فینی
تازه از مدرسه درآمده به هرسو بیرندش در این ولایت سرگردانیم.

جیم گفت: این تقصیر آن فین فینی نیست. او هم اگر بخواهد كار
و موقعیت خود را از دست ندهد باید هر چه از او می خواهند بكد.

پیر مرد قد راست كرد و دست به طرف شاخه ای كه چندین سیب به

آن بود بالا برد. سیبها را آهسته و آرام و با پیچ و تاب خفیفی که به خودش میداد یکی پس از دیگری چید و آنها را در سطل گذاشت. سپس با صدای خسته‌ای گفت :

— من وقتی جوان بودم فکر می‌کردم که می‌شود کاری کرد، ولی حالا دیگر هفتاد و یک سالم است.

در این موقع کامیونی که صندوقهای پرا حمل می‌کرد از زیربای ایشان عبور کرد. پیر مرد ادامه داد:

— آن زمان که «وبلی‌ها» قیام کردند و دست از کار کشیدند من در جنگلهای شمال کار می‌کردم. من هیزم‌شکن بودم و از آن هیزم — شکنهای زبر و زرنج جلا داد. لابد تو از طرز قرار گرفتن روی درخت پی برده‌ای که چه بوده‌ام. در آن زمان من به‌خیلی چیزها امیدوار بودم. این «وبلیها» خیلی مزایا برای ما کسب کردند. ما قبلا در سوراخهایی که در زمین کنده بودند منزل می‌کردیم و جایی نداشتیم که سروتتمان را بشویم. گوشتی هم که به‌عنوان غذا به ما می‌دادند گندیده بود. این «وبلیها» برای ما حمام با دوش و مستراح گرفتند. ولی حیف که این وضع زیاد دوام نکرد. پس از آن، من عضو سندیکا شدم و رئیس برای خود انتخاب کردیم. این آقای رئیس اول کاری که کرد این بود که رفت و کون کارفرما را لیسید و ما را به او فروخت. ما حق عضویت هم می‌پرداختیم ولی صندوقدار پولها را برداشت و رفت. شاید شما جوانها بتوانید کاری بکنید؛ ما آنچه از دستان برمی‌آمده کرده‌ایم.

جیم خیره‌خیره به او نگاه کرد و پرسید:

— خوب، یعنی حالا پاك ما یوس شده‌ای؟

پیرمرد بار دیگر روی شاخه خود نشست و دست خشك و زخمی خود را به‌تنگ درخت تکیه داد. گفت:

— والله چیزهایی زیر پوست خودم حس می‌کنم؛ شاید تو فکر کنی که من پیرمرد خل دیوانه‌ای هستم. ما امیدهایی داشتیم و نقشه‌هایی کشیده بودیم که هیچکدام با موفقیت همراه نشد. ولی من باز چیزهایی زیر پوست خودم حس می‌کنم.

— مثلاً چه چیزهایی؟

— گفتنش مشکل است، پسر جان. لابد می‌دانی که وقتی آب‌بنخواهد جوش بیاید شروع می‌کند به‌آهسته و ول خوردن و حالتی مثل مورمور

۱- Wobblies اعضای یکی از اتحادیه‌های کارگری امریکا. (مترجم)

پیدا می‌کند. من هم چنین چیزی در خودم احساس می‌کنم. من در تمام مدت عمرم با کارگرها سر کرده‌ام. البته در آنچه من حس می‌کنم هیچ نقشه و فکری وجود ندارد؛ گفتم شبیه به حالت آبی است که می‌خواهد جوش بیاید.

نگاه بی‌حالت او به نقطه دوری دوخته شده بود. سرش بالا رفت و دورگ زیر پوستش که چانه‌اش را به‌سینه وصل می‌کردند مثل دو ریمان کلفت برجسته شدند. باز گفت:

— شاید خیلی‌کها بوده‌اند که از گرسنگی مرده‌اند؛ و شاید هم خیلی کارفرماها بوده‌اند که کارگران خود را استثمار کرده‌اند. من نمی‌دانم، فقط در زیر پوست خود احساسی می‌کنم. جیم پرسید: آخر چه چیز حس می‌کنی؟

پیرمرد ناگهان داد زد: خشم را! یله این همان چیزی است که من حس می‌کنم. تو که می‌دانی، آیم وقتی برای دعوا می‌رود دیوانه است و حس می‌کند که درونش داغ شده است. این درست همان است! فقط این تنها احساس یک آدم نیست که مطرح است بلکه به‌مثابه احساس هزاران هزار کارگر کتک خورده و گرسنه‌ای است که به‌صورت آدم واحدی درآمده‌اند و این آدم واحد این حرارت را در درون خود حس می‌کند. کارگرها خودشان نمی‌دانند چه می‌گذرد ولی وقتی غولی که همه ایشان در وجود او تجسم یافته‌اند خشم و خروش خود را نشان می‌دهد آنها همه در آنجا حاضرند تا هم‌زمان با خود آن غول به‌آن خشم و خروش دامن بزنند. و من دوست ندارم به‌این فکر کنم که در آن صورت چه پیش خواهد آمد. آنها با دندانهای خود حلقومها را پاره خواهند کرد و با ناخنهای خود لب و دهانها را خواهند کند. این همان خشم است، همان است که من گفتم.

روی شاخه‌ای که ایستاده بود تلوتلو خورد و تنه را محکمتر چسبید که نیفتد. باز گفت:

— من آن را زیر پوست خود حس می‌کنم و به‌هرجا هم بروم درست مثل همان آبی هستم که می‌خواهد جوش بیاید. جیم از هیجان برخود می‌لرزید. گفت:

— ولی باید نقشه‌ای در کار باشد. یعنی وقتی آن چیز به‌جوش و خروش می‌آید باید نقشه‌ای برای هدایت و رهبری آن باشد تا به‌دری بخورد.

پیرمرد انگار از شروع خشونت آمیز خود خسته شده بود.

— وقتی آن غول بهخشم می‌آید دیگر هیچ نقشه‌ای نیست که بتواند او را مهار کند. در آن موقع او مثل سگ هار خواهد شد و به هر کسی که برسد گازش خواهد گرفت. او مدت‌ها گرسنگی خورده و مدت‌ها رنج کشیده و از همه بدتر آنکه اغلب اوقات احساسش را جریحه‌دار کرده‌اند. جیم پافشاری کرد و گفت:

— با این حال اگر تعداد زیادی این موضوع را پیش‌بینی کنند و اگر نقشه و طرحی تهیه کنند...

پیرمرد با سر نظر منفی داد و گفت:

— امیدوارم که من پیش از آن روز مرده باشم. آن روز همه باهم دست به‌یقه خواهند شد تا گلولی یکدیگر را به‌دندان پاره کنند. یکدیگر را خواهند کشت و وقتی خسته شدند و یا بیشترشان مردند باز همان‌آش خواهد بود و همان کاسه. من می‌خواهم زودتر بمیرم و آن وضع را نبینم. شما جوانها باز امیدی دارید.

سطل پر از سیب خود را بلند کرد و باز گفت:

— اما من امیدی ندارم. به‌من راه بده تا بتوانم از نردبان پایین بیایم. از پر حرفی که نتیجه‌ای نمی‌گیریم؛ این کار برای بچه‌مدرسه‌ای‌ها خوب است.

جیم به روی شاخه دیگری رفت تا به پیرمرد راه بدهد که از درخت پایین بیاید. پیرمرد رفت و سطل سیبش را خالی کرد و سپس به سمت درخت دیگری راه افتاد. با آنکه جیم منتظرش بود به درخت او برنگشت. تکه پارچه‌ای هاشین میوه‌چورکن در انبار بر روی غلتکهای خود می‌کوبید و چکشها بر میخها فرود می‌آمدند. کامیونها بر شاهراه با سر و صدای کرکننده‌ای می‌گذشتند. جیم سطل پر از سیب خود را پایین آورد و بجایی که باید آن را خالی کند برد. میرزا در دفتر خود ضرب دری برای او کشید. به جیم گفت:

— تو اگر بخواهی به همین روند کار بکشی بزودی يك چیزی هم به‌ما بدهکار خواهی شد.

جیم سرخ شد و شانه‌هایش پایین افتاد. در جواب گفت:

— تو بهتر است به همان دفتر کثافت خودت برسی.

— او! او! چه زبان‌درازا!

جیم خودداری کرد و با حالتی حاکی از ناراحتی لبخند زد. به

عنوان غدرخواهی گفت:

— من خسته شده‌ام. این نخستین بار است که چنین کاری می‌کنم.
جوان موخرمایی لبخند زد و گفت:
— می‌دانم چه حالی داری. آدم وقتی خسته است حساس می‌شود.
چرا نمی‌روی توی یکی از این درختها و سیگاری به‌راحتی بکشی؟
جیم گفت: من هم خیال می‌کنم این کار بهتر باشد.
به‌سمت درخت خود برگشت، سطلش را به‌شاخه‌ای آویخت و باز
شروع به‌سب‌چینی کرد. آهسته با خود گفت:
«من هم گاهی مثل سگ‌ها می‌شوم و هیچ کاری هم نمی‌شود کرد.
پندرم نیز همین‌طور بود.»

آهسته کار می‌کرد و حرکاتش را به‌حداقل کار ماشینی تقلیل داده
بود. خورشید کم‌کم پایین می‌رفت و چندی نمی‌گذشت که دیگر روی
زمین را روشن نمی‌کرد و فقط به‌نوک درختان می‌تابید. در آن دورها، در
شهر صدای سوتی سکوت را درید. جیم همچنان کار می‌کرد. خورشید
کاملاً غروب کرده بود که صداهای درون انبار خاموش شد. میرزاها
داد زدند:

— بیایید پایین! امروز دیگر بس است!

جیم از نردبان پایین آمد، سطل خود را خالی کرد و رفت تا آن
را به‌میان توده سطلهای خالی بیندازد. میرزا خریدرها را جمع می‌زد.
مردها مدتی بر سر پا ماندند، سیگار می‌پیچیدند و در هوای تاریک غروب
آهسته صحبت می‌کردند. همه آرام آرام و در امتداد کوچه‌باغ به‌سمت
جاده رفتند تا به‌کلبه‌هایی که برای ایشان ساخته بودند برگردند.

جیم پیرمرد را که در آن جلوها می‌رفت دید و بر شتاب خود
افزود تا به‌او برسد. ساقهای لاغر پیرمرد شق و رق حرکت می‌کردند.
پیرمرد تا جیم را دید گفت:

— ها، باز هم تویی!

— بله، فکر کردم که می‌توانم با شما برگردم.

پیرمرد با خوشرویی گفت:

— بفرما، که جلوت را می‌گیرد؟

جیم پرسید: شما تنها هستید؟ نه‌زنی و نه‌بچه‌ای که اینجا با شما
کار بکنند؟

— تنهای تنها هستم.

— پس چرا نمی‌روید به يك مؤسسه خیریه که در آنجا از شما نگهداری کنند؟

پیرمرد به لحنی سرد و تحقیرآمیز جواب داد:
— من يك هیزم شکن زبردست هستم، بچه‌جان. تو چون هیچوقت در جنگل زندگی نکرده‌ای نمی‌فهمی این حرف یعنی چه. من نوك بلندترین درختها را می‌زدم. بندرت ممکن است با چنین کار خطرناکی آدم به‌سن پیری برسد. من جوانهای به‌سن و سال تو دیده‌ام که وقتی به‌کار کردن من نگاه می‌کردند از ترس قلبشان می‌گرفت و به‌حال مرگ می‌افتادند. و حالا در اینجا به‌چه روزی افتاده‌ام که باید از يك درخت کوفتی سیب بالا بروم. من بروم و حمایت يك مؤسسه خیریه را بپذیرم؟ در تمام عمرم شغلی داشته‌ام که دل و جرأت می‌خواسته. من به‌درختهای آویزان بوده‌ام که نود پا از زمین بلندی داشته‌اند. يك روز نوك درختی که من با تبر می‌زدم ترك برداشت و کمر بند اطمینان من هم پاره شد. من با آدمهای کار کرده‌ام که درختان آنها را کشته‌اند. آن وقت بیایم و احسان يك مؤسسه خیریه را بپذیرم؟ به‌جایی بروم که به‌من بگویند: «دان»، بیا سوپ را بگیر! و من هم بروم و نانم را در آن سوپ خیس کنم که آن را ميك بزنم! خدا نصیب نکند! ترجیح می‌دهم از بالای يك درخت سیب پایین ببرم و گردن خود را بشکنم و احسان خیریه را قبول نکنم. من يك هیزم شکن تراز اولم، بچه‌جان!

هر دو از میان دوصف درخت پیش می‌رفتند. جیم کلاه خود را از سر برداشت و به دست گرفت. گفت:

— با این حال، این کار چیزی عاید شما نکرده و همینکه خیلی پیر شده‌اید بی‌رونتان کرده‌اند.

دان با دست زمخت خود بازوی جیم را درست در بالای آرنج گرفت و چنان فشار داد که دردش آمد. در آن حال گفت:

— من از کار خود چه لذتها که نبرده‌ام! من از يك درخت بلند و تناور بالا می‌رفتم و می‌دانستم که مباشر و مالک جنگل و رئیس شرکت هیچکدام دل و جرأت این را نداشتند کاری را که من می‌کنم بکنند. بله، این فقط من بودم. من از آن بالا همه را زیر نظر داشتم و همه به نظرم کوچک می‌آمدند. مردها آن پایین ریز می‌نمودند، اما من در آن

بالا بهزرگی طبیعی خودم بودم. من خیلی لذتها بردم! جیم گفت: آنها از کار شما بهره‌مند شده‌اند، آنها از قبل رحمت شما ثروت اندوخته‌اند، و وقتی که دیدند دیگر شما قادر نیستید از درخت بالا بروید بیرونتان کرده‌اند.

دان گفت: بله، البته که آنها این کار را کرده‌اند، ولی شاید از آن جهت کرده‌اند که دیدن‌اند من دارم پیر می‌شوم. باشد، من به آنها اهمیت نمی‌دهم و به آنچه کرده‌اند می‌خندم.

اکنون به‌ساختمان کوتاهی رسیده بودند که با آهک سفید شده و باغداران آن را به‌سکونت کارگران اختصاص داده بودند. این ساختمان مجموعه‌ای درازی بود به‌طول پنجاه پا که در فاصله‌ی هر پنج پا دری داشت و پنجره‌ی کوچکی. از درهای باز کلبه‌ها تابش نور چراغها یا شمعها دیده می‌شد. مردان برآستانه‌ی درها نشسته بودند. در جلو ساختمان لوله‌ای آبی بود با شیر که به دور آن زن و مرد جمع شده بودند. هر یک نوبه به‌نوبه مشت خود را پر از آب می‌کرد، آن را به‌صورت و به‌موهای خود می‌پاشید، و سپس چند ثانیه‌ای دستهای خود را بهم می‌مالید. زنهای کتریها و قوطی‌های کنسرو را پر از آب می‌کردند. بچه‌ها به‌طرزی خستگی‌ناپذیر می‌دویدند و مثل موش به‌درون کلبه‌ها فرو می‌رفتند و بیرون می‌آمدند. همه‌ی مرکب از صداهای آرام و خسته برخاسته بود. مردان از باغها و زنان از جور کردن و بسته‌بندی کردن برمی‌گشتند. در منتهی‌الیه شمالی ساختمان کلبه‌ها، در گوشه‌ی سمت راست، مفازه‌ای با چراغهای پر نور دایر بود که در آنجا مالک مواد خوراکی و پوشاکی به‌نیه به‌کارگران می‌فروخت. صفی از مردان و زنان در جلو یکی از درها تشکیل شده بود که به‌کندی به‌درون می‌رفتند. صف دیگری از در مقابل بیرون می‌آمدند که همه قوطیهای کنسرو و لوله‌های نان در دست داشتند.

جیم و دان پیر تا ساختمان کلبه‌ها پیش رفتند. جیم گفت: — این هم لانه سگها. باز اگر زنی می‌داشتیم که برامان آشپزی می‌کرد بد نبود.

دان گفت: من می‌روم یک قوطی لوبیا بخرم. این احمقها برای یک قوطی نیم‌کیلویی لوبیا هفده سنت می‌پردازند. آنها می‌توانند به‌همین قیمت دوکیلو لوبیای خشک بخرند که وقتی آن را بپزند دو برابر یعنی چهار کیلومی‌شود.

— خوب، دان، پس شما چرا خودتان این کار را نمی‌کنید؟

— آخر من وقتش را ندارم. من خسته‌ام و گرسنه هم هستم.
جیم گفت: خوب، دیگران هم مثل شما وقت ندارند. زنها در تمام
مدت روز کار می‌کنند و مردها نیز؛ و مالک برای هر قوطی لوییا سه
سنت بیشتر می‌گیرد چون کارگران خیلی خسته هستند و حال رفتن به
شهر را ندارند.

دان صورت برافروخته خود را به سمت جیم گرداند. موهای ریشش
سیخ‌سیخ شده بود. گفت:

— این تورا آزار می‌دهد، بچه، اینطور نیست؟ تو مثل توله سگی
هستی که يك تکه استخوان بدهن داری. می‌جوی و می‌جوی بی‌آنکه
بتوانی خطی روی استخوان بیندازی، و شاید هم يك دندان خود را
شکستی.

جیم گفت: اگر عده بیشتری باهم استخوان را می‌جویدیم حتماً
می‌توانستیم آن را خرد کنیم.

— ممکن است، ولی منی که این هفتاد و يك سال عمرم را با آدمها
و سگها بسربرده‌ام اغلب اوقات دیده‌ام که آنها برای استخوانی که
جلوشان انداخته‌اند به‌سروکول هم پریده و باهم دعوا کرده‌اند. من هرگز
دو سگ را ندیده‌ام که برای خرد کردن يك استخوان بهم کمک‌بکنند،
ولی بسیار دیده‌ام که بهم پریده‌اند و هر کدام سعی کرده‌است استخوان
را برای خودش ببرد.

جیم گفت: تو هیچ آدم خوش‌بینی نیستی.

دان پیر چهار دندان زرد و دراز خود را نشان داد و گفت:
— من هفتاد و يك سال دارم، بچه‌جان. تو استخوان خودت را بجو
و کاری به کار من نداشته باش. مگر سگها و آدمها عوض شده باشند.
همچنان که به کلبه‌ها نزدیک می‌شدند، در زمین ناهموار نزدیک
لوله آب، از میان کسانی که به‌دور شیر آب جمع شده بودند مردی از
جمع جدا شد و به سمت ایشان پیش آمد.
جیم به‌پیر مرد گفت: این رفیق من است و اسمش هم مك است.
بچه فوق‌العاده‌ای است.

دان به‌لحنی حاکی از بدخلقی گفت:

— من میل ندارم با کسی حرف بزنم. حتی گمان نمی‌کنم حال
گرم کردن لوییاهای خودم را هم داشته باشم.
مك به‌ایشان رسید و گفت:

— سلام، جیم! امروز چگونه گذشت؟
 — بدن بود، مك. این مرد «دان» است. او به هنگام قیام «وبلیها»
 در جنگلهای شمال بوده است.
 مك به لحنی احترام آمیز گفت:
 — از ملاقات با شما خوشوقتم. من درباره آن ماجرا چیزهایی
 شنیده‌ام. مثل اینکه خرابکاری زیاد بوده است.
 انگار دان از لحن صحبت مك بدش نیامد و گفت:
 — من با «وبلیها» نبودم. من يك هیزم شکن درجه يك هستم. این
 «وبلیها» يك دسته آدمهای خرابکار کثافت بودند، ولی موفق شدند. پناه
 برخدا که چه آتش پاره‌هایی بودند، به طوری که فقط با نگاه کردن يك
 کارگاد اره کشی را آتش می‌زدند.
 مك به همان لحن احترام آمیز جواب داد:
 — بله، آنها موفق شدند و جز این هم انتظاری از ایشان نمی‌رفت.
 دان گفت: آنها وحشی بودند و آدم هیچ دلش نمی‌خواست با ایشان
 طرف صحبت بشود. آنها از همه چیز متنفر بودند. آه؟ بروم قوطی لوییام
 را بردارم!
 به سمت راست پیچید و از ایشان دور شد. تقریباً شب شده بود. جیم
 سربالا گرفت و چیز سیاهی به شکل V دید که در آسمان برعت جابه
 جا می‌شد و نوک تیزش به سمت جلو بود.
 به مك گفت: نگاه کن، مك! این چیست؟
 — اینها مرغابیهای وحشی هستند که امسال زودتر به پرواز
 درآمده‌اند. مگر تو تا به حال مرغابی وحشی ندیده‌ای؟
 جیم گفت: خیال نمی‌کنم دیده باشم ولی در کتاب خوانده‌ام.
 مك گفت: بگویم جیم، یعنی تو ناراحت نمی‌شوی که ما امشب
 فقط نان و ساردین بخوریم؟ ما امشب کارهایی داریم که باید انجام بدهیم.
 من وقت این را ندارم که غذا پیزم و آشپزی بکنم.
 جیم که بر اثر کار روزانه خسته شده و مقدار زیادی شل و ول
 راه رفته بود ناگهان احساس انقباضی در عضلات خود کرد، سربالا گرفت
 و پرسید:

— چه کار باید بکنیم، مك؟

— من امروز با «لندن» حرف زدم. این مرد آدم فهمیده‌ای است
 و در بحثها همیشه دوسوم راه را با آدم می‌آید. می‌گویند که حرفش

در این گروهی که اینجا کار می‌کنند تأثیر دارد و ضمناً سرستۀ گروه دیگری را نیز که در بزرگترین باغ منطقه کار می‌کنند می‌شناسد، باغی که چهار هزار جریب مساحت دارد. «لندن» از پایین آوردن دستمزدها آنتدر عصبانی است که حاضر است بهرکاری دست بزند. آن رفیقش که در باغ بزرگ «هانتز»^۲ سرکارگر است اسمش «داکین»^۳ است. امشب ما باید به آنجا برویم و با داکین صحبت بکنیم.

جیم گفت: پس تو تا حالا وقت تلف نکرده‌ای؟

مک گفت: انگار همین طور است!

این را گفت و به‌درون کلبه فرو رفت و از آنجا با يك قوطی ساردین و يك قرص نان برگشت. نان را روی پله دم در گذاشت و کلید قوطی ساردین را چرخاند.

از جیم پرسید: آیا همان طور که به‌تو گفته بودم مزه دهان آدمها را فهمیدی؟

— فرصتش را پیدا نکردم. فقط با «دان» پیرمرد صحبت کردم.

مک مکتی به‌حرکت خود داد و گفت:

— با او چرا؟ تو چه حرفی داشتی که ما آن پیرمرد بزنیم؟

— آخر ما باهم لای يك درخت بودیم.

— خوب، چرا درخت را عوض نکردی؟ گوش کن، جیم، درمیان ما بسیاری هستند که وقت خودشان را تلف می‌کنند. «جوی» سعی می‌کرد چند تا بچه گربه را تربیت کند و توهم سعی می‌کنی که پیرمردی را به‌راه بیاوری. تو وقت خودت را با پیرمردی مثل «دان» تلف نکن. پیرمردها به‌هیچ دودی نمی‌خورند. تو اگر با پیرمردها سروکله بزنی خودت به‌زودی سرخورده و مأیوس می‌شوی. آنها دیگر جوش و جنبشی ندارند.

سربوش نازك قوطی را بالا زد، قوطی را جلو جیم گذاشت و گفت:

— بیا، ساردین روی ناف بگذار و بخور. «لندن» حالا دارد شام می‌خورد. بزودی حاضر خواهد شد و ما را با ماشین فورد خودش خواهد برد.

جیم چاقوی خود را بیرون آورد، مقداری ساردین روی برشی

از ناشی گذاشت و آن را با لبۀ چاقوش روی نان پهن کرد. سپس قدری روغن زیتون روی آن ریخت و برش دیگری از نان روی آن گذاشت.

پرسید: حال دخترک چطور است؟

— کدام دخترک؟

— همان که تو زایاندی.

— حالتی خوب است. اگر به حرفهای «لندن» گوش میدادی

قبول میکردی که من خدا هستم. من به او گفتم که پزشک نیستم ولی او

به خرجش نمی‌رود و «دکتر، دکتر» از دهانش نمی‌افتد. آن دختر هم اگر

پیراهن تمیزی تنش کنند و قدری پودر به صورتش بمالند بدک نخواهد شد.

بیا يك ساندویچ دیگر هم برای خودت درست کن.

اکنون هوا کاملاً تاریک شده بود. بسیاری از درها بسته شده بودند

و نوری که از اتاقکها به بیرون می‌تابید روشناییهای به‌روی زمین انداخته

بود. مک به خوردن ساندویچ خود مشغول بود. گفت:

— من هرگز اینقدر زن زشت در يك اردوگاه ندیده بودم. تنها زنی

که می‌شود گفت بدک نیست يك دختر سیزده‌ساله است. گرچه اولمیرهای

يك دختر هیجده‌ساله را دارد ولی من حاضر نیستم به‌جرم اغفال يك

دختر صغیر به‌زندان بيفتم.

جیم گفت: انگار تو به‌مسایل جنسی خیلی توجه داری.

مک به‌خنده گفت: کیست که نداشته باشد؟ هر بار که خورشید در

سرتاسر بعد از ظهر به‌پشت من می‌تابد و پشتم را گرم می‌کند تمام تنم

گرم می‌شود. مگر این چه عیبی دارد؟

در آن شب سرد چند ستاره‌ای با نوری دریده و نافذ می‌درخشیدند.

از اتاقکهای نزدیکتر طنین خفۀ صداهایی که بلند و کوتاه می‌شدند و گاه

گاه نیز با صدای رستری که بر صداهای دیگر می‌چریید توأم بودند به

گوش می‌رسید:

جیم به‌سمت محلی که صدا از آنجا می‌آمد برگشت و پرسید:

— مک، آنجا چه خبر است؟

— آنها دارند يك بازی انگلیسی باورق می‌کنند. حتماً تازه هم

شروع کرده‌اند. ولی من نمی‌دانم اینها با کدام پول بازی می‌کنند. لابد

با پول دستمزد آینده‌شان. بدبختانه عده زیادی از ایشان دستمزد قابل

توجهی نمی‌گیرند و وقتی حساب مغازه را می‌پردازند چیزی برایشان باقی

نمی‌ماند. امشب من یکی را دیدم که دو قوطی بزرگ گوشت چرخ‌کرده

خريد. لابد امشب هردو قوطی را خواهد خورد و فردا رودل خواهد کرد. بیچاره‌ها گرسنه چیزهای خوب هستند. توهیج وقت متوجه شده‌ای، جیم، که وقتی خیلی گرسنه هستی تمام میل و اشتهايت روی يك چیز متمرکز می‌شود؟ در مورد من این چیز همیشه پوره سیب‌زمینی است که روی آن کره داغ کرده بریزند. من خیال می‌کنم که یاروی امشب هفته‌ها بود هوس گوشت چرخ کرده داشت.

در امتداد جلوخان کلبه‌ها مردی بلند بالا به‌سوی ایشان پیش می‌آمد و بدریج که از جلو کلبه‌ها می‌گشت نور پنجره‌ها او را روشن می‌کرد. مک گفت: این هم «لندن» که دارد می‌آید.

لندن در حالی که شانه‌هایش را تاب می‌داد به‌سمت ایشان آمد. قسمت طاس نوك کلاهش بالاتراز موهای سیاه حاشیه برق می‌زد. تا رسید گفت: من شام را خوردم و حاضرم که برویم. اتومبیل فوردم هم آن پایین است، آن پشت.

عقب‌گردی کرد و پیشاپیش ایشان به‌سمت نقطه‌ای که از آنجا آمده بود راه افتاد. مک و جیم به‌دنبال او رفتند:

در پشت ساختمان کلبه‌ها يك اتومبیل فوردم كهنه بی‌كروك درحالی که كاپوتش رو به‌دیوار چوبی کلبه‌ها بود پارک شده بود. صندوق‌های چرم نمای آن تركیده و فنر آنها همراه با كلاه‌های مو بیرون زده بود. «لندن» پشت فرمان نشست و كلید را در سوراخ گرداند. اتومبیل غرغری کرد و روشن نشد.

مک به‌جیم گفت: جیم، هندل بزن!

جیم دسته هندل را گرفت. هندل بسیار سفت بود.

گفت: زیاد گاز نده وگرنه كلهام را می‌برانی.

لندن گفت: خوب است. حالا دسته را بکش به‌طرف خودت.

جیم دسته هندل را به‌طرف خودش کشید. موتور يك رشته پت‌پت

های قوی کرد و دسته هندل به‌شدت به‌عقب برگشت.

جیم گفت: بابا، کمتر گاز بده! داشت به‌من می‌خورد!

لندن به‌مک گفت: این هندل يك خورده اطواری است.

جیم بار دیگر شروع به‌هندل‌زدن کرد و موتور روشن شد.

جیم در قسمت عقب اتومبیل در وسط يك مشت لوله كهنه ولاستيك كهنه و کیسه كهنه نشست.

لندن گفت: این اتومبیل من سروصدا دارد ولی هنوز راه می‌رود.

اتومبیل را عقب برد، دور زد و به باریکه راهی داخل شد که از میان باغ می‌گذشت. به جاده آسفالتی که رسید به سمت راست پیچید. ماشین روی جاده شوشه قدری تاب می‌خورد و می‌رقصید. هوای سرد سوت‌زنان از شکستگیهای شیشه جلو به درون می‌آمد و جیم در پناه پستی صندوقهای جلو تا شده بود که سرما نخورد. چراغهای شهر پشت سر ایشان در فضا نور می‌افشاندند. در هر دو طرف جاده سایه صفهای درختان سیب دیده می‌شد و گاه نیز در پشت آنها نور چراغهای نخانه‌ای به چشم می‌خورد. اتومبیل فوراً به کامیونهای بزرگ حمل کالا و به کامیون مخصوص حمل گازوئیل و بنزین یا حمل لبنیات که اطرافشان با چراغهای آبی رنگ کوچک روشن بود می‌رسید و از آنها جلو می‌زد. از يك خانه روستایی کوچک يك سگ بزرگ گله به وسط جاده پرید و لندن با يك فرمان ناگهانی ماهرانه مانع از تصادف ماشین با او شد.

مك داد زد: این سگ به عمر پیری نخواهد رسید.
لندن گفت: من ناراحت می‌شوم از اینکه سگ زیر کتم، ولی برای گربه‌ها زیاد اهمیت نمی‌دهم. تا به حال در راه رادکلیف به اینجا سه تا گربه زیر گرفته و کشته‌ام.

اتومبیل به حرکت پر سروصدای خود با سرعت سی «مایل» در ساعت ادامه داد. گاهی دوتا از سیلندرهای ماشین از کار می‌افتادند و موتور به ریپ زدن در می‌آمد تا وقتی که عمل احتراق دوباره به حال عادی باز می‌گشت.

وقتی تردیک به پنج «مایل» طی کردند لندن از سرعت اتومبیل کاست و گفت:

— به نظر من باید از همینجا باشد.

صفی از صندوقهای پست که فلز آنها در تاریکی برق می‌زد به ایشان فهماند که در کجا باید از جاده منحرف بشوند. بر بالای کور راهی که از شاهراه منشعب می‌شد قوسی از چوب افزاشته بودند که بر آن کتیبه‌ای به این مضمون دیده می‌شد. «شرکت میوه برادران هانتز/ سیبهای اس. براند.» اتومبیل از زیر آن قوس چوبی عبور کرد. ناگهان مردی به وسط کور راه پرید و دست بلند کرد. لندن اتومبیل را نگاه داشت. مرد پرسید: بچه‌ها، شما اینجا کار می‌کنید؟

5. Radcliffe

6. Hunter Brothers. Fruit Co. S Brand Apples.

— نه.

— ما دیگر به کارگر احتیاج نداریم. ظرفیت تکمیل است.
لندن گفت: ما آمده ایم دوستانمان را ببینیم. ما در باغ تالبوت^۷
کار می‌کنیم.

— نکنند آمده‌اید مشروب الکلی بفروشید؟

— نه، مطمئن باش!

مرد چراغ قوه خود را روشن کرد و به بازرسی پشت اتومبیل
پرداخت. سپس چراغ قوه را خاموش کرد و گفت:
— بروید ولی زیاد درنگ نکنید!

لندن ماشین را دردمنده گذاشت و غرغریان گفت:

— مرد که کثافت، چه وقیح است! در دنیا بدتر از این مفتشهای

خصوصی وجود ندارد.

يك فرمان تند ناگهانی داد تا پیچد و رفت و پشت یکی از کلبه —
های نظیر کلبه‌هایی که از آنجا آمده بودند اتومبیل را پارک کرد:
يك ساختمان دراز چوبی بود که به فواصل معین درو پنجره داشت.

لندن گفت: اینجا کارگر خیلی زیاد است و دو ساختمان دیگر
نظیر این هم دارند.

از ماشین پیاده شد و رفت در اول را زد. صدای غرغر کسی از
پشت در شنیده شد، سپس صدای قدمهای سنگینی آمد و در نیمه باز شد.
يك زن چاق و درشت که گیوانش به کلاف نخ می‌مانت سرش را از
لای لنگه نیمه‌باز در بیرون آورد.

لندن با خشونت پرسید:

— منزل داکین کجا است؟

زن در برابر تحکم او بلافاصله واکنش نشان داد و گفت:

— در سوم، آقا. او با زن و سه‌تا بچه‌اش آنجا زندگی می‌کند.

لندن گفت: متشکرم.

بلافاصله عصب‌گرد کرد و زن را که هنوز می‌خواست حرف بزند
با دهان بازمانده از تعجب برجا گذاشت. زن به آن سمرد خیره مانده بود.
لندن رفت و در سوم را زد. آن زن چاق آنقدر دم در ماند تا آن سمرد
به‌درون خانه داکین رفتند و در پشت سرشان بسته شد.

مردی که پشت سر آن زن چاق بود پرسید:

— که بود که درمی‌زد؟

— من چمی‌دانم. لندهوری بود که سراغ خانه داکین را از من می‌گرفت.

داکین صورت باریکی داشت با چشمانی که در عین حال هم شیطان بود و هم حالتی از بدگمانی در آنها خوانده می‌شد، و دهانی که بی‌حرکت بود. صدایش هم خشک و یک‌نواخت بود.
گفت: یاالله، لندن لعنتی! بیاتو. از آن وقتها که از رادکلیف رفته‌ایم دیگر من تو را ندیده‌ام.

و پس‌پس رفت تا به لندن راه ورود بدهد.

لندن گفت: این آقای دکتر است و این هم دوست او است. دکتر به‌لیزای ما کمک کرد تا دیشب بچه‌اش را زایید. شاید تو در این باره چیزی شنیده باشی.

داکین دست دراز و بیرنگ خود را بسوی مک دراز کرد و گفت:
— بله، البته که شنیده‌ام. دومردی که در اینجا کار می‌کنند آن شب آنجا بوده‌اند. بدقراری که بچه‌ها در اینجا نقل می‌کنند انگار که لیزایک بچه‌فیل زاییده است. این زن من، آقای دکتر، و این هم دوتا بچه‌هایم. تو باید نگاهی به‌ایشان هم بکنی و بینی حالشان چطور است. ظاهراً که بچه‌های قوی و سالمی هستند.

زن او که زن بلند قد و خوشگل و سینهداری بود از جا برخاست و ایستاد. گونه‌هایش سرخ بود و دندانهای طلا گرفته‌اش در روشنائی چراغ برق می‌زد. باصدای خشنی گفت:

— از دیدار شما خوشوقتم، بچه‌ها، قهوه می‌خورید یا مشروب تندتری می‌خواهید؟

نگاه داکین از این فکر غرورآمیز که می‌تواند به‌وجود زنش افتخار کند برق زد.

مک به‌منظوری گفت: ماکه می‌آمدیم هوا کاملاً سرد بود.

آن دندانهای طلایی باز برق زدند:

— فکرش را می‌کردم. پس یک غلب مشروب برای شما بدفخواهد بود.

یک بطری ویسکی و لیوانی بیرون آورد و باز گفت:

— بچه‌ها، خودتان برای خودتان بریزید. از لب لیوان که پرت

نمی‌رزد.

بطری و لیوان به گردش درآمدند. خانم داکین آخرین کسی بود که نوشید. سپس در بطری را محکم کرد و آن را سر جای خود در قفسه کوچکی گذاشت.

به صندلی تاشو پارچه‌ای و دو تختخواب سفری مخصوص بچه‌ها در اتاق وجود داشت. تختخواب دیگری که بزرگتر بود به دیوار تکیه داده شده بود.

مک گفت: داکین، تو بدعترلی نداری، ها!

داکین گفت: من کامیون کوچکی دارم که با آن جنس به این طرف و آن طرف می‌برم و برای خودم هم این حسن را دارد که می‌توانم اسباب و اثاث منزل را به آسانی جابه‌جا کنم، هم سرم نیز زن زیر و زرنکی است و زمستانها با کار کردن در اینجا و آنجا پولی به دست می‌آورد.

خانم داکین که از این تمجید خوش آمده بود لبخند زد.

ناگهان «لندن» این گفتگوی مؤدبانه را قطع کرد و گفت:

— ما می‌خواستیم با تو در جای دیگری قدری خصوصی صحبت کنیم.

— چرا همینجا صحبت نکنیم؟

— محرمانه است.

داکین آهسته روبه زش برگشت و با آن صدای یکنواخت گفت:

— آلا، بچه‌ها را بردار و برو سری به خانم اشمیت^۱ زن.

آثار عدم رضایت بر چهره خانم داکین نقش بست. لبهایش به صورت اخمی برهم آمدند و دندانهای طلایش را پوشاندند. تا چند ثانیه با نگاهی استفهام‌آمیز به شوهرش نگریست و مرد با نگاهی سرد به نگاه او پاسخ داد. دستهای دراز و سفید داکین که به پهلوی او بسته بود می‌لرزید. ناگهان خانم داکین لبخندی بر لب آورد و گفت:

— شما همینجا بمانید و راحت باهم صحبت کنید. من اصلاً لازم

بود که به دیدن خانم اشمیت بروم. تو، هنری^۲، دست برادرت را بگیر.

یک ژاکت پوست خرگوشی کوتاه پوشید و دستی هم به موهای خرمایش کشید و گفت:

— انشالله که خوش بگذرد!

و از در بیرون رفت. مردها صدای در زدن او را که در خانه دیگری را می‌زد شنیدند. داکین شلوارش را بالا کشید، روی تختخواب بزرگ نشست و صندلیهای تاشورا به آن سه‌نفر نشان داد که بنشینند. نگاه او مانند نگاه يك مشتزن حرفه‌ای تیره و فاقد جهت بود. گفت:

— خوب، لندن، موضوع چیست؟

لندن در حالی که صورت خود را می‌خاراند پرسید:
— عقیده تو درباره این تقلیل دستمزد، آن هم در موقعی که مارا برگشت نداشتیم، چیست؟

داکین لبی ورچید و گفت:

— می‌خواستی چه عقیده‌ای داشته باشم. مسلماً فریاد شادی ترده‌ام.

لندن از روی صندلی خود قدری به‌جلو خم شد و گفت:

— هیچ به‌فکرت می‌رسد که چه باید کرد؟

آن نگاه تیره قدری جان گرفت و گفت:

— من نه، تو چطور؟

لندن نگاهی سریع به‌طرف مك کرد و باز گفت:

— تو فکر نمی‌کنی که می‌توان مشکل شد و کاری کرد؟

نگاه لندن از نظر داکین دورنماند، با اشاره سر مك و جیم رانشان

داد و پرسید:

— اینها کمونیست هستند؟

مك که قاه قاه به‌خنده درآمده بود گفت:

— تمام کسانی که برای امکان زندگی دستمزد کافی می‌خواهند

کمونیست هستند.

داکین لحظه‌ای چند خیره در او نگریست. آخر گفت:

— من عداوتی با کمونیستها ندارم ولی نکته‌ای هست که بهتر است

برای شما روشن کنم: من دوست ندارم بخاطر يك سازمان نامعلوم که

نمی‌دانم چه هستند و که هستند به‌زندان بیفتم. اگر شما وابسته به یکی

از آن سازمانها هستید من هیچ نمی‌خواهم درباره آن چیزی بدانم. من

زن دارم و بچه‌دارم و دارای کامیون کوچکی نیز هستم. من نمی‌خواهم

به‌زندان بروم برای اینکه اسمم را در دفاتر يك حزب نوشته خواهند

یافت. حال، لندن، بگو تا گوش بدهم.

لندن گفت: سببها که حتماً باید چیده بشوند. حال فرض کن که

ما همه مردان خود را متشکل کردیم.

نگاه داکین ثابت ماند لیکن برقی خاکستری رنگ و تهدیدکننده در چشمانش درخشید و با همان صدای یکنواختش جواب داد:

— خوب. گیرم که شما مردان را متشکل کردید و ایشان را به هیجان آوردید و کله‌شان را از نطق و خطابه پرکردید و آنها هم رأی به اعتصاب دادند. دوازده ساعت بعد، قطاری می‌رسد و به تعداد کافی بیکار که جای ایشان را بگیرد پیاده می‌کند. آن وقت چه؟

لندن گونه خود را خاراند و گفت:

— آن وقت ما هم باغ را اشغال می‌کنیم.

داکین به اعتراض گفت:

— مقامات مسؤول بخش هم اعلامیه‌ای صادر می‌نمایند که در آن اجتماعات را قدغن می‌کنند و یکصد نفری داوطلب قسم خورده و مسلح به تفنگ شکاری می‌آورند.

لندن رو به سمت مك برگرداند و با نگاه از او خواست تا به جای وی جواب بدهد. مك به نظر می‌آمد که عمیقاً به فکر فرو رفته است. آخر گفت:

— ما خواستیم عقیده شما را در این باره بدانیم. فرض کنید که سه هزار کارگر در يك کارگاه فولادسازی دست به اعتصاب بزنند و کارگاه را اشغال کنند. به دور محوطه کارگاه حایلی از سیم خاردار وجود دارد. کارفرما دستور می‌دهد که در سیمهای خاردار يك جریان قوی برق بدوانند و پلیس نیز درهای کارگاه را می‌بندد. این برای يك کارگاه کار ساده‌ای است، نه؟ ولی برای نگهداری از يك دره وسیع چند نفر پلیس و تفنگدار داوطلب لازم خواهد شد؟

نگاه داکین لحظه‌ای برق زد و سپس بلافاصله تیره شد. گفت:

— تفنگهای شکاری حاضر به تیرند. بعضی اینکه ما برای آدمهایی که آنها با راه آهن می‌آورند ایجاد مزاحمت کردیم تیراندازی به ما شروع خواهد شد. آدمهای ما مقاومت نخواهند کرد و شما می‌دانید که چه خواهد شد. همینکه دوتا تیر خالی شد تمام برویجهای ما مثل خرگوش به سمت تیرازها خواهند گریخت. آن وقت شما باز هم می‌خواهید باغ را اشغال کنید؟

نگاه جیم از یکی به دیگری در گردش بود. گفت:

— بیشتر کسانی که برای کار کردن به اینجا خواهند آورد وقتی بفهمند موضوع مناقشه چیست به ما خواهند پیوست.

داکین پرسید: بقیه چه؟

مک گفت: با بقیه هم می‌توان کنار آمد. من با کسانی در سیب چینی همکاری خواهم داشت که ایشان نیز از تزل میزان دستمزدها ناراحتند. ضمناً فراموش مکن که سیبها باید چیده بشوند. در يك باغ سیب را نمی‌توان مثل در يك کارگاه فولانمازی بست.

داکین از جا برخاست، به سمت قفسه رفت و برای خود ویسکی ریخت. بطری را هم به بقیه نشان داد و ای آنها با اشاره سر از نوشیدن امتناع کردند. گفت:

— در این مملکت به شما می‌گویند که شما حق اعتصاب دارید ولی قوانینی هم می‌گذارند که نگذارند شما مانع ورود اعتصاب‌شکنان به کارگاه بشوید. شما فقط حق دارید که خودتان کار نکنید. من دوست ندارم به ماجراهایی از این نوع کشیده بشوم. آخر خودم يك کامیون كوچك دارم.

جیم گفت: کجا؟...

و بلافاصله سخن خود را قطع کرد، با سرفه‌ای گلوی خشك خود را پاک کرد و باز گفت:

— می‌خواستم بیرسم که تو پس از اتمام کار سیب‌چینی به کجا خواهی رفت، داکین؟

داکین گفت: برای حمل پنبه.

جیم گفت: وقتی در اینجا سطح دستمزدها را پایین آورده‌اند مسلماً در مزارع پنبه نیز تزل دستمزدها در مقیاس وسیعتری صورت گرفته است.

مک لبخندی حاکی از خرسندی و تشویق به روی جیم زد و در تأیید سخن او افزود:

— و شما خوب می‌دانید که حالا دیگر این کار فرمایان دست‌بردار نیستند و کار را به جایی خواهند رساند که کارگران مجبور بشوند سر به‌شورش بردارند.

داکین بطری ویسکی را آهسته سر جای خودش گذاشت و رفت و روی تختخواب بزرگ نشست. نگاهی به دستهای سفید خود که بر اثر استعمال دستکش نرم و لطیف مانده بود انداخت و از لای دستهایش به کف اتاق نیز نگرست. آخر گفت:

— من نمی‌خواهم برای خودم دردسر درست کنم. من و زنم و

بچه‌هایم تا به حال گلیم خودمان را از آب کشیده‌ایم، ولی این را هم می‌دانم که شما حق دارید. قطعاً دستمزدها را برای پنبه‌هم تقلیل خواهند داد. نمی‌دانم اینها چرا ما را راحت نمی‌گذارند؟

مک گفت: ما راه دیگری در پیش نداریم جز اینکه نیروی مقاومت را متشکل کنیم.

داکین تکانی از خشم و ناراحتی به‌خود داد و گفت:

— بله، من نیز آرزوی بجز این ندارم. حال از من چه می‌خواهید که بکنم؟

لندن گفت: داکین، تو می‌توانی داروسته خودت را راه بیندازی و من هم البته داروسته خودم را...
مک حرف او را برید و گفت:

— شما فقط کسانی را که خودشان دلشان بخواهد می‌توانید راه بیندازید. کافی است با مردان خود حرف بزنید و آنها هم در میان خودشان باهم حرف بزنند. آنها از همین حالا ناراحت و خشمگین هستند ولی هنوز از این موضوع با هم حرف نزده‌اید. بنابراین فردا و پس فردا باید در همه باغها در این باره حرف زد. پس از آن، ما يك جلسه تجمع و سخنرانی ترتیب خواهیم داد و چون همه الان عصبانی هستند خبر به سرعت برق در همه جا خواهد پیچید.

داکین گفت: من به فکر چیزی هستم و آن اینکه اگر ما اعتصاب بکنیم دیگر نخواهیم توانست اردوگاه خود را در اینجا مستقر کنیم و در هیچ جای سرزمین این بخش هم راهمان نخواهند داد. آن وقت چه خواهیم کرد؟

مک گفت: من فکر این موضوع را کرده‌ام. اگر بتوانیم از يك ملك خصوصی استفاده کنیم اوضاع روبه‌راه خواهد بود.

— ممکن است. ولی آیا شما می‌دانید که در واشنگتن، در بخش ۱۳۳۱، با اعتصاب کنندگان چه معامله‌ای کردند؟ آنها به بهانه اینکه تجمع عده زیادی در يك جا برای بهداشت عمومی خط بسیار دارد تظاهر کنندگان را متفرق کردند، و سپس کلبه‌ها و چادرهای ایشان را آتش زدند.

مک گفت: من این را می‌دانم ولی اگر ما پزشکی در میان خود داشته باشیم آنها نمی‌توانند چنین عملی با ما بکنند.

داکین با سوزن پرسید: حالا شما واقعاً پزشک هستید؟

— نه، ولی یکی از رفقای من که پزشك است احتمالا ممكن است بپذیرد که به اینجا بیاید. من فکر همه این چیزها را کرده‌ام. من دربارهٔ اعتصابات کتاب زیاد خوانده‌ام.
داکین با نیشخندی گفت:

— شما خیلی بیش از کتاب خواندن کار کرده‌اید. شما خیلی چیز می‌دانید و بنابراین من نمی‌خواهم با شما سروکار داشته باشم. در عوض، من چیزی نمی‌دانم و شما را هم نمی‌شناسم.
لندن روبه‌سوی مك برگرداند و پرسید:

— دکتر، تو صمیمانه معتقدی که ما بیش خواهیم برد؟
مك گفت: گوش کن، لندن. بر فرض هم که ما نتوانیم به يك پیروزی قطعی برسیم همین مقاومت ما موجب خواهد شد که کارفرمایان و اربابان منطقهٔ پنه‌کاری نتوانند يك بار دیگر دست به تقلیل دستمزدها بزنند. و همین خود نتیجهٔ خوبی است.
داکین با تکان دادن آهستهٔ سر خود حرفهای او را تأیید کرد و گفت:

— خوب، حق با شما است. من فردا صبح با ایشان حرف خواهیم زد. آنها همه ناراحت و عصبانی هستند ولی نمی‌دانند که چه باید بکنند.
مك گفت: ما راهنماییشان خواهیم کرد. شما فقط سعی کنید که با کارگاههای مجاور خود ارتباط برقرار نمایید.
از جا برخاست و باز گفت:

— ما دیگر باید برویم. خدا حافظ داکین. من از ملاقات با شما بسیار خوشحالم.

لبهای زیر داکین نیمه‌باز شدند و صف دندانهای سفید و یکدست او را که دندانهای مصنوعی بودند نمایان ساختند. گفت:

— من اگر صاحب يك باغ سیب سه‌هزار جریبی بودم می‌دانستم چه بکنم: می‌رفتم در پشت بوتهٔ خاری کمین می‌کردم و وقتی شما از آنجا رد می‌شدید مغزتان را با يك گلوله داغان می‌کردم. این کار مرا از خیلی دردسرها خلاص می‌کرد. ولی حیف که بجز يك کامیون کوچک و يك مشت اثاث خانه بدوشی چیزی ندارم.

مك گفت: شب‌به‌خیر، آقای داکین. امیدوارم که باز یکدیگر را ببینیم.

جیم و مك بیرون رفتند و صدای لندن را می‌شنیدند که هنوز

داشت با رفیق خود حرف می‌زد. می‌گفت:

— اینها کاملاً حق دارند. اینها ممکن است کمونیست باشند ولی به‌رحال بچه‌های خوبی هستند.

لندن نیز بیرون آمد و در راپشت سر خود بست. قدری دورتر، در دیگری نیمه‌باز شد و خطی از نور به بیرون تاباند. خانم داکین و دوبچه‌اش از تردیکی آن سه مرد گذشتند. خانم گفت:

— شب به‌خیر بچه‌ها. من منتظر شما بودم که برای رفتن به‌خانه‌های خود بیرون بیایید.

اتومبیل‌فورد پرسروصدا ایشان را به‌سمت کلبه‌هایشان برد و باز با کاپوت روبه دیوار چوبی در سر جای همیشگی خود ایستاد. مک و جیم از لندن جدا شدند و به‌طرف کلبه‌های کوچک و تاریک خود راه افتادند. وقتی به‌اتاقشان رسیدند جیم خود را به‌یک تکه فرش پیچید و روی کف اتاق دراز کشید. مک به‌دیوار تکیه داد و سیگاری دود کرد. وقتی سیگارش را خاموش کرد پرسید:

— جیم، تو خوابی؟

— نه.

— تو امشب خیلی خوب حرف زدی، جیم. وقتی که موضوع پنبه را پیش کشیدی صحبت ادامه پیدا کرد. بسیار خوب بود.

جیم داد زد: آخر من هم می‌خواهم به‌دردی بخورم و خدمتی بکنم، مک. این فکر در تمام وجود من به‌صدای بلند آوازی خواند. من نمی‌خواهم بخوابم. می‌خواهم کار بکنم و کمک بکنم.

مک گفت: بخواب، جیم. ما کار شبانه زیاد خواهیم داشت.

۶

صبح روز بعد، باد بر باغها می‌وزید و شاخه‌های درختان را تکان می‌داد. میوه‌های خیلی رسیده با صدای نرمی بر زمین می‌افتادند. از هم اکنون بورانهای تند ظاهرأ خبر از یخبندان شدید زمستانی می‌دادند، و سپس ناگهان در وسط دوتندباد شدید بار دیگر آرایش عجیب خزانی حکمفرما می‌گردید. مردان سیب‌چین تکمه‌های لباس کار خود را انداخته بودند. وقتی کامیونها از بین صف درختان می‌گذشتند ابری از غبار به هوا بلند می‌کردند که باد آن را با خود می‌برد.

میرزای حسابدار پالتویی از پوست گوسفند به تن کرده بود و وقتی کار حساب سطلهای میوه را نداشت که بنویسد دستها و کتابچه و مدادش را در جیبهایش می‌گذاشت و با حالتی حاکی از بیحوصلگی پاهایش را تکان می‌داد.

جیم يك سطل پر سیب آورد. پرسید:

— سردتان است؟

میرزا گفت: اگر باد تغییر جهت ندهد از این هم سردتر خواهد شد.

پسر بچه‌ای احمالو آمد و سطل سیب خود را خالی کرد. ابروان پر پشت و موهای سیاهی داشت که تا قدری از پیشانی راهم گرفته بود. در چشمانش برقی سرخ رنگ می‌درخشید. پسرک بدون رعایت احتیاط سیبها را در صندوق ریخت.

میرزا گفت: مواظب باش که سیبها ضربه نبینند، چون میوه از

نقطه‌ای که زدگی پیدا کند زودتر و آسانتر ضایع می‌شود.

— آه، که اینطور؟

میرزا که با مداد علامت مخصوصی در دفترش رسم می‌کرد گفت:

— بلی، به حرف من باور کن. من این سطل را به حساب منظور نمی‌کنم.

چشمان سرخ رنگ پسرک با حالتی از خشم و کینه بر میرزا خیره ماند.
آخر گفت:

— آنچه می‌خواهید در یکی از همین روزها به سرتان خواهد آمد.

میرزا از خشم سرخ شد و گفت:

— اگر سر دعوا داری می‌توانی حساب خود را بخواهی و بروی در جای دیگری از این غلطها بکنی.

کارگر با عصبانیت گفت:

— گفتم در یکی از همین روزها خدمتتان خواهیم رسید.

و نگاهی حاکی از همدردی به جیم انداخت و گفت:

— اینطور نیست، رفیق؟

جیم با آرامش هرچه تمام‌تر گفت:

— برو کارت را بکن. با قصه گفتن که نمی‌توانی خرج روزانهات را در آوری.

پسرک در جواب، درختی را نشان داد و گفت:

— من توی آن درختم، درخت چهارمی... و از آنجا دور شد.

میرزا پرسید. چه خبر شده که امروز صبح گویی همه از دندهٔ چپ بلند شده‌اند؟

جیم گفت: این باید از تأثیر باد باشد، آخر باد آدم را عصبی می‌کند.

میرزا به جیم که به لحنی تمسخر آمیز ویشدار حرف زده بود نگاهی سریع انداخت و پرسید:

— شما هم بله؟

— من هم بله.

— در هوا چه چیز هست، نولان؟ چه خبر شده است؟

— منظورتان چیست؟

— شما خیلی خوب می‌دانید که من از چه دارم حرف می‌زنم.

جیم سطل خالی خود را چنان تاب داد که بمساق پایش خورد.

پس چند قدمی کنار رفت تا به کامیونی که می‌خواست بگذرد راه عبور بدهد، و برای چند لحظه در ابری از غبار ناپدید شد.

جیم گفت: شما به سبب دفتری که دارید از هیچ چیز خبر ندارید. اگر این دفتر را نداشتید شاید می‌توانستید به حل معما نایل آیید.

— صحیح! پس توطئه‌ای در کار است. من این را در هوا احساس کرده بودم.

جیم گفت: هوا پر از گرد و غبار است.

— من می‌دانم منظور چه گرد و غباری است، نولان.

جیم گفت: خوب، پس شما همه چیز می‌دانید و نیازی به کسب اطلاعات ندارید.

و برگشت که راه بیفتد و برود.

— يك لحظه صبر كن نولان.

جیم سر برگرداند. میرزا گفت:

— شما کارگر خوبی هستید، نولان. به من بگویید چه خبر شده است.

— من منظورتان را نمی‌فهمم و نمی‌دانم از چه دارید حرف می‌زنید.

— پس شما می‌خواهید که اسمتان در لیست سیاه باشد؟

جیم با دو قدم سریع به سمت او پیش رفت و با خشونت هر چه تمامتر

داد زد:

— باشد، اسم مرا هم در لیست سیاه خود ثبت کنید و بروید گورتان

را گم کنید. من که چیزی نگفتم. شما این حرفها را از خودتان در

آورده‌اید، چرا، چون پسر بچه‌ای سربسرتان گذاشته است.

میرزا که ناراحت شده بود چشم از او برگرداند و گفت:

— من شوخی می‌کردم، نولان. گوش بدهید: برای بخش شمالی

يك میرزا لازم است و به فکر رسید که شما می‌توانید از عهد این کار

بربیایید. از فردا کارتان را شروع خواهید کرد، و مزدتان هم قدری

بیشتر خواهد بود.

خشم لحظه‌ای چند نگاه جیم را تیره کرد، سپس لبخندی زد، به میرزا

تردیکتر شد و آهسته از او پرسید:

— از من چه می‌خواهید؟

— من با صراحت به شما می‌گویم، نولان، توطئه‌ای در کار است.

رئیس از من خواسته است که اطلاعاتی در این باره کسب کنم. شما به من

در این راه کمک کنید، من هم شما را برای احراز پست میرزایی که گفتم

توصیه خواهم کرد. ساعتی نیم دلار دستمزد آن کار است.

جیم وانمود کرد که دارد فکر می‌کند. سپس آهسته گفت:

— من هیچ چیز در این باره نمی‌دانم ولی می‌توانم سعی کنم که اطلاعاتی به‌دست بیاورم، مشروط بر اینکه چیزی هم برای من داشته باشد.

— چه می‌گویید با پنج دلار؟

— مبلغ قابل توجهی است.

— خوب پس. شما آرام آرام دوره بگردید و من هم سطل‌های اضافی به‌صایتان منظور می‌کنم تا دستمزد روزانه‌تان از بین نرود. بینم چه کاری برای ما انجام می‌دهید.

جیم گفت: من از کجا بدانم که شما به من خیانت نمی‌کنید. اگر من اطلاعاتی به شما دادم و بقیه فهمیدند پوست از کله‌ام خواهند کند.

— نگران نباشید، نولان. رئیس نمی‌گذارد آدم خوبی مثل شما از دست برود. بیشک پس از اتمام محصول هم جای خوبی در همینجا برای شما پیدا خواهد کرد؛ مثلاً شما را به‌محافظت از یک پمپ یا چیزی از این قبیل خواهد گماشت.

جیم لحظه‌ای به فکر فرو رفت. آخر گفت:

— من هیچ وعده‌ای نمی‌دهم. فقط گوشه‌ایم را بازخواهم کرد و اگر چیزی فهمیدم به شما خبر خواهم داد.

— خیلی خوب. پس پنج دلار پول و یک کار خوب پیش ما دارید.

جیم گفت: من الان می‌روم با آن پسر بچه چند لحظه پیش حرف می‌زنم. مثل اینکه او اطلاعاتی دارد.

و به‌سست درخت چهارم راه افتاد. وقتی رسید که پسرک داشت با یک سطل پر، از درخت پایین می‌آمد.

پسرک گفت: هی! حالا می‌روم اینها را خالی می‌کنم و برمی‌گردم. جیم از نردبان بالارفت و روی شاخه‌ای نشست. باد صدای ماشین میوه‌چورکن را که در ساختمان ارسال محصولات کار می‌کرد، و نیز بوی عصاره سیبهای تازه را که از فشارها بیرون می‌زد باخود می‌آورد. از فاصله‌ای بسیار دور نیز جیم صدای موتور ماشینی را که واگنهای راه‌آهن را از خطی به خطی دیگر منتقل می‌کرد بپوشی می‌شنید.

آن پسرک اخمو برگشت و مثل میمون از نردبان بالارفت. بعد، ریشخندکنان گفت:

— وقتی آماده شدیم من یک سنگ گرد برخواهم داشت و پوزه آن

مردك كثافت را با آن خرد خواهم كرد.
 جیم به پیروی از روش مك گفت:
 — او بجهت خوبی است، تو چرا می خواهی اذیتش بکنی؟ منظورت از
 اینکه می گویی «وقتی آماده شدیم» چیست؟
 پرسك نیز در نزدیکی جیم روی شاخه ای نشست و گفت:
 — پس تو در جریان نیستی؟
 — در جریان چه؟
 — انشاالله جاسوس هم که نیستی؟
 — نه، مطمئن باش که نیستم.
 پرسك داد زد: هیچی. ما اعتصاب خواهیم کرد و همین!
 — اعتصاب؟ برای چه؟
 — برای اینکه ما را استثمار می کنند. کلبه مان پر از شیش است و
 ۵۰ درصد از دستمزدها را بابت مسکن کسر می کنند. و باین همه تازه
 دستمزدها را هم تقلیل داده اند. برای همین! اگر ما بی آنکه اعتراضی
 بکنیم این ظلمها را بپذیریم در ماه آینده که به چین محصول پنبه خواهیم
 رفت باز دستمزدها را تقلیل خواهند داد.
 — این به نظر من منطقی می آید. خوب، غیر از خود تو چه کسی
 دیگری اعتراض خواهد کرد؟
 پرسك نگاه چپی به جیم کرد و غرغرکنان گفت:
 — معلوم می شود خیلی بدجنسی، ها!
 — نه والله! فقط می خواستم من هم چیزی در این خصوص بدانم،
 ولی تو که چیزی به من نمی گویی.
 سمن هنوز نمی توانم چیزی به تو بگویم چون داریم تدارك می بینیم.
 بزودی همه چیز آماده خواهد شد و آن وقت توهم خواهی فهمید. امشب
 قرار است انجمنی تشکیل شود، از يك عده محدود: بعد از آن، ما همه شما
 را در جریان خواهیم گذاشت.
 جیم پرسید:
 — چه کسی ترتیب این کارها را می دهد؟
 — من چیزی نمی گویم، چون اگر مطالب را فاش کنم ممکن است
 نقشه ها مان بهم بخورد.
 جیم گفت: بسیار خوب. هر طور میل توست.
 — اگر اجازه داشتم می توانستم حرف بزنم، ولی من قول داده ام

که سکوت کنم. تو کمی دیرتر از همه ماجراها باخبر خواهی شد. توهم
باما خواهی بود، مگر نه؟

جیم گفت: نمی‌دانم. وقتی من ندانم موضوع چیست چطور می‌توانم
بگویم با شما خواهم بود یا نه.

— وای، خدایا! پوزه همه آنها را که بهما پشت بکنند خواهیم
شکست. من از حالا دارم این را به تو می‌گویم.

جیم گفت: من هیچ دوست ندارم پوزه‌ام را بشکنند.

وسطاش را به شاخه‌ای آویخت و مشغول سیب چیدن شد.

ناگهان پرسید: نمی‌شود که ما هم در آن انجمن شرکت کنیم؟

— نه. آنجا فقط کله گنده‌ها هستند.

— توهم جزو کله گنده‌ها هستی؟

— من فقط ایشان را می‌شناسم.

— پس اسم‌هاشان را به من بگو.

پسک نگاهی حاکی از بی‌اعتمادی به جیم کرد و غرغرکنان گفت:

— تو خیلی داری سؤال می‌کنی، ها! من دیگر هیچ چیز به تو

نخواهم گفت. طوری رفتار می‌کنی که انگار جاسوس هستی.

سطل جیم پر شده بود. آن را از گل شاخه‌درآورد و از پسک پرسید:

— آیا رفا در لای درختها از این موضوع حرف می‌زنند؟

— در لای درختها؟ مگر تو امروز صبح کجا بودی؟

جیم گفت: من داشتم کار می‌کردم و نان روزانه‌ام را در می‌آوردم.

چه چیزی از این جالب‌تر و بهتر!

پسک با عصبانیت گفت:

— دیگر دری وری نگو. اگر می‌خواهی بیا زیر درخت تابرایت

توضیح بدهم.

جیم چشمکی زد، درست به همان شیوه که دیده بود مک می‌زند،

گفت: دستپاچه نشو، پسرم. وقتی همه چیز آماده شد من هم با شما

خواهم بود.

پسک با حالتی حاکی از ناراحتی خندید و گفت:

— تو طور عجیبی حرف می‌زنی. من هیچ از حرف‌های سر در

نمی‌آورم.

جیم سطل پر از سیب خود را پایین برد و آن را در صندوقی خالی

کرد و از میرزا پرسید:

— ساعت دارید؟

میرزا نگاهی به ساعت خود کرد و گفت:

— ساعت یازده ونیم است. چیزی دستگیرت شد؟

— نه. این پسر حرف می‌زند بی آنکه بفهمد چه می‌گوید. پسر خیال

می‌کند خودش روزنامه است. بعد از ناهار من از کسان دیگری سؤال خواهم کرد.

— زودتر این کار را بکنید، هر چه ممکن است زودتر! شما بلدید

کامیون برانید؟

— چرا بلد نیاشم؟

— به نظرم بتوانیم شما را سر یک کامیون بگذاریم.

— بد نخواهد شد.

جیم راه سرازیری کوچه باغ را در پیش گرفت و دور شد. در میان

درختان سیب صدای گفتگو شنید. از درختی که دو مرد لای شاخه‌های آن بودند بالا رفت. یکی از مردها گفت:

— سلام رفیق. بیا که منتظرت بودیم.

جیم ضمن شروع به چینن سیب گفت:

— متشکرم. امروز صبح می‌بینم که همه دارند باهم صحبت می‌کنند.

— بلی درست است. ما هم داشتیم باهم حرف می‌زدیم. همه می‌گویند

که بزودی اعتصاب خواهد شد.

جیم گفت: وقتی همه دم از اعتصاب بزنند بالاخره اعتصاب خواهد

شد.

مرد دومی که روی شاخه بالاتری بود خود را به میان صحبت انداخت

و گفت:

— من داشتم به جری می‌گفتم که من این بازیها را دوست ندارم. خدا

خودش می‌داند که ما دستمزد قابل توجهی نمی‌گیریم؛ و اگر بنا باشد

اعتصاب کنیم دیگر آن شندر قاز هم گیرمان نخواهد آمد.

جری گفت: البته اولش اینطور است ولی بعد دستمزد بیشتری

خواهیم گرفت. این سیب چینی مدت زیادی ادامه نخواهد داشت ولی

پنبه چینی مدت بیشتری به طول خواهد انجامید. پنبه کاران حالا مراقب ما

هستند. اگر ما اینجا تقلیل دستمزد را مثل یک گله گوسفند بی‌زبان

پذیرفتیم و دم بردیم آنها براحتی از این موضوع استفاده خواهند کرد.

1. Jerry

این وضعی است که من به عیان می بینم.

جیم لبخند زنان گفت: کاملاً منطقی است.

آن مرد باز گفت: من این کارها را دوست ندارم. من میل ندارم برای خودم دردسر درست بکنم و ترجیح می دهم خودم را از این چیزها دور نگاه دارم. عده ای مجروح خواهند شد و من در این کار هیچ حسی نمی بینم. تا به حال هم هرگز ندیده ام که اعتصاب دستمزدها را برای مدتی طولانی بالا برده باشد.

جری پرسید: پس اگر ربه ها اعتصاب کردند تو ایشان را ول خواهی کرد؟

— نه، جری، من چنین کاری نخواهم کرد. اگر دیگران راه بیفتند من هم راه می افتم؛ فقط من این کار را دوست ندارم.

جیم پرسید: آیا بچه ها شروع به تدارك کار کرده اند؟

جری گفت: می نمی دانم. گویا هنوز تصمیم به تجمع نگرفته اند. باید صبر کنیم. ولی اگر راه افتادند من هم راه می افتم. صدای سوتی که از سمت ساختمان ارسال کالا می آمد به گوش رسید. جری گفت:

— این سوت ظهر است. من ساندویچ آورده ام و آنها را زیرستون صندوقها گذاشته ام. تو هم می خواهی؟

جیم گفت: نه، ممنونم. من باید رفیق را که با او آمده ام ببینم. سطل خود را در تردیکی جایگاه میرزا گذاشت و به طرف ساختمان ارسال کالا راه افتاد. از لای درختها آن ساختمان بزرگ و سفید و سکویی را که در کنار آن ساخته بودند می دید. ماشین میوه جورکن هنوز کار می کرد. بتدریج که جیم نزدیک می شد مردان وزنانی را تشخیص می داد که بر لبه سکو نشسته، پاهایشان را آویزان کرده بودند و داشتند ناهارشان را می خوردند. گروهی مرکب از تقریباً سی مرد در آن طرف ساختمان اجتماع کرده بودند. یکی در وسط جمعیت با حالتی برآشفته و هیجان زده صحبت می کرد. جیم اوج گرفتن و فرونشستن لحن صحبت نااطق را می شنید ولی کلمات سخن او را تشخیص نمی داد.

اکنون باد افتاده بود و به همین جهت گرمی آفتاب حس می شد. وقتی جیم نزدیک شد مك از میان گروه بیرون آمد و به طرف او پیش رفت. در دستش دوطبقه كوچك پیچیده به كاغذ بود. گفت:

— هی، جیم! این هم ناهار ما. نان است و ژامبون.

— متشکرم. گرسنه‌ام .

مك گفت: تعداد بسیار بیشتری از کارگران هستند که بر اثر زخم معده می‌میرند تا بر اثر اصابت گلوله. در طرفهای تو وضع چطور است؟
جیم گفت: همه‌جا وزوز است، وزوزی درست مثل لاف زنبور. من الان پسرچه‌ای را دیدم که از تمام جریاناتی که قرار است پیش بیاید باخبر بود. رؤسای نهضت باید امشب به‌دور هم جمع بشوند.

مك به‌خنده گفت: خوب است. من از خود می‌پرسیدم آیا آدم‌هایی که از موضوع باخبر شده‌اند دست بکار شده‌اند یا نه. این جور آدم‌ها خدمت‌های بزرگی به‌ما می‌کنند. در این سمت که مردها خیلی عصبی و هیجان زده هستند. آن طرف چطور؟

— به هر حال همه زیاد حرف می‌زنند. راستی يك چیزی به‌تو بگویم، مك. آن یارو میرزا به‌من پنج دلار پول نقد و يك کار خوب دایمی پیشنهاد کرده است به‌شرط اینکه برایش جاسوسی بکنم و از جریانهایی که می‌خواهد روی بدهد، باخبرش کنم. من به‌او گفتم چشم، گوش تیز خواهم کرد. مك گفت: آفرین. شاید بتوانی از این راه قدری پول برای روز مبادا به‌دست بیاوری.

— تو معتقدی که من به‌او چه بگویم؟

— خوب، تا ببینیم... به‌او بگو که جرقه‌ای بوده است و خاموش خواهد شد. بگو که جای هیچ نگرانی نیست.

این را گفت و سرش را برگرداند. مردی بی‌سروصدا به‌ایشان نزدیک می‌شد. مردی بود بلند قد و چاق که لباس کار چرکینی به‌تن داشت و صورتش از گرد و غبار مخلوط با عرق تن سیاه شده بود. نزدیک نزدیک آمد و سپس به‌پشت سر خود نگاه کرد تا ببیند تنها هستند یا نه. وقتی مطمئن شد آهسته گفت:

— کمیته مرا فرستاده است. وضع از چه قرار است؟

مك با حالتی متعجب نگاهش کرد و گفت:

— از چه دارید حرف می‌زنید، آقا؟

— شما خودتان خوب می‌دانید که چه می‌گویم. کمیته منتظر دریافت

گزارش است.

مك هاج و واج به‌جیم نگاه کرد و گفت:

— یارو دیوانه است. از چه کمیته‌ای صحبت می‌کند؟

مرد در حالی که لحن صدایش را پایین می‌آورد گفت:

— شما خودتان می‌دانید، رفیق!
 «مك قديمى به پيش برداشت. چهره اش از خشم سياه شده بود. در آن
 حال غرغر كنان گفت:
 — «رفيق» ديگر چه صيغه اى است؟ اگر تو هم يكي از آن
 كمونيست هاى كثيف هستى ول معطلی. تا بچه ها را صدا نتردام زود بزن
 به چاك!»

مرد ناگهان لحن خود را تغيير داد و گفت:
 — مواظب خودت باش بچه! ما هواى تو را داريم!
 اين را گفت و آهسته و آرام از آنجا دور شد.
 مك آهى كشيد و گفت:
 — خدا را شكر كه اين سوداگران سبب فكهروهوشى آنطور كه
 ما مى خواهيم ندارند، ولى در عمل زيروزرنگ هستند.
 جيم پرسيد: اين يارو كار آگاه خصوصى بود؟
 — البته، معمولاً آدم بدون اينكه به خودش ور رفته باشد نمى تواند
 قيافه اى اين چنين كثيف داشته باشد. اينها زود به ما مظنون شده اند و هواى
 ما را دارند. بنشين تا غذا مان را بخوريم.

هر دو روى زمين نشستند و شروع به خوردن ساندويچ شان كردند.
 مك گفت: مسلماً تو جايزه پنج دلار را نخواهى برد.
 مكش كرد و سپس دوباره به گفته افزود:
 — «مواظب خودت باش، بچه!» چه غلطها! اينها منظور خود را
 هم از ما پنهان نمى كنند. ولى ما ديگر نمى توانيم عقب نشيني كنيم. فراموش
 مكن، جيم، كه اكثر مردانى را كه در اينجا كار مى كنند مى توان با پنج
 دلار خريد. تو سعى كن ديگران را به حرف بيارى ولى خودت هيچوقت
 چيزى نگو.

جيم پرسيد: آنها چگونه ما را شناخته اند؟
 — من چه مى دانم. شايد از طريق كسى كه ما را در شهر ديده است.
 من بايد از مركز حزب بيرسم كه آيا من يا تو بايد در اينجا بمانيم يا
 برگرديم. كار به نحو خوبي روى غلطك افتاده است و فقط بايد آن را
 اداره كرد. تا به حال نتيجه خوبي هم داده است.
 جيم پرسيد: ما را به زندان خواهند انداخت؟
 مك پيش از اينكه جواب بدهد يك تكه نان در دهان گذاشت و جويد
 و سپس گفت:

— اینها اول سعی می‌کنند ما را بترسانند. خوب به من گوش بده! وقتی من همراه تو نیستم اگر کسی آمد و به تو گفت که می‌خواهند بکشند ککت نگردد و بگذار هر چه دلش می‌خواهد بگوید. تو نباید از «جوی» تقلید کنی. بخدا آنها آدمهایی هستند که اتلاف وقت نمی‌کنند. و اما ما از فردا دست‌بکار خواهیم شد. من دیشب نامه نوشته‌ام که برامان تراکت و آگهی بفرستند و اینها فردا صبح به دستمان خواهد رسید. جیم پرسید: از من چه کاری می‌خواهی که بکنم؟ من که همه وقتم را به گوش دادن می‌گذرانم. آخر من هم می‌خواهم کاری بکنم.

مک به او نگاه کرد و لبخندی زد. سپس گفت:

— من تو را حسابی به کار خواهم کشید. خیال می‌کنم درس‌ریزی داشته باشیم. نظر تو درباره موضوع پنبه بسیار جالب بود، و گویاشیوع زیادی هم پیدا کرده است. من امروز صبح از زبان بیش از ده دوازده نفر شنیدم که درباره همین موضوع صحبت می‌کردند و طوری حرف می‌زدند که انگار خودشان مبتکر این فکرند.

— ما امشب به کجا خواهیم رفت، مک؟

— راستی تو «آل» را که صاحب آن رستوران سیار بود به یاد داری؟ او به من گفته که پدرش مزرعه‌ای دارد. ما امشب به دیدن پدر آل می‌رویم. — وقتی می‌گفتی اگر ما را از اینجا بیرون کنند به جای دیگری خواهیم رفت منظور همانجا بود؟

مک گفت: بله، به هر حال من می‌روم آزمایشی بکنم زیرا حالا وقتش است، چون هر آن ممکن است اعتصاب سر بگیرد. درست مثل این است که بالنهایی را هوا کنند. هیچ نمی‌توان گفت که کی ممکن است بترکند و هیچوقت هم ممکن نیست دو تا بالن در آن واحد باهم بترکند.

— خیال داری فردا عصر یک میتینگ عمومی ترتیب بدهی؟

— بله، خیالش را که دارم، ولی آدم چه می‌داند. بچه‌ها حسابی جوشی شده‌اند و همین خود ممکن است کارها را پیش بیندازد. گفتیم آدم چه می‌داند. من دلم می‌خواهد آماده باشم. اگر من بتوانم این زمین را بگیرم از دکتر برتون؟ خواهش خواهم کرد که بیاید. دکتر آدم جالبی است، و گرچه عضو حزب نیست ولی همیشه برای ما کار می‌کند. او بر تأسیسات بهداشتی اردوگاه نظارت خواهد کرد به طوری که صلیب سرخ

تواند مارا بیرون کند.

جیم روی خاکها دراز کشید و دستهایش را زیر سرش گذاشت پرسید:

— آنها تردیدك ساختمان راجع به چه بحث می کردند؟

— من نمی دانم. آنها فقط کرم حرف زدن دارند و همین! شاید مناظره داروین بود در رد کتاب وصایای قدیم (تورات). بالاخره این موضوع هم مثل هر موضوع دیگری جالب است. اینها وقتی هوس حرف زدن به سرشان بزند هر موضوعی برایشان خوب است. تو باید محتاط باشی، جیم. کافی است یکی از اینها عصبانی بشود و بزند توی سر تو. جیم گفت: من بدم نمی آید ماجرا شروع بشود، چون حس می کنم که وقتی کار شروع شد بیشتر به درد بخورم.

مك گفت: دستپاچه نشو.

آن دو آنقدر روی خاکها دراز کش ماندند تا سوت شروع مجدد کار در ساعت يك به صدا درآمد.

وقتی از هم جدا می شدند مك به جیم گفت:

— در پایان کار بدو بیابیش من. ما امشب خیلی کار داریم. شاید شامان را پیش آل بخوریم.

جیم به قرارگاه میرزا که سطلش را در آنجا گذاشته بود بازگشت. صدای غلتیدن ماشینهای میوه جورکن و غرش موتور کامیونها شنیده می شد. مردان در لای درختان بی اینکه شور و شوقی داشته باشند به سرکار خود باز می گشتند. وقتی جیم آمد که سطلش را بردارد گروهی به دور قرارگاه میرزا گردآمده بودند. میرزا در آن وقت حرفی با جیم نزد، ولی وقتی جیم نخستین سطل پر از سیب خود را آورد میرزا از او پرسید:

— خوب، نولان، چیزی کشف کردید؟

جیم سیبها را یکی یکی و با احتیاط در صندوق گذاشت و گفت:

— من گمان نمی کنم موضوع جدی باشد. بیشتر مردان بیار آرام و سر به زیرند.

— شما به چه حساسی چنین فکر می کنید؟

جیم در جواب گفت: شما هیچ می دانید که بچه ها چرا ناراضی

هستند؟

— نه. برای تقلیل دستمزد؟

— ابداً. یکی از بچه‌ها که در باغ هوتر کار می‌کند يك قوطی کنسرو ماهی از مغازه خریده که فاسد بوده و مریضش کرده است. شما که می‌دانید این بچه‌ها چطوری هستند: عصبانی شده‌اند و موضوع کش پیدا کرده. ولی من ظهر با بسیاری از ایشان صحبت کردم. درست خواهد شد.

میرزا پرسید:

— شما مطمئنید که موضوع همین بوده است؟

— بلی... خوب، پنج دلار من چه شد؟

فردا به شما خواهم داد.

— فراموش نکنید. ضمناً شما به من وعدهٔ يك کار دایمی هم داده‌اید.

— اقدام خواهم کرد. فردا با شما در این باره صحبت می‌کنم.

جیم به لحن التماس آمیزی گفت: من اصرار داشتم که قبل از این صحبت پول را دریافت کنم..

— نگران نباشید، پول را دریافت خواهید کرد.

جیم دور شد و به سمت درختان رفت. در آن وقت که می‌خواست از نردبانی بالا برود صدایی از بالای سرش به او هشدار داد که:

— مواظب این نردبان باش، زیاد محکم نیست.

جیم سر بالا گرفت و چشمش به «دان» پیر افتاد که در لای درختی ایستاده بود.

پیر مرد گفت: پناه برخدا! باز که همان کمونیست جوان است! جیم با احتیاط از نردبان بالا رفت. پله‌های نردبان تق و لق صدا می‌کردند.

جیم همینکه سطلش را به درخت آویخت پرسید:

— حالت چطور است، دان؟

— ای! زیاد تعریف ندارد. این لویاهای سرد را که خورده‌ام روی دلم مانده و تمام شب مثل اینکه اطو روی شکم گذاشته باشند معده‌ام را سنگین کرده است.

— خوب بود گرمش می‌کردی و می‌خوردی.

— بسیار خسته بودم و حال آتش روشن کردن نداشتم. امروز صبح

هم به‌زور از جایم بلند شدم. هوا سرد بود.

جیم گفت: چرا کار نمی‌کنی که تو را در یکی از همین نواخانه‌ها

بپذیرند؟

— واللہ نمی‌دانم. همه از اعتصاب دم می‌زنند و از قرار معلوم خبری
 هایی خواهد شد. من دیگر خسته شده‌ام و هیچ دلم نمی‌خواهد که حالا
 ناراحتی‌ای برایم پیش بیاید. اگر همه اعتصاب بکنند من چه‌خاکی به‌سرم
 بریزم؟

جیم که می‌کوشید رنگ غیرت پیر مرد را تحریک کند گفت:
 — شما هم مثل همه رفتار کنید. شما در رأس اعتصاب قرار بگیرید.
 آنها همه به‌کارگر پیری مثل شما احترام خواهند گذاشت. شما می‌توانید
 به‌دسته‌های اعتضایی فرمان بدهید.
 «دان» که دعاغش را با دستش پاک می‌کرد و انگشتان خود را به‌صدای
 درمی‌آورد گفت:

بله، البته؛ ولی من نمی‌خواهم. امشب هوا خیلی زود سرد خواهد شد
 و من دلم می‌خواست شام سوپ گرمی داشته باشم بخورم، سوپ بسیار گرمی
 که در آن تکه‌های کوچک گوشت باشد با نان برشته داغ که در آن ترید
 کنم. من تخم مرغ سفت شده خیلی دوست دارم. آن وقتها پس از گذراندن
 فصلی در جنگل همینکه به‌شهر برمی‌گشتم و پول داشتم فوراً پنج شش
 تا تخم مرغ پخته در شیر سفارش می‌دادم آن وقت نان برشته را در شیر
 ترید می‌کردم و تخم مرغها را هم آن‌تو خرد می‌کردم و باچه لذتی
 می‌خوردم. گاهی وقتها هشت تا تخم مرغ هم می‌خوردم. من در جنگل
 درآمد خوبی داشتم، وحتی می‌توانستم دودوجین تخم مرغ سفت هم سفارش
 بدهم باکره زیاد و لفل.

جیم گفت: پدر بزرگ، شما آن جوش و خروش روز پیش را ندارید.
 دیروز می‌گفتید که می‌خواهید به‌ما نشان بدهید چگونه باید کار کرد.
 نوری که خاطره سورچرانهای دسته‌جمعی گذشته را در چشمان
 «دان» روشن کرده بود خاموش شد و او چانه خود را با حالتی پر خاش—
 گرانه پیش آورد و گفت:

— من هنوز می‌توانم به‌آن بچه‌های فین‌فینی که وقتشان را به
 پرچانگی می‌گذرانند نشان بدهم که چگونه باید کار کرد.
 دست نیرومند و استخوانی پیر مرد به‌شاخه‌ای قلاب شده بود. لیکن
 دست دیگرش را با خشم و ناراحتی بالا برد و چند سیبی را که بالای
 سرش بودند چید.

جیم با خلق خوشی نگاهش می‌کرد. گفت:
 — خوب است دیگر، پدر بزرگ، زیاد لاف نزنید.

— تو خیال می کنی من لاف می زنم؟ راست می گویی سمی کن به قدر من سبب بچینی.
— آخر چرا؟ مگر نه این است که فقط صاحب باغ از سمی ها استفاده می کند؟

دان پیرمیوه های چیده را در سطل خود می ریخت. گفت:
— شما جوانها هنوز باید خیلی چیز یاد بگیرید. در کار کردن بیش از آن لذت و خرسندی خاطر هست که شما فکرش را بکنید. شما مثل آن اسبهای هتید که همیشه یونجه می خواهند؛ همه یونجه های دنیا را می خواهند. شما همیشه نق می زنید و غر می زنید، و این وضع همه کسان را که می دانند کار کردن چیست و دلشان می خواهد کار بکنند متزجر می کند.

سطلش آنقدر پر شده بود که وقتی آن را از گل شاخه واکرد و خواست پایین بیاید پنج شش سبب آن افتادند، به شاخه ها خوردند و به روی زمین درغلتیدند.
دان داد زد: بگذار من رد شوم، فین فینی. بگذار از درخت پایین بیایم.

— باشد، پدر بزرگ، ولی عجله نکنید. خاطر جمع باشید که برای دویدن تا حتی یک سنت هم نمی دهند.

جیم رد شد و به روی شاخه دیگری رفت تا نردبان را آزاد بگذارد. سطلش را به شاخه آویخت و همینکه دستش را بالا برد تا سیمی را بچیند صدای تراقی شبیه به صدای شکستن شاخه شنید و سپس صدای سنگین و خفه ای به گوش رسید. سر برگرداند. دان پیر در پای درخت طاقباز به روی زمین افتاده بود. چشمانش باز بود و نگاهش از حیرت و بهت زدگی خاصی حکایت می کرد. چهره اش در زیر موهای سیخ سیخ و سفید ریش رنگ آبی پریده ای داشت. دویله از پله های نردبان شکسته بود.

— افتادی، پدر بزرگ؟ دردت هم آمد؟
پیرمرد تکان نمی خورد. نگاهش انگار سؤال را طرح می کرد، دهانش جمع شد و در آن دم زبانش را به روی لبهایش کشید.
جیم از درخت پایین خزید و در کنار پیرمرد زانو زد. پرسید:

— کجایت درد می کند، پدر بزرگ؟
پیرمرد نفس زنان گفت:
— نمی دانم. نمی توانم تکان بخورم. گمان می کنم یکی از دنده هایم

شکسته است؛ ولی هنوز درد نگرفته است.

مردانی چند به شتاب به سمت ایشان می آمدند. جیم آنان را می دید که از درختان پایین می خزیدند و بدو می آمدند. میرزا هم با قدم یوزغه می آمد. مردان نزدیک می شدند.

— مجروح شده است؟

— چطور این اتفاق افتاد؟

— پایش شکسته است؟

— این بابا برای بالا رفتن از درخت خیلی پیر است! مردان صف اول حلقه ای که به دور پیر مرد تشکیل یافته بود بتدریج که کارگران دیگر می رسیدند و فشار می آوردند به هم نزدیک می شدند. جیم صدای میرزا را شنید که داد می زد: «راه بدهید ببینم!» چهره ها همه عبوس و آرام و بی حالت بودند.

جیم داد زد: بچه ها، عقب بروید، فشار نیارید!

مردان آهسته تکانی به خود دادند. یکی از صف آخر حلقه غرغری کرد و سپس فریادی برخاست که گفت:

— به این نردبان نگاه کنید!

همه با یک حرکت سر بالا گرفتند و همه نگاهها به نردبان که دوباره آن شکسته بود خیره ماند.

یکی گفت: ببینید که ما با چه ایزاری کار می کنیم! به این نردبان نگاه کنید!

بتدریج که کارگران دیگر دوان دوان می آمدند جیم صدای پا می شنید. از جا برخاست سعی کرد حلقه را پس بزند. داد زد:

— بچه ها عقب بنشینید. یارو خفه می شود!

دان پیر چشمهای خود را هم گذاشته بود. چهره اش پریدمرنگ و آرام می نمود. در انتهای حلقه مردان داد می زدند که:

— به این نردبان نگاه کنید و ببینید که چه ایزارهایی برای کار کردن به ما می دهند!

شدت غرولند کارگران در آن واحد همراه با خشم دسته جمعی اوج می گرفت. همه چشمان دریده و پر خاشگری پیدا کرده بودند. چندی نمی گذشت که خشم و بیتابی آنها بهانه ای برای تجلی می یافت.

میرزا همچنان داد می زد: راه بدهید من رد بشوم!

صدای گوشخراش، صدایی شبیه به صدای آدمهای حمله ای، ناگهان

بلند شد که گفت.

— برو گم شو، مردکۀ کثافت!

صدای خفۀ گلایه‌ی شدن به گوش رسید.

— آهسته، جو، آهسته! نگاهش دار؛ ولش مکن! پاهایش را بگیر!
شما، بچه‌ها، شما تا زود است بروید پی کارتان!

جیم سر پا ایستاد و داد زد:

— بچه‌ها بروید کنار! باید این پیرمرد بیچاره را از اینجا برد.

مردان گویی تازه از خواب بیدار شده‌اند. صف اول عقب‌نشست.

جیم گفت: بچه‌ها، دوتا تیر پیدا کنید. ما می‌توانیم با آنها و با دوتا کت یک تخت روان درست کنیم. آره، تیرها را از آستین کت‌ها رد کنید و تکه‌های کت‌ها را هم بیندازید. خوب، حالا بلندش کنیم. من خیال می‌کنم که لگن خاصره‌اش شکسته است.

خم شد که صورت پریده رنگ و بیحرکت دان را معاینه کند.

باز گفت: از هوش رفته است. آهسته بلندش کنید.

پیرمرد را روی تخت روان ساختگی گذاشتند و دوکارگر آن را بلند کردند.

جیم گفت: راه بدهید!

اکنون در حدود صد نفری از کارگران جمع شده بودند. همه کنار رفتند تا باربران تخت‌روان را ببرند. کسان دیگری که تازه رسیده بودند به‌زندان نگاه می‌کردند و ایشان نیز تکرار می‌کردند.

— ببینید که چه ابزارهایی برای کار کردن به‌ما می‌دهند!

جیم به‌سمت مردی که خیره خیره به‌درخت نگاه می‌کرد رو برگرداند و از او پرسید:

— آن یارو میرزا چه شد؟

— چه؟ آهان، آره. جوتیگ؟ نیمه کتکی به او زد. می‌خواست با

پاشنه کفشش سر یارو را بشکند ولی بچه‌ها نگاهش داشتند. یارو تقریباً دیوانه بود.

جیم گفت: جای شکرش باقی است که او را نکشت.

جمعیت کارگران برهم خورد و همه به‌دنبال تخت‌روان راه افتادند.

عده‌ای دیگر که از ته باغ راه افتاده بودند تازه داشتند به‌حالت دو می‌آمدند.

3. Joe Teague

وقتی دسته مشایع به تزدیکی ساختمان انبار میوه رسیدند صدای ماشینهای میوه‌چورکن خاموش شد. زنان و مردان در آستانه درها پدیدار شدند. جمعیت بسیار آرام بود. مردان با خشکی و آرامی خاصی حرکت می‌کردند، چنانکه انگار جنازه‌ای را مشایعت می‌کنند.

مک شتابان از راه رسید و یکسر به طرف جیم رفت و گفت:

— چه خبر شده است؟ اینطرف‌تر بیا ببینم.

جمعیت به‌کندی به‌دنبال تخت‌روان حرکت می‌کرد. عده‌ای آهسته برای تازه واردان شرح می‌دادند که چه اتفاقی افتاده است: «نردبان! یک نردبان کهنه و شکسته!»

در این موقع پیکر پیرمرد از جلو مک و جیم می‌گذشت. مک باز پرسید:

— زود به‌من بگو چه خبر شده، زود! تا این مردم عصبی و هیجان زده هستند باید اقدامی کرد.

— موضوع بر سر دان پیر است. پیرمرد می‌خواسته است که گردن — کلفتی کند و لاف بزند که پهلوان است. دوتا از پله‌های نردبان‌اش شکست و او نقش زمین شد. من گمان می‌کنم که لگن خاصره‌اش شکسته است. مک گفت: که اینطور! من انتظار چنین پیش‌آمدی را داشتم. معمولاً همیشه لازم نیست اتفاق بسیار مهمی بیفتد تا بچه‌ها از کوره دربروند و اولین بهانه برای این منظور خوب و کافی است. به‌رحال این پیرمرد برای ما به‌دردی خواهد خورد.

جیم به لحنی استفهام‌آمیز تکرار کرد: به‌دردی خواهد خورد؟

— یله، البته! او سر نهضت را باز کرده است. ما خوب خواهیم توانست از وجود او استفاده کنیم.

هر دو به‌دنبال جمعیت راه افتادند. از قدم رو کارگران گرد و غبار به‌صورت ابری قهوه‌ای رنگ بر می‌خاست که باد آهسته آن را می‌برد. از سمت شهر صدای نفس‌های منظم ماشینی که واگنها را از خطی به خطی دیگر منتقل می‌کرد می‌آمد. در کنار جمعیت مشایع زنان می‌دویدند، لیکن مردان ساکت بودند و آهسته پشت سر تخت روانی که باربران به طرف کلبه‌های کارگران می‌بردند حرکت می‌کردند.

مک گفت: بجنب، جیم! باید عجله کرد.

— به‌کجا داریم می‌رویم؟

— اول برویم «لندن» را پیدا کنیم و به او بگوییم که چه باید

کرد؛ سپس تلگرافی مخابره خواهیم کرد. پس از آن، من به دیدن پدر «آل» می‌روم. هی! ببین، لندن آنجا است... لندن، های لندن! مك شروع به دویدن کرد و جیم به دنبالش. مك به لندن گفت: بالاخره درست شد، لندن! آخر راه پیدا شد! دان پیر از درخت افتاده است. حالا دیگر راه باز شد! لندن که کلاه از سر برمی‌داشت و نوک کلاه طاس و براق خود را می‌خاراند گفت:

— این درست همان چیزی بود که ما می‌خواستیم، مگر نه؟
 مك گفت: بله درست است، ولی ما اگر نهضت را تحت سازمان صحیحی درنیاوریم بچه‌ها آن را ضایع خواهند کرد. بیا، آن‌هم رفیق لنگ‌دراز تو، صداش کن!
 لندن هر دو دستش را به دور دهانش گرفت و داد زد:

— سام، های سام!
 جیم به سام نگاه کرد و دید که او همان آدم لاغر صورتی است که شب اول در حاشیه جنگل کنار آتش نشسته بود.
 مك گفت: گوش کن، لندن، و تو، سام، توهم گوش بده! من موضوع را سرپایی و خیلی تند برای شما شرح می‌دهم، چون باید به جای دیگری بروم. تا چند دقیقه دیگر بچه‌ها شروع به غر زدن و سروصدا راه انداختن خواهند کرد. سام، تو باید همراه آنها بروی و بگویی که باید میتینگ راه بیندازند و ضمناً اضافه کنی که باید لندن را هم به ریاست برگزینند. بچه‌ها راه خواهند افتاد و وقتی در حالتی که لازم است قرار گرفتند هرکاری که بگویی خواهند کرد. تو فقط همین کار را بکن، سام.

مك مشتى خاک از زمین برداشت و آن را ضمن مالیدن در لای دو کف دست خود آهسته به پایین جاری کرد. پاهایش تکان می‌خوردند و خود بی‌آنکه از جایش حرکت بکند آنها را بر زمین می‌کوبید.
 — و تو، لندن، بمحض اینکه رئیس شدی نظم را برقرار کن. بعد، فهرستی از مردان مطمئن و قابل اعتماد تنظیم کن و از دیگران بخواه که به آن عده رأی بدهند تا کمیته منتخب تصمیمات مفیدی اتخاذ کنند. فهمیدی؟

— آره، فهمیدم.
 — گوش کن تا بدانی که چگونه باید عمل کنی. وقتی بخواهی بچه‌ها

به چیزی که مورد نظر تو است رأی بدهند بگو: «بچه‌ها، می‌خواهید این کار را بکنید؟» و اگر بخواهی چیزی را رد کنند بگو: «بچه‌ها، شما نمی‌خواهید چنین کاری بکنید، مگر نه؟» و آن وقت آنها رأی منفی خواهند داد. کاری کن که هر بار برای هر چیزی رأی بدهند. آنها حاضرند که چنین بکنند.

به جمعیت که در جلو کلبه‌ها انبوه می‌شد می‌نگریستند. مردان آرام بودند؛ معه‌ها مرتباً در رفت و آمد بودند و هرگز مدت زیادی در یک نقطه درنگ نمی‌کردند. چهره‌های ایشان مثل کسانی که در خواب باشند باز بود.

لندن پرسید: شما خودتان به کجا می‌روید؟

— ما می‌رویم جایی پیدا کنیم که وقتی اعتصاب راه افتاد بتوانیم همه را در آنجا مستقر کنیم، مثلاً این مزرعهٔ کوچک. راستی یک چیز دیگر: چند تا از پرطرفدارترین بچه‌ها را انتخاب کن و آنها را به باغهای دیگر بفرست تا با کارگران آنها حرف بزنند. فهمیدی؟

لندن گفت: پله.

— ممکن است آن ماشین خودت را به ما به امانت بدهی؟ چون ما باید راه درازی طی کنیم.

— البته. اگر بلدی آن را برانی ببرش. ماشین بدقلقی است.

مک روبه سام برگشت و گفت:

— تو برو آنجا روی یک چیز بلند بایست و داد بزن: «هی، بچه‌ها، ما باید میتینگ بدهیم!» بعدش هم بگو: «من پیشنهاد می‌کنم که لندن رئیس باشد!» یا الله سام، برو ببینم چه می‌کنی! جیم، تو بامن بیا!

سام به طرف کلبه‌ها دوید و لندن هم به دنبالش راه افتاد، ولی او عجله نمی‌کرد. مک و جیم عقب‌گرد کردند و رفتند که ماشین فوراً از آن پشت ساختمان بردارند.

مک گفت: جیم، سوار شو. تو باید برانی.

هر دو صداهایی شنیدند که از آن طرف می‌آمد و اوج می‌گرفت. جیم سریع زد و گاز ماشین را کم کرد. مک هندل را چرخاند.

بار دیگر موجی از صدا بلند شد. مک دوباره هندل را گرفت و آن را با خشم تمام چرخاند. موتور روشن شد و صدای آن صدای فریاد کارگران را خفه کرد. مک به درون اتومبیل پرید و دادزد:

— گمان می‌کنم ریاست لندن مسلم شد. یا الله، راه بیفت!

جیم فرمان ماشین را چرخاند و آن را به طرف شاهراه راند. جاده خلوت بود. در زیر اشعه خورشید رو به زوال، درختان سبز سرشار از میوه سایه‌های خود را بطور مورب به روی جاده انداخته بودند. اتومبیل فوراً باری به هر جهت راه می‌رفت. صدای تق تق پیستونها در سیلندر شنیده می‌شد.

مک گفت: اول برو به تلگرافخانه، بعد به پستخانه. اندکی بعد به شهر رسیدند. جیم در امتداد خیابان اصلی پیش می‌رفت تا در برابر نمایندگی «وسترن تلگرافیک یونیون» اتومبیل را نگاهداشت و گفت:

— اداره پست هم يك ساختمان آن طرف‌تر است.
مک گفت: بسیار خوب، تا من يك تلگراف مخابره می‌کنم تو سری به پستخانه بزن و بین آیا نامه‌ای به اسم ویلیام داودی؟ رسیده است. چند دقیقه بعد، جیم با سه نامه برگشت. مک در درون اتومبیل نشسته بود. سرنامه‌ها را گشود و شروع به خواندن کرد. سپس گفت:
— این نامه از دیک است. از قرار معلوم جو فرار کرده است و کسی نمی‌داند در کجا است. او را از زندان بیرون آورده بودند که برای بازپرسی ببرند. پاسبان نگهبان خود را زده و در رفته است. من تلگراف کردم که برای ما عده بفرستند. صبر کن تا باز هتدل بزنم. باید برویم به رستوران سیار آل.

وقتی جیم اتومبیل را در جلو ماشین رستوران سیار نگاهداشت از پشت پنجره های آن آل را دید که بر پیشخوان خم شده بود و به خیابان نگاه می‌کرد، و ایشان را شناخته بود و داشت با حرکات دست و بازو اشاراتی می‌کرد.

مک در کشوی رستوران سیار را پس زد و گفت:
— سلام، آل، کاروبار چه‌طور است؟
چشمان آل از شور و علاقه برق می‌زد. در جواب گفت:
— بسیار خوب است. دیروز عده زیادی مشتری از باغها برای من رسیده است.

مک گفت: من به ایشان گفته بودم که تو استیک بسیار خوبی می‌پزی.

4. William Dowdy

— مننوم. شما لطف دارید. گرسنه نیستید؟

— البته که هستیم. پول هم می‌دهیم. حالا فکرش را بکن که آدم‌هایی مثل ما بتوانند پول غذایشان را بدهند!

آل گفت: نه بابا، من يك وعده غذای مجانی به شما مديونم، بابت کمیسیون کمکی که در ارسال مشتری بدمن کرده‌اید.

در یخچال را باز کرد و دو هامبرگر استیک از آن بیرون کشید و روی ماهیتابه گذاشت. يك منت هم پیاز خردکرده به آن اضافه کرد. گفت:

— آنجا در ظرفهای شما وضع از چه قرار است؟

مک مثل اینکه بخواهد رازی را به او بگوید به روی پیشخوان خم شد و آهسته گفت:

— گوش کن، آل! من می‌دانم که می‌توانیم به تو اعتماد کنیم. اسم تو در لیست سفید ما ثبت شده است. تو در حق ما بسیار خوبی کرده‌ای.

آل از خوشحالی سرخ شد و گفت:

— شما می‌دانید که من اگر این رستوران سیار را نداشتم همراه شما می‌آمدم. من خوب می‌دانم که اوضاع از چه قرار است و بی‌عدالتی تا چه حد است و چیزهای دیگر... آدم اگر کاملاً احق نباشد این چیزها را می‌فهمد.

مک گفت: مطمئناً همین طور است. يك مرد فهمیده و باهوش نیازی به توضیحات زیادی ندارد و خودش همه چیز را می‌بیند و می‌فهمد.

آل روی خود را برگرداند تا لذت روحی و خوشنودی خاطرش را پنهان کند. به تکه‌های گوشت هامبرگر که سرخ می‌شد و رفت، چربیها را روی آنها می‌ریخت و پیازها را روی آنها جمع می‌کرد و با قاشق خود آنها را درهم می‌کوبید. سپس چربیها را به طرف کناره ماهیتابه پس زد و چون حالت چهره‌اش دوباره عادی شد سر برگرداند و گفت:

— بله، شما می‌توانید به من اعتماد کنید. حالا خیال دارید چه بکنید؟

دو فنجان هم قهوه ریخت و روی پیشخوان گذاشت. مک آهسته با دست چاقوی خود برچوب پراق پیشخوان می‌کوفت. در آن حال گفت:

— ممکن است پاسبانها بیایند و درباره من و جیم تحقیقاتی بکنند.

آل گفت: خوب، بیایند. من اصلاً شما را نمی‌شناسم.

— بسیار خوب، آل. پس بدان که در دره بزودی اعتصاب خواهد

شد. هم اکنون در قسمت ما شروع شده است. در باغهای دیگر هم بیشک تا امروز غروب سر خواهد گرفت.

آل آهسته گفت: به قراری که بچه‌ها دیروز عصر در اینجا صحبت می‌کردند من از حرف‌هایشان فهمیدم که زیاد طول نخواهد کشید اعتصاب شروع خواهد شد. حالا شما چه می‌خواهید که من بکنم؟

مک گفت: فعلاً گوشت را برگردان که نسوزد. آل دو بشقاب را به شکل بادبزن در یک دست گرفت و با دست دیگر هریک از هامبرگرها را در بشقابی گذاشت و سپس پوره سیب‌زمینی و هویج و شلغم نیز به آنها افزود و پرسید:

— سس هم بریزم؟

— بله، بریز!

آل سس روی استیکها ریخت و بشقابها را جلو مک و جیم گذاشت و گفت:

— حالا بفرمایید میل کنید!

مک ضمن خوردن بادهان پر حرف می‌زد و حرف‌هایش بر اثر جوییدن اغاب نامفهوم و مقطوع بود. گفت:

— تو گفتی که پدرت مزرعه کوچکی دارد، بله؟

— بله. مگر خیال دارید مخفی شوید؟

مک که با نوك چنگال خود به طرف آل اشاره می‌کرد گفت:

— نه. فقط از این پس در تمام دره دیگر حتی يك دانه سیب هم نخواهند چید.

آل گفت: ولی...

مک حرف او را برید و گفت:

— صبر کن؛ آیا پدر تو زمین کشت شده هم دارد؟

— بله، پنج جریب دارد که در آن یونجه کاشته بود. یونجه را درو

کرده و حالا زمین را شخم زده است.

مک گفت: خوب، همین را می‌خواستم. ما بزودی يك یا دو هزار کارگر در اختیار خواهیم داشت که بی‌جا و مکان خواهند بود. آنها از اقامت در داخل باغها ممنوع خواهند بود و حتی اجازه چادر زدن در کنار جاده را هم نخواهند داشت. ما اگر می‌توانستیم ایشان را در جایی از این پنج جریب زمین استقرار بدهیم در آنجا راحت و آسوده بسر می‌بردند.

بر سیمای آل آثار ترس و تردید باهم نقش بست. گفت:

— من گمان نمی‌کنم که پدرم به‌این کار رضایت بدهد.

— در عوض ما خواهیم توانست سیبهای او را تند و مجانی بچینیم.

ضمناً بدان که اگر باغهای دیگر نتوانند محصول خود را به‌بازار برسانند قیمت سیب افزایش خواهد یافت.

— ممکن است، ولی بعداً شهرها او را راحت نخواهند گذاشت.

مك پرسید: مثلاً که؟

— بچه‌های لژیون و دیگران. آنها خواهند آمد و او را در خانه‌اش کتک خواهند زد.

— نه، گمان نمی‌کنم. او حق دارد با زمین خودش هرچه دلش بخواهد بکند. من پزشکی خواهم آورد که مراقب بهداشت اردوگاه باشد و سیبهای پدرت را هم مجانی خواهیم چید.

آل سرش را تکان داد و گفت: من نمی‌دانم.

مك گفت: به‌هر حال ما می‌توانیم از خودش بپرسیم. برویم با پدرت صحبت کنیم.

— این رستوران باید باز بماند. من نمی‌توانم با شما بیایم.

جیم ناگهان متوجه شد که هنوز نیمی از غذایش را نخورده‌است و دوباره شروع به‌خوردن کرد. نگاه مك از صورت آل که داشت عصبی می‌شد برداشته نمی‌شد. گفت:

— شما خیال می‌کنید که من می‌ترسم؟

مك گفت: من فقط چیزی را باور می‌کنم که به‌چشم خودم می‌بینم.

حرف من این است که دارنده يك رستوران سیار در صورتی که دلش بخواهد چرا نباید بتواند هرچند يك ساعت هم شده در رستورانش را ببندد.

— آخر در این يك ساعت نخستین مشتریهای من سر خواهند رسید.

— تا آن وقت برگشته‌ای.

آل مردد مانده بود. گفت:

— من گمان نمی‌کنم که پدرم قبول کند. او باید احتیاط کند و به‌فکر خودش هم باشد. مگر نه؟

مك در جواب گفت: تاکنون که هنوز کسی به‌او بدی نکرده‌است، شما از کجا جنس می‌زنید که ممکن است اذیتش کنند؟

صدای مك خشک و سرد شده بود و به‌طرزی مبهم بوی خشونت می‌داد.

آل کهنه‌ای برداشت و پیشخوان را تمیز کرد. نگاه مضطربش به نگاه مگ برمی‌خورد و باز چشم از او برمی‌گرفت.

آخر گفت: بسیار خوب. من يك ورقه به‌دم در رستوران می‌چسانم ولی خیال نمی‌کنم پدرم بپذیرد. من شما را پیش او می‌برم. دهان مگ تا بناگوش به‌خنده باز شد. گفت:

— تو پسر خوبی هستی، آل، و من این خوبییت را فراموش نخواهم کرد. دفعه بعد که یکی از بچه‌های خودمان را با ربع دلار پول دیدم می‌فرستمش پیش تو تا استیکمی بخورد.

آل در حالی که کلاه سفید آشپزی خود را از سر برمی‌داشت و آستینهای پیراهنش را بالا می‌زد گفت:

— باشد. من به‌ازای پولش شام خوبی به‌او خواهم داد.

گاز اجاقش را خاموش کرد. مگ غذای خود را تمام کرده بود و جیم نیز با عجله آنچه را که از غذایش مانده بود خورد.

آل گفت: اتومبیل من در همین نزدیکی است. به‌نظرم بهتر باشد که شما دنبال من بیایید، چون در این صورت درمیری برای من درست نخواهد شد و بازخواهم توانست به‌شما کمک بکنم.

مگ فنجان قهوه خود را خالی کرد و گفت:

— آره، آل. نباید تورا با آنهای ناباب ببینند.

آل گفت: اختیاردارید، لابد منظور مرا می‌فهمید.

— البته که می‌فهمم. بیا، جیم. بیایم.

آل آگهی کوچکی روی يك تکه مقوا نوشت و آن را به‌پشت شیشه چساند. کتشی را به‌تن کرد و در را گشود تا مگ و جیم بیرون بروند.

مگ اتومبیل را با هندل روشن کرد و در کنار جیم که گازماشین

را کم می‌کرد نشست. هردو صبر کردند تا آل پشت فرمان يك اتومبیل

دوج کهنه از قطعه زمین مجاور بیرون آمد. جیم به‌دنبال اتومبیل آل

به‌سمت مشرق پراه افتاد. از روی پل سیمانی عبور کردند و از وسط دشت

سبز و خرم پیش راندند. خورشید خیلی پایین و رنگش سرخ بود و گویی

به‌گرد و غبار گرم پاییزی پوشیده شده بود. درختان دوطرف جاده از

گرد و غبار خاکستری شده بودند.

مگ همچنان که بر صندلی اتومبیل نشسته بود سرش را چرخاند

و به‌تماشای قطعه زمین بین صفهای درختان سیب مشغول شد.

به صدای بلند به جیم گفت:

— من کسی را نمی بینم که مشغول کار باشد. نمی دانم لندن چستور
های لازم را داده است یا نه. جعبه های مخصوص میوه را می بینم ولی کسی
را نمی بینم که کار بکند.

از جاده شوشه وارد يك راه خاکی شدند. اتومبیل فوراً در دست
اندازها و چاله چوله ها بالا و پایین می جست. يك مایل دورتر که رفتند
گرد و غبار اتومبیل آل به راست پیچید و کمی بعد توقف کرد. جیم
اتومبیل فوراً خود را پشت سر ماشین دوج آل، در تریکی يك مخزن
سفید آب که بر بالای آن يك آسیاب بادی بود نگاهداشت. پره های آسیا
که در پرتو خورشید برق می زدند با باد می چرخیدند. تلمبه آب هم با
صدای بم و عمیقی کار می کرد. آنجا جای باصفایی بود. درختان سیب در
تریکی يك خانه کوچک و سفید روستایی تنگ هم روییده بودند. اردکها
در لجنهای مردابی که از سر ریز مخزن آب درست شده بود به کندوکاو
مشغول بودند. در لانه سگی چسبیده به يك انبار که با سیم خاردار محصور
شده بود دو سگ انگلیسی از نوع «پوینتر» پشت سیمها ایستاده بودند و
سعی می کردند تا با ناله و زوزه خود توجه تازه واردان را به خود جلب
نمایند. خانه مسکونی وصل به مزرعه از يك توده ساخته از دیرکهای چوبی
محصور بود و در پای آنها بوته های شمعدانی با گل های درشت قرمز روییده
بودند. يك بوته گل ساعتی که نخستین برگهای سرخ آن ریخته بود به
دور سردر خانه پیچیده بود. مرغان درشت خانگی از نوع پلیموت می رفتند
و می آمدند و زمین را با پاهای خود می کردند و سپس سرشان را رویه
آن سه مرد بالا می گرفتند.

آل که از اتومبیل خود پیاده شده بود گفت:

— این سگها را ببینید. اینها بهترین نوع پوینتر این دره هستند.
پدرم آنها را از من هم که پسرش هتم بیشتر دوست دارد.
هک پرسید:

— راستی، آل، کو آن پنج جریب زمینی که گفتی؟

— آن پایینها، پشت درختان، تریکی جاده آن طرفی.

— خوب، پدرت کجا است؟ گفتی که سگهایش را خیلی دوست دارد،

بلی؟

آل خنده کوتاهی کرد و سپس گفت:

— اگر جرأت داری از سگهایش بدگویی کن. تو را خام خام خواهد خورد.
جیم مشغول تماشای خانه و انباری بود که تازه سفید کرده بودند.
گفت:

— چه جای خوبی است! آدم دلش می‌خواهد همینجا بماند.
آل سرش را تکان داد و گفت:
— اینجا هنوز خیالی کار دارد که درست بشود. پدرم، از سفیده صبح تا شب کار می‌کند و باز به‌جایی نمی‌رسد.
مک که شتاب داشت پرسید:
— پس پدرت کجا است؟ برویم پیدایش کنیم.
آل گفت: آنجا است، ها! دارد می‌آید. از توی باغ بیرون آمده است.

مک لحظه‌ای سر بالا گرفت و سپس دوباره به لانه سگها نزدیک شد.
سگهای پوئینتر که در جا می‌رقعیدند خودشان را به سیمها می‌زدند و زوزه‌های خفیفی از شادی می‌کشیدند. مک انگشتان خود را از لای فواصل گشاد سیمها به‌درون برد و پوزه آنها را نوازش کرد.
جیم پرسید: مک، تو سگ دوست داری؟

مک به‌لحنی خشن و عصبی گفت: من همه را دوست دارم.
پدر آل نزدیک می‌شد. او هیچ شباهتی به‌پدرش نداشت. آدمی بود کوتاه قد و باریک‌اندام و بدچالاک و سرزندگی يك سگ شکاری. انگار تمام توان و نیروی او در بازوها و پاها و انگشتهای او پخش شده بود، بدقسمی که تمام وجودش دایم در جنب و جوش بود. موهای سفیدش زیر و نامرتب و ابروها و سببش پریشان و سیخ‌سیخ بود. چشمان قهوه‌ای رنگش همچون زنبوری که در حال پرواز باشد دایم در حرکت بودند. انگشتان او که در حال راه رفتنش کاری نداشتند بکنند در انتهای بازوان آویخته‌اش در تکان و تقلا بودند و صدای خفیف و موزونی از خود در می‌آوردند. وقتی به‌حرف در آمد صدایش درست همان بود که از او انتظار می‌رفت، یعنی تند و خشک و عصبی بود.

به‌پدرش گفت: کارت را چه کرده‌ای؟
آل که انگار می‌خواست جنبه دفاعی به‌خود بگیرد من‌من‌کنان گفت:
— آره، متوجهی، پدر... من فکر کردم...

— تو مزرعه را ترك کردی برای اینکه به‌شهر بروی و کاری بکنی

که شهری بشوی و وقت ول گشتن و دست در جیب گذاشتن پیدا بکنی. تو دوست نداشتی در اینجا کار کنی و دیوار ها را سفید بکنی. حالا کار خودت را چه کرده‌ای؟

ملك همه حواشی را روی لانه سگها ممرکز کرده بود و داشت پوزه آنها را نوازش می‌کرد. آل در توضیح گفت:

— من این دو آقا را که می‌خواستند تورا ببینند به اینجا راهنمایی کرده‌ام.

پیرمرد به سرعت عذر پسرش را خواست و گفت:

— خوب، اینها حالا اینجا هستند، دیگر! تو برگرد به سرکارت.

آل با نگاه مضطرب و غمزده تولد سگی که بخواهند در آتش بیندازند به پدرش نگاه کرد، سپس بی آنکه شتاب کند افرده و پکر به طرف اتومبیلش راه افتاد.

ملك به حرف در آمد و گفت:

— من خیلی وقت است که سگهای پوئینتر به این خوشگلی ندیده‌ام.

پیرمرد به او نزدیک شد و غرغران گفت:

— خیلی وقت چیه! شما به عمرتان چنین سگهایی ندیده‌اید.

جریان سریعی از علفه و گرایش بهم بین آن دو مرد برقرار شده بود.

— شما با این سگها زیاد شکار می‌کنید؟

— در هر فصلی به شکار می‌روم و با آنها پرنده هم صید می‌کنم.

احمقهایی هستند که برای شکار از سگهای «ستر» استفاده می‌کنند ولی

«ستر» ها برای صید با تور خوب هستند و حالا دیگر کسی با تور شکار

نمی‌کند. برای شکار با تفنگ هیچ سگی بهتر از «پوئینتر» نیست.

ملك گفت: من از آن یکی که پشتش یکدست قهوه‌ای است خیلی

خوشم می‌آید.

— البته، آن سگ بسیار خوبی است ولی بهتر از آن یکی که ماده

است نیست. اسم آن سگ ماده «مری» است، و باور کنید که توی لانه‌اش

از عیسی مسیح سربراه‌تر و آرام‌تر است، اما در دشت و صحرا شیطان

جلودارش نیست. من هرگز سگی ندیده‌ام که به خوبی او کار بکند.

ملك یک بار دیگر سگهای پوئینتر را نوازش کرد و باز گفت:

— می‌بینم که لانه آنها به انبار راه دارد! شما به آنها اجازه می‌دهید

— Setter نوعی سگ شکاری که به تازی بیشتر شبیه است و گوشهای

بلندی دارد. (مترجم)

که داخل انبار هم بشوند؟

— بلی، آنها در درون انبار و در پای دیوار که گرم‌تر از بیرون است می‌خوابند.

— اگر ماده سگ شما بچه آورد من دلم می‌خواهد یکی از توله‌هایش را داشته باشم.

پیرمرد پوزخندی زد و گفت:

— اگر قرار بود به‌همه کسانی که نوله آن را می‌خواهند یکی بدهم این سگ می‌بایست هر پانزده روز يك شکم بزیاد.

مك آهسته سرش را برگرداند و در چشمان قهوه‌ای پیرمردنگریست، و سپس در حالی که دستش را به‌جلو دراز می‌کرد گفت:

— اسم من مك لود^۷ است.

— بنده هم آندرسن. چه فرمایشی داشتید؟

— من کار واجبی با شما داشتم. باید با شما حرف بزنم.

خورشید ناپدید شده بود و مرغان خانگی حیاط را ترك گفته بودند. خنکی شب بردختان ترديك می‌نشت.

— شما، آقای مك لود، چیزی می‌فروشید؟ من احتیاج به چیزی ندارم.

مك گفت: من محصول تازه‌ای می‌فروشم که بیابانه است.

لحن صدای او طوری بود که انگار آندرسن را خاطر جمع کرد.

— پس بیایید بدرون آشپزخانه و يك فنجان قهوه بخورید.

مك گفت: با کمال میل.

آشپزخانه هم مثل سایر جاهای آن خانه روستایی رنگ‌زده و شسته و زوخته بود. زینتهای نیکلی اجاق چنان برق و جلایی داشت که به‌نظر مرطوب می‌آمد.

— شما، آقای آندرسن، در اینجا تنها زندگی می‌کنید؟

— شبها پرم آل می‌آید اینجا و همینجا می‌خوابد. آل پسر بیمار خوبی است.

پیرمرد از يك کیسه کاغذی باکمال دقت مثنی خرده‌چوب و تراشه کاج بیرون آورد و در اجاق ریخت. سپس چند تکه چوب درشت‌تر آغشته به صمغ روی آنها گذاشت و آخر از همه دو سه قطعه هیزم کوتاه و قطور سیب را که کاملاً خشك بود روی آنها چید. این کارها چنان با سرعت و مهارت انجام شد که همینکه پیرمرد کبریت به‌زیر خرده‌چوبها

زد آتش گر گرفت. صدای چراق و چروق از اجاق بلند شد و همه بلافاصله گرمای آن را حس کردند. آندرسن قهوه جوشی روی اجاق گذاشت و يك پیمانه قهوه در آن ریخت. از يك كيف كاغذی هم دو پوست تخم مرغ بیرون آورد و آن را نیز در قهوه جوش انداخت.

مك و جیم پشت میز آشپزخانه که مشمع زردی روی آن کشیده بودند نشستند. آندرسن کار خود را با اجاق به پایان رساند، آنگاه به میز نزدیک شد و با احتیاط نشست و هر دو دستش را روی میز گذاشت. دستهای او همچون پنجه های سگی در حال استراحت بیحرکت ماندند.

— خوب، آقای مك لود، حالا بفرمایید موضوع چیست؟

چهرهٔ پر عصبهٔ مك حکایت از اضطراب و دستپاچگی می کرد. بسا تردید و دودلی گفت:

— ببینید، آقای آندرسن، من زیاد برگ برنده در دست ندارم و باید ورقهای خودم را بی محابا زمین بزنم تا مگر برنده بشوم. از طرفی هم خیال ندارم چنین خطری بکنم، بنابراین بهتر است که دستم را رو کنم و باورق روی باز بازی کنم. اگر ورقهایم برای بردن کافی بود که چه بهتر و اگر نبود که باختادم و دیگر عرضی ندارم.

— خوب، آقای مك لود، مستان را رو کنید ببینیم.

— باشد، فردا دوهزار کارگر دست به اعتصاب خواهند زد و کار چیندن محصول سیب متوقف خواهد شد.

به نظر آمد که دستهای آندرسن به خرخر افتادند و رعشه گرفتند ولی لحظه ای بعد باز بیحرکت ماندند. مك ادامه داد:

— دلیل اعتصاب تقلیل دستمزدها است. مالکان خیال دارند کارگران کشاورزی دیگری را برای سیب چینی بیاورند و لذا به ناچار درگیریهایی پیش خواهد آمد. ما به اندازهٔ کافی مرد داریم که در سرتاسر دره پرچم اعتصاب را بلند کنند. نمی دانم صحنه را در نظر مجسم می کنید؟ — بله، تا اندازه ای؛ ولی نمی فهمم چه نتیجه ای می خواهید از این حرفها بگیرید.

مك گفت: پس بقیه اش را گوش کنید! به زودی فرمانی از طرف ناظر کل صادر خواهد شد که تجمع در اطراف شاهراه عمومی و یا هر محل دیگری از املاك باغداران را قدغن خواهد کرد. مالکان تمام اعتصابیون را از زمینهای خود بیرون خواهند کرد.

آندرسن گفت: خوب، من هم مالکم، از من چه می خواهید؟

آل می گوید که شما پنج جریب زمین گشت شده دارید.
دستهای پیرمرد بیحرکت و مثل پنجه های سگی که شکار دیده باشد
کشیده بود.

ملك ادامه داد: این پنج جریب زمین ملك طلق شما است و بنابراین
شما حق دارید به هر کسی که دلتان بخواهد اجازه بدهید که در آن چادر
بزنند.

آندرسن باز با احتیاط تمام پرسید:
— ببینید، شما گفتید که فروشنده چیزی هستید ولی آخر نگفتید
که چه می فروشید.
ملك گفت: اگر سیبهای دره تورگاس به بازار نرسد قیمت سیب بالا
خواهد رفت، مگر اینطور نیست؟
— البته که چنین است.

— ما سیبهای شما را مجانی خواهیم چید.
آندرسن از روی صندلی که نشسته بود حرکتی آهسته به خود داد.
قهوه جوش روی اجاق آهسته شروع به جوشیدن کرده بود. پیرمرد گفت:
— این آدمهایی که شما می گوئید زمین مرا زیر و رو خواهند کرد.
ملك در جواب گفت:

— نه؛ کمیته ای هست که مستقیماً تأمین و حفظ نظم را برعهده خواهد
داشت. وارد کردن و فروختن مشروبات الکلی به محوطه ممنوع خواهد بود.
پزشکی در دسترس است که مراقب بهداشت اردوگاه می شود. آخر ما
اردوگاه بسیار تمیز و مرتب با خیابان بندی و غیره ترتیب خواهیم داد.
آندرسن نفس عمیقی کشید و سپس گفت:

— ببین جوان، درست است که این زمین متعلق به من است ولی من
باید موافقت همسایگانم را هم جلب کنم و گر نه ایشان در صدد آزار من
برخواهند آمد و زندگی را بر من تلخ خواهند کرد.

ملك گفت: مگر شما نمی گوئید که این ملك به خودتان تعلق دارد؟
آیا ملك کاملاً آزاد است؟ آیا در رهن یا گرو کسی نیست؟
آندرسن گفت: اوه، نه... کاملاً هم آزاد است.

ملك ادامه داد: خوب، همسایگان شما که هستند؟ من الآن برای شما
می شمارم: هاتر، جیلبره ی ۸، مارتین. رهن گیرنده ملك شما کیست؟ کمپانی

مالی تور گاس. صاحبان کمپانی مالی تور گاس که هاستند؟ هاتر، جیلبردی و مارتین. آیا آنها در پی ورشکسته کردن شما نیستند؟ خودتان خوب می دانید که آن لعنتیها جزاین نظری ندارند. و شما چند مدت دیگر می توانید تاب بیاورید؟ شاید یک سال دیگر. بعد، کمپانی شما را از این ملک بیرون خواهد کرد. حالا روشن شدید؟ حال فرض کنیم که شما بدون یک دینار خرج سیبها را می چسبید و آنها را در موقع گرانی نقداً در بازار می فروشید. آیا مبلغی که بدین ترتیب عاید شما خواهد شد برای آزاد کردن ملکتان از گرو کافی نخواهد بود؟

چشمان شیشه مانند آندرسن ناگهان برق و جلای زیادی پیدا کرد و دو لکه قرمز رنگ بر گونه هایش پدیدار شد. آهسته دستهای خود را در زیر میز پنهان کرد و تا چند ثانیه چنین به نظر آمد که نفس نمی کشد. آخر آهسته گفت:

— شما ورقهاتان را رو نکردید، جوان، بلکه با کمال مهارت با ورقهای برندهتان بازی کردید. کاش من می توانستم خودم را آزاد کنم... کاش می توانستم میخ خودم را در این زمین بکوبم... مک گفت: ما دو هنگ آدم به شما خواهیم داد که بتوانید میختان را بکوبید.

— بلی، ولی همایه ها مرا از مزرعه ام بیرون خواهند کرد.
— اوه، نه! آنها اگر به شما دست بزنند، اگر حتی به یک سنگ از خانه شما دست بزنند ما یک انبار را هم در این دره سالم نخواهیم گذاشت. آرواره های آندرسن داشت قفل می شد. غرغرکنان پرسید:

— حالا این کارها چه سودی به حال شما دارد؟
مک لبخندی بر لب آورد و گفت:
— من می توانم حکایتی برای شما نقل کنم ولی نمی دانم آیا باور می کنید که راست می گویم یا نه. من و جیم گاه گاه به پاداش این زحمتها مان یک اردنگی دریافت می کنیم. اغلب نیز شصت روز حبسی نصیب مان می شود.
— شما از آن سرخها هستید؟

— چرا، خوب حدس زدید. ما بدقول شما از آن سرخها هستیم.
— با این اعتصابتان چه می خواهید بدست بیاورید؟
— اشتباه نکنید، آقای آندرسن، این اعتصاب را ما شروع نکرده ایم؛ این آقایان جیلبردی و مارتین و هاتر هستند که باعث اعتصاب شده اند. مگر آنها نبودند که به شما گفتند مزد کارگران سیب چین را پایین بیاورید.

— اتحادیه باغداران به من اخطار کرد. آن اتحادیه وابسته به کمپانی مالی تورگاس است.

— بسیار خوب، بنابراین آنها هستند که شروع کردند، حال ما می‌خواهیم به کارگران کشاورزی کمک کنیم تا پیروز شوند. ما می‌خواهیم نگذاریم دست به کارهای حماقت‌آمیز بزنند و به ایشان بیاموزیم که همه بالاتفاق عمل کنند. اگر شما به ما کمک کنید هرگز درگیری یا مشکلی با کارگران پیدا نخواهید کرد.
آندرسن ناله کنان گفت:

— من نمی‌دانم تا چه اندازه می‌توانم به سرخها اعتماد کنم.
— شما هرگز امتحان نکرده‌اید، ولی چطور بدون امتحان به کمپانی مالی تورگاس اعتماد کرده‌اید.

آندرسن لبخند سردی بر لب آورد. دستهایش باز به‌زیر می‌رفتند و مثل توله‌سگهای جوان به بازی باهم پرداختند. آخر گفت:
— شاید این کار مرا خانه‌خراب کند و باعث بشود که مرا از خانه و زندگی بیرون بیندازند. ولی خدا می‌داند که من به هر حال انتظار چنین سرفروشی را داشتم. شاید هم از این راه قدری تفریح کردم. من همیشه حاضر بوده‌ام برای کندن پوست از کلاغه این «کریس هانتز» خیلی خرج بکنم.

قهوه در قهوه‌جوش می‌جوشید و فواره‌هایی از بخار بیرون می‌داد؛ بوی قهوه در اتاق پیچیده بود. انعکاس نور برق ایروان سفید آندرسن و موهای سیخ سیخ او را روشن کرده بود. قهوه‌جوش را از سر اجاق برداشت و سپس با یک دستمال کاغذی روی اجاق را با کمال دقت و سلیقه تمیز کرد.

— حالا می‌خواهم برای شما آقایان سرخ قهوه بریزم.
ولی ملک از جا بلند شده بود. گفت:

— متشکرم. ما عجله داریم و باید برویم. من به شما قول می‌دهم که در این کار با شما به‌طرزی شرافتمندانه رفتار خواهد شد. فردا باز شما را خواهیم دید.

پیرمرد را در حالی که قهوه‌جوش پر از قهوه در دستش مانده بود برجا گذاشتند. ملک به‌شتاب طول حیات را طی کرد و زمزمه کنان گفت:

— خدا را شکر که درست عمل شد، من از آن می‌ترسیدم که مرتکب اشتباهی بشوم و کار را خراب کنم. پیرمرد آدم سرسختی است. من می‌دانستم که یک شکارچی را نمی‌توان آسان به‌دام انداخت.

— جیم گفت: من از یارو خوشم آمد.

— بیخودی به‌مردم محبت پیدا مکن، جیم، ما وقت این را نداریم که به‌کسی دل ببندیم.

— تو از موضوع رهن زمین یارو در نزد کمپانی مالی از کجا اطلاع پیدا کرده بودی، مک؟

— از یکی از نامه‌هایی که هم‌اکنون دریافت کردم. خوشبختانه سگها هم به‌جور شدن کار کم کم کردند. زود باش جیم، بنشین پشت فرمان تا من هندل بزنم.

هر دو در آن شب روشن حرکت کردند. چراغهای ماشین نورلرزان خود را بر جاده می‌تابانند. جیم لحظه‌ای به آسمان نگرست و گفت:

— وای خدایا! من به‌هیجان آمده‌ام! نگاه کن، مک، به ستاره‌ها نگاه کن! میلیونها ستاره!

مک غرغر کنان گفت: راحت را نگاه کن. گوش کن جیم، آن یارو که امروز ظهر دیدیمش به گمانم زاغ سیاه ما را چوب می‌زد و پیداست که مراقب ما هستند. تو از امروز باید مواظب خودت باشی و هرگز تنها به‌جایی نروی. هر جا می‌خواهی بروی همیشه با ده دوازده نفر حرکت کن.

— منظورت این است که می‌خواهند ما را دستگیر کنند؟

— من مطمئنم که چنین است. آنها فکر می‌کنند که اگر ما از این وسط بیرون برویم فتنه را خواهند خوابانند.

— متوجه شدم، مک، ولی تو آخر چه وقت به‌من هم کاری ارجاع می‌کنی؟ تا کی باید مثل توله‌سگ فقط به‌دنیاال تو بیفتم؟

— تو حالا داری کار یاد می‌گیری، پسر جان، وقتی من به تو نیاز پیدا کردم خیالت راحت باشد که رودربایستی نخواهم کرد. تا یکی دو روز دیگر تو باید گروههای اختصاصی را رهبری کنی. بیج به‌چپ، جیم. دیگر عبور کردن مجدد از داخل شهر فایده‌ای ندارد.

جیم ماشین فوراً را به‌راههای خاکی که از دو طرف محدود به شیارهای کشت و زرع بود انداخت. ساعتی بعد به نزدیکی باغ رسیدند. اتومبیل وارد سایه حاصل از درختان سیب شد. جیم از سرعت کاست تا

کم کم صدای موتور غیرمحموس شد و چراغ اتومبیل نیز خاموش گردید. ناگهان شبکه‌ای از نور خیره‌کننده ظلمت را شکافت و روی جیم و مک قرار گرفت. دو مرد که پالتو به تن داشتند در وسط جاده بیحرکت ایستاده بودند. جیم اتومبیل را نگاه داشت.

از پشت آن شبکه نور صدایی شنیده شد که گفت: خودشاندا یکی از آن دو مرد به اتومبیل نزدیک شد و سرش را به درون آن خم کرد. موتور نامنظم کار می‌کرد. به علت انعکاس خیره‌کننده نور چراغ برق مردی که دم در اتومبیل ایستاده بود خوب دیده نمی‌شد. گفت: — شما باید دره تورگاس را ترك كنيد. بايد صبح سفیده از اینجا رفته باشید. فهمیدید؟ یا الله، بزنی به چاک!

مک پای خود را به پای جیم زد. در ضمن روبه‌آن مرد کرد و به لحنی تضرع‌آمیز گفت:

— مگر ما چه کرده‌ایم؟ ما که کاری نکرده‌ایم.
— کافی است، جانم! ما خوب نمی‌دانیم شما که هستید و دیگر نمی‌خواهیم شما را در اینجا ببینیم.

مک ناله‌کنان گفت: اگر شما نمایندگان قانون هستید ما نیز شهروندانی هستیم مثل بقیه مردم. من هم در ولایت خود مالیات می‌پردازم...
مرد پوزخندی زد و گفت:

— بسیار خوب، برگرد به همان ولایت و همان مالیات را بپرداز. ما پلیس دولتی نیستیم، ما نمایندگان انجمنی از ساکنان این دره هستیم. اگر شما کمونیستهای کیف لعنتی تصور کرده‌اید که می‌توانید به اینجا بیایید و در درخت بکنید دیوانه هستید. یا با همین اتومبیل قراضه خودتان راهتان را بگیرید و بروید یا ما شما را در صندوقی خواهیم گذاشت و از اینجا بیرون خواهیم برد. فهمیدید؟

جیم حس کرد که پای مک از زیر پای او دراز شده است و عقب پدال ترمز می‌گردد. دوبار به روی کفش مک زد تا به او حالی کند که منظورش را فهمیده است. موتور آهسته می‌چرخید ولی گاه يك سيلندر و گاه دو سيلندر آن کار نمی‌کرد. مک گفت:

— شما اشتباه می‌کنید، آقا. ما هم کارگر کشاورزی هستیم و به هیچ وجه در پی ایجاد دردمر نیستیم.

— تکرار می‌کنم که از اینجا بروید.

— ولی باید اسباب و اثاثیه‌مان را برداریم.

— نه. فوراً باید عقب‌گرد کنید و بروید.

ناگهان مك با عصبانیت غرید و داد زد:

— شما آدم‌های رذلی هستید! ده بیست نفری هستید که در خندق

کنار جاده کمین کرده‌اید. همه‌تان رذلی‌ها!

مرد گفت: فعلاً سه نفر بیشتر نیستیم ولی اگر فردا شما هنوز در اینجا

مانده باشید پنجاه نفر خواهیم شد.

— راه بیفت، جیم!

موتور به‌غرغر افتاد. اتومبیل فوراً همچون اسبی که به‌آن مهمیز

بزنند به‌جلو پرید. مردی که در کنار در ایستاده بود در تاریکی ناپدید شد

و آن که بر سر جاده ایستاده بود همانقدر فرصت پیدا کرد که خود را به

درون گودال بیندازد. اتومبیل با صدای ریزش بهمنی که از آهن‌پاره باشد

به‌راه خود ادامه داد.

مك پشت‌سرش را نگاه کرد و گفت:

— نورافکشان خاموش است.

جیم اتومبیل را در پشت کلبه‌ها نگاهداشت. هردو از ماشین بیرون

پریدند و به‌دور ساختمان شروع به‌دویدن کردند.

مردان گروه گروه در جلو کلبه‌ها جمع شده بودند و آهسته با هم

صحبت می‌کردند. برآستانه در کلبه‌ها زنان نشسته بودند و دامنشان را به

دور ساقهایشان می‌فشردند. زمزمه یکنواختی از گروه‌ها به‌گوش می —

رسید. در آنجا دست‌کم پانصد نفری بودند که عده‌ای از ایشان از باغهای

دیگر آمده بودند. پسر بچه بدعنتی که جیم او را در لای درختی دیده و با

او حرف زده بود از کنارش عبور کرد و گفت:

— تو حرف مرا باور نکرده بودی. حالا چه می‌گویی؟

مك از پسر ك پرسید: تو «لندن» را اینجاها ندیدی؟

— البته که دیدم. ما او را به‌رهبری انتخاب کرده‌ایم. او الآن با

اعضای کمیته در اتاق خودش است.

آنگاه رو به جیم برگشت و به‌گفته افزود:

— تو خیال می‌کردی ما دیوانه هستیم؟ من که به‌تو گفته بودم گوش

به‌زنم.

مك و جیم از لای گروه‌ها آهسته‌آهسته راهی برای خود گشودند.

در اتاق «لندن» بسته بود. مردانی روی نوک پنجه پا بلند می‌شدند و از

پنجره کوچکی به‌درون اتاق می‌نگریستند. مك به‌سمت در رفت. دو نفر

از مردان راه بر او بستند و یکی از ایشان از او پرسید:

— ها، چه کار داشتی؟

مک گفت: ما می‌خواهیم «لندن» را ببینیم.

— خوب، ولی آیا لندن هم میل دارد شما را ببیند؟

— از خودش بیرس.

— سمت چیست؟

— به لندن بگو که دکتر و جیم می‌خواهند او را ببینند.

— این تو بودی که بچه را به دنیا آوردی؟

— بلی.

— خوب، می‌روم و از او می‌پرسم.

مرد در را به جلو هل داد و داخل اتاق شد. چند ثانیه بعد بازگشت

و در حالی که لنگه در را باز نگاهداشته بود گفت:

— بفرمایید! لندن منتظر شما است.

اتاق را با عجله به صورت يك دفتر کار درآورده و صندوقهایی بجای

مندلی در آن گذاشته بودند. لندن بر تخت خواب خود نشسته و سر به جلو خم

کرده بود. هفت مرد عضو کمیته ایستاده یا روی صندوقها نشسته بودند و

سیگار می‌کشیدند. وقتی جیم و مک وارد شدند همه سر برگردانند. لندن

از دیدار ایشان خوشحال به نظر آمد و گفت:

— سلام دکتر! سلام جیم! از دیدن شما خوشوقتم. این بچه‌های تازه

را می‌شناسید؟

مک که روی یکی از صندوقها می‌نشست گفت:

— من کسی را نمی‌شناسم. ما از راه دوری می‌آییم. اینجا چه اتفاقاتی

افتاده است؟

— اینجا وضع خوب است. دارودسته داکین کار می‌کنند. در باغ

جیلبرای ما نماینده‌ای از خودمان داریم که اسمش بورك ۱۰ است. فردا

يك میتینگ عمومی برپا خواهیم کرد.

مک گفت: بسیار خوب، ولی ما باید يك کمیته اجرایی داشته باشیم

و رئیسی که تمام اعتصایون در انتخاب او شرکت کرده باشند.

«لندن» پرسید: در آن کاری که به‌دنبالش رفته بودید توفیق حاصل

کردید؟ من درباره آن تا به حال چیزی به‌بچه‌ها نگفتم از ترس اینکه

نکند موفق نشده باشید.

ملك در حالی که رو به طرف آن هفت مرد کرد گفت:

— درست شد. حال به من گوش بدهید. آدمی هست که زمینی به مساحت پنج جریب متعلق به خودش را در اختیار ما می‌گذارد تا ما بتوانیم در آن اردو بزنیم. آنجا يك ملك شخصی است و هیچکس نمی‌تواند از آنجا بیرونمان بکند مگر بنا به درخواست موجه و مستدل کمیسیون بهداشتی، به استناد اینکه اصول و مقررات ابتدایی بهداشتی را رعایت نکرده‌ایم. پزشکی هم فردا به ما خواهد پیوست که ترتیبات لازم را در این باره خواهد داد.

اعضای کمیته از جا برخاسته بودند و از شور و شوق می‌خندیدند.

ملك ادامه داد:

— من به آن زارع صاحب زمین وعده داده‌ام که مردان ما سیبهای او را بدون مزد خواهند چید. این کار هم زیاد طول نخواهد کشید. محل آن بسیار خوب است و آب جاری هم دارد.

یکی از مردان با شور و هیجان از جا بلند شد و گفت:

— لندن، من می‌توانم بروم و این مژده را به بچه‌ها بدهم؟

— البته که می‌توانی. این محل کجا است، دکتر؟ ما می‌توانیم فردا میتینگمان را در آنجا برگزار کنیم.

— آنجا مزرعه آندرسن است که تقریباً در يك مایلی شهر واقع شده است.

سه تن از اعضای کمیته به طرف در پریدند که بروند و خبر را به دیگران بدهند. در بیرون، نخست سکوت کامل برقرار بود، سپس موجی از صدا به صورت زمزمه پیچید که توأم با جیغ و داد نبود، فقط گفتگوهای تند و بلندی بود که کم‌کم بر شدت آن افزوده شد تا به صورت وزوز سهمگینی که در هوا پخش بود درآمد.

جیم پرسید: حال دان پیر چطور است؟

لندن سرش را بلند کرد و گفت:

— می‌خواستند بفرستندش بیمارستان ولی او امتناع کرد. ما خودمان شکسته‌بندی آوردیم که شکستگی لگن خاصره‌اش را جا انداخت. او الآن در کلبه‌ای است که قدری پایین‌تر از اینجا است. دو زن از او مواظبت می‌کنند. حالش خوب است و به او بد نمی‌گذرد. فقط فعلاً اجازه ندارد بیرون بیاید. همه‌اش هم فحش می‌دهد، به همه، به زن، به مرد.

مك پرسید: خبری از کارفرمایان گرفته‌اید؟

— بله، ناظر کل عملیات آمد و از ما پرسید که آیا ما کارمان را دوباره شروع خواهیم کرد یا نه. ما هم جواب دادیم نه. او به ما گفت: «پس تا فردا باید اینجا را تخلیه کنید. من کارگران تازه‌ای با قطار مخصوص از شهر خواهم آورد...»

مك گفت: غیر ممکن است، چون آنها تا پس فردا به اینجا نخواهند رسید. تخلیه اینجا هم از هزار کارگر بداین آسانیا عملی نیست. ما پس فردا حاضر خواهیم بود. این را هم بگویم، لندن، کسانی که مدعی بودند عضو کمیته‌ای هستند سعی می‌کردند ما را بترسانند و من و جیم را تهدید کردند که باید از این دره برویم. به بچه‌ها دستور دادم که تنها بیرون نروند و اگر خواستند جای بروند یکی دو نفر از رفقا را با خود همراه کنند. لندن با اشاره سر به یکی از اعضای کمیته ندا داد و گفت:

— سام، تو این موضوع را به بچه‌ها بگو.

سام بیرون رفت. بار دیگر موجی از صدا برخاست و به‌صورت غرش اوج گرفت، همچون موجی که بر صخره‌های ساحل بشکند. این بار صدا عمیق‌تر و خشناکین‌تر بود.

مك آهسته سیگاری در يك كاغذ سیگار قهوه‌ای رنگ پیچید و گفت:

— من خیلی خسته هستم. کار زیاد داریم و همه را فردا انجام

می‌دهیم.

لندن گفت: برو بخواب. تو خیلی کار کرده‌ای.

مك گفت: بلی، ولی این کار خستگی را از تنم بدر نخواهد کرد. آنها تفنگ دارند و ما نداریم. آنها پول دارند و می‌توانند بچه‌های ما را با پول بخرند. پنج دلار برای آدمهای فقیری که دارند از گرسنگی می‌میرند پول زیادی است. از روی شکم‌سیری حرف بزن، لندن. هیچ‌نمی‌توان آنهایی را که خودشان را می‌فروشدن ملامت کرد. ما باید خودمان را هشیار و گاردان و سختگیر نشان بدهیم و به‌سرعت عمل کنیم (ناگهان لحن صدایش غم‌انگیز شد) اگر موفق نشویم باید همه‌چیز را از سر شروع کنیم، و این بسیار اسفانگیز خواهد بود. اگر بچه‌ها حاضر بشوند دست به‌دست هم بدهند ما به‌سهولت پیروز خواهیم شد. مالکان زیاد مقاومت نخواهند کرد. البته ما اسلحه نداریم و پول نداریم باید پیروزی را با چنگ و دندان بدست بیاوریم!

سرش را بلند کرد. لندن با حالتی حاکی از ابراز علاقه لبخند می‌زد، لیکن در دل احساس ناراحتی خاصی می‌کرد، از همان ناراحتیها که وقتی کسی برای شما درد دل می‌کند به شما دست می‌دهد. ناگهان چهرهٔ مک از شرم سرخ شد و گفت:

— من خسته‌ام. شما در مدتی که من و جیم قدری می‌خواهیم به کارها برسید. راستی، لندن، فردا در نامه‌های پستی بسته‌ای هم به اسم آلکس لیتل خواهد بود. در آن بسته آگهیها و تراکت‌هایی هست که فردا ساعت هشت باید برسد. دستور بده که آنها را تحویل بگیرند و پخش کنند. آنها برای ما بسیار مفید خواهند بود. بیا جیم، برویم چرتی بزنیم.

هر دو بی‌آنکه چراغ روشن بکنند در اتاق خود دراز کشیدند. در بیرون، مردان نشسته بودند و انتظار می‌کشیدند. صدای همهٔ ایشان از دیوارها نفوذ می‌کرد و به نظر می‌آمد که در دنیا نفوذ می‌کند. در آن دورها، در طرف شهر همان صدای مقطع موتور همچنان به گوش می‌رسید. کامیونهای حامل شیر با غرغری گنگ و خفه روی جاده و در امتداد باغها عبور می‌کردند. در آن هنگام صدای ملیح و غیرمنتظرهٔ آهنکی که با سازدهنی می‌نواختند به گوش رسید. زمزمه‌ها و همه‌ها قطع شد و همه گوش به صدای موسیقی فرا دادند. ناگهان آرامشی عظیم بر محیط حکمفرما شد، آرامشی چنان عمیق که جیم پیش از اینکه به خواب برود صدای خواندن خروسی را از دور شنید.

۷

در آن دم که جیم بر اثر شنیدن صدایی از بیرون از خواب پرید
روزی مه‌آلود و سرد شروع شده بود. جیم صدای مردی را شنید که
می‌گفت:

- آنها اتوی اتاق هستند، شاید هنوز خواب باشند.
- در باز شد. مک برخاست و در رختخواب خود نشست.
- تویی، دیک! تو ناقلاً چطور به این زودی به اینجا رسیدی؟
- من با دکتر برتون آمده‌ام.
- دکتر هم اینجا است؟
- بلی، دم در است.
- مک کبریتی کشید و شمعی را که به ته یک نمبکی شکسته چمبیده
بود روشن کرد. دیک رو به جیم برگشت و گفت:
- یا الله جوان! حالت چطور است؟
- بد نیستم. تو چطور چنین شیک و پیک آمده‌ای؟ با شلوار اطلو
کنبینه و پیراهن شسته و آهار زده؟
- دیک با حالتی غرورآمیز لبخند زد و گفت:
- بالاخره یکی هم باید در این اردوگاه شیک باشد.
- مک گفت: دیک بچه‌قربتی سالنهای تورگاس خواهد شد. حالا گوش
کن، دیک، من فهرستی از هواداران خودمان را دارم. درست است که
ما احتیاج به پول داریم ولی چادر و متقال و تختخواب سفری و غیره هم
می‌خواهیم. بخصوص چادر فراموش نشود. بیا، این هم فهرست. در آن

سامی زیادی نوشته شده است. برای آوردن آن اشیاء هم کامیون خواهیم فرستاد.

— بسیار خوب، مك. اعتصاب در چه حال است؟

— اعتصاب چنان پیش می‌رود که انگار شیطان دنبالش کرده‌است. باید بسیار تند و سریع کار بکنیم تا زمینه را از دست ندهیم. (بند کفشهایش را می‌بست) پس دکتر کجا است؟ چرا او را صدا نمی‌کنی؟ بفرمایید به درون، دکتر!

جوانی با موهای طلایی داخل شد که صورتی به‌ظرافت و لطافت چهره دختران جوان داشت. چشمان درشت او نگاه محزون و مطبوع سگهایی را داشت که در زمانهای قدیم برای تعقیب بردگان فرزاری‌تریت می‌کردند. کیف محتوی وسایل پزشکی و کیف چرمی کوچکی را در يك دست حمل می‌کرد.

— حالت چطور است، مك؟ ديك تا تلگراف تو به‌دستش رسید آمد عقب من و مرا با خودش آورد.

— من خیلی خوشحالم، دکتر، که شما فوراً آمدید. ما به شما خیلی احتیاج داریم. این هم جیم نولان.

جیم بلند شد، بند کفشهایش را بست و پاشنه‌هایش را بر زمین کوبید. سپس گفت:

— از آشنایی با شما بسیار خوشحالم، دکتر.

مك گفت: بهتر است فوراً حرکت کنی، ديك. صبحانه خود را می‌توانی در رستوران سیار آل بخوری. اسم او هم در فهرست نوشته‌است. از او نباید بجز صبحانه چیز دیگری بخواهی. پدر او به‌ما قول داده‌است که بگذارد در زمینش چادر بزنیم. خوب، برو دیگر، و چادرها و متقال و پول و غیره را فراموش مکن... خلاصه هر چه توانستی بگیر.

— بسیار خوب، مك، آیا همه آنهايي که اسمشان در فهرست است آنمهای خوبی هستند؟

— من نمی‌دانم. خودت برو و امتحانشان کن. لابد انتظار داری که من بروم و همه‌شان را با اتومبیل بیاورم پیش تو.

دیک غرغرکنان گفت: برو بی‌کارت!

بیرون رفت و در را پشت سر خود بست. نور شمع و روشنایی روز که در کار طلوع بود انگار با هم جنگ داشتند، چون با هم نوری کمتر از آن بخش می‌کردند که هر کدام به‌تنهایی ممکن بود بکنند. هوای اتاق

سرد بود.

دکتر برتون به حرف آمد و گفت:

— از تلگراف شما چیز زیادی دستگیرم نشد؛ ممکن است بنمایید موضوع چیست؟

— لحظه‌ای صبر کنید، دکتر. لطفاً از پنجره نگاهی به بیرون بیندازید و ببینید آیا کسی مشغول درست کردن قهوه است.

— بلی، آتشی می‌بینم و روی آتش دیگی؛ ولی بیخشید، دیگ نیست، یک پیت حللی است.

مک گفت: خوب، پس منتظر من باشید تا برگردم.

از در بیرون رفت و یک دقیقه بعد با یک قوطی کنسرو پر از قهوه جوشان که بوی خوبی هم نمی‌داد برگشت.

جیم گفت: انگار داغ است.

و مک افزود: بد هم نیست. بهر حال، دکتر، موضوع از این قرار است: در شرایط و اوضاع و احوالی بسیار مساعد اعتصابی در گرفته است و من فکری در این زمینه دارم که می‌خواهم به مرحله عمل درآورم. من نمی‌خواهم چنین فرصت مساعدی را از دست بدهم. (یک غلظ قهوه نوشید.) لطفاً روی این صندوق بنشینید. ما الآن پنج جریب زمین که ملک شخصی است در اختیار داریم. شما هرچند نفر آدم که بخواهید در اختیارتان می‌گذاریم. آیا شما می‌توانید یک اردوگاه کامل با خیابان و معبر برقرار کنید؟ می‌توانید یک مستراح عمومی با مجرای فاضلاب و هرچه برای بهداشت یک اردوگاه ضروری است حفر کنید؟ سعی کنید حمام یا تسهیلاتی هم برای شست و شو با وسایل ناقصی که در اختیار داریم راه بیندازید. هوا را هم با بخار آسیدکلوریدریک یا کلوروردوسود ضد عفونی کنید به‌طوری که تنفس بهداشتی شود. خلاصه کاری کنید که تمامی آن محوطه بوی درمانگاه بدهد. آیا می‌توانید این کارها را برای ما انجام دهید؟

دکتر که چشمان اندوهبارش اندوهبارتر به نظر آمد گفت:

— بله که می‌توانم. فقط باید به تعداد کافی آدم در اختیارم بگذارید که کمک کنند. بیست و پنج لیتری هم آسیدکلوریدریک برای تهیه کنید تا من تمامی این منطقه را بدشام چندین «مایل» ضد عفونی کنم.

— بسیار خوب، ما همین امروز آدمها را به آنجا خواهیم آورد و شما به سرعت همه‌شان را معاینه کنید و ببینید که بیماری واگیرداری نداشته

باشند. مقامات بهداشتی می‌کوشند که کلکی برامان جور کنند و کاری به دستان بدهند، به همین جهت ما باید مواظب باشیم که کمترین سهل انگاری و غفلتی نکنیم. تا زمانی که کار می‌کردیم می‌توانستیم مثل خوک زندگی کنیم و برای آنها هیچ مهم نبود، ولی از وقتی که اعتصاب را شروع کرده‌ایم آقایان به‌مسأله بهداشت عمومی خیلی اهمیت می‌دهند...

دکتر برتون گفت: بسیار خوب، بسیار خوب!

مک اندک شرمند به نظر رسید و گفت:

— ببخشید، مثل اینکه زیاد پر حرفی کردم. شما خودتان بهتر می‌دانید که چه باید کرد. برویم لندن را هم ببینیم.

سه مرد بر آستانه در اتاق لندن نشسته بودند. هر سه از جا برخاستند و به‌مک راه دادند. لندن دراز کشیده بود و چرت می‌زد. بلند شد، روی آرنج نشست و گفت:

— خدایا! به این زودی صبح شد؟

مک گفت: امروز عید نوئل است، لندن. آقای دکتر برتون رئیس بهداشت عمومی هم آمده است. او احتیاج به عده‌ای مرد دارد. چند نفر می‌خواهید، دکتر؟

— شما چند نفر را می‌خواهید اسکان بدهید؟

— در حدود هزار و پانصد نفر.

— بنابراین من پانزده تا بیست نفر کارگر لازم دارم.

لندن داد زد: هی بچه‌ها! یکی بیاید ببینم!

یکی از نگهبانان در را باز کرد و نگاهی به درون انداخت.

لندن گفت: برو سام را برای من پیدا کن.

— چشم!

لندن باز گفت: ما تصمیم گرفته‌ایم در ساعت ده صبح یک میتینگ عمومی برگزار کنیم، از آن میتینگهای عظیم. قبلاً به کارگران باغهای دیگر هم خبر داده‌ام و آنها می‌دانند که همه در سر زمین آندرسن جمع خواهیم شد. آنها به‌زودی خواهند رسید.

در اتاق دوباره باز شد و سام به‌درون آمد. صورت لاغرش بر اثر کنجکاوای درازتر شده بود.

— سام، اینک آقای دکتر برتون. او از تو می‌خواهد که برای استقرار اردوگاه کمکشی کنی. برو از بین بچه‌ها. داوطلب بخواه، دکتر بهیست نفری احتیاج دارد.

— بسیار خوب، لندن. برای کی می‌خواهد؟
دکتر برتون گفت: برای همین حالا. ما باید فوراً برویم به سر زمین
که حدود اردوگاه را مشخص کنیم. من می‌توانم در اتومبیل کهنه خودم
هشت تن نفری را سوار کنم. برای بردن بقیه هم یک اتومبیل دیگر لازم
است.

سام به لندن نگاه کرد، سپس به پزشک نگرست، پس از آن دوباره به
لندن نگاه کرد و او با اشاره کاه گنده خود مطالب را تأیید کرد و گفت:
— آره، سام، هرچه دکتر به تو می‌گوید انجام بده!
دکتر برتون از جا برخاست که با سام برود و گفت:
— من باید برای انتخاب از میان داوطلبان حضور داشته باشم.
مک به حرف آمد و گفت: یک لحظه صبر کنید، دکتر. شما در شهر
گرفت و گیرى ندارید؟

— منظورتان چیست؟

— منظورم این است که آیا از نظر مسؤولیت شغلی کسی نمی‌تواند
برای شما زحمتی ایجاد کند؟ آیا با بیمارانتان مرافعه‌ای نداشته‌اید؟ کسی
از شما شکایتی ندارد که به‌بهانه آن بتوانند شما را تعقیب کنند؟
برتون گفت: تا آنجا که خودم خبردارم نه، بدیهی است که اگر
بخواهند بهانه‌ای از این نوع پیدا کنند غیر ممکن نیست.
مک گفت: می‌دانم ولی این‌جوری مدتی وقت می‌گیرد تا بخواهند
دستاویزی پیدا کنند. فعلاً خدا حافظ، دکتر. شما را بعداً در آنجا خواهیم
دید.

وقتی دکتر برتون و سام اتاق را ترک گفتند مک رو به لندن برگشت
و گفت:

— یارو مرد بسیار خوبی است و با آن صورت ملوش به «عمه‌جان»
آدم می‌ماند، ولی در باطن مردی «خشن» و جدی است. وقتی دست به
کاری می‌برد تا به آخر می‌رود. راستی، لندن، توجیزی برای خوردن
نداری؟

— نان دارم و پنیر.

— پس منتظر چه هستی؟ من و جیم دیشب فراموش کرده‌ایم شام
بخوریم.

جیم گفت: من دیشب از خواب بیدار شدم و گرسنه‌ام بود.
لندن خورجینی از گوشه اتاق برداشت و از آن یک قرص نان

و مقداری پنیر بیرون کشید. از بیرون صدای خفّ جنب و جوش مردم و صدای همهّه ایشان شنیده می‌شد. درهایی باز و بسته می‌شدند و کسانی سرفه می‌کردند، تف می‌کردند و بینی می‌گرفتند. روز برآمده بود و قرص قرمز رنگ خورشید از پشت پنجره دیده می‌شد.

مک در حالی که لقمه‌ای نان و پنیر در دهان داشت گفت:
— لندن، نظرت دربارهٔ اینکه داکین را بدرهبری اعتصاب و به‌ریاست ازدوگاه تعیین کنیم چیست؟
لندن سرخوردگی خود را از این پیشنهاد پنهان نکرد، مع هذا گفت:

— داکین بچهٔ خوبی است و من از مدت‌ها پیش او را می‌شناسم.
مک سعی نکرد گریز بزند و بی‌پرده گفت:
— من صریح با تو صحبت می‌کنم، لندن. تو خودت اگر زود عصبانی نمی‌شدی بسیار رئیس خوبی می‌بودی. داکین به‌نظر من آدم بسیار حلیم و خونردی است. تو می‌دانی که اگر رهبر یک نهضت زود زود خونردی خود را از دست بدهد حساب ما پاک است.
مک پیروز شده بود چون لندن تصدیق کرد و گفت:

— آره، من اغلب به‌طرز وحشتناکی عصبی می‌شوم، آنقدر که کارم به‌بیماری می‌کشد. حق با تو است. در عوض، داکین به‌خونردی یک بازیگر بوکر است. هرگز چشمهای خود را نمی‌دراند و هیچگاه صدایش را بلند نمی‌کند. داکین هرچه هم وضع بدتر بشود آرام‌تر و خونردتر است.

مک گفت: پس تو در میتینگ او را برای ریاست پیشنهاد کن و از نامزدیش برای این مقام حمایت بکن.
لندن گفت: اطاعت می‌کنم.

مک گفت: من آن مردك بورك را نمی‌شناسم ولی گمان می‌کنم که او اگر به‌این امر اعتراض کند ما با آدمهای خودمان و آدمهای داکین بتوانیم مهارش کنیم. به‌نظر من بهتر است از همین حالا بچه‌ها را راه بیندازیم، چون زمین آندرسن قدری از اینجا دور است.

لندن پرسید: به‌عقیدهٔ تو آنها را دیگر کی به‌اینجا خواهند رسید؟
منظورم آن عده است که با قطار می‌فرستند تا جای ما را بگیرند.

— آنها زودتر از فردا راه نخواهند افتاد. اربابان هنوز مطمئن نیستند که اعتصاب تمویب و به‌موقع اجرا گذاشته خواهد شد. آنها تا

فردا بلیت قطار گیر نخواهند آورد.

— اگر آنها رسیدند ما چه باید بکنیم؟

مک گفت: ما در ایستگاه راه آهن به انتظارشان خواهیم ماند تا کلید شهر را تقدیمشان کنیم! البته حرکت ایشان را با تلگراف به من خبر خواهند داد.

سربالا گرفت و به سمت در نگریت. صدای همه‌ی بیرون ناگهان خاموش شده بود. یک وقت فریادی شبیه به میاومیا و گربه سکوت را درهم شکست و سپس صداهایی شبیه به هورا بلند شد.

لندن به سمت در رفت و آن را گشود. سه پاسدار دم در پهلوی پهلوی در کنار هم ایستاده بودند. ناظر کل باغها با شلوار کوتاهی از پوست موش کور دربر و با چکمه‌های چرمی درپا روبه‌روی پاسداران ایستاده بود. در دوطرف او دو مرد مسلح به تفنگ شکاری و با لباس و نشان پلیس محلی ایستاده بودند.

ناظر کل که نماینده اربابان بود گفت:

— من می‌خواهم با «لندن» حرف بزنم.

لندن به مسخره گفت: لابد با شاخه نخل زیتون هم آمده‌ای.

— خوب، فعلا اجازه بده بیایم تو، شاید بتوانیم با هم کنار بیاییم.

لندن به مک نگاه کرد و او با اشاره سر جواب مثبت داد. در بیرون همه خاموش مانده و گوش فراداده بودند. ناظر کل و دو نگهبان مسلح او قدمی به جلو برداشتند. پاسداران از جای خود تکان نخوردند یکی از ایشان گفت:

— رئیس، بهتر آنکه تفنگدارانش را بیرون بگذارد.

لندن گفت: فکر خوبی است... شما، آقا، برای حرف زدن با ما احتیاج به تفنگ ندارید.

ناظر کل نگاهی تهدیدآمیز به کسانی که در دور و برش بودند انداخت و گفت:

— من چه اطمینانی به حسن نیت شما داشته باشم؟

لندن گفت: درست همان اطمینانی که ما به حسن نیت شما داریم.

ناظر به دو مرد مسلح خود گفت:

— در همانجا بمانید و مراقب حفظ نظم باشید.

پاسداران کنار رفتند تا به ناظر کل راه دخول بدهند و سپس باز جلو در ایستادند. آن دو پلیس مسلح سخت عصبانی بودند و نگاه‌های

خشما گینی به اطراف خود می انداختند.

لندن در را بست و گفت:

— من نمی فهم چرا شما نخواستید در بیرون حرفهایتان را بزنید که دیگران هم بتوانند بشنوند.

چشم ناظر کل به مك و جیم افتاد، نگاهی غضبناك به لندن انداخت و گفت:

این دو مرد را از اینجا بیرون کنید.

لندن گفت: هی! هی!...

ناظر گفت: گوش کنید، لندن، شما هیچ نمی دانید چه می کنید؛ من به شما این ارفاق را می کنم که بتوانید کارتان را از سر بگیرید مشروط بر اینکه این دو مرد را از بین خود برانید.

— لندن گفت: چرا؟ اینجا که بچه های خوبی هستند.

— نه، اینجا کمونیست اند. اینها موجب تمام ناراحتیها و درمسرهای هستند که ممکن است برای بچه های خوب و زحمتکش پیش بیاید. اینها به هر بلایی که به سر شما بیاید اهمیت نمی دهند و فقط نقشه شان این است که اعتصاب راه بیندازند. آنها را بیرون کنید و به سرکار خود برگردید. لندن گفت: فرض کنید که ما حاضر شدیم ایشان را بیرون کنیم، آیا اربابان نیز حاضر خواهند شد از تقلیل دستمزدها که موجب اعتصاب شده است صرف نظر کنند؟

— نه، ولی شما می توانید فوراً به سر کار خود برگردید، در عوض، اربابان نیز خطای شما را در تعطیل کار سیب چینی می بخشند و دردسری برایتان ایجاد نمی کنند.

لندن پرسید: عجب! پس ما چرا اعتصاب کرده ایم؟

ناظر کل لحن صدای خود را پایین آورد و گفت:

— من فقط می توانم پیشنهادی را که در توانایی من است به شما بکنم: شما اگر کارگران را به کار برگردانید با حقوق پنج دلار در روز به سمت معاونت ناظر کل منصوب خواهید شد.

— پس این دو رفیق من چه؟

— به ایشان هم اگر دره را ترك کنند و بروند به هر کدام پنجاه دلار خواهیم داد.

جیم نگاهی به چهره زمخت و عبوس لندن انداخت و مك نیز پوزخندی زد. لندن گفت:

— می‌خواستم طرف دیگر قضیه را هم ببینم، یعنی بدانم که اگر ما پیشنهاد شما را رد کردیم شما چه اقداماتی خواهید کرد.

— ما ظرف نیم ساعت شما را از اینجا بیرون خواهیم کرد و فهرست کامل کارگران اعتصابی را برای تمام اربابان و باغداران نواحی مجاور خواهیم فرستاد. شما دیگر نخواهید توانست به هیچ جا بروید و در هیچ جا کار کنید. ما اگر لازم باشد هنگی هم از پلیسهای داوطلب به تمهیدات پانصد نفر تشکیل خواهیم داد. این است طرف دیگر قضیه و کارهایی که ما خواهیم کرد. و اما راجع به دو دوست شما، ایشان به پای میز محاکمه کشیده خواهند شد و اشد مجازات درباره‌شان اعمال خواهد گردید. لندن گفت: آنها اگر پول داشته باشند شما نمی‌توانید به جرم ولگردی تعقیبشان کنید.

ناظر قدیمی پیشتر آمد و پوزخند زنان گفت:

— حرفهای احمقانه‌تر نرید، لندن! شما هم مثل من خوب می‌دانید که قانون مبارزه با ولگردی بسیار کشتار است. ولگردی یعنی همه آن کارهایی که قاضی این منطقه نمی‌خواهد شما بکنید. و اگر اطمینان ندارید بهتر است بدانید که قاضی این منطقه اسمش «هاتر» است. حال، لندن، بیاید و کارگران را به سرکار برگردانید. پست خوبی هم با حقوق روزی پنج دلار به شما می‌دهیم.

لندن نگاه خود را از مخاطب خویش برگرداند و به مک دوخت، چنانکه گفתי از او کسب تکلیف می‌کند. مک ساکت بود و ظاهراً شتایی هم برای شکستن سکوت خود نداشت.

ناظر گفت: ها، چه شد، لندن؟ زود تصمیم بگیرید. این دوستان کمونیست شما نیستند که به شما کمک خواهند کرد، شما که بهتر می‌دانید. جیم که کنار ایستاده بود می‌لرزید. چشماش درشت شده بود ولی توانست آرامش خود را حفظ کند. مک به لندن چشم دوخته بود و چیزی در وجود او دید که ناظر نمی‌توانست ببیند: شانه‌های لندن را دید که به نظر می‌آمد درجه به درجه پهن‌تر می‌شوند و گردنش را که باد می‌کرد و بازوایش را که آهسته آهسته خم می‌شدند و نگاهش را که حالت خطرناکی پیدا می‌کرد و سرخی خاصی را که بر پس گردن و گونه‌های او می‌نشست.

ناگهان مک داد زد: لندن!

لندن یکه‌ای خورد و سپس وارفت.

مك بار ديگر به آرامی گفت: من اکنون به شما می گویم که چه باید کرد. در مدتی که این آقا در اینجا خواهد ماند ما می رویم بچه ها را جمع می کنیم و به ایشان می گویم که چه پیشنهادهایی برای فروش ایشان به ما شده است. آنها باید رأی بدهند که آیا تصویب می کنند لندن این پست یا حقوق پنج دلار در روز را قبول کند یا تصویب نمی کنند، و پس از آن سعی می کنیم نگذاریم که بچه ها این آقارا «لینچ» کنند.

ناظر از فرط خشم سرخ شده بود. در آن حال داد زد:

— این آخرین حرف من است، یا قبول کنید یا بزنید بمچاک!

مك گفت: ما خودمان داشتیم می رفتیم.

— یا خودتان دره تورگاس را ترك کنید یا ما شما را از اینجا

بیرون خواهیم کرد.

مك جواب داد: آه، نه! شما مارا بیرون نخواهید کرد. ما همینجاها

در يك ملك شخصی مستقر خواهیم شد که مالك آن دوتمان کرده است.

— شما دروغ می گوئید.

مك گفت: گوش کنید آقا، ما برای اینکه شما و نگهبانان شما را

سالم و بی دردمر از اینجا بیرون ببریم زحمت زیادی در پیش خواهیم داشت. لطفاً کاری نکنید که توانیم از عهد این مهم برآئیم.

— خوب، شما در کجا مستقر خواهید شد؟

مك روی صندوقی نشست و سپس آهسته و خونسرد به حرف آمد:

— گوش کنید، آقا. ما می رویم که در زمین ملکی آندرسن مستقر

شویم. لابد نخستین فکری که به سر شما می افتد این است که ما را از اینجا

بیرون بکنید. البته اتخاذ چنین تصمیمی حق شما است و ما این اعلان

جنگ را می پذیریم. احتمال دوم این است که شما سعی خواهید کرد از

آندرسن انتقام بگیرید؛ ولی من به شما اخطار می کنم: هرگاه یکی از افراد

شما به خود آندرسن یا به ملك او یا حتی به یکی از سیبهای باغ او دست

بزند يك ساعت بعد هزاران نفر از افراد ما، هر کدام با يك قوطی کبریت

در سرتاسر دره پراکنده خواهند شد. می فهمید چه می گویم، آقا؟ میل

خودتان است که حرف مرا تهدید حساب کنید یا نکنید. دست به مزرعه

آندرسن بزنید تمام انبارها و مزارع این دره طعم آتش خواهند شد

و مثل مشعلی خواهند سوخت.

اشکهای بغض و کین در چشمان مك درخشیدن گرفت. سینه اش

چنان می‌تپید که انگار در همان لحظه می‌خواست زیر گریه بزنند. ناظر زوبه سمت لندن برگرداند و گفت:

— می‌بینید، لندن، که با چه جور آدمی سروکار دارید؟ لابد اطلاع دارید که کسانی که آتش سوزی برپا می‌کنند به چه کیفری محکوم خواهند شد.

لندن از فرط خشم گلویش گرفته بود. به‌لحنی تند و غضب‌آلود گفت:

— بهتر است گورتان را گم کنید و از اینجا بروید. اگر بیرون نروید شمارا می‌کشم... مك، به‌او بگو که برود! محض رضای خدا تا کاری دستم نداده است برود!

ناظر پس رفت و بی‌آنکه روبرگرداند عقب دستگیره در گشت. همچنان که در را باز می‌کرد با صدای وحشترده‌ای گفت:

— مرا تهدید به کشتن می‌کنید! مك پوزخندی زد و گفت: شاهد که ندارید.

در بیرون اتاق، دو کارآگاه مسلح می‌کوشیدند از لای تنه به پاسداری که شق و رق در سر پست خود ایستاده بودند چیزی ببینند.

ناظر گفت: شما دیوانه هستید. من هر چند شاهد که دلم بخواهد فراهم خواهم کرد. خلاصه من حرف آخرم را زدم، دیگر خود دانید. پاسداران کنار رفتند تا به ناظر راه بدهند برود. دو کارآگاه دورماش کردند. از جمعیتی که در آنجا گردآمده بودند هیچ صدایی برنخواست. دالانی باز شد و سه مرد از درون آن راه خود را درپیش گرفتند. اعتصایون آرام و خاموش و بانگاه‌های حاکی از خشم و بدگمانی ایشان را دنبال کردند. وقتی ناظر و دو کارآگاه محافظ او به اتومبیلی که در گوشه‌ای از ساختمان به انتظارشان ایستاده بود رسیدند سوار شدند و اتومبیل بلافاصله راه افتاد. آنگاه کارگران اعتصابی آهسته نگاه خود را به سمت اتاق لندن گرداندند. لندن ایستاده و به چهارچوب در تکیه داده بود و خسته و کوفته به نظر می‌آمد.

مك به طرف آستانه در پیش آمد و بازوی خود را روی شانه‌های لندن حلقه کرد. هر دو بر جمعیتی که بیحرکت ایستاده بودند ملاحظه کردند. مك به صدای بلند گفت:

— بچه‌ها گوش کنید! ما نخواستیم پیش از رفتن این یاروها مطلب را به شما بگوییم، چون می‌ترسیدیم از دست شما جان سالم بدر نبرند.

به هر حال آن یارو رئیسشان آمده بود از لندن می‌خواست که شما را رها کند و به عبارت دیگر شما را به باغداران بفروشد. با این حساب لندن پست خوبی با حقوق خوب بدست می‌آورد و باغداران بار دیگر صاحب شما می‌شدند.

غرغر تهدید آمیزی از میان جمع برخاست. مک دستش را بلند کرد و گفت:

— خودتان را ناراحت نکنید، بچه‌ها، چون هنوز زود است عصبانیت کنید. البته بعداً این مطلب را به یاد خواهید آورد. باری ایشان سعی کردند که لندن را با پول بخرند ولی نتوانستند. حال خواشمنم ساکت باشید و به من گوش بدهید. ما از اینجا می‌رویم تا در قطعه زمینی که مثل خانه خودمان خواهد بود اردو بزنیم. باید همه کارها مان با نظم و ترتیب باشد، چون این تنها راه پیروزی ما در این برد است. ما همه باید از نظم و انضباط پیروی کنیم. لطفاً آنهایی که اتومبیل دارند زنها و بچه‌ها و اسباب و اثاثی را که نمی‌شود به دوش کشید با خود ببرند. بقیه پیاده خواهند رفت. عاقل باشید و چیزی را نشکنید، چون هنوز وقتش نیست. ضمناً همیشه باهم بمانید. در آن موقع که شما دارید تدارک رفتن می‌بینید لندن سری به رفقای کمیته می‌زند.

وقتی مک مکث کرد همه در آن واحد به جنب و جوش درآمدند و مثل بچه‌های شلوغ شروع به وول خوردن کردند. همه جیغ می‌زدند و می‌خندیدند و از هم باز می‌شدند. به نظر می‌آمد که همه دستخوش شادی و نشاطی عجیب و هولناک و شهوت‌آلود شده‌اند. حالت خنده‌شان سنگین و پر معنی بود. همه به درون اتاقهای خود رفتند و هر چه اسباب و اثاث داشتند بیرون آوردند تا روی زمین توده کنند. اثاث ایشان کاسه بود و بشقاب و کتری و پتو و بقیه لباس. زنها چرخ دستی بچه‌ها را راه می‌بردند. شش مرد عضو کمیته راهی از لای انبوه جمعیت برای خود گشودند و وارد اتاق لندن شدند.

خورشید از روی نوک درختان گذشته و هوا گرم‌تر شده بود. در پشت ساختمان کلبه‌ها، موتور اتومبیل‌های کهنه شروع به کار کرده و صدای انفجارهای ناگهانی از آنها بلند بود. صدای ضربات چکشهایی که به جعبه‌ها می‌زدند به گوش می‌رسید. فعالیت هیجان زده‌ای حکمفرما بود: رفت و آمدهای لاینقطع در میان جیغ و دادها و بگومگوها و اظهار عقیده‌هایی که بلافاصله با عقاید متضادی خفه می‌شد.

لندن اعضای کمیته را وارد کرد و در راهم بست تا سروصدا مانع کارشان نشود. هر شش مرد ساکت و خشک و موقر و خود گرفته بودند. همه روی صندوقها نشستند، دستها را روی زانو گذاشتند و به دیوارها زل زدند.

مک گفت: لندن، می‌خواهی من با ایشان حرف بزنم؟

— البته که می‌خواهم. بفرما شروع کن.

مک ادامه داد: من ادعا نمی‌کنم که همه امور را خودم باید اداره کنم ولی راجع به اعتصابات تجربه‌هایی دارم چون اعتصاب زیاد دیده‌ام. من شاید خوب بتوانم نقطه‌های ضعف کار را به‌شما نشان بدهم، نقطه‌های وضعی که موجب شکست بسیاری از اعتصابات شده است. و با این ترتیب خواهیم توانست از ارتکاب خطا و اشتباه اجتناب کنیم.

— یکی از آن شش تن گفت: ادامه بده، رفیق، ما سراپا گوشیم.

— بسیار خوب، ما الان سرتاپا شور و حرارتیم، و این هم حسنی دارد و هم عیبی؛ مردان ما ظرف یک دقیقه ممکن است آنقدر گاز پیدا کنند که از یک خمره آبجو بیشتر، و دقیقه بعد آنقدر سرد بشوند که از مزاج یک فاحشه سردتر. بنابراین ما گاه باید گاز بچه‌ها را کم بکنیم و گاه باید به محیط بسیار سردی حرارت بدهیم. اینک آن چیزی که من می‌خواهم پیشنهاد کنم؛ شما درباره‌اش فکر بکنید و سپس آن را برای عموم بگذارید: اغلب اعتصابات به علت عدم انضباط یا ناکامی به پایان می‌رسند. من پیشنهاد می‌کنم که بچه‌ها را به جوخه‌های متعدد تقسیم کنیم و هر جوخه‌ای رئیس خود را خود انتخاب کند. چندین جوخه تشکیل یک گروه می‌دهند. یکی از آن شش تن گفت:

— بسیاری از این بچه‌ها قبلاً سرباز بوده‌اند و این ترتیب را دوست

ندارند.

— البته که دوست نداشتند، چون برای دیگران می‌جنگیدند و افسرانی را هم که بالای سرشان می‌گذاشتند برایشان تحمیل می‌کردند. اما اگر آنها رؤسای خود را خود انتخاب کنند و برای خودشان بچنگند موضوع فرق می‌کند.

— آنها افسر را هر که می‌خواهد باشد دوست ندارند.

— ولی آنها باید رؤسای خود را تحمل کنند. ما اگر انضباطی را

نپذیریم دوام نخواهیم آورد. هرگاه جوخه از رئیس خود ناراضی شد دیگری را بجای او برخواهد گزید. ما به رؤسای گروه‌ها نیز نیاز داریم

و حتی يك رئيس كل هم می خواهیم که بر رؤسای جزء فرماندهی کند.
خوب فکرش را بکنید. ما دو ساعت دیگر میتینگ خواهیم داشت و باید
که نقشه‌ای برای کارهامان داشته باشیم.

لندن کله پریشم خود را خاراند و گفت:

— این به نظر من کاملاً منطقی می آید. من همینکه داکین را دیدم
در این باره با او صحبت خواهم کرد.

مک گفت: بسیار خوب، حالا می توانیم راه بیفتیم. جیم باید پیش
من بماند.

جیم گفت: آخر يك کار هم به من بدهید بکنم.

— نه. تو باید پیش من بمانی، چون ممکن است به تو احتیاج
پیدا کنم.



پنج جریب زمین مزروعی آندرسن از سه طرف به وسیله باغهای انبوه سیب که درختان تناوری داشتند محصور بود. در سمت چهارم، زمین به یک جاده باریک خاکی محدود می شد. کارگران در حالی که می خندیدند و با صدای بلند با هم حرف می زدند، دسته دسته به آنجا می آمدند و محلی را که برای استقرار اردو بدجهت ایشان مرزبندی و تدارک دیده شده بود می یافتند. دیرکهای کوبیده در زمین نرم مسیر خیابانهای اردوگاه را تعیین می نمود. مجموعاً پنج خیابان به موازات جاده کشیده شده و در انتهای هر یک از آنها چاه عمیقی برای مبال کننده بودند.

پیش از اقدام به عملیات استقرار اردوگاه یک میتینگ عمومی با نظم کامل برپا کردند. داکین به عنوان رئیس انتخاب شد و کمیته ای که او معرفی کرد مورد قبول تمامی افراد قرار گرفت و مسأله تشکیلات جوخه ها با شور و علاقه تمام به تصویب عموم رسید.

تجمع کارگران اعتصابی تازه شروع شده بود که ناگاه پنج تن پلیس موتور سوار در کنار جاده خاکی توقف کردند، بر موتورهای خود تکیه دادند و به تماشاى اعتصابیون پرداختند. خیمه ها افراشته شده و سایبانها استقرار یافته بودند. پرتون، همان پزشکی که چشمان غمزده ای داشت به همه جا سرکشی می کرد و فرمان برای نظم و نسق اردوگاه می داد. تردیک به صد اتومبیل کهنه روبه جاده و در امتداد حاشیه آن به ردیف پارک شده بودند و به عرابه های حامل مهمات توپ می مانستند که در محوطه توپخانه توقف کرده باشند. این اتومبیلها مرکب بودند از تعدادی فورد کهنه که چرم

صندلیهاشان دریده و ترکیده بود، شورولتها و دوجهای زنگزده که رنگشان قاج قاج شده و گلگیرهاشان قور شده بود یا اصلاً گلگیر نداشتند، هودمن های قراضه که موتورشان به هنگام روشن شدن صدایی شبیه به صدای مسلسل می کرد. این اتومبیلها همه مانند سربازان پیر به خط شده بودند. در انتهای صف ماشینها، وانت شورولت داکین، که نو و تمیز و براق بود دیده می شد. این تنها ماشین مرتب آن کاروان بود و داکین که دایم می رفت و می آمد و اعضای کمیته در دور و برش بودند هرگز از اتومبیلش زیاد دور نمی شد، گویی می خواست که همیشه چشمش به آن باشد. او چه در آن مواقع که حرف می زد و چه آن وقتها که به گوش بود چشمان سرد و شکاکش لاینقطع متوجه وانت سبز رنگش می شد.

وقتی چادرهای کهنه و خاکستری را افراشتند دکتر برتون اصرار ورزید که پارچه آنها را با آب و صابون بشویند. وانت داکین رفت و از منبع آب آندرسن آب آورد و زنان اردو با جاروهای کهنه به شستن چادرها پرداختند.

آندرسن از خانه خود بیرون آمده بود و با حالتی نگران و متفکر به پنج جریب زمین خویش که تبدیل به اردوگاه شده بود می نگریست. سر ظهر همه چیز آماده شده بود. نهصد کارگر به باغ آندرسن ریختند و سیبهای او را در دیگها و دیگچهها و کلامها و کیسهها چیدند. نردبان بقدر کافی در باغ نبود و ناچار کارگران از تنه درختان بالا می رفتند. سرشب، محصول باغ آندرسن تماماً چیده و در جعبهها گذاشته شده بود و اتومبیلها آن جعبهها را به انبار می بردند که در آنجا به ردیف چیده می شدند.

دیک با سرعتی حیرت آور کار کرده بود. او پسر بچه ای را فرستاده و تقاضای آدم و کامیون کرده بود تا در شهر پیش او بروند. کامیون باباری از انواع و اقسام چادر، از خیمه های به شکل چتر، خیمه های ساخته از پارچه روشن، چادرهای کوچک و بزرگی که می توانستند ده نفر را در خود پناه بدهند، به اردوگاه برگشت. همچنین دو کیسه بزرگ جو دوسر آسیاب شده و چندین کیسه آرد گندم و قوطیهای کنسرو و گونیهای مملو از سیب زمینی و پیاز و یک ماده گاو کشته و پوست کنده در کامیون بود.

چادرهای جدید را در امتداد خیابانها افراشتند و در همان حین دکتر برتون مشغول نصب آشپزخانهها بود. کامیونی هم از انبار زباله شهر

سه‌اجاق کهنه زنگ زده و ترکیده آورد که آنها را باورقه‌های آهن تعمیر کردند. کسانی به‌عنوان آشپز و کسانی به‌عنوان رختشوی تعیین شدند و دیگهای مربوط به‌کارخودشان را به‌ایشان سپردند. گوشت ماده‌گاو را نیز تکه‌تکه کردند و با پیاز و سیب‌زمینی بار گذاشتند که بپزد. چندین سطل لوبیا هم برای پختن روی آتش گذاشتند. به‌نگام غروب، پس از سیب‌چینی، مردان به‌اردوگاه برگشتند، و در آنجا کاسه‌های آبگوشت که بخار از آنها بلند بود انتظارشان را می‌کشید. همه روی زمین نشستند و در کاسه‌ها یا قوطیهای کنسرو شروع به‌خوردن کردند.

هوا که تاریک شد بجای پنج پلیس موتورسوار قبلی پنج مأمور کلاستر ملاح به‌تفنگ آمدند. این مأموران چند دقیقه‌ای در طول جاده قدم زدند، سرانجام در کنار جاده نشستند و به‌تماشای اعتیایون پرداختند. چراغهای اردوگاه تـك تـك روشن می‌شدند. جابه‌جا فانوسی در زیر خیمه‌ای شعله می‌افکند. در پرتو آتشی مختصر هیزم سایه‌های جاندارانی پیدا بود که حرکت می‌کردند. در انتهای خیابان اول خیمه داکین بود که جلو وانت سبز رنگش برپا شده بود. خیمه بزرگ و زیبایی از نوع مخصوص و بسیار جادار بود که با يك پرده کرباسی به‌دو قسمت تقسیم شده بود. میز و صندلیهای تاشو خود او را در چادرش گذاشته بودند. زمین خیمه را هم با کرباسی فرش کرده بودند و يك چراغ گازی به‌دکل و سطلی خیمه آویخته بود که سوت مداومش قطع نمی‌شد. داکین در رفاه و آسایش می‌زیست و در وضعی شبیه به‌تجمل سفر می‌کرد. او اعتیاد و آلودگی خاصی نداشت و هرچه خودش وزش به‌دست می‌آوردند در راه تکمیل اثاث‌خانه یا برای نگاهداری وانت استیشن خود خرج می‌کردند. پاسی از شب گذشته لندن و مك و جیم به‌طرف چادر بزرگ راه افتادند. داکین با بورك، ایرلندی عبوس و بداخم، در چادر نشسته بود. دو ایتالیایی هم که مثل دو برادر بهم شبیه بودند صندلیهای دیگر را اشغال کرده بودند. خانم داکین به‌پشت پرده، یعنی به‌قسمت دیگر چادر رفته بود. در روشنایی خیره‌کننده چراغ گاز پوست پرشم داکین که در زیر موهای خرمایش گلی‌رنگ به‌نظر می‌رسید پیدا بود. چشمان نگرانش دایم در حرکت بودند.

گفت: سلام بچه‌ها! خودتان جایی پیدا کنید و بنشینید.

لندن آخرین صندلی خالی را اشغال کرد. مك و جیم روی کرباسی که بر کف خیمه پهن شده بود نشستند. مك يك کیسه توتون از جیبش

در آورد و سیگاری پیچید. سپس گفت:

— انگار کارها به طور عادی پیش می رود.

نگاه داکین براو خیره ماند و سپس فوراً برداشته شد. آنگاه گفت:

— آره، کار خوب پیش می رود.

بورک گفت: پاسبانها فرصت را از دست نداده و موی دماغ شده اند.

خیلی دلم می خواست پوزه چندتایشان را بشکنم.

داکین بی آنکه آرامش خود را از دست بدهد عدم موافقت خود را

باین حرف ابراز کرد و گفت:

— به پاسبانها کاری نداشته باش و تا می توانی مزاحمتان مشو.

آنها که به کسی آزار نمی رسانند.

مک پرسید: جوخه ها را چگونه سازمان داده اند؟

— بسیار خوب. سرکرده جوخه ها نیز توسط خود جوخه ها انتخاب

شده اند. حتی بعضی از ایشان عزل شده و بجای آنها فرماندهان تازه ای

برگزیده شده اند. راستی، مک، این دکتر برتون بسیار آدم ارزنده ای است.

مک گفت: بله، و من همداش عقب او می گردم. باید جوخه ای را

تنها مأمور حفظ امنیت او کرد، چون حتماً خواهند کوشید که او را

برایند. اگر دکتر برتون را بدزدند خیلی زود خواهند توانست ما را مجبور

به ترک این محل بکنند و بهانه شان هم این خواهد بود که «تجمع مسا

خطرناک است و احتمال دارد بهداشت عمومی را به خطر بیندازد».

داکین روبه سمت بورک برگشت و گفت:

— توبه این کار برس، بورک. فوراً جوخه ای را مأمور کن که

مراقب او باشند. بچه ها همه دکتر را دوست دارند.

بورک برخاست و بیرون رفت.

لندن گفت: مک، چیزی را که الان به من گفתי در اینجا تکرار

کن.

مک گفت: مطلب از این قرار است که کارگران خیال می کنند

ما یک جور گردش پیک نیک ترتیب داده ایم و فردا هم پیک نیک تمام می شود.

با چنین تصویری اوضاع بیربخت خواهد شد.

— «بدلیها» خواهند آمد؟

— بله، یک قطار پر. من در شهر رفیقی دارم که تلگرافهای رسیده

به عنوان من به نشانی او می آید و او دریافت می کند. دیشب تلگرافی

داشتم که خبر داده است آن قطار امشب حرکت خواهد کرد و فردا صبح

به‌تورگاس خواهد رسید.

داکین گفت: خوب، پس ما شاید بتوانیم با آن بچه‌ها پیش از اینکه متفرق بشوند حرفی بزنیم. این کار که ضرری به‌حال ایشان نخواهد داشت.

مک گفت: من هم فکرش را کرده بودم. من خودم شاهد و ناظر مواردی بوده‌ام که تمامی يك دسته اجیر شده از طرف اربابان باغدار پس از شنیدن حرفهای کارگران اعتصابی به‌ایشان پیوسته‌اند.

— پس ما با ایشان حرف خواهیم زد:

مک گفت: پاسبانها خواهند کوشید که ما را از آنها دور نگه‌دارند. ما شاید بتوانیم بچه‌ها را پیش از دمیدن سفیده و در حالی که پاسبانها مراقب جاده هستند، به‌صورت دسته‌های کوچک از لای درختها بیرون بفرستیم.

چشمان داکین به‌مدت يك ثانیه برق زد و پرسید:

— شما خیال می‌کنید که این کار سر بگیرد؟

همه قاه قاه زدند زیر خنده.

داکین گفت: پس باید بچه‌ها را خبر کرد.

مک گفت: يك لحظه صبر کن، داکین. بدون شك در اردوگاه ما جاسوسانی پیدا می‌شوند و شرط می‌بندم که از چهارپنج نفر کمتر نباشند، غیر از آنها که با يك دلار حاضرند هر اتفاقی را که در اینجا بیفتد نقل کنند. چه می‌شود کرد که چنین است. بنابراین تا همه مقدمات فراهم شده است به‌آنها حرفی نزنید.

— شما به‌بچه‌ها اعتماد ندارید؟

مک گفت: شما اگر می‌خواهید بی‌گدار به‌آب بزنید من حرفی ندارم، بفرمایید. ولی من شرط می‌بندم که پلیس ما را در لای درختان تعقیب خواهد کرد.

داکین رو به‌دیگران کرد و گفت: نظر شماها چیست؟

یکی از ایتالیاییها گفت: حق با او است.

داکین گفت: بسیار خوب، پس باید کسانی را هم برای نگهداری اردوگاه در اینجا باقی بگذاریم.

مک گفت: البته. اقلاً صد نفری باید بمانند. اگر ما اردوگاه را ترک کنیم آنها همه چیز ما را آتش خواهند زد. در این هیچ شک نیست.

لندن گفت: بچه‌های ما خیلی زود همه سیبهای آندرسن را چیدند.

داکین گفت: بله، هنوز کارگرهایی هستند که روی درختان باغهای مجاور به سیب چینی مشغولند. آندرسن بسیار بیش از آنچه خودش انتظار داشت سیب خواهد داشت.

مک گفت: به شرط اینکه این امر برای ما ایجاد دردسر نکند. ما بعداً دردسر زیاد خواهیم داشت.

داکین پرسید: این قطار چندتا آدم با خود خواهد آورد؟

— بین چهارصد تا پانصد نفر. بیشک بازهم خواهند آورد. بچه‌های ما حتماً باید توی جیبهاشان سنگ داشته باشند.

— بهایشان خواهیم گفت.

بورک بازگشت و گفت:

— دکتر در یکی از این خیمه‌های بزرگ باده دوازده نفر محافظ خواهد خوابید.

مک پرسید: حالا دکتر کجا است؟

— او در حال حاضر در نزدیکی اجاقها مشغول پانسمان کردن یکی از بچه‌های زخمی است.

در این هنگام فریادهایی از اردوگاه بلند شد و سپس صدای تیز و خشمالودی برهمه و سروصدا مسلط گردید. صدا از میان گروهی از کارگران می‌آمد که در برابر چادرهای انتهایی آفرشته به موازات جاده ایستاده بودند. داکین تا به وسط آن گروه راهی برای خود گشود و پرسید:

— ها، بچه‌ها، چه خبر است؟

آن صدای تیز و خشمالود جواب داد: من به شما می‌گویم، آقا. مردان شما سنگ به طرف ما پرتاب کرده‌اند. به شما اخطار می‌کنم که اگر این حرکت تکرار شود ما به ناچار تیراندازی خواهیم کرد. دیگر، به هر که خورد خورد.

مک روبه سمت جیم که در کنارش ایستاده بود برگرداند و آهسته به او گفت:

— از خدا می‌خواهم چنین غلطی نکنند! این جماعت احمق اگر اتفاقی نیفتد دخلشان آمده است. خودشان را خیلی خوشبخت حس می‌کنند. اگر به همین نحو ادامه پیدا کند بزودی بین خودشان دعوا خواهد شد. لندن با خشونت تمام به وسط جمعیت رسید و دادزد:

— بروید پی کارتان! بچه‌ها! خودتان آنقدر کار و گرفتاری دارید که احتیاجی به این بچه‌بازیها نداشته باشید.

مردان که از هیبت گردن کلفتی چون لندن مرعوب شده بودند عقب نشستند و متفرق شدند.

مأمور پلیس داد زد: به آدمهاتان بگوئید آرام بگیرند و گرنه ما به ضرب تفنگ وینچستر ادیشان خواهیم کرد.

داکین بسیار به آرامی گفت: خوب است، رفیق! توهم مثل لاک پشت گردنت را ببر به درون لاکت و بگیر بخواب.

مک در گوش جیم گفت: این پاسبانها از ترس نیمه جان شده اند. اینها مثل مارزنگی که از ترس جانش به هر که برسد نیش می زند بسیار خطرناکند.

جمعیت متفرق شده بود و مردان آهسته به چادرهای خود بازمی گشتند. مک گفت: جیم، بیا برویم سری به دکتر بزنیم.

رفتند و دکتر برتون را دیدند که روی صندوقی نزدیک اجاقها نشسته بود و داشت بازوی مردی را در پرتویک فانوس نفتی که نوری به شکل یک حلقه زرد رنگ بر روی زمین می تاباند پانسمان می کرد.

ضمن اینکه باند پیچی را با لکوپلاست محکم می کرد گفت: — دفعه دیگر نگذار که زخم چرک بکند و گرنه ناچار بازویت را از دست خواهی داد.

مرد همچنان که آستین پیراهنش را پایین می آورد و راه افتاده بود که برود گفت:

— متشکرم، دکتر.

— سلام، مک، سلام، جیم، من کارم را تمام کرده ام.

— چه بود، دکتر؟ زرد زخم بود؟

— نه، بریدگی مختصری بود که چرک کرده بود. اینها هیچوقت نمی خواهند به بریدگی اهمیت بدهند و از آن خوب مراقبت کنند.

مک گفت: اگر دکتر می توانست یک مورد آبله در این جمع پیدا کند و قرنطینه ای دایر نماید بسیار جای خوشوقتی بود. حالا، دکتر، چه می خواهید بکنید؟

نگاه غمناک چشمان قهوه ای دکتر به حالتی که حکایت از خستگی می کرد به روی مک افتاد، و در آن حال گفت:

— دیگر ندارم؛ با این حال باید بروم و ببینم طبق دستوری که داده بودم مستراحها را ضد عفونی کرده اند یا نه.

مک گفت: از بوی آنها پیداست که ضد عفونی شده اند. بروید

بخواييد، دكتر. شما ديشب يك لحظه چشم بر هم نگذاشته ايد.
 - خسته هستم ولی خوابم نمی آيد. از يك ساعت پيش به خودم
 می گفتم اگر كارم تمام شد می روم به باغ و مدتی در زیر درختی می نشيتم.
 - تك و تنها؟

دكتر برتون كه از جا بلند می شد گفت:
 - خوب، اگر شما هم دلتان می خواهد بامن بياييد. فقط قدری
 صبر كنيد تا من دستهايم را بشويم.

دستهايش را در تشتکی پراز آب گرم خيسانده و صابون زد و خوب
 بهم ماليد، سپس آنها را در آب سرد شست و آنگاه گفت: حالا برويم!
 هر سه آهسته از اردوگاه دور شدند و از خيابان بين چادرها به
 طرف انبوه تيره رنگ درختان باغ رفتند. در راه تكه های كوچك كلوخ
 را زیر پاهاي خود خرد می كردند.

دكتر برتون به لحنی خسته گفت:
 - راستی، مك، شما به نظر من آدم مرموزی هستيد. شما می توانيد
 با هر كسی كه طرف صحبت بشويد به احوال و زبان خود او حرف بزنيد.
 مثلاً با دناكين يا با لندن درست مثل خودايشان صحبت می كنيد. شماحتماً
 بازيرگر هستيد.

مك گفت: نه، من بازيرگر نيستم ولی در حرف زدن، خود به خود
 حالتی از مكاشفه و احساس و ادراك قبلی وجود دارد كه به آدم تلقين
 می شود. من آن احساس قبلی را دارم و لذا به طور طبیعی و بدون هیچ
 زور و تقلای و حتی بی آنكه بتوانم جلو خودم را بگيرم به شيوۀ كسانی
 كه با ايشان دمخورم حرف می زنم. دكتر، مردم به كسانی كه به زبان خودشان
 با ايشان حرف نمی زنند اعتماد ندارند. شما می توانيد به يك كارگر بابكار
 بردن كلمه ای كه او معنی آن را نمی داند فحش بدهيد. او ممكن است
 چیزی به شما نگويد ولی به سبب همان حرف از شما تنفر پيدا می كند. ليكن
 در مورد شما موضوع فرق می كند، چون ظاهراً شما برتر از آنها هستيد
 و اگر غير از اين بود ايشان به شما اعتماد پيدا نمی كردند.

به زیر طاقی كه از درختان تشكيل شده بود درآمدند. شاخه ها و
 برگهای درختان تنۀ سیاه خود را در برابر روشنائی آسمان به رخ می كشيدند.
 همهۀ اردوگاه خاموش شده بود. جفدی بر بالای سرشان صدایی كرد و
 ايشان يكه خوردند.

مك در توضیح گفت: اين جفد است، جيم، و جفد پرندۀ ای است

که موشها را شکار می کند (پس روبه دگر برتون به گفته افروند:) جیم با دهات آشنا نیست و بسیاری از چیزها برای او تازگی دارند. خوب است همینجا بنشینیم.

مک و دگر برتون روی زمین نشستند و پشتشان را به تنه درخت سیب کهنسالی تکیه دادند. جیم نیز روبه روی ایشان چمباتمه نشست و زانوهایش را در بغل گرفت. شب آرام بود. بر بالای سرشان برگهای سیاه بیحرکت در آن هوای آرام آویخته بودند.

مک آهسته حرف می زد، چون شب بقدری آرام بود که به نظر می آمد گوش ایستاده است.

شما هم، دگر، برای من آدم مرموزی هستید.

— من؟ من مرموزم؟

— بلی، شما. شما عضو حزب نیستید و با این حال بی هیچ مزد و منتی برای ما کار می کنید. نمی دانم آیا شما به کاری که ما می کنیم ایمان دارید یا نه، چون هیچوقت چیزی نمی گوئید و فقط کار می کنید. البته من شما را مشغول به کار دیده ام ولی مطمئن نیستم که به کار ما ایمان داشته باشید.

دگر برتون آهسته خندید و زمزمه کنان گفت:

— گفتش مشکل است. اگر من شما را از افکار خودم را برای شما فاش بکنم شاید شما خوشتان نیاید. من تقریباً مطمئنم که شما خوشتان نخواهد آمد.

مک گفت: گوشمان به شما است، بفرمایید.

— خوب، شما می گوئید که من به کارتان ایمان ندارم، این درست به آن می ماند که آدم وجود کره ماه را منکر بشود. مسلماً پیش از این کمونها و کمونیستها بوده اند و از این پس نیز خواهند بود. لیکن شما مردم، بلی، شما، فکر می کنید که اگر توفیق یافتید به اینکه نظام دلخواه خودتان را برقرار کنید دیگر کارتان تمام شده است، و حال آنکه کارتان تمام نشده است و هیچوقت هم تمام نخواهد شد، بلی مک، هیچ چیز متوقف نمی ماند. اگر شما فردا فکری را پیاده کردید آن فکر و نتایج حاصل از آن بلافاصله شروع به تغییر و تحول خواهند کرد. شما یک «کمون» نمونه خلق کنید، باز همان طور خواهد شد، یعنی مد تغییر و تحول تدریجاً به کار خود ادامه خواهد داد.

— پس شما فکر نمی کنید که هدف ما درست باشد؟

دکتر برتون آهی کشید و گفت:

— ببینید، ما باز داریم حاشیه می‌رویم، و برای همین است که من از صحبت و بحث بیزارم. گوش بدهید، ملک! حواس من کامل و درست نیست، ولی خوب، همین است که هست. من اگر بخواهم تابلویی را بینم باید به تمامی آن و از نزدیکترین فاصله ممکن نگاه کنم. من دوست ندارم از آن چشم بندهایی که به اسب می‌زنند تا فقط جلو خودش را ببیند به چشم من هم بزنند و بر آن برجسته‌های «خوب» یا «بد» باشد که دید مرا محدود کند. من اگر از پیش عنوان «خوب» را برای چیزی بکار ببرم بلافاصله حق بررسی و قضاوت درباره آن را از دست می‌دهم، چون ممکن است در آن عامل «بد» هم وجود داشته باشد. می‌فهمید چه می‌گویم؟ من می‌خواهم تمامی تابلو را بینم.

ملک با هیجانی ناگهانی در جواب گفت:

— پس چه می‌گویید دربارهٔ یبعدالنی اجتماعی؟ دربارهٔ نظام سرمایه‌داری؟ شما مجبورید قبول کنید که اینها بد هستند.

دکتر برتون سر بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد. سپس گفت:

— ملک، یبعدالنیهای مربوط به علم‌الاعضا نیز وجود دارد، مانند یبعدالنی کراز، سیفلیس، متدهای گانگستری بیماریهای میکربی. من از دید تخصص خودم با شما حرف می‌زنم.

— انقلاب و کمونیسم یبعدالنی اجتماعی را از بین می‌برند.

— بلی، ضد عفونی کردن و رعایت اصول بهداشت نیز یبعدالنیهای دیگر را از بین می‌برد.

— ولی موضوع فرق می‌کند؛ یبعدالنیهای را که من می‌گویم آدمها خودشان بوجود می‌آورند و آنچه شما می‌گویید حاصل عمل میکروباها است.

— من فرق زیادی بین اینها نمی‌بینم، ملک.

— شما راه‌خدا، دکتر، این چه حرفی است! کراز در هر محیط اجتماعی وجود دارد و سیفلیسی‌ها هم در خیابان پارك هستند. پس شما اگر با ما موافق نیستید چطور با ما هستید؟

دکتر برتون گفت: می‌خواهم بینم وقتی شما انگشتان را می‌برید و یک میکروب عفونی وارد زخم می‌شود مگر آن موضع متورم نمی‌شود و درد نمی‌کند؟ خوب، آن تورم نشانهٔ مقاومت بدن شما است در برابر میکروب و آن درد نشانهٔ نبرد گلبولها است با میکروب مهاجم. شما

نمی‌توانید بگویید که کدامیک پیروز می‌شوند، ولی زخم نخستین میدان نبرد است. هرگاه سلولها در این نخستین نبرد شکست خوردند میکروب عفونی دامنهٔ تهاجم خود را گسترده‌تر می‌کند و بازو را می‌آلاید، و آن وقت در آنجا است که نبرد ادامه می‌یابد. آری، مك، این اعتصابهای كوچك به يك عارضهٔ انفكسیون یعنی چرك‌كردن زخم شباهت دارند. ظاهرآ مثل این است كه چیزی وارد بدن اعتصابیون شده باشد، يك تب خفیف. غده‌های لنفاوی گلوبولهای سفید را برای دفاع از دستگاه بدن مجهز می‌کنند. خوب، حالا من می‌خواهم ببینم؛ و این خیلی طبیعی است كه من به دنبال زخم بگردم.

— شما اعتصاب را به زخم تشبیه می‌کنید؟

— بلی، آدمهای مجتمع به دور هم همیشه قربانی يك نوع بیماری عفونی هستند و این خود یکی از خطرناکترین بیماریها است. من می‌خواهم ببینم، مك، من می‌خواهم این آدمهای مجتمع به دور هم را زیر نظر بگیرم و از ایشان مراقبت کنم. آنان در نظر من درست مثل این است كه فرد واحدی را تشکیل داده باشند، فردی كه هیچ شباهت به تك‌تك افراد مجتمع به دور هم ندارد. يك مرد واحد در يك جمع دیگر خودش نیست، بلكه سلولی است از يك دستگاه چندان مغایر و متفاوت با خود او كه سلولهای بدن شما با خود شما تفاوت دارند. من می‌خواهم این مجتمع را ببینم و آن را تحت مطالعه قرار بدهم. مثلی است معروف كه می‌گوید: «جمعیتها دیوانه‌اند و هیچ نمی‌توان فهمید كه چه می‌خواهند بكنند.» چرا جمعیتها را به چشم آدم نگاه نمی‌كنند و به چشم جمعیت نگاه می‌كنند؟ يك جمعیت تقریباً همیشه به اعتبار جمعیت بودن عاقلانه رفتار می‌كند.

— خوب، این موضوع چه ربطی به هدف مورد نظر ما دارد؟

— ارتباطش این است، مك، كه وقتی انسان می‌خواهد اقدامی بکند به يك كلام خیالی، به يك شعار می‌چسبد، مثلاً می‌گوید: «خداخواسته ما باید سرزمین مقدس را آزاد كنیم!» یا: «ما می‌جنگیم تا دموکراسی زنده بماند» یا: «ما بیعدالتیهای اجتماعی را با نظام کمونیسم از بین خواهیم برد» لیکن جمع پروای زمین مقدس یا دموکراسی یا کمونیسم را ندارد. ممكن است جمع فقط دلس بخواد حرکتی بکند یا بجنگد و این کلمات را فقط برای تسکین خاطر افراد بکار می‌برد. گفتم... ممكن است اینطور باشد... مك.

مك گفت: در مورد كار ما چنین نیست.

— ممکن است چنین نباشد. گفتم به نظر من اینطور می‌آید.
 مك گفت: عیب شما، دکتر، این است که برای کمونیست شدن زیادی
 به‌چپ غلتیده‌اید. شما فکر نظام اشتراکی یا کولکتیویسم را به‌خیلی دور از
 دسترس برده‌اید. لیکن شما مجاهدت مردانی چون مرا که محرك و اداره
 کنندهٔ نهضتها می‌شوند چگونه توجیه و تفسیر می‌کنید؟ بلی، این است
 آنچه با نظریهٔ انسان — اجتماع شما منافات دارد.

— ببینید، مك، شما می‌توانید هم معلول باشید و هم علت. شما ممکن
 است مصداقی از مفهوم انسان — اجتماع باشید، ممکن است سلولی باشید
 از يك عضو با مأموریتی خاص، مثلاً سلول بصری جزو دستگاه چشم که
 نیروی خود را از انسان — اجتماع می‌گیرد و در عین حال آن را مثل
 چشم که آدم را راه می‌برد رهبری می‌کند. چشم شما از مغز شما دستور
 می‌گیرد... و به‌او هم دستور می‌دهد.

مك به‌لحنی دلزده گفت: این حرفها هیچکدام عملی نیست. آخر
 اینها چه ربطی دارد به‌وجود آدمهایی که بی‌کار می‌شوند یا از گرسنگی
 می‌میرند؟

— شاید ربط بسیار بزرگی داشته باشد. زمان چندان درازی نیست
 که روابط بین بیماری کلیدشدن دهان و کراز را پیدا کرده‌اند. در کرهٔ
 زمین هنوز موجوداتی هستند ابتدایی که نمی‌دانند بچه‌ها در نتیجهٔ روابط
 جنسی بین پدر و مادرها بوجود می‌آیند. بلی، مطالعه در ماهیت انسان —
 اجتماع، طبیعت او، هوی و هوسهای او و هدفهایی که دنبال می‌کند
 بسیار جالب خواهد بود. این خصوصیات که گفتم با خصوصیات ما فرق
 دارد. آن لذتی که ما با خاراندن خود به‌هنگام احساس خارش در بدن
 حس می‌کنیم باعث مرگ بسیاری از سلولها می‌شود. شاید انسان — اجتماع
 هم وقتی افرادی در جنگ کشته می‌شوند احساس لذت بکند. من می‌خواهم
 ببینم، مك، می‌خواهم هرچه را که می‌توان دید با وسایلی که در اختیار
 دارم ببینم.

مك از جا برخاست و نشیمن شلوارش را با دست پاك كرد. در آن
 حال گفت:

— اگر شما زیاد چیز ببینید هیچ کاری نخواهید کرد.
 دکتر برتون نیز از جا برخاست و ضمن اینکه آهسته می‌خندید گفت:
 — شاید يك روز ... آه، دیگر بهتر است حرفش را ترسیم، من
 نمی‌بایست اینقدر حرف بزنم. با این حال آدم وقتی فکر خود را در قالب

کلمات می‌ریزد روشنتر خواهد شد، حالا می‌خواهد کسی گوش بدهد یا نه.

سپس درحالی که کلوخهای ریز را زیر پا له می‌کردند به طرف چادرها که اکنون همه به‌خواب رفته بودند بازگشتند. مک گفت:

— دکتر، ما هیچ نمی‌توانیم به‌بالا بردن افکار خود بیندیشیم. ما از فردا صبح باید شور و جرارت این جمعیت را برانگیزیم.

دکتر برتون گفت: انشاءالله! راستی شما این سگهای پوینتر آندرسن را دیده‌اید؟ سگهای خوب و خوشگلی هستند و به من احساس لذتی تقریباً جنسی می‌دهند.

چراغی هنوز در درون چادر داکین روشن بود. در اردوگاه همه به خواب رفته بودند. هنوز چند تکه آتش زغال در معبرها می‌سوخت. صف خاموش اتومبیلها در کنار جاده پارک شده بود و از آنجا نوك روشن سیگار پلیسها به چشم می‌خورد.

مک گفت: گوش می‌کردی، جیم؟ حالا می‌فهمی که دکتر برتون چه جور آدمی است. دوتا سگ خوشگل شکاری به‌درجه‌ای منقلبش می‌کنند که دیگر به چشم حیوان به آنها نمی‌نگرد بلکه آنها را به «احساسات» تعبیر می‌کند. برای من این سگها همان سگند و آدمهایی که در چادرها خوابیده‌اند آدمهایی هستند که شکم دارند. برای دکتر اینها آدم نیستند بلکه نوعی تودهٔ انبوه اجتماعی هستند. او اگر یزك نبود آدم خطرناکی می‌شد. ما به‌دانش و به‌کاردانش نیاز داریم ولی نباید به حرفهایش گوش بدهیم، چون مغزش برای ما ایجاد مشکل خواهد کرد.

دکتر برتون خندید، چنانکه گویی می‌خواست عذر خواهی بکند. گفت: من نمی‌دانم چرا به حرف زدن ادامه می‌دهم. شما آدمهای عملی آدمهای دیگر را تنها با فکر کردن به شکمشان راه می‌برید. و همیشه چیزی در این میان هست که درست نیست. آدمهای شما از اختیار شما بدر می‌روند، قوانین عقل سالم را تحقیر می‌کنند و شما آدمهای عملی یا منکر چنین وضعی هستید یا حاضر نیستید لحظه‌ای فکرتان را متوجه آن کنید. ووقتی کسی از خود می‌پرسد که چگونه می‌شود انسانی که دارای معده است تبدیل به موجودی می‌شود فوق شکم و این حرفها، شما دادتان درمی‌آید و فریاد می‌زنید: «ای رؤیایی، ای صوفی، ای معتقد به‌ماوراءالطبیعه!» من نمی‌دانم این چه اصراری است که می‌کنم، چون شما اهل عمل هستید. در تاریخ هیچکس به اندازهٔ کسانی که با فکر عملی

خود خواسته‌اند آدمها را با شکم اداره کنند اشتباهات فاحش نکرده است.
 مك به اصرار گفت: ما خیلی کار داریم و متأسفانه وقت حلاجی
 کردن این افکار بلند را نداریم.

— بلی، ولی شما در محیطی کار می‌کنید که نمی‌شناسید و جهل
 شما مانع از پیشبرد کار شما خواهد بود.

اکنون دیگر به چادرها نزدیک شده بودند.

مك گفت: اگر شما با دیگران هم آنطور حرف بزنید که با ما زدید
 مجبور خواهیم شد شما را از اردوگاه بیرون کنیم.

در این موقع سایه‌ای در جلوشان سبز شد.

صدایی پرسید: کیه آنجا؟

و همان صدا وقتی آن سه‌مرد را شناخت به گفته افزود:

— سلام! من نمی‌دانستم که شما از اردو بیرون رفته‌اید.

مك پرسید: داکین نگهبان گذاشته است؟

— بلی.

— بسیار خوب. او مرد خوبی است و من می‌دانستم که به وظیفه‌اش

آشنا است.

هر سه در نزدیکی يك چادر بزرگ چند نفری توقف کردند.

دکتر برتون گفت: من می‌روم بخوابم. نگهبانان من در همین چادر

خوابیده‌اند.

مك گفت: بسیار خوب، شاید فردا کار پانسمان زیاد پیدا کنید.

وقتی دکتر در چادر خود ناپدید شد مك رویه‌جم کرد و گفت:

— دلیلی ندارد که توهم نروی و استراحت نکنی.

— تو چه خواهی کرد، مك؟

— من؟ من می‌روم گشتی می‌زنم تا ببینم همه‌چیز مرتب است یا نه.

— من هم با تو می‌آیم. دلم می‌خواهد هر جا تو می‌روی همراهت

باشم.

مك که به سمت صف اتومبیلها راه افتاده بود گفت:

— اینقدر بلند حرف نزن، جیم. تو خیلی بهمن کمک می‌کنی. شاید

تو خیال می‌کنی که من مثل يك پیرزن خرافاتی هستم ولی وقتی تو با

من باشی نمی‌ترسم.

جیم گفت: من فقط می‌خواهم همراه تو باشم.

— می‌دانم، و مثل اینکه دارم نرم می‌شوم، چون می‌ترسم اتفاقی

برای تو بیفتد. من نمی‌بایست تورا با خود آورده باشم و حالا هم دیگر نمی‌توانم از تو بگذرم.

— حالا چه می‌خواهیم بکنیم، مک؟

— من می‌خواهم که تو بروی بخوابی. من هم می‌روم با آن پاسبانها که سر جاده هستند قدری گپ بزنم.

— برای چه می‌خواهی چنین کاری بکنی؟

— گوش کن، جیم. تو خودت را برای چیزهایی که الان دکتر گفت ناراحت نکن.

— نه، من اصلاً گوش نمی‌دانم.

— خوب می‌کردی. آنچه دکتر می‌گفت اصلاً پایه و اساس ندارد.

يك اعتصاب به‌دو دلیل به‌پیروزی می‌رسد: اول برای اینکه کارگران با هم متحد می‌شوند و باهم نبرد می‌کنند، دوم برای اینکه احساسات و افکار عمومی پشتیبان اعتصابیون است. اکنون بیشتر زمینهای این دره به‌چند نفر محدود تعلق دارند، و این بدان معنی است که عده‌ی کسانی که زمین و ملکی ندارند بسیار زیاد است. بنابراین مالکان و زمینداران برای جلب كمك بقیه یا باید به‌ایشان پول بدهند یا به‌وعده‌های دروغ‌گولشان بزنند. پاسبانانی که سر جاده ایستاده‌اند پلیسهای خصوصی هستند و فقط برای طول مدت اعتصاب استخدام شده‌اند. به‌ایشان يك نشان ستاره و يك تفنگ و پاترزه روز حقوق داده‌اند و لذا آنها هم کارگرند.

من می‌روم به‌توتوی دلشان را در می‌آورم و بینم درباره‌ی اعتصاب چه فکر می‌کنند. من جنس می‌زنم طرز احساس و فکر ایشان همان است که اربابها به‌آنان تلقین کرده‌اند و لابد همانطور هم به‌من جواب خواهند داد، با این حال می‌روم و امتحانی می‌کنم.

— خوب، اگر تو را توقیف کردند چه؟ یادت باشد که دیروز عصر آن یارو سر جاده به‌تو چه گفت.

— اینها پلیس کمکی هستند، جیم و مرا نمی‌شناسند.

— به‌هر حال من نیز همراه تو می‌آیم.

— بسیار خوب، پس اگر اتفاقی افتاد تو زود بدو به‌طرف اردوگاه و آژیر بده.

در درون چادری که پشتر ایشان بود مردی که انگار خوابهای پریشان می‌دید شروع به‌داد و فریاد کرد. زمزمه‌ی صدای دیگری برخاست و کسی آن مرد به‌خواب‌رفته را بیدار کرد. مك و جیم از لای دواتومبیل

باريك شدند و پيش رفتند و به نقطه‌ای كه در آنجا نوك سيگارهای روشنی می‌درخشید ترديك شدند. ناگهان آن روشنیها خاموش شدند.

مك گفت: هی بچه‌ها، آیا ما می‌توانیم پيش شما بیاییم؟

صدایی پرسید: شما چند نفرید؟

— دو نفر.

— بله كه می‌توانید، بیایید جلو.

با ترديك شدن ایشان نورافكنی روشن شد و به نوبه به چهره هر دوشان نور تاباند و لحظه‌ای بعد خاموش شد. پلیسها از جای خود بلند شده بودند. رئیسشان پرسید:

— چه كار داشتید؟

مك گفت: راستش خوابان نمی‌برد گفتیم بیایم قدری با شما گپ بزنیم.

پلیس قاه قاه خندید و گفت:

— ناراحت نمی‌شوم؛ اتفاقاً امشب باز مهمان داشتیم.

مك در تاریکی كیسه توتون خود را از جیب بیرون كشید و پرسید:

— كسی سيگار می‌كشد؟

— متشكرم. ما سيگار داریم و الآن كشیده‌ایم. نكفتید چه كار داشتید.

— راستش عده‌ای از بچه‌ها خیلی دلشان می‌خواست كه بدانند شما درباره این اعتصاب چه فكر می‌كنید و ما را فرستاده‌اند تا همین‌موضوع را از شما بپرسیم. آنها می‌دانند كه شما هم مثل ما كارگرید و می‌خواستند بدانند آیا حاضر نیستید به‌رفقا و همقطارهای خود كمك كنید. سكوتی از حرفهای مك استقبال كرد. مك كه ناراحت شده بود نگاهی به اطراف خود كرد.

صدایی آهسته بلند شد و گفت: بسیار خوب، كه این‌طورا دستها بالا! اگر داد بزنید يك گلوله توی شكمتان خالی خواهم كرد.

مك پرسید: چه؟ منظورتان چیست؟

— یاالله جك، تو برو پشت سرشان و توهم، اد. ۲ هر دو هم سر لوله تفنگتان را به‌پشتتان تكيه بدهید، و اگر اعتراض كردند آتش كنید. یاالله به‌پیش!

تفنگها هر دو را در تاریکی شب به پیش رانند.

صدای رئیسشان بلند شد که گفت:

— شما خودتان را خیلی زرنګ حساب می کردید ولی نمی دانستید که موتورسوارهای ما شما را می شناختند و هردوتان را در بین آن همه کارگر نشان کرده بودند.

همه از جاده گذشتند و در آن طرف به زیر درختها خریدند.

همان صدا بازگفت: بله، شما خودتان را خیلی زرنګ می دانستید که می خواستید آدمهاتان را از لای باغها بیرون بفرستید و صبح ما را با يك اردوگاه خالی مواجه کنید. ولی ما ده دقیقه بعد از آنکه شما در این باره تصمیم گرفتید از موضوع باخبر شدیم.

— چه کسی چنین چیزی به شما گفته، آقا؟

— لابد خیلی دلتان می خواهد بدانید.

ضمن راه رفتن پاهایشان را روی زمین می کشیدند و از عقب نوک تفنگها به جلو هلشان می داد.

مک پرسید: ما را به زندان می برید، آقا؟

— زندان! آن هم برای کمونیستها! ما شما را می بریم به مقر کمیته مراقبت تحویلتان می دهیم. اگر اندک شانس داشتید فقط کتک جابانه ای نوش جان می کنید و فردا صبح لش نیم جاتان را در بیرون از مرزهای این بخش پیدا خواهند کرد. اگر هم شانس نداشتید شما را به درختی حلق آویز خواهند کرد. در این دره ما احتیاجی به کمونیستها نداریم.

— ولی شما پلیس هستید و باید ما را به زندان ببرید.

— این نظر شما است، ولی درهمین نزدیکی خانه کوچکی هست و ما شما را به آنجا می بریم.

د رزیر درختان، دیگر نور مبهم آسمان پرستاره هم دیده نمی شد.

ناگهان جیم داد زد: تو برو، مک!

و در همان دم خودش را به روی زمین انداخت. پلیسی که به دنبال او در حرکت بود پایش لغزید و به روی جیم افتاد. جیم غل خورد و خورد تا خود را به پناه تنه درختی رساند، سپس بلند شد و به سمت ردیف دوم درختان سیب پا به فرار گذاشت. آنجا از درختی بالا رفت و خود را در زیر شاخ و برگها پنهان کرد. از آنجا صدای گلاویز شدن و صدای ناله ای از درد شنید. نورافکنی روشن شد و سپس به میان علفها افتاد و پرتو آن سیب گندیده ای را روشن کرد. پس از آن صدای پاره شدن پارچه ای

به گوش رسید و بعد صدای پا بلند شد. دستی نورا فکن را گرفت و آن را خاموش کرد. صداهای خفهای از محل دعوا می آمد که با هم جروبوت می کردند.

جیم از بالای درخت سرخورد و پایین آمد، می آنکه عجله کند خود را به جاده رسانید و از آن عبور کرد. بعد از صف اتومبیلها نگاهیانی که پاس می داد جلو جیم را گرفت و گفت:

— باز هم که تویی! د برو بخواب!

جیم پرسید: تو مك را ندیدی از اینجا عبور کند؟
— چرا. انگار شیطان عقبش کرده بود. او حالا در چادر داکین است.

جیم قدم تند کرد، گوشه چادر داکین را بالا زد و داخل شد. داکین و مك و بورک هر سه آنجا بودند. مك با حالت ناراحت و هیجان زده ای حرف می زد. وقتی جیم داخل شد حرفش را قطع کرد و خیره به او نگریست. پس از لحظه ای چند گفت:

— خدای من! چه قدر خوشحالم که آمدی! الآن می خواستیم آدمهایی را بفرستیم به دنبال تو. من چه قدر احمق بودم، ها! می دانی، داکین، آنها ما را می بردند و سرلوه تفنگهاشان را به پشتمان چسبانده بودند. البته فکر نمی کردم که آتش کنند ولی بعید هم نبود که این کار را بکنند. راستی، جیم، تو شیطان چکار کردی؟

— من خودم را بر زمین انداختم و یارو افتاد روی من، و تفنگ از دستش افتاد زمین. این حقه ای است که من از دوران بچگی به یاد دارم و در حیاط مدرسه می کردم.

مك به طرزی ناراحت خندید و گفت:

— همینکه دیگر سرلوه تفنگهاشان به پشت ما نبود ترس برشان داشت که نکند یکدیگر را بکشند. من هم به کناری جستم و لگد محکمی به شکم نگهبان خودم زدم.

بورک پشت سر مك ایستاده بود. جیم دید که مك ضمن نگاه کردن به داکین چشمک می زند. چشمان بیحالت رئیس در پشت پلکهای محصور از مژه های بیرنگ ناپدید شد. به بورک گفت:

— بورک، برو سری بکش و بین نگهبانان سر پشتمان هستند یا نه.

بورک با حالتی مردد گفت:

— اوه! ترس، جای نگرانی نیست.

— معهنا بهتر است بروی و سری بکشی. ما دیگر نمی‌خواهیم
بریزند سرمان. آنها برای دفاع از خود چه در دست دارند؟
— چماق.

— خوب، برو سری به‌ایشان بزن.
بورک بیرون رفت. مک بداکین نزدیک شد و آهسته گفت:
— جدار چادرها نازک است؛ برویم در بیرون گشتی بزنیم. من
می‌خواستم خصوصی با تو حرف بزنم.

داکین با دوبار اشاره‌سر حرف او را تأیید کرد. هر سه بیرون
آمدند و به سمت درختان سیب یعنی آنجا که با دکتر برتون رفته بودند
راه افتادند. یکی از نگهبانان ایشان را در حال دور شدن دید.
مک گفت: یکی از خود ما بهما خیافت می‌کند. پلیسها می‌دانستند
که ما خیال داریم صبح سفید از راه باغهای سیب اردوگاه را ترک کنیم.
داکین به‌لحنی سرد پرسید:

— تو فکر می‌کنی بورک باشد؟ او در آن موقع که ما در این‌باره
حرف می‌زدیم پیش ما نبود.
مک گفت: من نمی‌دانم چه کسی بوده؛ شاید کسی از بیرون حرفهای
ما را شنیده.

داکین با صدای خشک و بی‌طنین خود گفت:
— خوب، حالا ما چه باید بکنیم؟ شما ظاهراً بسیار خوب به‌اوضاع
واردید. من بدفکرم چنین می‌رسد که شما کمونیستها از دستان خدمت
بزرگی برای ما بر نمی‌آید. امشب یکی آمده بود پیش ما و می‌گفت اگر
ما شما را از بین خودمان طرد کنیم باغداران حاضر به‌مذاکره با ما
خواهند شد.

— و شما این حرف را باور می‌کنید؟ فراموش نکنید که آنها پیش
از اینکه ما به‌اینجا بیاییم مستمزدها را کم کرده بودند. آنها خیال می‌کنند
که این اعتصاب را ما راه انداخته‌ایم و شما خوب می‌دانید که این‌طور
نیست. ما فقط می‌کوشیم که آن را در راه خوب و درستی پیش ببریم و
نگذاریم از آن مصیبتی بیار بیاید...

داکین با آن صدای یکنواختش پرسید:
— این به‌حال شما چه سودی خواهد داشت؟
مک به‌تندی جواب داد: هیچ!
— من از کجا بدانم که راست می‌گویید؟

— راهی ندارد جز اینکه حرف مرا باور کنید. چون اثباتش غیر ممکن است.

صدای داکین نرم شد و گفت:

— نمی دانم که اگر راستی چنین بود من باز به شما اعتماد می کردم یا نه. وقتی کسی مزدور باشد معلوم است که از دو راه یکی را انتخاب خواهد کرد: یا خدمت می کند یا خیانت. ولی وقتی مزدور نیست معلوم نیست چه خواهد کرد.

ملك با اوقات تلخی گفت: خوب دیگر، درباره این مطالب بی ارزش چانه ترنیم. وقتی قرار باشد بخواهند ما را بیرون کنند بگذارید ایسن موضوع به رأی گذاشته بشود و بهما هم امکان دفاع از خودمان را بدهید. فعلا فایده ای ندارد که ما اینجا به جان هم بیفتیم.

— خوب، بالاخره ما چه باید بکنیم؟ اگر پلیسها از موضوع باخبر شده باشند بیفایده است که بخواهیم بچهها را از میان باغها عبور بدهیم. — البته که بیفایده است. بهتر همان است که از جاده برویم و از خطر این کار استقبال کنیم. وقتی آن کارگران جدید را دیدیم و متوجه شدیم که چگونه عمل می کنند خواهیم فهمید که باید با ایشان بجنگیم یا صحبت بکنیم.

داکین ایستاد و با پای خود شروع به برهم زدن خاک نرم کرد و پرسید:

— چه کارم داشتی که گفتی با تو بیایم بیرون؟

— می خواستم به شما بگویم که به ما خیانت می شود. شما اگر تصمیمی می گیرید و می خواهید که کسی از آن آگاه نشود نباید از آن با کسی حرفی بزنید.

— فهمیدم. حال که دور و بر ما همه خائن هستند بهتر آنکه چیزی را از کسی پنهان نکنیم. من دیگر می روم بخوابم. شما هم سعی کنید که از حالا تا فردا صبح بدرماری براتان پیش نیاید.

ملك و جیم در چادر کوچکی که زیراندازی در آن نبود و کف آن زمین خالی بود منزل داشتند. هر دو به درون آن خزیدند و بالاپوش کهنه خود را به خود پیچیدند.

ملك زمزمه کنان گفت: من خیال می کنم این داکین بچه درست و پاکی است ولی دستور از کسی نمی پذیرد.

— ملك، تو فکر نمی کنی که او سعی می کند ما را از اینجا بیرون

پیدا زد؟

— بعید نیست ولی من گمان نمی‌کنم. تا فرداشب این برویجه‌ها تحول لازم را پیدا خواهند کرد و آمادگی این را خواهند یافت که ما هدایتشان کنیم. خدا بداد برسد، جیم! ما نمی‌توانیم نهضتی را که به‌این خوبی شروع شده است بگذاریم شکست بخورد.

— مک؟

— بله.

— چرا پلیسها نمی‌آیند اینجا که ما را توقیف کنند؟

— چون می‌ترسند، ترس از اینکه کارگران عصبانی بشوند؛ درست مثل وقتی که «دان» پیرمرد از نردبان افتاد. پلیس خیلی خوب می‌داند که بعضی وقتها نباید سربسر جمعیتی بگذارد. خوب، دیگر، بخواهیم!

— من می‌خواستم از تو پیرسم، مک، که تو در باغ چطور از دست آن یارو در رفتی؟ من صدای گلاویز شدنی را شنیدم. دعوا کردید؟

— البته. ولی آنقدر تاریک بود که آنها هیچ نمی‌دیدند به‌که می‌زنند. اما من خوب می‌دانستم که به‌هرکه بزنم دشمن است.

جیم چند لحظه‌ای ساکت ماند و آخر پرسید:

— مک، وقتی آنها با تفنگ‌هایشان ما را به‌جلو هل می‌دادند تو

نمی‌ترسیدی؟

— البته که می‌ترسیدم. من قبلاً نیز یک‌بار گیر مأموران «مراقب»

افتاده بودم. بیچاره «جوی» پیر هم. فکرش را بکن که ده پانزده نفر روت بیفتند و آنقدر بزنند که بی‌حال بیفتی. آه که چه بچه‌های شجاعی هستند! و نقاب هم به‌چهره می‌زنند. بله، مسلماً می‌ترسیدم. تو چطور؟

— من هم اول ترسیدم، ولی وقتی راه افتادیم حس کردم که

آرامش خود را باز یافته‌ام؛ و بعد به‌این فکر افتادم که دمر روی زمین

بیفتیم و ببینم چه می‌شود. در عالم خیال می‌دیدم که یارو پیش از اینکه

بتواند کاری بکند روی من می‌افتد. ولی همه‌اش ترسم از این بود که

مراقب تو تو را وُل نکند.

مک گفت: عجب در این است که هرچه خطر عظیم‌تر باشد آدم کمتر

می‌ترسد. من هم درست مثل تو بودم. با این حال من از تماس نزدیک

تفنگ با پشتم هیچ خوش نمی‌آید.

جیم از درز چادر به‌بیرون نگاه کرد. شب در مقایسه با تاریکی درون

چادر نسبتاً روشن بود. صدای قدمهایی به‌گوش می‌رسید که کلوخهای

نرم را در زیر پاهای خود خرد می کردند.

— تو فکر می کنی، مك، كه ما این اعتصاب را بسرانجام خواهیم رسانیم؟

— من خیال می کنم كه باید بخوایم، جیم. من تا پیش از امشب چنین حرفی به تو نمی زدم، ولی حالا می گویم كه گمان نمی كنم پیروز بشویم. این دره سازمان یافته است. آنها تیراندازی خواهند كرد و کسی هم نیست كه اعتراض كند. ما هیچ شانس پیروزی نداریم. من حدس می زنم كه بعضی اینكه وضع قدری وخیم شد اغلب این بچه ها ما را رها خواهند كرد. بهر حال، جیم، تو نباید از این بابت نگران بشوی. این مبارزه همچنان ادامه خواهد یافت. سرانجام يك روز، يك بار دیگر ما پیروز خواهیم شد. باید ایمان داشت.

مك روی آرنج بلند شد و باز گفت:

— اگر ایمان به این امر نداشتیم اینجا نبودیم. دكتر حق داشت كه از عفونت حرف می زد، لیكن عفونت حقیقی جامعه نظام سرمایه داری است. ما باید به نیروی خود ایمان داشته باشیم كه می توانیم این عفونت را پیش از اینكه به قلب ما برسد و ما را بكشد از بین ببریم. خوشحالم جیم كه تو هیچ عوض نشده و وفادار مانده ای، و همین بهمن نیرو می دهد.

جیم گفت: مك، همان شب اول هاری بهمن گفت كه چه پاداشی در انتظار ما است. همه از ما متفردند.

مك تصدیق كرد و گفت: بلی جیم، بدترین درد همین است كه همه از ما متفردند، هم دشمن و هم خودیها. اگر هم پیروز بشویم خودیها ما را خواهند كشت. در حیرتم كه چرا در این راه سماجت می كنیم! فضلا بگیریم بخوایم!

پیش از اینکه شب کاملاً زایل شود صدای مردانی که در اردوگاه از خواب بیدار می‌شدند بلند بود. صدای تیرهایی که هیزم می‌شکستند و اجاقهایی که بهم زده می‌شدند به گوش می‌رسید. لحظه‌ای بعد، بسوی ملایم و مطبوع شاخه‌های کاج و سیب که در اجاقها می‌سوختند بر سر تا سر محیط اردوگاه موج می‌زد. آشپزخانه سخت بکار بود. روی اجاقها سطلهایی بار گذاشته بودند که در آنها قهوه می‌جوشید و طشتهایی که در آنها لوبیا گرم می‌کردند. اعتصابیون از چادرها بیرون می‌آمدند و به دور اجاقها چنان تنگ حلقه می‌زدند که دیگر جایی برای آشپزها باقی نگذاشته بودند.

کامیون کوچک داکین به طرف خانه آندرسن رفت و از آنجا با سه چلیک آب آشامیدنی برگشت. سپس شعاری در اردوگاه طنین انداخت که: «داکین می‌خواهد فوراً رؤسای جوخه‌ها را ببیند و با ایشان حرف بزند.» رؤسای جوخه‌ها با شور و اشتیاق تمام به سمت چادر بزرگ داکین برآمدند.

اکنون شمع شاخ و برگهای درختان سیب واضح‌تر دیده می‌شد و در سمت مشرق، برزمینه آسمان صاف، صف اتومبیلهایی که پارک شده بودند همچون توده خاکستری رنگی پیدا بود. سطلهای قهوه شروع به جوشیدن کرده بودند و از طشتهای پر از لوبیا بوی چرب و نیروبخشی بلند بود. آشپزها به صف اعتصابیون غذا می‌دادند. هرکس ظرفی داشت، از ماهیتابه و قهوه جوش و بشقاب حلبی و قوطی کنسرو، پیش می‌آورد

و آشپزها در آن لوبیا می ریختند، بیشتر کارگران روی زمین می نشستند و با چاقوی جیبی خود چیزی شبیه به قاشق از چوب می ساختند که با آن لوبیای خود را می خوردند. قهوه سیاه و تلخ بود ولی مردان و زنان که سردشان بود بی محابا آن را سرمی کشیدند تا گرمشان بشود، چنانکه همه که ابتدا ساکت و ناراحت بودند شروع به گپ زدن و خندیدن و خوش و بش کردن با هم نمودند. خورشید از پشت درختان بالا می آمد و زمین رنگ خاکستری مایل به آبی به خود می گرفت. سه دسته غاز وحشی که در ارتفاع بسیار زیاد در آسمان روشن پرواز می کردند از فراز اردوگاه گذشتند.

در این اثنا داکین که بورك و لندن را هوش انداخته بودند تردیدك چادر خود در برابر رؤسای جوخه ها ایستاده بود. مك و جیم نیز با ایشان بودند. مك به جیم توضیح داده بود که:

— ما حالا باید تا مدتی دست به عصا راه برویم، چون من نمی خواهم که از اردوگاه بیرونمان کنند.

داکین يك بلوز کوتاه کتانی در تن و يك کاسکت پشمی بر سر داشت و چشمان پریده رنگش نوبه به نوبه به چهره کسانی که در اطرافش بودند خیره می شد. گفت:

— بچه ها، من حالا می خواهم به شما بگویم که چه شده است و پس از آن کسانی که مایل نیستند با ما بمانند می توانند بیرون بروند. ما هیچکس را مجبور نمی کنیم که همراه ما باشد. قرار است قطاری از کارگران بیکار بجای ما برسد و ما خیال داریم که نگذاریم آنها کار بکنند. البته ما ابتدا با ایشان حرف خواهیم زد ولی امکان دارد که مجبور بشویم با ایشان دعوا هم بکنیم. حال می خواهم بدانم نظر شما در این باره چیست.

زمزمه ای دال بر تأیید از جمع بلند شد.

داکین گفت: بسیار خوب، ما به صاف به سمت شهر حرکت می کنیم. هر کدام از شما در رأس مردان خود قرار بگیرید. همه آرام باشید و از کنار جاده راه بروید. (در اینجا داکین لبخند سردی بر لب آورد) بد نیست که ضمن حرکت، کسانی که مایل باشند سنگ هم جمع کنند و در جیب خود بگذارند.

رؤسای جوخه ها قاه قاه خندیدند.

— بسیار خوب! اگر مطلب دستگیرتان شده است بروید و با مردان

خود صحبت بکنید. من می‌خواهم پیش از حرکت از اعتراضاتی که ممکن است باشد اطلاع حاصل کنم. البته صندفوری را به محافظت اردوگاه در اینجا خواهم گذاشت. حال بروید صبحانه‌تان را بخورید.

رؤسای جوخه‌ها متفرق شدند و به سمت آشپزخانه‌ها شتافتند. مك و جیم در آنجا مانده بودند و به سمت رؤسا پیش رفتند. «لندن» داشت می‌گفت:

— من گمان نمی‌کنم که اینها حاضر به جنگیدن باشند. هیچکدام به نظر اهل دعوا نیستند.

مك با اطمینان گفت: هنوز زود است. اینها هنوز قهوه‌شان را نخورده‌اند. آدمها وقتی شکمشان خالی است با رفتی که سیرند فرقی ندارند.

داکین پرسید: شما هم با ما می‌آیید؟

مك گفت: البته! ولی داکین، فراموش مکن که ما مردانی در شهر داریم که مشغولند برای ما آذوقه و خواربار تهیه کنند. شما باید چند کامیونی تدارک ببینید که تا ایشان خبرمان کردند بروند و آن خواربار و وسایل را به اینجا بیاورند.

— بسیار خوب. از قضا ما همین امشب احتیاج به خواربار خواهیم داشت. چون لژیون‌های تمام شده است. برای این جمعیت خیلی آذوقه می‌خواهیم.

بورک گفت: بعضی اینکه آن «بدلها» از قطار پیاده شدند ما باید شروع کنیم به بد و بیراه گفتن به آنها. این کار ایشان را به ترس و وحشت خواهد انداخت.

مك گفت: به نظر من بهتر این است که اول با ایشان حرف بزنیم. من به چشم خود دیدم که به تعداد نصف گنجایش يك قطار بعد از يك نطقی مختصر به اعتماد پیوسته‌اند. اگر بخواهید ایشان را بترسانید ممکن است عدای از ایشان روی لج بیفتند و از همان ابتدا با ما بد بشوند.

داکین در حین که مك حرف می‌زد با بدگمانی به او می‌نگریست. آخر گفت:

— خوب دیگر! من حالا می‌روم و کسانی را که باید بمانند و از اردوگاه مراقبت کنند تعیین می‌کنم. دکتر و آندمیش اردوگاه را تمیز خواهند کرد. من با کامیون کوچک خودم می‌آیم و بورک و لندن را هم در ماشین خودم سوار می‌کنم. بقیه پیاده بمانند، چون آه و سوز این ماشینهای

قراضه بیفایده است.

آفتاب از نوك درختان سیب بالاتر آمده بود که صف مردان ژنده پوش به حرکت درآمد. رؤسای جوخه ها مردان خود را از کنار جاده راه می بردند. جیم شنید که کسی می گوید:

— بچه ها، کلوخ جمع نکنید! صبر کنید به خاکریز راه آهن برسیم، آنجا پر از قلوخه سنگهای خوشدست است.

از صف بی نظم صداهاى درهم و برهم آواز بر می خاست. کامیون شورلت سبز رنگ داکین جلوتر از همه به سرعت می رفت و صف مردان به دنبال آن در حرکت بود. مردانی که به تکیه بانی در اردوگاه مانده بودند و زنان به بقیه به بانگ بلند «خدا حافظ» می گفتند.

صف تازه به سر شاهراه رسیده بود که ناگاه ده نفر پلیس موتورسیکلت سوار پیدا شدند و به فاصله پنجاه قدم به پنجاه قدم از یکدیگر درکناره جاده توقف کردند. پس از طی نیم «مایل»، یک ماشین بزرگ بی کروک پر از مردان مسلح به تفنگ که همه لباس و نشان مخصوص پلیس به تن داشتند از راه رسید و در عرض جاده توقف کرد. مردی که پشت فرمان بود بلند شد و ایستاد و خطاب به جمع داد زد:

— شما باید با رعایت نظم و انضباط راه بروید. مادام که مزاحمتی برای عبور و مرور اینجا دنگر کرده اید مشکلی پیش نخواهد آمد، ولی هرگاه بخواهید مزاحم کسی یا چیزی بشوید کار خراب خواهد شد. فهمیدید؟ این را گفت و باز نشست و اتومبیل را در جهت حرکت صف گرداند، از کامیون کوچک داکین جلو افتاد و در رأس ستون قرار گرفت. جیم و مک پیاده و به فاصله پنجاه قدم از کامیون کوچک راه می رفتند. مک گفت: اینها هیأتی برای پذیرایی از ما مأمور کرده اند. چه آدمهای مهربانی هستند!

مردان قاه قاه خندیدند و مک باز به سخن ادامه داد:

— اینها می گویند: «شما حق دارید اعتصاب کنید ولی حق تجمع ندارید.» چون خوب می دانند که اعتصاب بدون تجمع بهجایی نمی رسد. این بار کسی نخندید. مردان غرغری کردند لیکن خشمگین نبودند. مک نگاهی حاکی از اضطراب به جیم کرد و زمزمه کنان گفت:

— من این وضع را دوست ندارم. این خنگها خیلی خونسردند و احتیاج به این دارند که قدری تحریک بشوند. من امیدوارم حادثه ای روی بدهد که ایشان را به خشم بیاورد، وگرنه با دشان خواهد خوابید.

ستون اعتصایون به شهر درآمد و در امتداد پیاده‌روها به پیشروی پرداخت. مردان آرام گرفته بودند و به نظر می‌آمد که بیشترشان احساس خجالت می‌کنند. مردم از پشت شیشه پنجره‌ها به ایشان نگاه می‌کردند. بچه‌ها هم که روی چمن‌ها ایستاده بودند آنقدر به تماشای ایشان ماندند تا پدر یا مادرشان بازویشان را گرفتند و به داخل خانه کشیدند و در را پشت سرشان بستند. عدهٔ بسیار کمی از مردم در خیابانها بودند. موتورسیکلت‌های آژانها آنقدر آهسته حرکت می‌کردند که سوارانشان مجبور بودند برای حفظ تعادل خود مرتباً پا روی زمین بگذارند. در پشت سر اتومبیل کلاتر جمعیت از کوچه‌های فرعی که به حیاط ایستگاه راه‌آهن منتهی می‌شدند راه می‌رفت. ستون در امتداد خط‌آهن که توسط بیست نفری مسلح به تفنگ شکاری و گاز اشک‌آور محافظت می‌شد توقف کرد.

داکین کامیون کوچک خود را در نزدیکی پیاده‌رو پارک کرد. ستون در سکوت کامل باز شد و روبه‌روی صف پلیسها ایستاد. داکین و لندن در برابر دسته‌های خود مرتباً در رفت و آمد بودند و به ایشان دستورهایی می‌دادند. مرغان نایستی در صدد نزاع با پاسبانان برآیند. قرار بر این بود که ابتدا با گفتگو شروع کنند.

بر خطوط آهن دو قطار طویل از واگنهای یخچالی بی‌حرکت توقف کرده بودند.

جیم آهسته در گوش مک گفت:

— شاید قطار حامل کارگران را نرسیده به ایستگاه نگاه دارند، که در آن صورت ما نخواهیم توانست با ایشان حرف بزنیم.
مک با اشارهٔ سر حرف او را رد کرد و گفت:

— دفعهٔ دیگر شاید چنین کاری بکنند، ولی امروز اینها تصمیم گرفته‌اند که نمایی جلو ما بدهند و ما را مرعوب کنند. وای خدایا، من خیلی دلم می‌خواست که این قطار هرچه زودتر برسد. انتظار روحیهٔ بچه‌های ما را خراب می‌کند و آنها وقتی مجبور بشوند زیاد انتظار بکشند کم‌کم ترس برشان خواهد داشت.

اکنون عده‌ای از مردان روی لبهٔ پیاده‌رو نشسته بودند. زهرم‌ای آرام از صحبت و گفتگو از میان جمع بلند بود. ستون در بین پاسبانانی که از خط آهن محافظت می‌کردند و موتورسیکلت‌سواران در محاصره بود. به نظر می‌رسید که اعتصایون عصبانی هستند و بر وخامت وضع واقفند. تفنگداران کلاتر تفنگهای خود را به‌دو دست و روبه ایشان

به سینه گرفته بودند.

مک گفت: پاسبانان هم می ترسند.

لندن به اعتصامیون دلگرمی می داد و می گفت:

— بچه ها، نرسید! آنها تیراندازی نخواهند کرد. چون نمی توانند چنین کاری بکنند.

یکی داد زد: قطار دارد می آید!

و براستی بازوی راهنمای قطار بالا آمده بود. خط درازی از دود از پشت درختان بالا می آمد و ناگهان صدای چرخهای قطار بر روی ریلها تشخیص داده شد. قطار بر روی یک خط جانبی افتاد و با صدای خشک ترمز توقف کرد.

روبه روی خط قطار یک ردیف مغازه های کهنه بودند که طبقه اول آنها اتاقهای مهلب بود. مک سر برگرداند و از آن طرف نگاه کرد. در پشت پنجره اتاقها مردانی به تماشا ایستاده بودند که بهم فشار می آوردند. مک گفت: من هیچ خوشم نمی آید که این مردان نگاه می کنند.

جیم پرسید: چرا؟

— نمی دانم. شاید چون زنی پشت پنجره ها نمی بینم. بایستی زنان هم باشند.

بر آستانه درهای قطارهای حمل کالا مردانی نشسته بودند. پشت سر ایشان شیخ مردان دیگری تشخیص داده می شد که ایستاده بودند. همه آنها حالت ناراحتی داشتند و هیچکدام تلاشی برای پیاده شدن نکردند.

در آن دم لندن به طرف ایشان پیش رفت. هر چند پلیس با تفنگ خود جلو او را سد کرد. لندن با سینه خود لوله تفنگ را کنار زد و پلیس قدمی به عقب رانده شد. لکوموتیو مانند یک حیوان هیولا و خسته نفس می زد. لندن هر دو دستش را به دور دهانش گرفت و با صدای نافذی داد زد:

— آئی بچه ها، با ما باشید و برضد ما نایستید! با پاسبانها همکاری نکنید!

موجی از بخار صغیر زنان بیرون پرید و صدای او را قطع کرد. و موج دیگری از پهلوی لکوموتیو بیرون زد و مساهای مجاور را پوشاند. صف اعتصامیون به جلو و به سمت مرکز محوطه که مقابل پلیسها بود هجوم آوردند. تفنگها که به چپ و راست تاب می خوردند آنها را تهدید می کردند. چهار پلیسها متلبض شد. دبره. لیکن تهدید اسلحه ایشان حریفان صف را

متوقف ساخت. فواره بخار همچنان سوت می‌زد و بیرون می‌پرید و خط سیمی می‌انداخت که آهسته آوج می‌گرفت و اندک اندک در فضا محو می‌شد.

بر آستانه در یکی از واگنها ناگهان شلوغی مخصوصی روی داد. سردی از میان کانی که نشسته بودند زاعی برای خود با فشار و تقاضا گشود و به کف زمین جست.

مک در گوش جیم گفت: وای خدای من! اینکه «جوی» است! مرد کوتاه قد بدقواره روبه سمت واگن و مردانی که در آن بودند برگرداند و بازوان خود را با حرکات مقطعی تکان می‌داد. فواره بخار همچنان سوت زدن بیرون می‌جست. مردان درون واگن نیز بیرون جستند و در برابر «جوی» برافروخته و افسار گسیخته ایستادند. «جوی» رو به سمت کارگران اعتصابی برگرداند و علامت دوستی و آشنایی به ایشان داد. صورتش که از آثار زخم از ریخت افتاده بود منقبض شده بود. وقتی بد طرف کارگران اعتصابی راه افتاد پنج شش نفر از همفران خودش نیز به دنبالش راه افتادند و متعاقب ایشان همه گروه تازه وارد به حرکت درآمدند. پایسها روبه طرف ایشان کردند و مضطرب و نگران می‌خواستند هر دو طرف را بپایند.

آنگاه بلندتر از صدای سوت بخار صدای سه ضربه خشک به گوش رسید. مک سر به طرف خانه‌ها برگرداند. سرها و تنگنها به سرعت بد عقب کشیده شدند و پنجره‌ها بسته شد.

«جوی» با چشمان دریده از حیرت خشکش زده و دهانش باز مانده بود. موجی از خون بدروی خانه و سپس به روی پیراهنش دوید. چشمان دریده‌اش نگران خیل اعتصابیون بود. ناگهان بهرو در افتاد، بازوانش از هم گشوده شد و ناختمایش زمین را خراشیدن گرفتند. پلیها با حالتی حاکی از ناباوری به او می‌نگریستند. ناگهان فواره بخار لکوموتیو قطع شد و سکوت همچون موجی آرام از جدایی غیر قابل تشخیص بر جمع چیره گردید. اعتصابیون بیحرکت مانده بودند و چهره‌های ایشان آراشی عجیب و رؤیایی به خود گرفته بود. «جوی» با فشار بدروی بازوی خود تقاضای کرد که برخیزد و در این حال بی‌شاهت به مارمولک نبود، لیکن دوباره دمر افتاد. نهر کوچکی از خون روی سنگهای ترک خورده و خرد شده کف جاده روان بود.

حرکت بسیار کندی در میان اعتصابیون افتاد. لندن مثل يك آدمك

جویی به حرکت درآمد و مردان دیگر پشت سر او از جا کنده شدند. همه شق و رق شده بودند. پلیسها سر تفنگهای خود را پایین گرفتند لیکن جمعیت بدون اندك اعتنا به این تهدید و بی آنكه چیزی را ببینند به پیشروی خود ادامه دادند. پلیسها به سرعت به سمت حاشیة جابه پس نشستند، زیرا مردان خاموش و برافروخته و با همان حالت شق و رقی از واگنها به زیر می - جستند و آرام آرام پیش می آمدند. صف از دو سمت افحتا پیدا کرد و كم كم به صورت دایره ای درآمد كه نقش «جوی» در مركز آن قرار داشت.

جیم لرزان و هراسان به بازوی مك آویخت. مك سر به طرف او خم کرد و زمزمه كنان گفت:

— او به راستی نخستین كار مفیدی را كه در تمام مدت عمرش بهتر از آن نكرده بود انجام داد. بیچاره «جوی»! عاقبت به خیر شد! جیم، پاسابنها را نگاه كن! بازوی مرا رها كن و خونردی خود را از دست مده. گفتم پاسابنها را نگاه كن!

پلیسها می ترسیدند. ایشان می توانستند تظاهر كنند گان تحريك شده ای را پراكنده كنند و یا شورش مسلحانه ای را سركوب نمایند، لیكن این حرکت آرام و خاموش مردانی با نگاههای خواب آلوده به وحشتشان انداخته بود. همه بر سر جای خود ماندند، ولی كلاتر اتومبیل خود را روشن كرد و موتورسیكلت سواران نیز ناخود آگاه به سمت موتورهای خود رفتند.

مسافران قطار همه پیاده شده بودند. چند نفری از آنان به لای واگنها یا به زیر چرخها خزیدند تا خود را به آن طرف خط برسانند ولی بیشترشان به سمتی رفتند كه نقش «جوی» بر زمین افتاده بود.

در این اثنا چشم مك به داكین افتاد كه قهری بیرون از دایره ایستاده بود. چشمان پریده رنگش بی حرکت شده بودند و خیره به جلو خود می نگرستند. مك به او نزدیک شد و گفت:

— باید او را در كامیون كوچك تو گذاشت و به اردوگاه برد.

داكین آهسته سر برگرداند و گفت:

— ما نمی توانیم به این نقش دست بزنیم. این وظیفه پلیس است كه آن را بردارد.

مك به لحنی خشك و اعتراض آمیز جواب داد:

— اگر وظیفه پلیس است پس چرا آدمهایی را كه پشت پنجره ها

بودند و تیراندازی کردند دستگیر نکرد؟ این پلیسها را ببین! دارند از ترس قالب تهی می کنند. من به شما می گویم که باید نقش را برداشت و برد، چون برای تحریک مردان خودمان و در دست داشتن ایشان به آن احتیاج داریم. همین کشته ایشان را بهم نزدیکتر خواهد ساخت و دلیلی به مستشان خواهد داد که بچنگند.

داکین نیشخندی از روی تمسخر زد و گفت:
— شما اصلاً قلب ندارید. آدمی هستید بی احساس و به چیزی جز «اعتصاب» نمی اندیشید!

جیم به وسط حرف داکین پرید و گفت:
— این آدم برای کمک به ما خودش را به کشتن داده است و حالا شما می خواهید نگذارید که او حتی پس از مرگش هم به ما کمک کند؟ نگاه داکین به جیم خیره ماند و سپس به روی مک برگشت.
گفت: شما از کجا می دانید منظور او از کاری که کرده چه بوده است؟ این سوت بخار لعتی که نمی گذاشت آدم صدای دیگری بشنود. مک گفت: ما او را می شناسیم. او یکی از دوستان خودمان بود. نگاه داکین از ناباوری خشونت آمیزی آکنده بود. غرغرکنان گفت:

— دوست خودتان بود؟ و شما حاضر نیستید این دوست خودتان را بعد از مرگ هم آسوده بگذارید؟ می خواهید از نقش هم استفاده کنید؟ شما هردوستان آدمهای بیرحم رذلی هستید!

مک داد زد: تو که او را نمی شناختی! «جوی» همیشه می خواست خدمتی به ما بکند و لسی نمی دانست چطور. (صدای او هر دم بلندتر و مرتعش تر می شد). تنها فرصتی که او در زندگی برای کمک کردن به ما پیدا کرد همین بود که دیدی. و حالا تو می خواهی نگذاری که ما از آن استفاده کنیم؟

عده ای از مردان با شنیدن این مشاجره سر بر گردانده بودند و با کنجکاوی حزن آلودی منتظر نتیجه بودند. داکین لحظه ای چند به مک خیره ماند و سپس ناگهان گفت:

— پس بیا، یا الله!

هر دو از میان گروه اعتصابیون راهی به زور هلدادن و تنه زدن گشودند و ایشان نیز با حسرت و اندوه به این فشارها جواب مساعدی دادند. مک داد زد: بگذارید رد شویم! باید این بیچاره را از اینجا بیرون

برد.

مردان دولا می‌شدند و پس می‌نشستند که راه بدهند و بدین گونه معبر باریکی گشوده شد. لندن از عقب مک رفت و راهی برای خود گشود. «جوی» مرده بود. وقتی آن سدفرد قدری اطراف مرده را خالی کردند لندن نعش را برگرداند و دهان آغشته به خون و گل ای را پاک کرد. چشمان مرده باز بود و از شادی شیطنت آمیزی حکایت می‌کرد. لبخند و خشناکی دهان او را تاب داده بود.

مک گفت: بمش ترن، لندن، بگذار به همان حال که بود بماند. لندن نعش مردک را بغل زد و از زمین بلند کرد. «جوی» در بغل لندهوری مثل لندن حالت بچه‌ای را داشت. این بار ممبری آسانتر از دفعه پیش در جلو پای ایشان باز شد. لندن جلو افتاد و مردان بتدریج به صف می‌شدند تا به دنبال ایشان راه بیفتند.

در نزدیکی کامیون کوچک داکین کلاتر با مأموران خودایستاده بود و انتظار می‌کشید. لندن ایستاد و ستون نیز پشت سر او توقف کرد. کلاتر گفت: من این نعش را می‌خواهم.

— نه، شما نمی‌توانید آن را ببرید.

کلاتر در دنباله سخن خود گفت:

— شما به روی کارگرانی که با قطار آمده‌اند تیراندازی کرده و یکی را کشته‌اید، و لذا تعقیب خواهید شد. نعش را به من پس بدهید تا آن را برای رئیس پلیس قضایی ببرم.

در چشمان لندن برق سرخ‌رنگی درخشید و با کمال سادگی گفت: — آقا، شما می‌دانید که چه کسی این مرد را کشته است و خوب هم می‌دانید. شما قوانینی دارید و هیچ هم آنها را رعایت نمی‌کنید.

جمعیت در سکوت محض به ایشان گوش می‌داد.

— باز تکرار می‌کنم که من این نعش را لازم دارم.

لندن به معنی شکوه آمیز گفت:

— پس شما نمی‌فهمید، آقا؟ نمی‌فهمید که اگر گورتان را گم نکنید

و از اینجا فروید کشته خواهید شد؟ شما این را نمی‌فهمید، آقا؟ نمی‌فهمید که ممکن است لحظه‌ای پیش بیاید که دیگر نباید اصرار کرد؟

جمعیت آه مخصوصی کشید، چنانکه گویی دلتی مدیدی حبس کرده بود.

کلاتر گفت: کار من با شما به همینجا ختم نمی‌شود.

ولی سربرگرداند و رفت و مأمورانش نیز به دنبال او رفتند. جمعیت چنان آهسته غرید که انگار دارد ناله می‌کند. لندن نعش را پشت کامیون گذاشت و خود نیز به دنبال او سوار شد و آنقدر نعش را کشید تا آن را بدجدار پشتسر راننده تکیه داد.

داکین با اتومبیل دور زد، آهسته وارد کوچه شد و جمعیت با حالتی تهدیدآمیز، بیعصا و با قدمهای سنگین، به دنبال او راه افتاد. هیچیک از مأموران موتورسیکلت سوار کلانتر به دنبال ستون نیفتادند. کوچه‌ها خلوت بود. مك و جیم نزدیک به کامیون کوچک راه می‌رفتند. جیم پرسید: مك، اینها «مراقبان مزدور» بودند؟

— بله؛ ولی آنها این بار خیلی تند رفتند و مرتکب اشتباه بسیار بزرگی شدند که سوت فواره‌های بخار را قطع نکردند. اگر مردان ما صدای شلیک گلوله‌ها را به وضوح شنیده بودند بیشک پا به فرار می‌گذاشتند. صدای سوت بخار مانع از شنیدن صدای شلیک گلوله‌ها شد، و در نتیجه مردان ما فرصت ترسیدن پیدا نکردند. آنها اشتباه کردند.

هر دو آهسته در کنار کامیون کوچک طی راه می‌رفتند. جیم باز پرسید: مك، این «مراقبان مزدور» کها هستند؟ چه جور آدمهایی هستند؟

— بدترین کسانی هستند که می‌شود در این شهر پیدا کرد. اینها همان اوباشی هستند که خانه‌های آلمانیها را در زمان جنگ آتش می‌زدند و سیاهان بیچاره را «لینچ» می‌کردند. اینها تا بخواهی بیرحم و قبی — القاب‌اند. اینها بدی کردن در حق مردم و رذالت را دوست دارند و اسم خوبی هم به این کارها می‌دهند: به این کارها می‌گویند «میهن پرستی» و یا «حمایت از قانون اساسی». کارفرمایان از ایشان استفاده می‌کنند و به آنان می‌گویند: «باید از مردم در برابر تعرض کمونیستها حمایت کرد» و آنها هم بی آنکه خطری متوجهشان باشد خانه‌های مردم را آتش می‌زنند و مردم را آزار می‌کنند، و بجز این هم کار دیگری ندارند. آنها آدمهای لش بیغیرتی هستند. یا کمین می‌کنند و مردم را با تیر می‌زنند یا دهنر به يك نفر حمله می‌کنند. در دنیا بدتر از این جماعت پیدا نمی‌شود. (چشمانش به دنبال نعش «جوی» می‌گشت). در زمان جنگ، در شهری که من زندگی می‌کردم خیاطی بود آلمانی که قدی کوتاه و شکم گنده‌ای داشت. يك دسته از همین لشهای رذل به اصطلاح میهن پرست ریختند و خانه‌اش را آتش زدند و خودش را هم به باد فحش و کتک گرفتند. این «مراقبان

مزدور» آدمهای عجیبی هستند! مدت زمانی نیست که همینها با تیراندازی به يك پیت بترین ساختمان را آتش زدند، به این معنی که بجای مشعل کردن بترین با کبریت آن را با گلوله زدند.

ستون از شهر خارج شده و در حین راه رفتن بر جاده ابری از غبار بلند کرده بود. اعتصامیون کم کم از رؤیای خود بدر می آمدند. آهسته با هم صحبت می کردند و پاهای خود را به سنگینی بر می داشتند.

جیم گفت: بیچاره «جوی»! برستی که آدم خوبی بود! طفلک آنقدر کتک در زندگی خورده بود که همیشه مرا به یاد پدرم می انداخت. آخر او هم مثل پدرم دیوانه بود.

مک به لحنی ملالت آمیز جواب داد:

— لازم نیست دلت به حال «جوی» بسوزد. او اگر خودش می دانست چه کرده است به کار خود افتخار می کرد. او همیشه آرزو می کرد که بتواند جمعیتها را راه ببرد، و اگر چه در تابوت، ولی به هر حال به آرزوی خود رسیده است.

— و اما آنهایی که با قطار آمده بودند، مک، آیا از آنها کسی هست که همراه ما آمده باشد؟

— بلی، ولی بیشترشان در رفتند. عده ای از افراد ما هم در رفتند، به طوری که الآن باید تعداد نفرات ما تقریباً به اندازه همان وقتی باشد که آمده بودیم. مگر ندیدی که عده ای به زیر واگنها خزیدند و ناپدید شدند؟ حال به این عده که باقی مانده اند نگاه کن! همه از رخوت بدر آمده و بیدار شده اند. تا همین چند لحظه پیش اینها طوزی بودند که انگار بیحسشان کرده بودند. و آن وقت بود که بسیار خطرناک بودند.

جیم گفت: پاسبانها این مطلب را فهمیده بودند.

— البته. وقتی جماعتی خاموش و با حالتی شبیه به خواب رفتگان پیش می رود و قتش است که پاسبانها فرار کنند.

اکنون ستون به مزرعه آندرسن نزدیک می شد.

جیم پرسید: مک، حالا چه می خواهیم بکنیم؟

— ما اول «جوی» را به خاک می سپاریم و سپس دسته های اعتصامی تشکیل می دهیم. اربابان بیشک مردانی را با کامیون خواهند آورد.

— تو هنوز فکر می کنی که ما مغلوب خواهیم شد، مک؟

— من نمی دانم، این دره سازمان یافته است و چه جور هم سازمان یافته! وقتی فقط چند نفر کنترل زمین و پول و عدالت را در دست دارند

هرکاری برایشان آسان است. آنها می‌توانند پولهای بقرض داده را مطالبه کنند، می‌توانند آدمها را با پول فاسد کنند، می‌توانند آدمهایی را که مزاحشان می‌شوند در دادگاه محکوم کنند.

کامیون کوچک داکین در انتهای صف اتومبیل‌های قراضه پارک شده توقف کرد و عقب‌عقب آمد تا در جای خود قرار گرفت. آنها که برای مراقبت از اردوگاه در محل مانده بودند از هرطرف می‌آمدند و جویا می‌شدند. ستون صف خود را برهم زد و با ایشان درآمیخت. دسته‌هایی تشکیل شد تا قصه واحدی را برای دسته‌های متعددی نقل کنند. دکسر برتون به‌طرف کامیون کوچک دوید. لندن از جای برخاست. پیش سینه پهن پیراهن آبی رنگش از خون «جوی» لک شده بود. دکسر برتون نگاهی سریع به‌نمش انداخت و پرسید:

— این مرده است، اینطور نیست؟

لندن گفت: بله. تیر به او اصابت کرده است.

برتون گفت: او را به‌چادر من بیاورید تا من معاینه‌اش کنم. از پشت چادرها صدای غرش خشکی به‌گوش رسید که انگار از بیخ گلو بیرون می‌آمد. همه مردان ناگهان بی‌حرکت ماندند و رو به آن سمت کردند.

برتون گفت: چیزی نیست؛ دارند خوکی را می‌کشند. یکی از کامیونها همین الآن آن را زنده آورده است. زودتر نش را بیارید به چادر من.

لندن با حالتی حاکی از خستگی خم شد و باز نیش «جوی» را بغل زد و بلند کرد. گروهی از مردان به‌دنبالش رفتند و در بیرون چادر ماندند. مک و جیم پشت سر یزشک برتون وارد چادر شدند. هر دو ساکت و کنجکاو به‌دکتر که تکه‌های پیراهن خون‌آلود مرده را باز می‌نمود و زخم سینه او را معاینه می‌کرد خیره شده بودند.

دکسر گفت: مدتی است که مرده است.

— دکتر، شما او را می‌شناسید؟

دکسر به‌نهره از ریخت‌افتاده مرده از نزدیک نگاه کرد و گفت:

— من قبلاً یک‌جایی او را دیده‌ام.

— مسلماً. این «جوی» است. شما پیش از نصف استخوانهای شکسته او را جا انداخته‌اید.

— بلی درست است. ولی این بار دیگر حسابش پاک شد. آدم عجیبی

بود! حال باید نعلی او را به شهر برای رئیس پلیس قضایی بفرستید. او باید این نعل را ببیند.

لندن گفت: اگر ما این کار را بکنیم آنها نعل را مخفیانه دفن می کنند.

مک گفت: ما می توانیم بعد از اتمام تحقیقات پلیس قضایی آدم بفرستیم و نعل را برگردانیم. آدمهای ما دسته جمعی در بزرگ قانونی خواهند ماند تا آن را پس بگیرند. این «مراقبان» رذل کار خطایی کرده اند و حالا باید خودشان متوجه خطای خود شده باشند.

داکین گوشه چادر را بالا زد و وارد شد. گفت: — خوک را قطعه قطعه کرده اند و حالا دارند آن را به تکه های کوچک می برند.

مک گفت: داکین، شما می توانید جای بلندی سکو مانند درست کنید که تابوت را روی آن بگذاریم و از آن بالا بتوان برای رفقا صحبت کرد؟

— چگونه مگر؟ می خواهید نعل را وسیله نمایش قرار بدهید؟ — بلی، درست همین طور است. به گمانم شما منظور مرا نفهمیده اید، داکین. ما با چه می توانیم بجنگیم؟ با سنگ. با چماق. سرخپوستان تیر و کمان داشتند. ما اگر حتی یک تفنگ هم می داشتیم آنها فوراً قوای نظامی را برای «درهم شکستن انقلاب» می آوردند. بنابراین ما اسلحه نداریم و باید تهیه کنیم. این جوانک دوست من بود و من به شما اطمینان می دهم که او می خواست به رنجوی که امکان داشته باشد به ما کمک کند و برای ما مفید واقع شود. ما باید از او استفاده کنیم. (در اینجا مک مک می کند.) داکین، مگر شما نمی فهمید؟ ما اگر جنازه «جوی» را با تشریفات و سر و صدا دفن کنیم خیلی کسها را به طرف خودمان جلب خواهیم کرد. ما احتیاج به جلب افکار عمومی داریم.

لندن با حرکات آهسته سر خود گفته های او را تصدیق می کرد. گفت: حق با او است، داکین.

— بسیار خوب، لندن. اگر تو هم موافقی من حرفی ندارم. لابد کسی عم باید سخنرانی بکند، ولی در این باب از من توقعی نداشته باشید. لندن بدبخت بلند گفت:

— خوب، اگر لازم باشد خودم حرف خواهم زد. من به چشم خود پسر را دیدم که به طرف ما آمد و گلوله ای در وسط سینه اش نشست. اگر تو

نخواستی حرف بزنی خودم خواهم زد...
 برتون زمزمه کنان گفت: انگار آدم آواز کوکرویین^۱ را می شنود.
 — چه؟
 — هیچی. باید زودتر بدیم نشی را ببرند به شهر و به پلیس قضایی تحویل بدهند.
 لندن گفت: عده ای از مردان خود را خواهم فرستاد که نشی را پس از اتمام تحقیقات برگردانند.
 در این اثنا صدای جیم از بیرون به گوش رسید که داد زد:
 — هی، مک! آندرسن می خواهد تو را ببیند.
 مک به سرعت بیرون رفت. آندرسن پهلوی جیم ایستاده بود و به نظر می آمد که پیر و شکسته شده است. با عصبانیت گفت:
 — بارک الله! خوب دسته گلی به آب دادید!
 — مگر چه شده است، آقای آندرسن؟
 — شما گفته بودید که از ما حمایت خواهید کرد.
 — البته. مردان ما برای همین کار اینجا هستند. مگر چه اتفاقی افتاده است؟
 — الآن بشما می گویم چه اتفاقی افتاده. دیروز رستوران سیار پسرم آل را آتش زده و یک بازو و شش دندۀ او را هم شکسته اند.
 مک گفت: پناه بر خدا! من هرگز فکر نمی کردم که آنها جرأت دست زدن به چنین کاری را داشته باشند.
 — شما فکر نمی کردید و با این حال آنها چنین کاری کرده اند.
 — حالا آل کجا است؟
 — در منزل است. از بیمارستان آوردمش به خانه.
 — الآن دکتر را خبر می کنم و خودمان هم می آییم به دیدنش.
 پیرمرد داد زد: او هزار و هشتصد دلار پول داشت. قسمتی از این پول را پس انداز کرده بود و بقیه را خودم به او قرض داده بودم. شما آمدید و او حالا دیناری ندارد.
 مک گفت: من بسیار متأسفم.

آندرسن گفت: البته ولی این تأسف شما نه رستوران سیار او را به او پس خواهد داد و نه جبران بازوی شکسته و دندۀهای خرد شده او

1. Cock Robin

را خواهد کرد. حالا برای حمایت از من چه می‌کنید؟ آنها حتماً خواهند کوشید که مزرعه مرا آتش بزنند.

— ما از آن مراقبت خواهیم کرد.

— بروید گم شوید با این مراقبتان! این مأمورهای شما برای چه خوبند؟ من حق این بود که درخواست شما را رد می‌کردم و زمینم را در اختیارتان نمی‌گذاشتم. شما مرا ورشکست خواهید کرد!

صدای آندرسن اوج گرفته و چشماش نمناک شده بود.

باز داد زد: شما زندگی مرا زیر و رو کردید! این است سزای کسی که با کمونیستهای کثیف سروکار پیدا می‌کند!

مک می‌کوشید او را آرام کند. گفت:

— حالا بفرمایید برویم آل را ببینیم. من این جوان را خیلی دوست

دارم چون بچه بسیار خوبی است. برویم او را ببینیم.

— او در وضع بسیار رقت‌باری بسر می‌برد. حتی با لگد به کلاهش

هم زده‌اند.

مک آهسته پیرمرد را پس زد، چون در آن دم کارگران اعتصابی که بر اثر داد و بیداد آندرسن جذب شده بودند کم‌کم داشتند نزدیک می‌آمدند.

مک گفت: چرا سرکوفتش را به‌ما می‌زنید؟ ما که مقصر نیستیم. این همسایه‌های نازنین خودتان هستند که چنین کرده‌اند.

— بله، ولی اگر من به‌حرف شما گوش نکرده بودم هیچ چنین

اتفاقاتی نمی‌افتاد.

مک به‌لحنی خشم‌لوده گفت:

— گوش کنید، آقا، ما می‌دانیم که به شما صدمه وارد آمده است

و همین سرنوشت در انتظار ما زیردستها نیز هست. ما داریم کار می‌کنیم برای اینکه دیگر امثال شما و ما به‌چنین عواقبی دچار نشویم.

— این رستوران سیار هزار و هشتصد دلار می‌ارزید. من حالا دیگر

نمی‌توانم به‌شهر بروم، چون بچه‌ها سنگسار خواهند کرد. شما ما را خانه خراب کردید. این هم مرحمت شما!

مک پرسید: آل در این باره چه فکر می‌کند؟

— به‌نظرم او هم کمونیستی است مثل شما، چون فقط از دست کسانی

عصبانی است که کتکش زده‌اند.

مک گفت: آخر او عقلش را از دست نداده است. آل بچه‌فهمیده‌ای

است. شما به هر حال ورشکسته می‌شدید. اکنون اگر در صدد برپایند که شما را از خانه‌تان بیرون بکنند مردانی هستند که از شما دفاع خواهند کرد. آنها هیچگاه محبتی را که شما به‌ایشان کرده‌اید فراموش نخواهند کرد. ما از همین امشب نگهبان برای خانه شما خواهیم گذاشت و یرشك نیز خواهد آمد که آل را ببیند.

پیرمرد عقب‌گردی کرد و دمق از آنجا رفت.

دودی که از زیر اجاقها برمی‌خاست بر فراز اردوگاه موج می‌زد. به نظر می‌آمد که مردان به بوی خوك بریان جذب شده‌اند. مك به رفتن آندرسن نگاه می‌کرد. از جیم پرسید:

— حال از اینکه يك مرد حزبی هستی چه احساسی داری، جیم؟
واقعاً لذت‌بخش است وقتی آدم تراکتها را می‌خواند! رؤیاانگیز است! خانمهایی هستند که درباره طبقات حاکم و پرولتاریای استثمار شده نقطه‌ها می‌کنند. بسیار ناگوار است، جیم، آنچه به‌سر این جوان بیچاره آمده است! برای او آن چرخ دستی، آن رستوران سیار بیش از تمام دنیا ارزش و اهمیت داشت. من خود را مسؤول این ضایعه حس می‌کنم. وای خدایا! من فکر می‌کردم که تو را به اینجا آورده‌ام تا کار یادت بدهم و در تو حس اعتماد به‌نفس ایجاد کنم، و حال می‌بینم که وقتم را به آه و ناله می‌گذرانم. تف! واقعاً دشوار است که آدم همه‌اش چشمش به نتیجه و عاقبت کار باشد. تو چرا هیچ حرف نمی‌زنی، جیم؟

— تو مجال حرف زدن به‌من نمی‌دهی.

— راست است. خوب، حرف‌بزن! من نمی‌توانم از فکر این «جوی» بیچاره بدرآیم. او بچه زیاد باهوشی نبود ولی از هیچ چیز نمی‌ترسید. جیم گفت: بچه بسیار خوبی بود.

— یادت می‌آید همیشه چه می‌گفت؟ می‌گفت: هیچکس نمی‌تواند مانع شود از اینکه من به آدمهای رذل کثافت بگویم رذل! جیم، ای کاش من این احساس دل‌سردی و سرخوردگی را نمی‌داشتم.

— يك تکه از گوشت این خوك بریان شده قوت قلب را به‌تو باز پس خواهد داد.

— به‌خدا راست می‌گویی. من امروز صبح چیزی که قابل باشد نخورده‌ام. برویم به آشپزخانه.

يك کامیون کوچک در بسته بر سر جاده و روبروی صف اتومبیلها توقف کرد. مردی کوتاه قد و زیر و زرنک در حالی که گاه گاه بر

زمین تف می کرد از آن پیاده شد و یگراست به طرف اردوگاه رفت.

نفس زنان، مثل کسی که دویده باشد، از مك پرسید:

— اینجا رئیس کیست؟

— داکین. چادرش هم آنجا است.

— من پلیس قضایی هستم و عقب نش آمدم.

مك پرسید: چرا با اسکورت نیامده اید؟

— چه احتیاجی به اسکورت هست؟ من رئیس پلیس قضایی هستم.

نش کجا است؟

— در درون این چادر بزرگ، چادر سوم.

مرد کوتاه قد که همچنان نفسی خورخور مانند می کشید غرضی

کرد و راه افتاد و گفت:

— پس چرا از همان اول به من نگفتید.

مك آهی کشید و گفت: خدا را شکر که ما باعث زیادی از این

جور آدمها سروکار نداریم. این مردك کوتاه قد آدم کلمخری است،

جیم. او کمی به «جوی» می ماند.

هر دو به سمت اجاقها راه افتادند. دو مرد که حامل نش بودند

از ایشان جلو زدند. پلیس قضایی نفس زنان پشت سرایشان حرکت می کرد.

اعضایون هر کدام با يك تکه گوشت خوك بریان در دست از

آشپزخانه ها بیرون می آمدند. آنان دهان خود را با آستین پیراهنشان

پاك می کردند. گوشت که مستقیماً روی اجاق بار گذاشته شده بود سوت

زنان در حال پختن بود.

مك گفت: چه بوی خوبی می دهد! بگذار قدری از آن بگیریم که

من خیلی گرسنه ام.

آشپزی يك تکه از گوشت خوك را که خوب نپخته بود به هر

کدام از ایشان داد. آن دو در حالی که به گوشت گاز می زدند از آنجا

دور شدند.

مك به جیم گفت: فقط روی گوشت را بخور که نپخته است. دکتر

نمی بایست اجازه بدهد به بیچه ها گوشت نپخته بنهند، چون همه را مریض

خواهد کرد.

جیم گفت: آنها آنقدر گرسنه بودند که صبر نمی کردند.

لاقیدی و بیحسی شدیدی بر اعتصایون حکمفرما شده بود. همه نشسته بودند و خیره خیره به جلو خود می نگریستند. گویی نای حرف زدن نداشتند. همراه مردان، زنان نیز، کثیف و ژولیده موی و پژمرده حال و لاقید نشسته بودند، با حالتی متفکرانه تکه گوشت جیره خود را می جویدند و سپس دستهایشان را با دامنشان پاک می کردند. هوا از بوی لاقیدی و ناخرسندی همه ایشان آکنده بود.

مک که به همراهی جیم در اردوگاه راه می رفت حس می کرد که خود نیز دستخوش پکری و نارضایی شده است. غرغریکنان گفت:

— اینها می بایست کاری بکنند، حالا هر چه شد. ما نمی توانیم بگذاریم که اینها همینطوری بیکار و بیمار بنشینند و گرنه خودشان و توفیقی که تا این لحظه در اعتصاب بدست آورده ایم از دستان بدر خواهند رفت. وای خدای من! آخر اینها چه مرگشان است؟ همین امروز صبح یک کشته داده اند و همین می بایست راهشان بیندازد. هنوز ظهر نشده خوابشان گرفته است و دارند چرت می زنند. باید اینها را به کاری مشغول کرد. چشمهایشان را نگاه کن، جیم؟

جیم گفت: اینها به چیزی هم نگاه نمی کنند، فقط به جلو خود خیره شده اند.

آه! اینها الان فقط به فکر خود و بدبختیهای خود هستند و به فکر پولی که از دست داده اند. اینها هم مثل آندرسن با دشان دررفته است.

— پس ما کاری بکنیم که آنها را به جنب و جوش درآوریم. چه

کار بکنیم؟

— نمی‌دانم. اگر بشود باید وادارشان کنیم که چاله‌هایی بکنند، یا چیزی را هل بدهند، یا چیزهایی را بردارند، یا به‌دور محوطه بگردند، به‌هر حال مهم نیست که چه کاری بکنند، فقط مشغول بشوند. اگر ما حرکشان ندهیم از بیکاری بهم خواهند پرید و سر یک چیز جزئی باهم دعوا خواهند کرد.

لندن که در آن لحظه از آنجا رد می‌شد و کلمات آخر صحبت را شنیده بود ایستاد و پرسید:

— که دعوا می‌کند؟

مک سر بر گرداند و گفت:

— سلام، لندن! ما داشتیم دربارهٔ مردان خودمان صحبت می‌کردیم. اینها دارند کم کم دل‌برد می‌شوند...

لندن گفت: بلی، می‌دانم. من مدت‌ها است که اینها را می‌شناسم. مک باز گفت: من داشتم می‌گفتم که اگر کاری دست اینها ندهیم و سرشان را به‌چیزی گرم نکنیم ممکن است به‌جان هم بیفتند و باهم دعوا کنند.

لندن گفت: خبرنداری که دعوا راه افتاده است. در آن اوقات که ما به‌شهر رفته بودیم یکی از آنها که برای مراقبت از اردوگاه مانده بودند سعی کرده که زن یکی دیگر را بلند کند. وقتی شوهر زنک برگشته باقیچی زده طرف را مجروح کرده است. دکتر زخمی را که مثل گاو از او خون می‌رفت پانسمان کرده است.

— دیدی، جیم؟ نگفتم؟ حالا گوش کن، لندن. این داکین به‌من اعتماد ندارد و به‌حرفهای من گوش نمی‌دهد، ولی از تو حرف‌شنوی دارد. مایلین مردان را به‌حرکت واداشت و کاری به‌دمتشان داد. مثلاً دوره راهشان برد یا داد چاله بکنند و باز آن را پر کنند. مهم نیست که چه کاری باشد.

— می‌دانم. چرا دستور ندهیم مته‌های اعتصابی تشکیل بدهند؟

— بلی، ولی آخر تازه واردها هنوز به‌کار وارد نشده‌اند.

— مهم نیست. به‌هر حال این کار همه را مشغول خواهد کرد.

— حق با توست، لندن. بین اگر می‌توانی در این باره با داکین صحبت کن. همه را به‌دمتهای پنجاه نفری تقسیم کنند، در سمت‌های مختلف راه بیندازند و از هر راه بروند. اگر در باغها به‌کسانی برخوردند

که به کار کردن مشغولند ممانعت کنند.
لندن که به سمت چادر قهوه‌ای رنگ داکین راه افتاده بود گفت:
— چشم! این کار را می‌کنم.
جیم زهرمه‌کنان گفت: مک، تو خودت گفتی که من می‌توانم با این
دسته‌های اعتصابی بروم.
— نه، من ترجیح می‌دهم که تورا در همینجا پیش خودم نگاهدارم.
— مک، آخر من هم می‌خواهم کاری بکنم.
— بسیار خوب. بایکی از آن دسته‌ها برو ولی سعی کن از آنها
جدا نمایی. خودت می‌دانی که در کمین ما هستند. کاری نکن که گیر
ببفتی.

در این هنگام هردو داکین و لندن را دیدند که از چادر بیرون
می‌آمدند. لندن خیلی تند حرف می‌زد.

مک گفت: من خیال می‌کنم که در انتخاب داکین به ریاست مرتکب
اشتباه بزرگی شده‌ایم. او خیلی به کامیون کوچک و به چادر و زن و
بچه‌اش دلبستگی دارد و زیادی محتاط است. لندن از او بسیار بهتر بود
چون چیزی ندارد که از دست بدهد. نمی‌دانم آیا می‌توانیم داکین را
کنار بگذاریم و لندن را به سمت رهبری اعتصاب انتخاب کنیم یا نه. خیال
می‌کنم خود بچه‌ها هم از لندن بیشتر خوششان بیاید. داکین مال و منال
زیاد دارد. تو آن اجاق تاشو او را دیدی؟ او حتی حاضر هم نیست با بچه‌ها
غذا بخورد. خیال می‌کنم بهتر است اول با خود لندن حرف بزنیم و ببینیم
آیا می‌توانیم او را راضی کنیم یا نه. من اول خیال می‌کردم که داکین
آدم خونسردی است ولی نه به این اندازه. او الحق که زیادی خونسرد
است. ما به مردی احتیاج داریم که بتواند بچه‌ها را از این لاقیدی و بی‌حالی
درآورد.

جیم گفت: بیا که داکین دارد دسته‌های اعتصابی را تشکیل می‌دهد.
جیم به یکی از آن دسته‌های پنجاه نفری ملحق شد و دسته بر جاده
عمومی در جهت مخالف شهر برآه افتاد. از همان آغاز حرکت، اعتصابیون
از آن حالت بی‌حسی و لاقیدی بدر آمدند و دسته شاد و سرخوش با
قدمهای تندی پیش می‌رفت.

سام، کارگری که چهره‌ای لاغر و استخوانی داشت رئیس دسته

1. Sam

شده بود.

به‌بچه‌ها گفت: رفقا، سنگ جمع کنید، از آن سنگهای خوب و خوشبست، و بگذارید توی جیب‌تان. ضمناً همان‌طور که راه می‌روید نگاهتان به‌باغها هم باشد.

در مسیری به‌طول يك «مایل» که پیش رفتند باغها را خالی‌یافتند. مردان شروع به‌آواز خواندن کردند، آوازی که با اصول و قاعده جور نبود:

در جزیره عید نوتل بود
همه زندانیان در آنجا بودند

همه با قدمهای موزون راه می‌رفتند. از جاده‌ای که عبود یرجاده مسیر خودشان بود رد شدند و پشت سرشان ابری از غبار بلند بود. یکی از مردان گفت: اینجا مثل فرانسه است. اگر بجای گرد و غبار جاده گل بود درست مثل فرانسه می‌شد.

— برو بابا! تو که هرگز در فرانسه نبوده‌ای!
— چرا. من پنج ماه در فرانسه گذرانده‌ام.
— به‌هر حال راه رفتنت به‌سربازها نمی‌ماند.
— من هیچ علاقه‌ای ندارم که مثل سربازها راه بروم. قدیمها بقدر کافی مثل سربازها راه رفته‌ام و دیگر بسم است.
— حالا آن یاروهای که کار فرمایان آورده‌اند کجا هستند؟
— لابد ترسیده‌اند. من که کسی را مشغول به‌کار نمی‌بینم. اعتصاب ما بزودی پایان خواهد یافت.

سام گفت: البته! شما از همین حالا بازی را برده‌اید بی‌آنکه کاری کرده باشید. تنها کاری که کردید این بود که سر دم نشستید. خوب دیگر، چرت و پرت نگوئید.

— مگر همین ما نبودیم که امروز صبح پلیسها را ترساندیم؟ دیگر حتی يك نفر هم از آنها این دوروبرها پیدا نیست.

سام گفت: حالا کو؟ صبر کنید، پلیس زیاد خواهید دید. شما بچه‌ها، تا پیش از حل و فصل کار با پلیس زیاد سروکار پیدا خواهید کرد. شما کارگرها همه مثل هم هستید؛ در حال حاضر شاه هستید ولی پنج دقیقه دیگر به‌گریه می‌افتید و بعد هم می‌زنید به‌چاک.

— آه! آه! تو خیلی بدجنسی، ها! مثل اینکه داری به‌ما راه نشان می‌دهی که چه بکنیم.

سام به حالتی حاکی از تنفر بر زمین جاده تف کرد و گفت:
 - من حالا به شما می گویم که خودم چه کرده ام. من در آن روز
 پنجشنبه معروف، همان پنجشنبه خونین اعتصاب در بندر، در فریسکو؟
 بودم. پلیسی را از اسبش به زیر آوردم و یکی از آنها هستم که باتون
 هایی را که يك باتون ساز برای پلیس درست می کرد گرفتیم. من هنوز
 یکی از آن باتون ها را به یادگار نگاه داشته ام.
 - ای دروغگو! توهین چوقت در کشتیرانی نبود ای. تویك کارگر
 کشاورزی هستی، يك بیکاره دوره گرد مثل ما.
 - بلی درست است، ولی می دانی چرا؟ برای اینکه اسم من در همه
 شرکت های کشتیرانی در لیست سیاه وارد شده است.
 سام باغورور خاصی حرف می زد، بطوری که دیگران همه سکوت
 اختیار کردند.
 سام به لحنی تحقیرآمیز که دیگران را به تسلیم و اطاعت وامی داشت
 به سخن ادامه داد:
 - من بیش از مجموع همه شما اعتصاب و شورش و تظاهرات
 دیده ام. بنابراین حواستان به باغها باشد و دیگر دری وری حرف نزنید.
 همه مدتی در سکوت راه رفتند.
 - نگاه کنید. صندوقها را ببینید!
 - کجا؟
 - آن پایین، در انتهای صف درختان.
 جیم به دنبال حرکت دست نگاه کرد و داد زد:
 - آنجا مردانی هم هستند که دارند کار می کنند.
 یکی از اعتصابیون داد زد:
 - خوب، آقای دریانورد، حال بیفت جلو و راه را به ما نشان بده.
 سام در وسط جاده، بی حرکت ایستاده بود. پرسید:
 - آیا شما همه حاضرید از من فرمان ببرید؟
 - بلی، اگر تو لیاقت فرمان دادن داشته باشی.
 - بسیار خوب. همه با هم بمانید و بدو بدو نکنید. ضمناً بدانید
 که با اولین سوت خطر که شنیدید باید بزنید به چاک. حال با هم باشید
 و دنبال من بیایید.

2. Frisco

همه از جاده منحرف شدند، از نهر عمیقی که خاص آبیاری بود عبور کردند و از لای دو صف درختان سیب به باغ درآمدند. بتدریج که به صندوقها نزدیک می شدند مردانی از درختان سیب به زیر می آمدند و به صورت دسته های کوچک و خشمگین تجمع می کردند.

میرزایی پهلوی، صندوقها ایستاده بود. یک تفنگ شکاری از پشت توده صندوقهای خالی برداشت و چند قدمی به سمت دست کارگران اعتصابی جلو آمد و داد زد:

— یاالله از اینجا بروید بیرون! شما حق دخول به این باغ را ندارید.

میرزا در جواب این تهدید خود مشتی فحش شنید. یکی از اعتصابیون دوانگشت در دهان گذاشت و سوت قایمی زد.

اعتصابیون آهسته نزدیک می شدند. میرزا تا پای ستون صندوقها عقب نشست. پشت سر او کارگزارانش عصبانی و ترسیده و رنگ پریده نگاه می کردند.

سام با چرخش سر خود به اعتصابیون دستور «ایست» داد. آنگاه چند قدم پیش رفت و به کارگران گفت:

— گوش کنید بچه ها! شما باید با ما بیایید. به رفقای خود خیانت نکنید. کار کردن شما به منزله این است که از پشت بهما خنجر زده باشید. ول کنید و با ما بیایید!

میرزا در جواب گفت: یا این آمدهایت را بردار و از اینجا برو بیرون یا می دهم همه تان را توقیف کنند.

دوباره طنین فریادها و فحشها اوج گرفت و مردی که سوت زده بود يك رشته سوت های بلند و گوشخراش دیگر زد. سام خشمگین سر برگرداند و داد زد:

— آن دهن صاحب مردهات را ببند، احق! دیگر موسیقی کافی است!

کارگران زیرچشمی پشت سر خودشان را نگاه می کردند، گویی می خواستند ببینند که از کجا می توانند بگیریزند. میرزا سعی کرد آنان را خاطر جمع کند و به ایشان دلگرمی بدهد. به بانگ بلند گفت:

— نترسید! شما در صورتی که خودتان بخواهید حق دارید کار بکنید.

سام داد زد:

— گوش کنید، بچه‌ها! آخرین بار به‌شما مهلت می‌دهیم که ول کنید و همراه ما بیایید!

میرزا داد زد:

— حرفهای این مردك شما را نترساند. هیچکس حق ندارد برای شما تکلیف تعیین کند و به‌شما بگوید که چه بکنید و چه نکنید. کارگران از جای خود نمی‌جنبیدند. سام تأکید کرد: می‌آیید یا نه؟

باز همه بی‌حرکت مانده بودند. سام آهسته به‌طرف‌ایشان پیش رفت. میرزا نیز جلو آمد تا راه را براو سد کند. گفت:

— تفنگ من پراست. اگر نروید خالی می‌کنم.

سام همچنان که بی‌اعتنا به‌ممانعت او پیش می‌رفت آرام و خونسرد گفت:

— شما نمی‌توانید تیراندازی کنید، آقا. البته می‌توانید مرا بکشید ولی بقیه سرتان را گوش تا گوش خواهند برید.

صدایش آهسته و بی‌طنین و بدون خشم بود. مردان همراهش به فاصله ده قدم پشت سر او آهسته‌آهسته جلو می‌آمدند. سام جلو میرزا توقف کرد. لوله تفنگ که به‌روی سینۀ او نشانه رفته بود هماهنگ با لرزش دست میرزا می‌لرزید. سام گفت:

— ما می‌خواهیم با این مردان حرف بزنیم.

و با حرکتی سریع همچون بازیگر فوتبالی که بخواهد توپ را از پای حریف دریارد از لای پاهای میرزا به‌جلو خزید. میرزا آتش کرد. گلوله در رفت و زمین نرم را سوراخ کرد. سام با يك چرخش کمر از جا برخاست، باسر زانو ضربه‌ای به‌شکم میرزا نواخت و او را بر خاک انداخت. سپس خود قد راست کرد، در حالی که میرزا بر زمین افتاده بود و از درد به‌خود می‌پیچید و ناله می‌کرد. تا چند لحظه کارگران و اعتصابیون بی‌حرکت رو به‌روی هم مانده بودند، و وقتی کارگران به‌فکر فرار افتادند دیگر دیر شده بود. اعتصابیون ایشان را دوره کرده بودند و در آن حال غرغر می‌کردند و فحش می‌دادند. کارگران رو در روی ایشان ایستادند و چند لحظه‌ای هم مقاومت کردند ولی آخر از‌پا درآمدند. جیم در کنار ایستاده بود. یکی از کارگران را دید که از زمین بلند شد و پا به‌فرار گذاشت. او فوراً کلوخ گنده‌ای برداشت و آن را به‌طرف مرد فراری انداخت که به‌وسط پششی خورد و او را دمر بر زمین

انداخت. اعتصایون فوراً دوره‌اش کردند و او را به‌باد لگد گرفتند. میرزا همچنان بر زمین افتاده بود و ناله می‌کرد. جیم نگاه سردی به‌او انداخت. رنگ به‌طرز وحشتناکی از روی آن بدبخت پریده و صورتش از درد عرق کرده بود.

سام به‌طرف مردان خود که کارگر بر زمین افتاده را دوره کرده بودند و می‌زدند دوید و بر سرشان داد زد:

— بابا ولش کنید! محض رضای خدا!

ولی آنها همچنان کارگر بیچاره را می‌زدند و فریادهایی از حلق می‌کشیدند. لبهای ایشان از آب دهان خیس بود. سام يك صندوق خالی برداشت، آن را به‌میان جمع انداخت و داد زد:

— نکشیدش! ای امان، نکشیدش!

خشم جمع به‌همان سرعت که برخاسته بود فرو نشست. مردان از دور قریانی خود به‌کنار رفتند، در حالی که نضهای سنگین می‌کشیدند. جیم به‌دو نفری که با صورتهای زخم خورده و خون آلوده از مژگن و لگد بر زمین افتاده بودند بدون احساس هیچ‌اندوه و تشویشی نگاه می‌کرد. یکجا لبی شکافته و دندانها و لثه‌های خون‌آلودی را عیان نموده بود، و جای دیگر فردی که بازویش از آرنج شکسته بود مثل جبهه‌ها گریه می‌کرد. اکنون که خشم اعتصایون زایل شده بود احساس نوعی دل‌بهم خوردگی می‌کردند، چنانکه گویی خشمشان آنان را مسموم کرده بود. احساس می‌کردند که ضعیف و نرم شده‌اند. یکی از ایشان سرخود را چنان در میان دستهای گرفته بود که انگار به‌سربرد شدیدی مبتلا شده است.

ناگهان یکی از اعتصایون غرغرتان چرخ می‌زد و افتاد. از انتهای صف درختان صدای انفجاری به‌گوش رسید. پنج مرد مسلح به‌تفنگ دوان دوان می‌آمدند و گاه می‌ایستادند تا تیراندازی کنند. اعتصایون پراکنده شدند و خود را به‌پشت درختان انداختند تا از آتش گلوله‌ها در امان بمانند. جیم نیز با ایشان می‌دوید و سراسیمه فریاد می‌زد: «ما در مقابل تفنگ نمی‌توانیم پایداری کنیم! نه، مادر! برابر تفنگ کاری از دستان ساخته نیست!» و اشک چشمانش را کور کرده بود. احساس چنان ضربه شدیدی کرد که گویی مشت محکمی به‌وسط شانه‌اش کوبیده‌اند، بطوری که چیزی نمانده بود بیفتد. دسته خود را به سر جاده رساند. مردان هربار سر بر می‌گردانند و به‌پشت سر خود نگاه می‌کردند. سام به‌دنبال جیم می‌دوید. يك بار داد زد:

— خوب شد، دیگر! آنها توقف کرده‌اند!
مردان همچنان هراسان می‌دویدند و بعضی از ایشان در سر تقاطع
جاده ناپدید شدند. سام عده‌ای را که هنوز مانده بودند نگاه داشت و
داد زد:

— بابا، آهسته! آهسته! دیگر کسی شما را تعقیب نمی‌کند.
و آنها نفس‌زنان در کنار جاده توقف کردند.
سام پرسید: چند نفر از ما تیر خورده‌اند؟
مردان همه به هم نگاه کردند. جیم گفت:
— من فقط همان اولی را دیدم که افتاد.
سام گفت: شاید هم کشته نشده باشد. گلوله به سینه‌اش خورده بود.
سپس به دقت به جیم خیره شد و گفت:
— تو چت شده؟ از تو خون می‌آید.
— از کجام؟
— از پشت.
— حتماً شاخه درختی پشتم را خراش داده.
سام گفت: عجب شاخه بدقلقی بوده!
و بعد دامن کت آبی رنگ جیم را از عقب بالا زد و باز گفت:
— شاخه چیه، رفیق؟ تو گلوله خورده‌ای؟ حالا بگو ببینم می‌توانی
بازویت را تکان بدهی؟

— بلی، فقط حس می‌کنم که قدری کرخ شده است.
— گلوله نباید به استخوان خورده باشد. فقط به عضله خورده است.
این گلوله‌ای بوده است باروکش فولادی. حال دیگر تقریباً خون نمی‌آید.
بیا، بچه‌ها! بیاید که برگردیم به‌خانه. تا چند دقیقه دیگر اینجا پر از
پاسبان خواهد شد.

همه بهشتاب به راه خود ادامه دادند.
در راه سام به جیم گفت:
— بچه‌جان، اگر احساس ضعف در خود می‌کنی بگو تا کمکت
کنیم.

جیم گفت: حالم خوب است، سام. ولی ما نتوانستیم جلوشان
بایستیم.
سام به تلخی گفت: بلی، تا وقتی که نسبتان پنج بر یک بود وضع
ما بد نبود. به هر حال به کارشان لطمه زده‌ایم.

جیم پرسید: آیا ما کسی از ایشان را کشتیم؟
 — گمان نمی‌کنم کسی را کشته باشیم، ولی چندتایی را چنان ناقص کرده‌ایم که برای همیشه تغییر شکل پیدا کرده‌اند.
 جیم گفت: وای خدای من! وحشتناک بود! تو آن یکی را که لبش قاچ برداشته بود دیدی؟

— عیب ندارد، باز لبش را خواهند دوخت. ولی ما می‌بایست این کار را بکنیم و خوب کردیم. اگر اینها نخواهند به‌ما پیوندند باز باید به‌سراغشان بیاییم و بترسانیمشان.

جیم گفت: می‌دانم. من از بابت آنها نگران نیستم.
 از دور صدای سوت گوش‌خراشی شنیده شد.
 سام داد زد: بچه‌ها، خود را به‌درون خندق بیندازید و دراز بکشید. پلیسها هستند!

و به‌چشم خود دید که همه به‌درون نهر آب پریدند و دراز کشیدند. موتورسیکلتها در حالی که آمبولانسی به‌دنبالشان بود ولایتقطع سوت می‌زد از آنجا گذشتند. وقتی پلیسها از تقاطع راه گذشتند اعتصابیون سر بالا گرفتند. سام جستی کرد و برخاست و گفت:

— بچه‌ها، راه بیفتید که زودتر از اینجا دربرویم.
 همه با قدمهای تند بر جاده روان شدند. خورشید در کار غروب بود و سایه‌های آبی‌رنگ غروب کم‌کم بر سر جاده انبوه می‌شد. ابری ضخیم به‌سمت خورشید می‌خزید و حاشیه‌های تیره رنگش بتدریج مشتعل می‌شد. مردان بمحض اینکه صدای بازگشت آمبولانس را شنیدند دوباره خود را به‌میان خندق انداختند. موتورسیکلتها این بار کندتر از پیش گذشتند و پلیسها به‌چپ و راست خود به‌میان درختان می‌نگریستند، لیکن توجهی به‌درون خندق نکردند.

هنگام غروب همه دسته‌های اعتصابی به‌اردوگاه بازگشتند. جیم حس می‌کرد که نمی‌تواند سرپا بند شود و شانه‌اش می‌سوخت، چون اعصاب شانه‌اش تازه داشتند درد ضربۀ گلوله را منعکس می‌کردند. مردان متفرق شدند.

ملك به‌استقبال جیم آمد و چون از دور او را رنگ پریده و ناراحت دید دوان دوان پیش آمد و سراسیمه پرسید:

— ها، چه شده، جیم؟ زخمی شده‌ای؟
 — چیز مهمی نیست. سام می‌گوید که گلوله‌ای به‌شانه‌ام خورده‌است.

من که نمی‌توانم ببینم ولی زیاد درد نمی‌کند.

مك از خشم سرخ شد و غرغرکنان گفت:

— لعنت بر شیطان! من می‌دانستم که نباید بگذارم تو بروی.

— چرا، مگر تو مرا خاله‌زنك حساب می‌کنی؟

— نه، ولی اگر من جلو تو را ول کرده بودم تا حالا دك و دنده‌ات

را خرد کرده بودند. بیا تا دكتر معاینه‌ات کند. او يك لحظه پیش همینجا بود. اوته‌ها، دارد می‌رود!

— دكتر! آی دكتر!

جیم را به‌زیر چادر بزرگی بردند که نمی‌دانست از آن کیست.

مك گفت: این چادر تازه برامان رسیده است. دكتر می‌خواهد آن

را درمانگاه کند.

غروب پاییز به‌سرعت فرا می‌رسید و ابر سیاه و عظیمی که با صعود خود از سمت مغرب آسمان را فرا می‌گرفت بیشتر به آمدن آن كمك می‌کرد. دكتر زخم را با آب جوش شست و تمیز کرد. گفت:

— معلوم می‌شود بچه خوشبختی است! اگر گلوله‌اش سری بود

زخم بسیار کثیفی ایجاد می‌کرد. چیز مهمی نیست، سوراخ کوچکی در عضله‌اش درست شده. شما فقط قدری کرخی حس می‌کنید.

دستهای سبك دكتر زخم را پاك کردند و آن را پانسمان کردند.

— خوب خواهد شد. چند روزی هیچ تقلا نکنید. مك، حالا من

می‌خواهم بروم آندرسن جوان را ببینم. شما با من می‌آیید؟

— البته. فعلا بروم قدری قهوه برای جیم پیدا کنم.

بزودی برگشت و يك قوطی کنسرو پر از قهوه آورد، آن را به

طرف جیم دراز کرد، بعد صندوقی را پیش کشید و گفت:

— بیاجیم، این رو بشین و شرح بده ببینم چه اتفاقی برای شما

افتاده است.

— ما عده‌ای را غافلگیر کردیم، مك، که داشتند توی باغی کار

می‌کردند. مردان ما آنها را كتك زدند، بر زمینشان انداختند و با لگد توی سروصورتشان زدند.

مك آهسته گفت: من می‌دانم که این کار بسیار کار بدی است ولی

آنها اگر نخواهند به‌ما پیوندند این تنها کاری است که ناگزیریم بکنیم.

تماشای سر بریدن يك گوسفند هم کار مطبوعی نیست ولی چه کنیم که ما

به‌گوشت نیاز داریم. خوب، بعد چه شد؟

— بعد پنج مرد مسلح دوان دوان به طرف ما آمدند و هر بار برای تیراندازی توقف می کردند. مردان ما مثل خرگوش پا به فرار گذاشتند، چون نمی توانستند مقاومت کنند.

— آخر چطور مقاومت کنند، جیم؟ آنها بجز دستهای خود وسیله ای برای دفاع از خویش نداشتند.

— من گلوله را که به شانم اصابت کرد به زحمت حس کردم. یکی از بچه های ما افتاده بود. نمی دانم کشته شده یا فقط زخمی شده است.

مك گفت: چه دست خویی! به دسته های دیگر اصلا حمله نشده است. آنها سی نفری کارگر با خودشان آورده اند که بی آنك مقاومت همراهشان آمده اند.

دستی روی شانه جیم گذاشت و پرسید:

— حالا شانه ات چطور است؟

— کمی درد می کند! نه خیلی زیاد.

— اوه، جیم! گوش کن! من گمان می کنم که به زودی رئیس تازه ای

خواهیم داشت.

— چطور؟ منظورت این است که بچه ها دیگر داکین رانی خواهند؟

— داکین دیگر اینجا نیست. ماجرا از این قرار است که ديك،

رفیق خودمان، پیغام داده بود که مقداری پتو و لحاف برای ما جمع کرده

است و ما بفرستیم آنها را بیاورند. داکین با کامیون کوچک خود به اتفاق

شش تن از مردان اردوگاه رفت. یکی از آن شش نفر که توانسته بود در

برود ماجرا را برای ما نقل کرد. داکین و بچه ها بار زده بودند و داشتند

برمی گشتند. در نیم «مایلی» شهر میخ در زمین کاشته بودند. کامیون پنجر

می شود و بچه ها ناچار به توقف می شوند که چرخ عوض کنند. ده دوازده

مرد مسلح می ریزند سرشان. هفت نفرشان بچه های ما را با تهدید تفنگ

دست بالا نگاه می دارند، بقیه کاپوت کامیون را می زنند بالا و هر چه

اثرات بوده می شکنند. بعد کبریت به باك بنزین می زنند و کامیون آتش

می گیرد. داکین که در معرض تهدید تفنگ بوده اول سفید و بعد کیود

می شود. فریادی شبیه به زوزه گرگ می کشد و خود را به روی مردی که

تفنگ به دست مراقبش بوده است می اندازد. در حین فرار گلوله ای بمق

پایش می خورد ولی از حرکت باز نمی ماند. وقتی دیگر قادر به رفتن

نمی شود خزیده به ایشان حمله می کند و در ضمن همچون سگ هار کف

از دهان می ریزد. بله، بیچاره باك دیوانه شده بود! آخر او کامیون

کوچکش را خیلی دوست داشت. مردی که در رفته و برگشته است می گفت دیدن او در آن موقع که خزیده می جنگید و کف از دهان می ریخت واقعا وحشتناک بود! می خواست ایشان را گاز بگیرد. پاسبانها با موتورسیکلت سر می رسیدند و مراقبان مزدور یعنی همان اراذل و اوباش می گریزند. پاسبانان داکین و مردان همراه او را، بجز آن يك نفر که در رفته و در لای شاخ و برگهای درختی پنهان شده و از همانجا توانسته بود همه این صحنه ها را ببیند، برگردانند. ظاهراً گویا داکین دست یکی از آن پاسبانها را چنان به شدت گاز می گیرد که برای باز کردن آرواره اش مجبور شده بودند آچار بکار ببرند. این است آن آدمی که من خیال می کردم آرام و خونسرد است. او حالا در زندان است. خیال می کنم مردان ما لندن را بجای او به ریاست انتخاب کنند.

جیم گفت: به نظر من نیز داکین آدم خونسرد و ملط بر نفسی جلوه می کرد. من بسیار خوشحالم از اینکه هیچوقت به کامیون او دست نردم.

مك كه روى زمین نشسته بود با دستش يك كپه خاك جمع كرد و بعد نوك آن را با كف دست خود پهن كرد. گفت:

— راستی، جیم، چیزی که مرا نگران کرده این است که ديك امروز خوار بار برای ما نفرستاده است. از ماجرای ارسال پتوها بعد دیگر ما خبری از او نداریم. آشپزها دارند تهمانده لویپها را با استخوانهای خوك می پزند. همین ها با قدری آرد ذرت تنها چیزی است که برای امروز ما باقی مانده است.

— یعنی تو فکر می کنی که ديك را دستگیر کرده اند؟
مك باز سر كپه خاك جمع کرده را پهن تر كرد و در آن حال گفت:

— ديك بچه ای است به زرنگی و تروفرزی میمون و من گمان نمی کنم آنها بتوانند دستگیرش کنند. نمی فهمم چه شده. بهر حال ما خوار بار می خواهیم. مردان ما همینکه گرسنه شان شد دست از اعتصاب خواهند کشید و من از این می ترسم.

— شاید امروز عصر چیزی گیرش نیامده است. خوك را که امروز صبح فرستاد.

— بله، خوك حالا دارد با لویپها می پزد. ضمناً ديك خوب می داند که برای تغذیه اردوگاه چه چیز لازم است. او باید حالا ترتیب وصول

کمکهای جنسی سمپاتیزانها را داده باشد.

جیم پرسید: روحیهٔ بچه‌ها چطور است؟ چه فکر می‌کنند؟

— روحیهٔ آنها بهتر است. امروز بعد از ظهر این دسته‌بندی اعتصابی سرشان را گرم کرده بود. فردا هم مراسم به‌خاک‌سپردن داریم و همین باید باز تا مدتی سرشان را گرم کند.

مک از لای درز در ورودی چادر به بیرون نگاه کرد و گفت:

— وای خدایا! آن ابر را ببین!

از چادر بیرون آمد و سر بالا گرفت. آن ابر سیاه و انبوه داشت آسمان را تیره و تار می‌کرد. باد شدیدی می‌وزید، گرد و غبار به‌هوا بلند می‌کرد، دود اجاقهای هیزم سوز را باخود می‌برد، رأس چادرها را به‌شدت و با سروصدای زیادی تکان می‌داد و برگهای درختان را برهم می‌زد.

مک گفت: این ابر طوفان‌زا است. امیدوارم باران نبارد و گرنه مثل موش آب‌کشیده خیس خواهیم شد.

جیم گفت: تو برای هر اتفاقی که می‌افتد نگران می‌شوی، مک، و خیلی هم می‌شوی؛ به‌طوری که همیشه نگرانی. این مردان عادت دارند که در هوای آزاد زندگی کنند. يك کمی باران که کاریشان نمی‌کند. چرا داریم در هول و هراسی. مک باز نشست و گفت:

— شاید حق با تو باشد، جیم. من آنقدر از شکست اعتصاب می‌ترسم که فکر می‌کنم فاجعه‌ای به‌بار خواهد آمد. من اعتصابهای زیادی دیده‌ام که با شکست مواجه شده‌اند.

جیم گفت: چه اهمیت دارد؟ خودت گفتی که هر شکستی ما را آبدیده‌تر و مصمم‌تر می‌کند.

— بلی، می‌دانم. اگر اعتصاب شکست هم بخورد مردان ما به‌این زودیه‌ها مرگ «جوی» و ماجرای کامیون داکین را فراموش نخواهند کرد.

— مک، توداری حالت پیرزن‌ها را پیدا می‌کنی.

— آخر هرچه باشد این اعتصاب طال من است و من آنرا درست مثل اعتصاب خودم حس می‌کنم. بنابراین نمی‌خواهم که شکست بخورد. — ترس، مک، شکست نخواهد خورد.

— تو از کجا می‌دانی؟

— من امروز صبح فکرش را می‌کردم. راستی تو هرگز کتاب تاریخ خوانده‌ای؟

— آره، در مدرسه قدری خوانده‌ام. چطور مگر؟

— یادت هست که یونانیان چگونه در جنگ سالامین^۲ پیروز شدند؟

— به نظرم می‌دانستم، ولی حالا فراموش کرده‌ام.

— بسیار خوب، جهازات جنگی یونان به تنگه‌ای پناه برده بودند.

یونانیان می‌خواستند فرار کنند و کشتیهای جنگی ایران هم انتظارشان

را می‌کشیدند. دریادار یونانی وقتی فهمید که دریانوردانش قصد فرار

دارند به حيله‌ای متوسل شد، بدین قرار که به ایرانیان خبر داد کشتیهای

یونانی خیال فرار دارند. ایرانیان شبانه مدخل تنگه را کاملاً سد کردند.

صبح وقتی یونانیان دیدند که دیگر راه فرار ندارند از ناچاری با جنگ

و دندان جنگیدند و آخر پیروز شدند.

جیم سکوت اختیار کرد.

مردانی از جلو چادر رد می‌شدند و به سمت آشپزخانه می‌رفتند.

مك با كف دستش بر فوك توده خاك كوبيد و گفت:

— می‌فهمم، جیم. البته ما فعلاً احتیاجی به این کار نداریم ولی فکر

خوبی است.

و با صدای شکوه آلودی به گفته افزود:

— من تو را باخود به اینجا آورده بودم که چیز یادت بدهم ولی

می‌بینم که توداری به من چیز یاد می‌دهی.

جیم گفت: ای بابا! چه حرفها!

مك بی آنکه اصرار کند گفت:

— خوب. حال در این فکرم که بچه‌ها از کجا فهمیده‌اند سوپ

حاضر شده است. به نظرم آنها باید دارای همان حسی باشند که لاشخورها

دارند. نگاهشان کن، ببین چطور دارند به سمت آشپزخانه می‌روند! بیا

ما هم برویم غذاها را بخوریم، جیم.

۱۱

آشپزها سوپ لوبیای جوشیده با پیه خوک در کاسه کارگران می ریختند. مک و جیم نیز کاسه خود را از چادر باخود آوردند و جیره گرفتند و رفتند درکناری نشستند. جیم از جیب خود يك چوب سرپهن درآورد، با آن از لوبیاهای سوپ چشید و گفت:

— مک، من نمی توانم این غذا را بخورم.

مک گفت: می دانم، توبه غذاهای بهتری عادت کرده ای، ولی چاره نیست، باید خورد.

خودش هم از آن غذا چشید و بلافاصله محتوی ظرف را روی زمین خالی کرد و گفت:

— نخور، جیم، نخور که مریضت خواهد کرد. حتماً بچه ها هم اعتراض خواهند کرد.

و هر دو به اعتصابیون که در جلو چادرها نشسته بودند سعی می کردند جیره خود را بخورند نگاه می کردند. ابرطوفان را در پهنة آسمان پخش می شد و آخرین ستارگان را خاموش می کرد.

مک گفت: باور کن که اگر یکی از این بچه ها پوزه این آشپزها را خرد کند من هیچ تعجب نخواهم کرد. پاشو برویم و لندن را ببینیم. — من چادر داکین را نمی بینم، مک.

— نه. زن داکین چادر را برچیده و به شهر رفته است. این داکین هم آدم عجیبی است. آخرش هم سرمایه دار خواهد شد. برویم لندن را پیدا کنیم.

هر دو تا دم چادر خاکتری رنگ لندن رفتند. نور چراغی از پشت پارچه چادر پیدا بود. مك لايف در ورودی چادر را کنار زد. در درون چادر، لندن روی صندوقی نشسته و يك قوطی ساردین در باز به دست گرفته بود. عروش لیزا روی تشکی نشسته بود و داشت به بچه اش شیر می داد. همینکه چشمش به دو مردی افتاد که به درون آمدند پتوی بچه را بیشتر به دور او پیچید بطوری که پستان خودش را هم پوشاند. لبخندی به روی مك و جیم زد و سپس نگاه خود را دوباره متوجه بچه اش کرد.

مك گفت: مادرست به موقع برای صرف شام آمدیم.

لندن که دستپاچه شده بود گفت:

— همین چندتا قوطی برایم مانده بود.

— تو از این غذایی که امشب آشپزها پخته اند چشیده ای؟

— بلی، البته!

— امیدوارم که برای بقیه هم چند قوطی از این ساردین مانده

باشد. ما باید غذایی بهتر از این داشته باشیم و گر نه بچه ها میدان را خالی خواهند کرد.

لندن گفت: ما امروز خواربار دریافت نکرده ایم. یکی دیگر از این قوطیهای ساردین برای من مانده است؛ اگر می خواهید براتان بیاورم. مك در حالی که دستش را با حرص و ولع خاصی دراز کرد و در باز کن قوطی ساردین را قاپید گفت:

— البته که می خواهیم! یا الله جیم، جاقوت را در بیار که این

ساردین را با هم قسمت کنیم.

لندن از جیم پرسید: بازویت چطور است؟

— بازویم خشك شده است.

از بیرون چادر صدایی برخاست که می گفت:

— بلی، همانجا است. آنجا که چراغ روشن است.

دستی لايف در ورودی چادر را بالا زد و ديك به درون آمد. سواش

را با دقت و سلیقه شانه کرده بود. در دستش کلاه کاسکی از ماهوت خاکستری دیده می شد. کت و شلوار خاکستری رنگش قدری کهنه و چروکینه به نظر می رسید ولی تمیز بود. فقط کفشهای سفید شده از گرد و عیارش نشان می دادند که جوان راه درازی را از ورای دشت و صحرا طی کرده است. در آستانه در چادر ایستاد و گفت:

— سلام مك! سلام جیم!

سپس روبه زن جوان کرد، به او هم سلام داد و از حال طفل پرسید. برقی در چشمان لیزا درخشید، سرخی خاصی به گونه‌هایش نشست و با حرکتی لوندانه پتو را به دور شانه‌هایش پیچید. مک لندن را با اشاره انگشت نشان داد و به رسم معرفی گفت: — این لندن است... این هم دیک است. دیک سری فرود آورد و به لندن سلام داد. سپس گفت: — حالت چطور است، مک؟ راستی این بچه‌های شهری همه مکتب دیده هستند.

منظورت چیست؟ اینجا آمده‌ای چه بکنی؟ دیک از جیب کت خود یک تکه روزنامه بیرون کشید و به دست مک داد. مک لای آن را باز کرد و به خواندن پرداخت. لندن و جیم هم از روی شانه او به روزنامه چشم دوختند. مک غرشی کرد و گفت: ای کتابهای رذل! در روزنامه با عنوان درشت چنین نوشته شده بود: در یک میتینگ عمومی که دیشب برگزار شد مقامات بخش به اتفاق آراء تصویب کردند که به کارگران اعتصابی سیجین خواربار بدهند. مک گفت: آنها به کار خودشان خوب واردند، دیک. حالا این نوشته انعکاسی هم پیدا کرده است؟ — بطور قطع.

لندن گفت: من نمی‌فهمم؛ خوب، اگر آنها بخواهند برای ما تخم مرغ و زامبون بفرستند چه عیبی در این کار هست؟ مک نیشخندی به تمسخر زد و گفت: — البته، اگر بخواهند! روزنامه دیگر از اجتماع دومی که بلافاصله بعد از آن میتینگ تشکیل شد و تصمیم مورد بحث را لغو کرد حرف نمی‌زند.

لندن پرسید: پس این اعلان دیگر چه معنی دارد؟ مک گفت: این یک حقه قدیمی است که همیشه هم می‌گیرد. دیک زحمتی کشیده و عده‌ای سپاتیزان حزبی را متشکل کرده است که کمک جنسی خواربار و غیره به ما می‌کنند. حال که این اعلان چاپ شده است وقتی دیک به ایشان مراجعه می‌کند خواهند گفت: «دیگر کمک چه؟ مقامات بخش خودشان قبول کرده‌اند که به اعتصابیون خواربار برسانند. ما این را در روزنامه خواندیم.» بلی، لندن. این است مطلب. تو تا حالا

دیدی که از بخش خوارباری چیزی بفرستند؟
— نه... —

— خوب، دیک دیگر نمی‌تواند کاری بکند. حالا مطلب دستگیرت شد. آنها می‌خواهند مارا با گرسنگی به‌تسلیم وادارند، و قدرت این کار را هم دارند، مشروط براینکه ما کمکی دریافت نکنیم.
آنگاه روبه سوی دیک برگرداند و گفت:
— با این حال کار خوب پیش می‌رود.

دیک گفت: البته. حالا من آمده‌ام گواهی نامه‌ای به‌امضای لندن بگیرم مگر براینکه هیچگونه کمک جنسی و خواربار از مقامات بخش دریافت نکرده‌اند.
لندن گفت: ای به‌چشم!

دیک ادامه داد: سمپاتی‌زانه‌ای حزب در بخش تورگاس زیادند ولی باید بسیار با احتیاط عمل کنند، چون کارفرمایان برای مبارزه با ایشان مشکل شده‌اند و قوی هم هستند. مع‌هذا من می‌توانستم ترتیب کار را بدهم.

مک گفت: الحق که تو تا به‌حال بسیار خوب کار کرده‌ای!
دیک به‌خنده گفت: خانم پیری هست که سخت علاقه‌مند به‌حزب ما است و همین علاقه آتشین او بسیار دربرم برای من درست کرده‌است، به‌طوری که من برای دهنه‌زدن به‌احساسات تند او با زحمت زیادی مواجه بوده‌ام.

مک قه‌قه‌ای خندید و گفت: تو دیگر خیلی فروتنی. خوب، قبول کن که این خانم تمام وجودش را وقف آرمان حزب بکند.
دیک غرغری کرد و گفت: ای بابا، توهم ماشاءالله حوصله داری! قطر کمر خانم بی‌اغراق چهارپا می‌شود.

— خوب، ما آن گواهی نامه‌ای را که می‌خواهی به‌تو خواهیم داد و تو باید به‌محل خود برگردی. راستی زاغ‌سیاه تو را چوب نرده‌اند؟
— نمی‌دانم. مع‌هذا خیال می‌کنم که آنها مرا می‌شناسند. من نامه‌ای به‌بالا نوشته و درخواست کرده‌ام که باب شوارتز را برای کمک به‌من بفرستند، چون به‌دلم برات شده است که در یکی از همین روزها مرا توقیف خواهند کرد. لاف‌ل «باب» باشد که جای مرا بگیرد.

1. Bob Schwartz

لندن در صندوقچه‌ای به جستجو پرداخت و يك ورق كاغذ با مداد بیرون آورد. مك مداد و كاغذ را از دست او گرفت و خود گواهی نامه را نوشت.

لندن که به دست او نگاه می‌کرد به لحنی تحسین‌آمیز گفت:

— به به! چه خط قشنگی داری!

— راستی؟ آره، خطم بد نیست... من می‌توانم به جای تو امضا کنم؟

— البته. امضا کن.

دیک گفت: عجب! اگر این طور بود که من خودم می‌توانستم همه کارهایش را بکنم.

ورقه را گرفت و آن را با دقت تا کرد. آنگاه گفت:

— راستی، مك، مثل اینکه یکی از بچه‌های ما کشته شده است.

— بله، «جوی» بود. مگر تو نمی‌دانستی؟

— چه می‌گویی! غیر ممکن است!

— آره. او با قطار کارگران آمده بود و سعی می‌کرد که ایشان را به طرف ما یعنی کارگران اعتصابی بکشد که او را کشتند.

— طفلك «جوی»!

— هیچ دردی هم نکشید. جا به جا مرد!

دیک آهی کشید و گفت: اجلش رسیده بود. طفلك دیر یا زود بایستی به چنین سرنوشتی دچار بشود. حالا کی به خاکش می‌سپارند؟

— فردا.

— دسته‌ای هم راه می‌اندازید؟

مك نگاهی به لندن کرد و گفت:

— البته. شاید بتوانیم با این کار علاقه همه را به طرف خودمان جلب کنیم.

دیک گفت: «جوی» خودش هم این تشریفات را دوست داشت. حیف که نمی‌تواند ببیند. خوب دیگر، من می‌روم.

و برگشت که برود. لیزا سرش را بلند کرد.

— خدا حافظ کوچولو! به امید دیدار!

بار دیگر دو لکه قرمز بر گونه‌های لیزا نشست و لبانش نیمه باز شد.

دیک از چادر بیرون رفت و لیزا به لایه در چادر که فرو افتاده بود تا مدتی خیره ماند.

مك گفت: کارفرمایان در این قسمت بسیار قوی هستند و تشکیلات

مرتبی دارند. دیک هم بچه زرنگی است و اگر نتواند خواربار پیدا کند معلوم می‌شود که واقماً نمی‌شده است کاری بکنند.

جیم پرسید: راستی آن سکو که برای سخنرانی لازم بود چه شد؟
 مک روبه لندن کرد و گفت: تو اقدامی در آن باب کردی؟
 — گفتم فردا صبح علمش کنند. خیلی بزرگ نخواهد بود. ما بجز چندتا تخته کهنه و مقداری میخ چیزی برای درست کردن آن گیر نیاوردیم.

مک گفت: عیبی ندارد، فقط آنقدر بلند باشد که همه بتوانند نشی «جوی» را روی آن ببینند کافی است.

لندن به لحنی نگران پرسید: من چه باید به مردم بگویم؟ انگار تو گفته‌ای که من باید برای بچه‌ها صحبت بکنم.

مک گفت: همانقدر که شروع کنی دهنش گرم خواهد شد. به ایشان بگو که این جوان به خاطر شما مرده. بگو وقتی او چنین فداکاری‌ای برای شما کرده است شما به طریق اولی می‌توانید به خاطر خودتان مبارزه کنید.

لندن فاله‌ای کرد و گفت:

— آخر من به مردم سخنرانی نکرده‌ام.

— که ار تو خواسته سخنرانی کنی؟ تو فقط با ایشان حرف بزنی، کاری که تا به حال چندین بار کرده‌ای. همین درد دل معمولی که با ایشان می‌کنی از هر نطقی بهتر است.

مرد لندهور آهی کشید و گفت: اگر اینطور باشد اشکالی ندارد.

مک سر به طرف لیزا برگرداند و پرسید:

— حال بچه چطور است؟

لیزا سرخ شد، چشمانش را به زیر انداخت و پتو را به دور بالانتۀ خود پیچید و زمزمه‌کنان گفت:

— بد نیست. دیگر گریه نمی‌کند.

در این موقع لایۀ در ورودی چادر بالا رفت و دکتر برتون به درون آمد. حرکات تند و شتابزده او با نگاههای حزن‌آلود و ملایم چشمان چون چشم سگ خمار آلوده‌اش سخت مغایرت داشت. گفت:

— من به دیدن آندرسن جوان می‌روم، مک. تو هم با من می‌آیی؟

— بلی که می‌آیم... راستی، لندن، تو آدمهایی برای مراقبت از

مزرعۀ آندرسن فرستاده‌ای؟

— آره. آنها هیچ میل نداشتند به چنین مأموریتی بروند، با این حال من فرستادمشان.

— بسیار خوب، پس بفرمایید، دکتر، برویم... جیم، تو هم اگر جاییت درد نمی‌کند بیا برویم.

جیم گفت: نه، حال من خوب است.

دکتر برتون نگاه خیره‌ای به او انداخت و گفت:

— شما می‌بایست استراحت کرده باشید.

مک به‌خنده گفت: من می‌ترسم او را تنها بگذارم، چون هر وقت تنها مانده شیطنتی از او سرزده است. فعلاً خدا حافظ، لندن! به امید دیدار!

در بیرون هوا به‌شدت تاریک شده بود. آن ابر سیاه در پهنه آسمان ولو شده بود و دیگر ستاره‌ای دیده نمی‌شد. آرامشی توأم با سکوت بر اردوگاه حکمفرما شده بود. مردان که به‌دور آتشیهای مختصری نشسته بودند آهسته باهم صحبت می‌کردند. هوا آرام و گرم و مرطوب بود. دکتر و مک و جیم از اردوگاه بیرون آمدند و در تاریکی حاکم بر محیط فرو رفتند.

مک گفت: من می‌ترسم باران بیارد. اگر بیارد مردان ما همه‌خیس خواهند شد، و این به‌همان اندازه که گلوله باران ایشان را ناراحت می‌کند دل‌ریشان خواهد کرد. بسیاری از این چادرها غیر قابل نفوذ در برابر آب نیستند و چکه خواهند کرد.

برتون گفت: البته که غیر قابل نفوذ نیستند.

آنها به باغ رسیده بودند و اینک در بین دو صف از درختان سیب راه می‌رفتند. هوا آنقدر تاریک بود که هر سه دستان را به‌جلو خود دراز کرده بودند تا به‌مانی برنخورند.

دکتر پرسید: خوب، آقای مک، دربارهٔ اعتصابان چه فکر می‌کنید؟

— زیاد مطلوب نیست. اربابان و باغداران این دره همه مشکل

شده‌اند و خودشان را در ایتالیا فرض می‌کنند. راه آذوقه و خوار بار را هم برما بسته‌اند و می‌دانید که بدون خواربار کار ما زار است. اگر امشب باران بیارد فردا صبح عدهٔ زیادی از اعتصابیون ما را رها خواهند کرد. آنها تاب مقاومت در برابر سختیها را ندارند و این بسیار مضحک است، دکتر. چون شما کسی هستید که به‌آرمان ما عقیده ندارید و با این حال به‌احتمال قوی آخرین کسی خواهید بود که دل‌رد بشوید. من هیچ

از کار شما سرد نمی‌آورم.

دکتر به‌آزادی گفت: من خودم هم از کار خود سرد نمی‌آورم.
من به‌آرمان شما عقیده ندارم ولی به‌انسانها معتقدم.

— منظور تان چیست؟

— نمی‌دانم. به‌گمانم منظورم این است که ایشان انسان اند نه حیوان.
اگر من وارد لانهٔ سگی بشوم و در آن سگانی ببینم گرسنه و کثیف و
مریض اگر بتوانم آنها را تسکین بدهم و تیمارشان کنم می‌کنم. این هیچ
گناه آنها نیست که چنین شده‌اند. شما نمی‌توانید بگویید «این سگها به
این جهت رنج می‌کشند که عاری از احساس جادطلبی هستند، به این
جهت که قسمتی از استخوانهایی را که جلوشان انداخته‌اند پس‌انداز
نکرده‌اند.» نه، نمی‌توانید. بلکه شما سعی می‌کنید که به‌ایشان غذا بدهید
و تیمارشان کنید و تمیزشان کنید. و این درست همان احساسی است که
من دارم. من استعداد خاصی در تسکین آلام و رنجهای آدمیان دارم و
وقتی کسی را ببینم که نیاز به کمک دارد بی‌هیچ ملاحظه‌ای به کمکش
می‌شتابم و دیگر فکر چیزهای دیگرش را نمی‌کنم. وقتی نقاشی يك پرده
لخت ببیند و آب و رنگهایی در اختیارش باشد در خود احساس نیاز
به نقاشی می‌کند بی‌آنکه از خود بپرسد که چرا چنین نیازی را در خود
حس می‌کند.

مک گفت: بله، می‌فهمم. از يك طرف این عین سردی و بیرحمی
است که آدم با چنین چشمی به‌انسانها نگاه کند بی‌آنکه صمیمانه باخود
ایشان درآمیزد؛ از طرف دیگر، دکتر، کار شما بسیار عالی و پاکیزه
است.

— از اینها گذشته، مک، من دیگر محلول ضد عفونی ندارم و اگر
شما مقداری اسید کلریدريك برای من تهیه نکنید دیگر بوی خوش
احساس نخواهید کرد.

مک گفت: چشم، سعی می‌کنم ترتیبش را بدهم.

در صد قدمی جلو ایشان نور زرد رنگی پرتو می‌افکند.

جیم پرسید: آنجا خانهٔ آندرسن نیست؟

مک گفت: بله، به‌گمانم همانجا است. قاعدتاً باید به‌همین زودی به
يك نگهبان بر بخوریم.

و بی‌آنکه کسی خطاب به‌ایشان چیزی بگوید تا زود حیات خانهٔ
دهقانی پیش رفتند.

مك گفت: پناه بر خدا! پس آن آدمهایی که لندن به نگهبانی فرستاده است کجا هستند؟ شما بفرمایید تو، دکتر؛ من بینم می‌توانم ایشان را پیدا کنم.

دکتر برتون لنگه در نرده را باز کرد و یگراست به طرف آشپزخانه که چراغ آن روشن بود پیش رفت. مك و جیم به سمت انبار مزرعه رفتند و در آنجا بر روی تشکی از یونجه بچه‌های اعتصابی را دیدند که سیگار می‌کشیدند. يك چراغ بادی نفتی به میخ کلفتی که به دیوار کوبیده بودند آویخته بود و نور زردرنگی بر روی صندوقهای رویهم چیده سبب می‌انداخت. این سیبها همان محصول باغ آندرسن بودند که به انتظار حمل به بازار مانده بودند.

مك از خشم بر زمین تف کرد، لیکن فوراً خونسردی خود را بازیافت و وقتی لب به سخن باز کرد لحن صدایش شیرین و دوستانه بود:

— گوش کنید، بچه‌ها، شما هیچ در کارتان جدی نیستید. این شوخی بردار نیست. ما خبردار شده‌ایم که «مراقبان مزدور» یا چماقداران خیال دارند ضرب شستی به مزرعه آندرسن بزنند تا او را به گناه اینکه ما را در مزرعه خود پناه داده است تنبیه کرده باشند. شما فرض کنید که او اصلاً ما را راه نمی‌داد؛ در این صورت ما الان کجا می‌توانستیم باشیم؟ آندرسن بسیار آدم خوبی است و ما وظیفه داریم که از او حمایت کنیم و نگذاریم کسی اذیتش کند.

یکی از مردان اعتراض کرد و گفت:

— خطری متوجه او نیست. در این دوروبرها کسی را ندیده‌ایم. ما که نمی‌توانیم تمام مدت شب را در بیرون بگذرانیم. آخر امروز بعد از ظهر هم همراه دسته‌های اعتصابی در بیرون بودیم.
مك با اوقات تلخی داد زد:

— بسیار خوب، پس بگذارید به اینجا صدمه بزنند، آن وقت آندرسن هم ما را بیرون خواهد کرد. بعد، کجا خواهیم رفت؟

— می‌رویم کنار رودخانه، آنجا که قبلاً اردو زده بودیم.

مك به تمسخر گفت: خیال می‌کنی می‌توانی؟ آنها ما را از سرحد این بخش به همان سرعت که شما يك سیگار بکشید بیرون خواهند کرد. خودتان هم این را می‌دانید.

— یکی از مردان آهسته از جای خود بلند شد و گفت:

— حق با او است؛ باید نگهبان بگذاریم که مراقب باشد. این من

در اردوگاه است و من نمی‌خواهم به‌او صدع‌ای وارد بیاید.
 مك گفت: بله، نگهبان بگذارید و نگذارید کسی از اینجا رد شود.
 شما هیچ خبر دارید که چه بلایی به‌سر پسر آندرسن آورده‌اند؟ رستوران
 سیار او را آتش زده و خودش را هم به‌قصد کشت کتک زده‌اند.
 یکی از اعتصابیون گفت:

— آل بچهٔ سیار خوبی است و ما در رستوران سیار او به‌قیمت
 بسیار نازلی غذا می‌خوریم.

همه از جا برخاستند و با حالتی حاکی از خستگی بیرون رفتند.
 مك چراغ بادی را خاموش کرد و در توضیح آن گفت:
 — «مراقبان مزدور» همیشه به‌روشنایی تیراندازی می‌کنند. بهتر
 است به‌آندرسن بگوییم که پرده‌های خود را بکشد.
 مردان در تاریکی فرورفتند.

جیم پرسید: تو باور می‌کنی، مك، که این مردان بیدار بمانند؟
 مك گفت: دلم می‌خواهد باور کنم ولی خیال می‌کنم تاده دقیقهٔ
 دیگر همه به‌انبار برگردند. در ارتش اگر سربازی در برابر دشمن بخوابد
 تیربارانش می‌کنند ولی ما جز اینکه به‌سر اینها غر بزنیم نمی‌توانیم کار
 دیگری بکنیم. حق این بود که ما تنبیه‌های سخت داشته باشیم. دیگر حوصلهٔ
 من از این بی‌اختیاری و بی‌قدرتی سرآمده است. کاش ما هم تفنگ‌می‌داشتیم!
 کاش ما هم برای حفظ انضباط می‌توانستیم تنبیه بکنیم.

صدای قدمهای نگهبانان در تاریکی محو شد. مك باز گفت:

— وقت برگشتن به‌اردوگاه من باز می‌آیم و به‌ایشان سر می‌زنم.
 هردو به‌سمت آشپزخانه راه افتادند و در زدند. در درون خانه
 سگها غرش کردند و سپس به‌وعواقفتادند. هردو صدای آندرسن را شنیدند
 که سگها را با نهیب آرام کرد. در نیمه‌باز شد.
 — ماییم، آقای آندرسن.

پیرمرد به‌لحنی اخم‌آلود گفت: بیایید تو.

سگهای پویتر آرام گرفته بودند. دم باریک و شق‌کردهٔ خود را
 تکان می‌دادند و از شادی صداهایی از خود درمی‌آوردند. مك هم شد
 و هردو را به‌نوبه نوازش کرد. گفت:

— شما می‌بایست این سگها را در بیرون از منزل نگاه دارید، آقای
 آندرسن، تا از خول و حوش خانه پاسداری کنند. شب بقدری تاریک
 است که نگهبانان جایی را نمی‌بینند، اما سگها می‌توانند بو بکشند.

آل روی يك تخت سفری ترديك اجاق دراز كشيده بود. پرينه رنگ و طميف شده بود و به نظر می آمد كه لاغر شده است، چون گونه هایش تورفته بود. به پشت خوابیده و يك بازویش هم باندپیچی شده بود. دكتر در پای تخت خواب، روی يك صندلی نشسته بود.

مك به لحنی آرام گفت: سلام آل، حالت چطور است؟ چشمان آل برقی زد و گفت: بدنیستم، فقط درد دارم. دكتر می فرماید كه من تا مدتی نباید از جای خود تكان بخورم. مك خم شد و دست بظاهر سالم آل را در دست گرفت. آل فوراً گفت: محكم فشار ندهید. این دستم همان طرف دنده های شكسته است.

آندرسن پیر با نگاهی شرربار گفت:
— می بینید! می بینید چه بهرمان آمده است! رستوران سیارمان سوخته، آل مجروح افتاده! می بینید!
آل آهسته گفت: پس كن دیگر، پدرجان! باز كه شروع كردی... پس این شماييد كه به نام «مك» می خوانند؟
— بله.

— مك، شما فكر می كنید كه من بتوانم اسم را در حزب بنویسم؟
— یعنی منظورتان این است كه خدمات فعال بكنید؟
— آره.

مك آهسته گفت: بگمانم بتوانید. من يك تقاضای عضویت به شما می دهم كه بركنید. حالا چرا می خواهید به ما بپیوندید، آل؟
چهره سنگین آل با اخمی درهم شد. سرش را به جلو و عقب تاب داد و گفت:

— از آن وقت كه كنكم زده و به این حال و روزم انداخته اند همه اش فكر کرده ام. من نمی توانم آنی از فكر این كشتافهای رذل، از فكر رستوران سیارم كه آتش زدند و از فكر لگدهایی كه خورده ام غافل بمانم. و همان وقت دوپاسبان سركوچه ایستاده بودند و نامردها از جای خود تكان نخوردند. و من هر كاری می كنم فكر این مسایل از سرم بدر نمی رود.

— حالا شما می خواهید با ما كار كنید، آل؟
آل داد زد: بله، می خواهم بر ضد اینها باشم و در تمام مدت عمرم با آنها مبارزه كنم! می خواهم در طرف مخالف آنها باشم.

— من از حالا می‌گویم، آل، که آنها ممکن است يك روز شمارا بکشند.

— به‌جهنم! همین قدر که با آنها بجنگم دلم خوش است. آخر من که در رستوران سیار خود آدم آرام و سربزیری بودم و با کسی کاری نداشتم و گاه و بیگاه به‌چند بدبخت بیچاره‌ای که پول نداشتند غذا می‌دادم...

در اینجا صدایش مرتعش شد، در گلویش گرفت و اشک در چشماش حلقه‌زد.

دکتر برتون آهسته گونه‌های او را نوازش کرد و گفت:

— دیگر حرف زن، آل!

مك گفت: بسیار خوب، من يك برگ درخواست عضویت برای شما تهیه خواهم کرد. و برآستی که خیلی عجیب است! منظورم این است که تعداد کسانی که باتون پاسبانها برای درخواست عضویت به‌طرف حزب می‌فرستد بسیار زیاد است. هر بار که پلیس به‌تظاهر کنندگان حمله می‌کند و مردم را می‌زند ما درخواستهای جدیدی برای قبول عضویت دریافت می‌کنیم. در هنگ ضد کمونیستی شهربانی لوس‌آنجلس پاسبانی هست که بیش از نه فرد تبلیغاتی برای ما داوطلب عضویت می‌فرستد. بسیار خوب، آل، برای شما هم درخواست عضویت خواهم آورد. البته نمی‌دانم که پذیرفته می‌شوید یا نه، ولی قول می‌دهم که خودم توصیه‌تان بکنم.

و بازوی بظاهر سالم جوان را نوازش کرد و باز گفت:

— امیدوارم موفق بشوید. شما بچه بسیار خوبی هستید، آل مبادا

برای رستوران سیارتان از من رنجیده باشید!

— من از شما رنجشی ندارم، مك. من مقصرین را می‌شناسم.

آندرسن با عصبانیت در آشپزخانه این ور و آن ور می‌چرخید، و سگهایش نیز که مرتباً فین می‌کردند و دم چون شلاق خود را تکان می‌دادند به‌دنبالش می‌گشتند. آخر با ناراحتی گفت:

— امیدوارم راضی باشید! شما که هرچه من داشتم گرفتید، و حالا

می‌خواهید آل را هم از من بگیرید. امیدوارم که از او خوب استفاده بکنید!

جیم گفت: نگران نباشید، آقای آندرسن. فعلا که دارند از خانه شما مراقبت می‌کنند، شما تنها مالك دره تورگاس هستید که سیهاتان چیده شده است.

مك پرسید: پس شما کی سیبها را به شهر حمل می کنید؟
 نه پس فردا.

— نگهبان می خواهید که همراه کامیونهای شما باشند؟
 آندرسن با ناراحتی گفت: نه... نه... نمی دانم.

مك گفت: بهتر است که باشند. شب بهخیر، آقای آندرسن. شب بهخیر، آل. من باطناً هیچ ناراضی نیستم که این اتفاقات افتاده است. آل لیخندی زد و گفت: شب بهخیر بچه ها، ورقه درخواست عضویت مرا فراموش نکنید.

— نه. فراموش نمی کنیم. شما هم، آقای آندرسن، بهتر است پرده ها را بکشید. البته گمان نمی کنم که آنها جرأت کنند از پشت پنجره ها تیراندازی کنند، ولی بهرحال بیدارم نیست؛ چون قبلاً در جاهای دیگر کرده اند.

در پشت سر ایشان بسته شد. لکه های نوری که چراغ از ورای شیشه های پنجره به کف زمین بیرون می انداخت محو شدند و بتدریج که پرده ها می افتاد در تاریکی حل می شدند. مك کور مال کورمال در نزد باغ را پیدا کرد و همینکه همه بیرون آمدند آن را پشت سر خود بست و به بقیه گفت:

— شما قدری صبر کنید، من بروم و بینم نگهبانان کجا رفته اند. این را گفت و از آنجا دور شد. جیم پیش دکتر برتون ماند. پزشك گفت: از شانه خود خیلی مراقبت کنید، چون اگر استراحت نکنید شغای شما به طول خواهد انجامید و ممکن است ناراحتیهایی هم براتان پیش بیاید.

— برای من اهمیت ندارد، دکتر. برعکس، از این وضع خود احساس رضایتی هم می کنم.

— بله، حتمش را می زدم.

— حدس چه می زدید؟

— من چیزی در نگاه شما می خوانم، جیم؛ چیزی که حالت مذهبی دارد و قبلاً در چشمان بعضی از افراد دیگر شما نیز خوانده ام.

جیم اعتراض کنان گفت: از قضا اصلاً مذهبی نیست، چون من با مذهب هیچ سروکاری ندارم.

— بلی می دانم ولی شما چرا هر چیزی را به معنای ظاهری کلمه می گیرید؟ منظورم این است که شما نحوه زندگی بسیار خوبی دارید.

حال هر اسمی که می‌خواهید به آن بدهید.
جیم گفت: من خوشبختم، انسانی کاملاً خوشبخت و برای نخستین بار
در عمرم چنین خوشبخت شده‌ام.

— می‌دانم. این شعله را در درون خود فروزان نگاه‌دارید و مگذارید
که هیچوقت خاموش بشود. این يك رؤیای ربانی است.
— به‌خدا هم مانند مذهب عقیده‌ای ندارم.

— بسیار خوب. بیش از این قصد محاجه با شما را ندارم. در ضمن،
به‌شما هم حسد می‌برم، جیم، هرچند بعضی اوقات من هم عشقی نظیر آنچه
شما را منقلب می‌کند درخود نسبت به انسانها حس می‌کنم، منتها شاید به‌همان
نحو که شما حس می‌کنید نباشد.

— شما هم حس می‌کنید، دکتر؟ درست مثل جمعیتی که به‌درون شما
رخنه کنند و شما هم آنان را در خود مستحیل کنید؟

— بله، مثلاً چیزی نزدیک به‌همین. بخصوص وقتی که کاراحقانه‌ای
از ایشان سر زده و یا مرتکب خطایی شده‌اند؛ وقتی که آدمها تاوان اشتباهات
خود را به‌بهای جان خویش پرداخته‌اند. آری، جیم، من نیز اغلب این
احساس را دارم.

در این هنگام صدای مك را شنیدند که می‌گفت:
— بچه‌ها، کجائید؟ اینقدر تاریک است که آدم جایی را نمی‌بیند.
— اینجاییم.

هر دو به‌مك ملحق شدند و همه در تاریکی باغ فرو رفتند و از زیر
درختها به‌حرکت درآمدند.

مك گفت: نگهبانان در انبار نبودند. لابد بیدارند و شاید در گوشه
و کنار كشیك ایستاده باشند.

از دور، بر سر جاده، صدای غرغر موتور کامیونی را شنیدند که به
طرف ایشان پیش می‌آمد.

دکتر برتون آهسته گفت: دل من به‌حال آندرسن می‌سوزد. انگار از
هرچه که آن بیچاره اجتناب می‌کند یا از آن می‌ترسد به‌سرش می‌آید.
متحیرم که آخر این بدبخت چه خواهد کرد. آنها بطور قطع و یقین او
را از اینجا بیرون خواهند انداخت.

مك به‌آرامی گفت: کاری نمی‌توان کرد، دکتر. قرعۀ فال به‌نام او
درآمده است که قربانی شود. این نبرد قربانی، دارد و باید مردانی باشند
در صف اول که هجوم بیاورند تا با فداکردن خود خط محاصره را بشکنند

و بقیه بتوانند از کشتارگاه بگریزند. ما نمی‌توانیم برای زخمهای يك مرد تنها دل بوزانیم، چون دادن این کتله‌ها و زخمیها لازم است، دکتر.

— من در فکر موجبات و نتایج نبودم. من فقط گفتم که دلم به‌حال این پیرمرد بیچاره می‌سوزد. او حس احترام به‌خود را از دست داده‌است. و این درد بسیار وحشتناکی است، مك.

مك به‌لحنی خشك و بی‌اعتنا گفت: من وقت این را ندارم که به احساسات يك مرد تنها فکر کنم، چون برای پرداختن به‌جمعیتها زیاد گرفتارم.

دکتر زمزمه‌کنان گفت: آن جوانکی که گلوله‌ای در سینه‌اش نشست و کشته شد با شما فرق داشت. او به‌کاری که می‌کرد عشق می‌ورزید و آنچه کرد ممکن نبود جز به‌همان طریق که دوست داشت به‌طریق دیگری بکند. مك با عصبانیت گفت: دکتر، شما دیگر دارید مرا ناراحت می‌کنید. بیخود خودتان را در يك رشته افکار عاطفی و احساسی احمقانه غرق نکنید. ما داریم به‌سمت يك هدف عالی، يك هدف واقعی پیش می‌رویم، هدفی که محسوس است و توأم با عمل و هیچ ربطی به‌احساس احترام‌نیت به‌خود ندارد. ما می‌خواهیم که کارگران بتوانند به‌حد سیری غذا بخورند و این واقعیتی است ملموس. این هیچ شباهت به‌فلسفه‌های ذهنی شما ندارد. راستی حال آن پیرمردی که لگن خاصره‌اش شکسته بود چگونه است؟

— بسیار خوب. موضوع صحبت را عوض کنیم. آن پیرمرد چنان موزی و شرور شده است که به‌عقرب می‌ماند. اولها که خیلی به او توجه می‌شد سخت به‌خود می‌بالید. حالا عصبانی است که چرا دیگران پیشش نمی‌آیند و پای صحبت‌هایش نمی‌نشینند.

جیم گفت: من فردا صبح می‌روم سری به‌او بزنم. او پیرمرد خوبی بود.

مك گفت: گوش کنید، بچه‌ها! نشنیدید که کامیون توقف کرده؟ — چرا. از صدایش اینطور برمی‌آمد که در اردوگاه توقف کرده است.

— موضوع چیست؟ زودتر برویم ببینیم چه‌خبر است. مواظب درختها باشید.

هنوز چند قدمی جلوتر نرفته بودند که دوباره غرش موتور کامیون بلند شد. هرسه صدای دنده را شنیدند و سپس غرغر موتور کم شد و کمتر شد تا به‌یکباره دور شد و در سکوت محو گردید.

مك گفت: امیدوارم اتفاق بدی نیفتاده باشد.

هرسه دوان از باغ پدر آمدند و از فضای بازی که بین ایشان و اردوگاه فاصله بود گذشتند. چراغ خیمه لندن هنوز می سوخت. سایه‌هایی بر زمین افتاده. روشن پارچه چادر تکان می خوردند. مك جلوتر از همه دوید، لایه در ورودی چادر را بالا زد و داخل شد. روی زمین صندوق درازی از چوب کاج که ناشیانه خراطی کرده بودند قرار داشت. لندن که روی صندوق نشسته بود با چهره‌ای اخمالو به تازه واردین خیره شد. لیزا گویی بر تشك خود كوچك شده بود و شوهر پریده رنگش - پسر لندن - که موهای سیاه تیره‌ای داشت گیسوان او را نوازش می کرد.

لندن آن صندوق بزرگ را با اشاره انگشت شست خود به مك نشان داد و پرسید:

- من با این چه بکنم؟ عروسم وحشت می کند و من نمی توانم آن را در اینجا نگاه دارم.

مك پرسید: نشی «جوی» است؟

- آره. حالا پس آورده اند.

مك لبی ورچید و نگاهی به تابوت مرده انداخت و گفت:

- هم می توان تابوت را بیرون گذاشت و هم بگذاریم همینجا بماند و بچه‌های شما اشپ در چادر درمانگاه بخوابند. البته به شرط اینکه خود تو تترسی، لندن.

لندن زبان به اعتراض گشود و گفت:

- نه، من نمی ترسم. مرده که ترس ندارد. من مرده زیاد دیده ام.

- خوب، پس بگذاریم همینجا بماند و من و جیم هم با آن خواهیم

ماند. آخر «جوی» دوست ما بود.

پشت سر مك دکتر برتون قافاه زد زیر خنده. مك سرخ شد و سر برگرداند و غرغر کنان گفت:

- آره، شما برنده شده اید، دکتر! من «جوی» را خوب می شناختم.

دکتر برتون زمزمه کنان گفت: من که چیزی نگفتم.

لندن آهسته در گوش پسرش و عرومش چیزی گفت که آن دو از جا برخاستند و بیرون رفتند. لیزا پتویی را که بچه به آن پیچیده بود به دورشانه‌های خویش نیز انداخت.

مك روی تابوت نشست و چوب آن را با انگشت سبابه خود مالید. رگهای ریز کاج روی تخته تابوت به صورت نهرهای باریکی دویده بودند.

جیم که پشت سر او ایستاده بود از روی شائۀ دوستش به حرکات دست او نگاه می کرد. لندن با خلق تنگ به درون چادر می آمد و می رفت و نگاهش از افتادن به روی تابوت احتراز می کرد.

مک گفت: بخش چیزها را خوب می سازد، ها!

لندن پرسید: بی پول از این بهتر دیگر چه می خواستی؟

— من؟ من برای خودم چیزی نمی خواستم. من فقط آرزو می کنم در آتش بسوزم که دیگر نیازی به تابوت ساختن و به خاک سپردنم نباشد. دلم می خواهد از من چیزی بجز يك مشت خاکستر نماند.

این را گفت و در جیب شلوار آبی رنگ خود گشت و چاقوی بزرگی از آن بیرون کشید. سپس تیغۀ آچارمانند آن را باز کرد و به پیچهای در تابوت و رفت تا آنها را باز کند.

لندن داد زد: بازش نکن، بابا! این چه کاری است که می کنی؟ تابوت را راحت بگذار.

مک گفت: می خواهم ببینمش.

— چرا؟ مرده که دیدن ندارد. لاشۀ کثیفی است.

دکتر برتون آهسته گفت: من گاهی فکر می کنم که شما رئالیستها از همه مردم دنیا احساساتی تر هستید.

مک غرشی کرد، آچارپیچ خود را زمین گذاشت و گفت:

— اگر شما این کار مرا به احساسات تعبیر می کنید واقعاً دیوانه اید. من می خواستم ببینم آیا می توانم فردا مرده «جوی» را به کارگران اعتصابی نشان بدهم یا نه. آنها نیاز به این دارند که به نحوی از انحاء برانگیخته شوند و خونشان به جوش بیاید، وگرنه ممکن است سرپا خوابشان ببرد.

دکتر برتون گفت: یعنی از نعش مرده استفاده کنید؟ چه حرفها! جیم گفت: بله، از هر چیزی باید استفاده کنیم، دکتر، از هر اسلحه ای که به دستمان بیفتد.

مک نگاهی حاکی از تأیید و تصدیق به جیم انداخت و افزود:

— بله، درست همین است. اگر «جوی» بعد از مرگش هم می تواند برای ما مفید باشد باید استفاده کرد. احساسات در جایی که پای جامعه ای در میان است مطرح نیست. آداب و رسوم و حسن سلیقه و غیره در برابر مصالح جمع مفهومی ندارد. این را فراموش نکنید!

لندن بیحرکت گوش می داد و کلفۀ گنده اش را آهسته تکان می داد. آخر گفت:

— حق با شما است. ببینید داکین را که آن کامیون لعنتی دیوانه‌اش کرده بود، و از قراری که شنیده‌ام فردا به جرم ایراد ضرب و جرح به پای هیز محاکمه‌اش می‌کنند.

مک به سرعت پیچهای سرپوش تابوت را باز کرد و آنها را به ردیف روی زمین چید. سرپوش هنوز برداشته نمی‌شد. آنگاه با يك ضربه پاشنه آن را باز کرد.

«جوی» در تابوت خود کوچولو و پهن شده بود و بسیار تمیز به نظر می‌رسید. پیراهنی آبی‌رنگ و پاکیزه به تن داشت و بلوز آبی رنگش از روغن زیتون لك شده بود. بازوایش صلیب‌وار بر سینه افتاده بودند. مک گفت: به او ضد عفونی فرمالدهید ترریق کرده‌اند.

ریش مرده روییده و گونه‌های او را چنان تیره کرده بود که بسا پوست صاف و سفید باقی صورتش تناقضی آشکار داشت. چهره‌اش آرام بود و از تلخی سابق در آن اثری نبود.

جیم گفت: چقدر آرام به نظر می‌رسد!

مک گفت: بله. نشان‌دادنش به بچه‌ها هیچ لطفی ندارد. آنقدر آسوده و خوب به نظر می‌رسد که می‌ترسم هرکس ببیندش هوس کند که به او ملحق شود.

دکتر تردید کرد، لحظه‌ای برای تماشای مرده سر خم کرد و سپس رفت و روی صندوقی نشست. چشمان خمار چون چشم سگ خواب‌آلودش به صورت مک که به «جوی» خیره شده بود نگریستن گرفتند.

مک گفت: این آنقدر بچه خوبی بود که هیچ چیزی را برای خودش نمی‌خواست. بچه زیاد باهوشی نبود ولی فهمیده بود که يك چیز این نظام اجتماعی درست نیست. او نمی‌فهمید چرا باید انبارهای آذوقه و خواربار را بگذارند بی‌پوست و فاسد شود در حالی که آن‌همه آدم فقیر و گرسنه از گرسنگی می‌میرند. آره طفلک! او این چیزها را نمی‌فهمید. و گمان هم می‌کرد که قادر به خدمت کردن به مردم هست و می‌تواند این وضع را از بین ببرد. آیا برآستی او بهما کمک کرده است؟ گفتش مشکل است. شاید اصلاً کمکی نکرده و شاید هم خیلی کمک کرده است. هیچ نمی‌شود گفت.

صدای مک اندك ارتعاشی پیدا کرده بود. چشمان دکتر برتون براو خیره مانده بود و لب‌خندی در عین حال تمسخرآمیز و تأثرانگیز بر لب داشت.

جیم گفت: «جوی» از هیچ چیز نمی ترسید.
مک سرپوش تابوت را برداشت و دوباره آن را سر جای خود گذاشت.
زمزمه کنان گفت:

— من نمی دانم چرا به «جوی» می گویم «طفلك بیچاره»، و حال آنکه او بیچاره نبود. او از خودش بزرگتر بود و خودش این را نمی دانست، و اصلاً به خیالش هم خطور نمی کرد. اما او همیشه و حتی در آن مواقع هم که به باد مشت و لگدش می گرفتند در عالم خلسه فرو می رفت؛ و همان طور که جیم گفت از هیچ چیز هم نمی ترسید.

مک پیچی را از زمین برداشت، آن را در سوراخ سرپوش تابوت انداخت و با چاقوی آجاری خود به پیچاندن و سفت کردن آن پرداخت. لندن گفت: مک، آنچه تو الآن گفتی يك نطق حایبی بود، و حق این است که فردا تو صحبت بکنی. من چیزی بلد نیستم بگویم. همین حرفها که تو زدی خیلی خوب بود و هیچ کم از نطق نداشت.

مک با حالتی حاکی از بی اعتمادی سر بالا گرفت، گویی می ترسید که نکند لندن مسخره اش کرده باشد؛ ولی چهره آن مرد یغور چنین حالتی نداشت و مک را مطمئن ساخت که چنین نیست.

مک آهسته گفت: نه، این نطق نبود. البته ممکن بود تبدیل به نطق بشود ولی نشد. من فقط خواستم بگویم که زندگی «جوی» بیهوده نگذشته است.

— حالا چرا نمی خواهی فردا خودت برای بچه ها صحبت کنی؟ تو که می توانی.

— نه. آخر رئیس تویی و آنها از تو انتظار دارند که برایشان حرف بزنی.

— خوب، چه بگویم؟

مک مرتباً مشغول سفت کردن پیچها بود. در جواب گفت:

— از همین حرفهای تحريك آمیز معمولی. به ایشان بگو که «جوی» به خاطر کمک به آنان بود که جان خود را فدا کرد و ایشان بهترین پاداشی که می توانند به «جوی» بدهند این است که برای کمک به خودشان دست به دست هم بدهند تا در مبارزهای که آغاز کرده اند پیروز بشوند.

— خوب، فهمیدم.

مک کمر راست کرد و به تابوت نگریست. گفت:

— خدا کند که فردا بیایند و جلو دسته را بگیرند. خدا کند

«مراقبان چماق بدست مزدور» یروزند و راه ما را سد کنند. خدا کند که نگذارند ما در شهر رژه برویم.

لندن تکرار کرد: بله، می فهمم.

جیم نیز که چشماش برق میزد گفت: من هم امیدوارم.

مک ادامه داد: بچه‌ها دلشان می‌خواهد دعوا کنند، و هوس دعوا در دلشان جوش می‌زند. آنها می‌خواهند یزنند و بشکنند. این «مراقبان مزدور» هم زیاد ناآرام نیستند و امیدوارم آنقدر دیوانگی‌شان گل بکند که فردا خودشان دعوا را شروع بکنند.

برتون با حالتی حاکی از خستگی از جابر خاست و به مک نزدیک شد. آهسته شانه او را لمس کرد و گفت:

— مک، شما عجیب‌ترین معجونی هستید از بیرحمی و قساوت و احساساتی و عاطفی بودن، از روشن بینی محض و ایده آلیسم صرف، عجیب‌ترین معجونی که به سرم دیده‌ام. شما چگونه می‌توانید در آن واحد معجونی از همه این پدیده‌های ضد و نقیض باشید؟

— مک گفت: هیس!

برتون که جلو خمیازه خودش را می‌گرفت گفت:

— خوب دیگر. من می‌خواهم بروم و بخوابم. اگر احتیاجی به من پیدا کردید بلدید که کجا باید مرا پیدا کنید. امیدوارم که احتیاجی به من پیدا نکنید.

مک سر بالا گرفت. قطره‌های درشت باران روی پارچه چادرمی‌بارید. یک، دو، سه... و سپس ده دوازده قطره با صدای بم طبل بر چادر کوبیدند. مک آهی کشید و گفت:

— من امیدوار بودم که باران نبارد ولی حالا شروع کرده است. فردا صبح بچه‌ها مثل موش آب‌کشیده خیس خواهند شد و دل و جرأتی بیشتر از خوگچه هندی نخواهند داشت.

دکتر برتون که بیرون می‌رفت گفت: به هر حال من می‌روم بخوابم. مک روی صندوق تابوت نشست. صدای رگبار هر دم بیشتر می‌شد. در بیرون مردان یکدیگر را صدا می‌زدند.

مک گفت: من گمان نمی‌کنم در تمام اردوگاه یک چادر غیر قابل نفوذ وجود داشته باشد. وای، خدای من! چرا یکدفعه همه روزنه‌های امید به روی ما بسته شد؟ چرا ما همیشه باید قربانی بشویم؟ همیشه! جیم نیز آمد و پهلوی مک روی تابوت نشست. گفت:

— نگران نباش، مك. اغلب اتفاق می افتد كه وقتی آدم خیلی بیچاره می شود و كارد به استخوانش می رسد بهتر مبارزه می كند. این حقیقتی است كه من وقتی مادرم جلو چشم جان داد و حاضر نشد يك كلمه با من حرف بزند حس كردم. آن روز من آنقدر بیچاره شده بودم كه حاضر بودم به هر کاری دست بزنم. تو نگران مباش!

مك روبه سوی او برگرداند و غرغر كنان گفت:

— تو كه باز داری برای من فلسفه می بافی! اگر به این رویه ادامه بدهی مرا عصبی خواهی كرد. برو بگیر روی آن تشك دراز بكنش. لابد بازویت هم درد می كند.

— كمی می سوزد.

— پس برو دراز بكنش. سعی كن بخوابی.

جیم تردیدك بود اعتراض كند ولی آخر بلند شد و رفت روی تشك دراز كشید. خون در رگهای شانه اش به شدت می زد. صدای ضربات باران را می شنید كه مثل دسته جارو بر پارچه چادر می كوفت. سپس صدای قطراتی را شنید كه در داخل چادر چكه می كردند: قطرات درشتی كه روی صندوق تابوت می خوردند و پخش می شدند.

مك از جای خود تكان نخورده بود و سرش را همچنان لای دو دستش گرفته بود. چشمان لندن، همچون چشمان یوزپلنگ به چراغ خیره مانده بود. اردوگاه آرام بود. باران مرتباً از آسمانی آرام و بی صدا فرو می بارید. جیم به خواب رفت. باران همچنان می بارید. نور فانوسی كه به دكل وسط خیمه آویخته بود روبه زردی رفت و بتدریج كم شد. آخر چند كورسوی آبی رنگ زد و سپس خاموش گردید.

صبح وقتی جیم چشم گشود این احساس به او دست داد که از درون صندوقی برخاسته است. يك ور بدنش سرتاسر دچار کرحی دردناکی شده بود. چشم گشود و در درون چادر نگاهی به اطراف خویش انداخت. سپیده خاکستری رنگ در کار دمیدن بود. تابوت همچنان سر جای خود بود، لیکن مك و لندن ناپدید شده بودند. صدایی را که بیدارش کرده بود باردیگر شنید، و آن صدای چکشهایی بود که بر روی چوب می کوبیدند. جیم تا مدت کمی به همان حال که دراز کشیده بود آرام بر جا ماند، و سپس کوشید تا در جای خود بنشیند. آن صندوق خشك که گویی او را به بند کشیده بود مقاومت کرد. جیم به پهلو غلتید، روی زانوهای خود بلند شد و بالاخره راست ایستاد. در ضمن شانه دردناك خود را هم خم کرد تا مبادا بر اثر کشیدگی دردی بر او عارض شود.

لایه در ورودی چادر بالا رفت و مك به درون آمد. پیراهن آبی رنگ کارش از رطوبت برق می زد.

— هی، جیم! خوب خوابیدی، ها! شانه ات چطور است؟

جیم گفت: خشك شده است. راستی هنوز می بارد؟

— باران ریزی می بارد. دكتر خواهد آمد که شانه تو را ببیند. وای خدایا! چهارطوبتی! بمحض اینکه بچه ها در اردوگاه راه بروند همه جا گل و شل خواهد بود.

جیم پرسید: این چکش زنیها برای چیست؟

— ما داریم سکویی می سازیم که تابوت «جوی» را روی آن بگذاریم.

حتی من يك پرچم كهنه هم پیدا کرده‌ام كه روی جسد بكنیم.
در دستش يك بستۀ كوچك پارچه بود كه آن را گشود. در درون
آن يك پرچم كشیف و مستعمل و ریش ریش امریكا بود. پرچم را با كمال
دقت روی تابوت پهن كرد و سپس گفت:

— نه، خیال می‌كنم این‌طور درست نیست. طرف ستارمدار پرچم باید
در سمت چپ باشد.

جیم گفت: چه پرچم كشیف و شندره‌ای!

— می‌دانم ولی عیب ندارد. كار خودش را خواهد كرد. دكتر هم
همین حالا باید پیداش بشود.

جیم گفت: من دارم از گرسنگی می‌میرم.

— من هم. کیست كه گرسنه‌اش نیست؟ صبحانه آردجو سیاه‌جوشانده
داریم بدون شیر و شكر.

— به جهنم! من خیلی گرسنه‌ام. هرچه باشد برای من خوب است. تو،
مك، انگار امروز صبح پكر نیستی.

— من؟ علت این است كه مردان ما آن‌طور كه من خیال می‌كردم
دلرد نیستند. زن‌ها فق می‌زنند ولی مردها قرص و محكم سرجای خود
هستند.

برتون وارد شد.

— چطوری، جیم؟

— درد می‌كند.

— خوب، بنشین آنجا. می‌خواهم پانسمان را عوض كنم.

جیم بر سر صندوق نشست و به فكر دردی كه خواهد كشید عضلاتش
منقبض شده ولی دكتر كار خود را با مهارت تمام اتمام می‌داد. پانسمان
را طوری عوض كرد كه جیم اصلاً چیزی حس نكرد.

دكتر گفت: دان پیر عصبانی است و گفته است كه در مراسم به‌خاك
سپردن «جوی» شركت نخواهد كرد، چون مدعی است كه اعتصاب را
او آغاز کرده است ولی اکنون همه او را فراموش کرده‌اند.

مك پرسید: دكتر شما فكر می‌كنید كه ما بتوانیم او را روی كامیونی
بگذاریم و با خود ببریم؟ اگر بتوانیم چنین كاری بكنیم تبلیغ بسیارخوبی
خواهد بود.

— بلی، مك، می‌توانید ولی ممكن است زیاد درد بكشد و این وضع
دردسرهایی ایجاد كند. آخر او خیلی پیر و ضعیف است.

— تکان نخور، جیم، دیگر تمام شد. ولی نه، بگذارید بگویم که چه بکنیم بهتر خواهد بود: به او بگوییم که می‌خواهیم با خودمان بیریش. و وقتی خواستیم بلندش کنیم من مطمئنم که او ترجیح خواهد داد در اردوگاه بماند و با ما نیاید. فقط به رگ غیرتش برخورد کرده است والسلام! او از «جوی» کینه به‌دل گرفته که چرا جایش را گرفته است.

در اینجا دکتر ختم باندپیچی را اعلام کرد و پرسید:

— خوب، جیم، حالا چطوری؟

جیم شانه خود را با احتیاط تکان داد و گفت:

— بهتر است، خیلی بهتر است.

مک گفت: جیم، چرا بعد از صبحانه نمی‌روی سری به پیرمردی‌نی؟

آخر او دوست تو است.

— باشد، می‌روم.

برتون گفت: او تا اندازه‌ای عقل خود را از دست داده است، جیم.

زیاد سربسرش نگذار و برخلاف میلش حرفی نزن. این تحریکات و

جریانات مغزش را تکان داده است.

جیم گفت: چشم. من به او میدان می‌دهم که هرچه دل تنگش

می‌خواهد بگوید.

از جا برخاست و بلافاصله بازگفت:

— راستی که شانه‌ام خیلی بهتر است.

مک گفت: برویم صبحانه‌مان را بخوریم. مراسم به‌خاک‌سپردن باید

طرفهای ظهر که رفت و آمد در شهر خیلی زیاد است صورت بگیرد.

دکتر برتون غرغری کرد و گفت:

— باز که احساسات انسان دوستی شما گل کرد، مک! راستی که شما

يك عقرب واقعی هستید! اگر من رئیس دسته ضد شما بودم بدون شك

دستگیرتان می‌کردم و فوراً به‌جوخه اعدامتان می‌سپردم.

مک در جواب گفت: بالاخره روزی این کار را خواهند کرد. تا

حالا هم هرچه بخواهید به‌رم آورده‌اند و فقط کشتن باقی است.

همه از خیمه بیرون آمدند. در بیرون هوا از قطرات ریز و ظریف

آب اشباع شده بود: باران ریز و ملایمی می‌بارید. درختان باغ از پشت

پرده کدزی از باران پیدا بودند. جیم نگاهی به‌صف چادرهای خیس

انداخت. معابر بین چادرها گل و شل و لیز شده بود و مردان و زنان

به‌رسو در حرکت بودند، چون جای خشکی برای نشستن پیدا نمی‌کردند.

در انتهای هر معبر صفی از مردان به انتظار نوبه برای دست به آب رساندن ایستاده بودند.

برتون و مك و جیم به سمت آشپزخانه‌ها برآه افتادند. دودی غلیظ و آبی‌رنگ که از احتراق هیزم تر برمی‌خاست از اجاق‌ها بلند بود. روی اجاق‌ها، در دیگ‌های بزرگ، شوربای جو سیاه بار بود و آشپزها آنها را با چوب‌های بلند بهم می‌زدند. جیم حس می‌کرد که رطوبت به‌درون پشت و گردنش نفوذ می‌کند. تکه‌ی یخه‌ی کتش را انداخت و آن را بیشتر به دور تنش جمع کرد.

گفت: من احتیاج دارم به اینکه حمامی بگیرم.

مك گفت: تنت را با آب بشور. بیا این هم کاسه‌ی غذایت.

همه به‌صف مردانی که منتظر دریافت جیره‌ی غذای خود بودند پیوستند. آشپزها ظرف‌ها را از شوربا پر می‌کردند. جیم چوب قاشق‌مانند خود را در کاسه‌اش فرو کرد و پیش از خوردن به‌فوت کردن آن پرداخت، چون سوپ خیلی داغ بود. وقتی چشید گفت:

— به‌به! چه خوشمزه است! من داشتم از گرسنگی می‌مردم.

مك گفت: تعجبی ندارد که این غذا به‌دهان تو مزه‌ی کند. خوب، بیا برویم و سری به‌لندن بزنیم که مشغول نصب سکو است.

آنها از میان همان گل و شل لغزان برآه افتادند، منتهی به دقت عقب‌جاایی می‌گشتند که هنوز لگد نشده بود. در پشت اجاق‌ها، سکو که از چند دیرك و چند تخته‌ی کهنه درست شده بود، دیده می‌شد. سکو به ارتفاع چهارپا از سطح زمین بالاتر بود. لندن هم مشغول میخ‌کوب کردن تخته‌ای برای جای تکیه‌ی دست، به دورتا دور سکو بود. تا چشمش به‌رفقا افتاد گفت:

— سلام، بچه‌ها! غذا به‌نظر شما چطور بود؟

مك گفت: امروز صبح اگر خاك‌پخته هم به‌خورد ما می‌دادید خوشمزه بود. گمان می‌کنم که بعد از این دیگر هیچ‌چیز برای ما باقی نمانده است. اینطور نیست؟

— بله. امروز صبح هرچه آورد داشتیم مصرف کردیم. دیگر هیچ‌چیز نداریم.

جیم گفت: شاید دیرك امروز چیزی برای ما گیر بیاورد. راستی، مك، تو چرا نمی‌گذاری که من هم با او بروم؟ من اینجا هیچ کاری انجام نمی‌دهم.

مك گفت: نه، تو باید همینجا بمانی. لندن، تو را به خدا، این پسر را نگاه کن. هر بار که تنها مانده بلایی به سرش آمده است و حالا هم می خواهد برود و توی خیابانها ول بگردد.

لندن گفت: حق با مك است، جیم. خل نشو و همینجا بمان. ما تو را سوار کامیون خواهیم کرد که پهلوی تابوت بمانی. تو با این زخم شانه ات نمی توانی پیاده راه بروی. باید سوار کامیون بشوی.

جیم اعتراض کنان گفت: او، نه! این چه کاری است؟ لندن ابرو درهم کشید و گفت: خوب دیگر، بچه بازی درنیا! اینجا رئیس منم و من فرمان می دهم. هروقت تو رئیس شدی تو فرمان بده. فعلاً تو فقط باید اطاعت کنی.

جیم نگاهی غضب آلود به لندن کرد و سپس روبه سوی مك برگرداند. مك لبخند می زد.

جیم گفت: باشد. هر چه بفرمایید اطاعت می کنم. مك گفت: تو فقط يك كار می توانی بکنی، جیم؛ و تو هم، لندن، گوش کن و ببین خوب می گویم یا نه: می گویم جیم برود در اردوگاه بگردد و با مردان حرف بزند. آره، جیم، برو و با ایشان حرف بزن و ببین که درباره این اعتصاب چه فکر می کنند. آخر ما باید بدانیم که تا کجا می توانیم پیش برویم. ها، لندن، عقیده تو چیست؟ من خیال می کنم که بچه ها بخواهند با جیم حرف بزنند.

لندن پرسید: مثلاً چه می خواهی بدانی؟ — گفتم که ما باید بدانیم آنها در باره این اعتصاب چه فکر می کنند. لندن گفت: باشد، من موافقم.

مك که اکنون روبه سوی جیم برگردانده بود ادامه داد: — تو می توانی سری هم به دان پیر بزنی. بعد هم با مردان اردوگاه صحبت می کنی. البته هر بار با يك دسته. ضمناً بدان که تو خودت نباید تبلیغات بکنی، بلکه باید ایشان را به حرف بکشی و منتظر بشوی تا ببینی آنها چه می گویند. فهمیدی جیم؟ می توانی این کار را بکنی؟

— بله که می توانم. جای دان کجا است؟ — نگاه کن به صف دوم چادرها، آنکه از همه سفیدتر است کدام است؟ همانجا درمانگاه است و دان پیر در آنجا بستری است.

جیم گفت: باشد، می روم و او را می بینم. و با چوب قاشق مانند خود اندك شوربایی را که در ته قوطی حلبی

به اصطلاح کاسه اش مانده بود خورد، سپس رفت و کاسه را در پشتک آب شست و وقتی از جلو چادر خود عبور می کرد آن را به درون چادر انداخت، ولی یکدفعه متوجه شد که در درون چادرش چیزی وول می خورد و کسی در آنجا چمباتمه زده است. خم شد و به درون نگریست. لیزا در آنجا بود و داشت به بچه اش شیر می داد. تا جیم را دید فوراً پستان برهنه اش را پوشاند.

جیم گفت: سلام.

لیزا که سرخ شده بود آهسته جواب داد: سلام.

جیم گفت: من خیال می کردم که شما در چادر درمانگاه هستید و شب را در آنجا خوابیده اید.

لیزا گفت: آنجا مرد زیاد بود.

— امیدوارم که شب در چادر من خیس نشده باشید.

لیزا پتو را بیشتر به دور تنه خود پیچید و گفت:

— نه. اینجا چکه نمی کرد.

جیم پرسید: از چه می ترسید؟ من که اذیتی به شما نخواهم کرد. شما که می دانید آن شب من و مک به شما کمک کردیم.

— می دانم، و برای همین است.

— منظورتان چیست؟

لیزا سر خود را تقریباً به تمامی در زیر پتو پنهان کرد و گفت:

— آخر شما.... مرا.... لخت دیده اید.

جیم می خواست بزند زیر خنده ولی باز خودداری کرد و گفت:

— این که مسأله ای نیست و شما نباید به آن اهمیت بدهید. بالاخره

ما می بایست به شما کمک کنیم.

لیزا سر بالا گرفت و گفت:

— می دانم ولی هر وقت فکرش را می کنم احساس خجلت به من دست

می دهد.

جیم گفت: خوب، پس دیگر فکرش را نکنید. بچه چطور است؟

— خوب است.

— پستان می گیرد؟

لیزا که ناگهان سرخ شد گفت: بله می گیرد و من از شیر خوردن او

خیلی لذت می برم.

— معلوم است که لذت می برید.

- این کار به من... به من... کیف می دهد.
- صورتش را در دستهایش پنهان کرد و افزود:
- گرچه نمی بایست این حرف را به شما یزنم.
- چرا فریید؟
- نمی دانم. آخر این حرف شایسته نیست. شما حس نمی کنید که چنین است؟ انشاالله که به کسی نمی گوید؟
- البته که نمی گویم.
- جیم سر بر گرداند و از لای درز در چادر به بیرون نگرست. باران ریز همچنان می بارید. قطرات درشت باران همچون دانه های مروارید يك گردن بند بر لبه چادر فرو می غلتیدند. جیم حس می کرد که دخترك می خواهد نگاهش کند ولی تا چشم درچشمند جرأت نمی کند؛ این بود که همچنان به نگاه کردن به بیرون ادامه می داد.
- لیزا سایه نیمرخ او را پرروشنایی بیرون می دید و یکمرتبه چشمش به شانه باند پیچیده او افتاد و پرسید:
- بازو تان چه شده؟
- جیم گفت: دیروز تیر خورده ام.
- آه! درد هم می کند؟
- کمی.
- که به شما تیر زد؟
- ما داشتیم با کارگرانی که آمده بودند در باغهای سیب کار بکنند دعوا می کردیم که ناگاه یکی از اربابان مرا با تفنگ زد.
- شما هم دعوا می کردید؟ شما؟
- بله، البته.
- لیزا با چشمانی حریص خیره، به او می نگرست، چنانکه گویی محور شده بود. آخر گفت:
- شما که تفنگ نداشتید؟
- نه.
- لیزا آهی کشید و پرسید:
- آن جوانك که دیشب آمده بود به چادر ما که بود و چه کار داشت؟
- آن جوان؟ آه، بله. او اسمش ديك است و دوست ما است.
- لیزا گفت: به نظر جوان خوبی می آمد.

جیم لبخندی زد و گفت: بله، همینطور است.
— قیافهٔ تودل بروی داشت. شوهرم از او خوشش نیامد ولی به نظر من جوان خوبی بود.
جیم که چمباتمه زده بود بلند شد و آمادهٔ بیرون رفتن بود که پرسید:

— صبحانه خورده‌اید؟
— شوهرم رفته است که از آشپزخانه برایم بیاورد. شما به مراسم به‌خاک سپاری می‌روید؟
— بله.

— شوهرم می‌گوید که نمی‌تواند به آنجا برود.
جیم همچنان که از چادر بیرون می‌آمد گفت:
— هوای بسیار بدی است. خداحافظ خانم. از خودتان خوب مواظبت کنید.

— خداحافظ! به کسی چیزی نگویید، ها!
جیم نگاهی به عقب، به درون چادر انداخت و گفت:
— به کسی نگویم؟ چه چیز را نگویم؟ آه، منظورتان موضوع تولد بچه است؟ نه، نه، به کسی نمی‌گویم.

لینا گفت: من از آن جهت گفتم که شما مرا نخت دیده‌اید.
جیم گفت: خیلی خوب، به کسی نمی‌گویم. خداحافظ!

بلند شد و از چادر بیرون پرید و از آنجا دور شد. چند نفری در باران در رفت و آمد بودند و بقیه جیرهٔ سوپ خود را گرفته و به درون چادرها پناه برده بودند. دود غلیظ اجاقها به سنگینی به روی زمین می‌نشست. باد ملایمی می‌وزید که دانه‌های ریز باران را بطور مورب می‌راند. در آن دم که جیم از کنار چادر لندن عبور می‌کرد نگاهی به درون آن انداخت و چشمش به ده دوازده نفر مرد افتاد که در کنار تابوت ایستاده بودند و بی‌آنکه چیزی بگویند خیره به آن می‌نگریستند. جیم نزدیک بود توقف کند و به درون چادر برود، لیکن منصرف شد، بر سرعت افزود و به طرف چادر سفید شتافت. در درون چادر درمانگاه همه چیز در کمال نظم و ترتیب بود: داروهای مختلف، باندهای زخم‌بندی، یک بطری بزرگ تنتورایود، یک بطری بزرگ از املاح سفید رنگ، ابزارهای دکتر و غیره، همه تمیز و مرتب روی صندوق بزرگی چیده شده بودند.

دان پیر روی یک تختخواب سفری افتاده، و نیم‌خیزی کرده بود

و پشتش را به پشته‌ای از لحاف و پتو تکیه داده بودند. نزدیک تختخوابش يك بظری بزرگ در گشاد برای ادرار و يك ظرف ماهیتابه مانند دیده می‌شد. ریشه‌های دان بلند شده و گونه‌هایش تورفته بود. نگاهی سبانه به جیم انداخت و گفت:

— ها! بالاخره آمدی! تو لعنتی اعتصاب کردی و مرا به این حال در اینجا انداختی.

جیم به لحنی محبت‌آمیز و آشتی‌جویانه پرسید:

— حالت چطور است، دان؟

— هیچکس کککش هم نمی‌گردد که حال من چطور است. فقط این دکتر در اینجا آدم خوب و با معرفتی است.

جیم صندوق سیبی را پیش کشید و روی آن نشست و گفت:

— عصبانی نشو، دان. ببین من هم تیر خورده‌ام. تیری به شانه‌ام زده‌اند.

دان خنده تلخی کرد و گفت:

— خوب کردند زدنند. شما جوانها عرضه اینکه سرباتان بند شوید ندارید. آن وقت آدمی مثل مرا تنها در اینجا می‌اندازند و می‌روند! خیال می‌کنند من فراموش کرده‌ام. تو آن روز، بالای آن درخت سیب، از اعتصاب حرف می‌زدی، رفقای دیگر هم دهانشان را از کلمه اعتصاب پر کرده بودند. ولی آخر چه کسی اعتصاب را راه انداخت؟ تو؟ نه، جانم، این من بودم که با افتادن خودم اعتصاب را شروع کردم. آن وقت مرا در اینجا تنها می‌اندازند و می‌روند!

جیم گفت: ما می‌دانیم، دان، ما همه‌مان این را می‌دانیم.

— پس چرا هیچکس با من حرفی در این باره نمی‌زند؟ چرا با من درست مثل يك بچه رفتار می‌کنند؟

تکانی غضب‌آلود به‌خود داد و یکدفعه یکه‌ای از درد خورد. ناله کنان گفت:

— مرا تنها اینجا می‌گذارند و خوششان می‌رود. برای مراسم به خاک سپردن اصلاً هیچکس اعتنایی به‌من ندارد....

جیم به‌وسط حرف او دوید و گفت:

— نه، نه، اینطور نیست، دان. تو را سوار کامیونی خواهند کرد و در رأس دسته حرکت خواهند داد.

فك پایین دان فرو افتاد و چهار دندان زرد همچون دندان سنجابش

را نمایان ساخت. کف هر دو دستش را روی پتو گذاشت و گفت:

— راست می‌گوی؟ مرا سوار کامیون خواهند کرد؟

— این عیناً حرفی است که رئیس اردوگاه زد. او گفت که رئیس واقعی اعتصاب شما هستید و شما حتماً باید بیایید.

ناگهان قیافهٔ دان موقر شد و دهانش بسته شد. گفت:

— او حق دارد. معلوم می‌شود آدم فهمیده‌ای است.

پیرمرد به دستهای خود نگاه کرد. چشمانش معصومیت چشمان يك بچه را پیدا کردند. با ملایمت تمام گفت:

— من ایشان را رهبری خواهم کرد. از صدها سال پیش کارگران احتیاج به يك رهبر داشتند، به يك رهبر واقعی. من ایشان را به طرف

روشنایی هدایت خواهم کرد و برای آنان جز آنچه من می‌گویم کاری باقی نخواهد ماند. من خواهم گفت: «فلان کار را نکنید!» و ایشان

آن کار را خواهند کرد. خواهم گفت: «تندتر حرکت کنید!» تبلسی را بگذارید کنار! و به خدا قسم که همه گوش خواهند داد و دیگر تبیل

نخواهیم داشت. بلی، و قتی من حرف می‌زنم همه باید به سرعت از فرمانهای من اطاعت کنند.

لبخندی مهرآمیز بر لب آورد و زمزمه کنان ادامه داد:

— طفلکیها! تا به حال کسی نبوده که به ایشان بگوید چه باید بکنند.

آنها هیچوقت يك رئیس واقعی بالای سر خود ندیده‌اند.

جیم در تأیید مطلب گفت: بله، درست است!

دان داد زد: ولی این وضع تغییر خواهد کرد. شما حرفهای مرا به ایشان بگویید و به ایشان مژده بدهید که دارم طرحی تهیه می‌کنم. انشاالله

تا دو سه روز دیگر برمی‌خیزم و می‌توانم راه بیفتم. به ایشان بگویید که تا آن وقت صبر کنند.

جیم گفت: حتماً به ایشان خواهم گفت.

دکتر برتون وارد چادر شد.

— صبح به‌خیر، دان! سلام جیم! خوب، آقای دان، کو آن مردی

که من برای مراقبت و همراهی با شما تعیین کردم؟

دان به لحنی شکوه‌آمیز گفت:

— رفته بیرون. رفته که صبحانه برای من بیاورد و هنوز برنگشته

است.

— ظرفتان را می‌خواهید، دان؟

— نه.

— او مهل به شما داد؟

— نه.

— من باید پرستار دیگری برای شما تعیین کنم، دان.

— راستی دکتر، این جوان که به اینجا آمده است می گوید که

من سوار بر کامیون به مراسم تدفین خواهم رفت.

— درست است، دان. اگر خودتان مایل باشید می توانید بروید.

دان با تبسمی رضایت آمیز نیم تنه خود را به عقب داد و خوشحال

گفت:

— به شرط اینکه زود راه نیفتند و یکی مواظب من باشد.

جیم از جا برخاست و گفت: خدا حافظ، دان.

و با دکتر برنون بیرون رفت. در راه از دکتر پرسید:

— راستی دکتر، یارو دیوانه شده است؟

— نه. اولاً پیرمرد است، ثانیاً «شوک» به او وارد آمده، و بعدش

هم استخوانهای او به این آسانی بهم جوش نخواهد خورد.

— ولی حرف زدنش عین دیوانه ها است.

— به آن مردك كه گفتم مواظبش باشد نشده است. پیر مرد احتیاج

به يك مهل دارد. گاهی اوقات یبوست عقل آدم را کم می کند. پیرمرد

هم كه هست. اما این دیدار تو از او حالش را بهتر کرد. بهتر این است

كه گاه گاه به ملاقاتش بیایی.

— شما فكر می کنید كه بتواند به مراسم تدفین بیاید؟

— نه. این راه دراز، آن هم در کامیون، بسیار خسته اش خواهد

کرد. به هر حال ترتیبی برای این کار خواهیم داد. راستی بازوی شما

چطور است؟

— اصلاً یاد آن نبودم.

— چه خوب! فقط مواظب باشید كه بازوتان را سرما ندهید. اگر

از آن مواظبت نکنید ممكن است بعدها كار دستتان بدهد. فعلاً خدا

حافظ، به امید دیدار. این آمدها تن به كار نمی دهند و حاضر نیستند روی

مدفوعهای خود خاك بریزند، و من هم دیگر داروی ضد عفونی ندارم.

باید هر جوری شده داروی ضد عفونی پیدا کنیم.

دکتر این را گفت و غرغریکنان از آنجا دور شد.

جیم به اطراف خود نگاه کرد تا مگر کسی را پیدا کند كه با او

حرف بزند. مردانی که او می‌دید همه در رفت و آمد بودند و به‌شتاب از چادری به چادری دیگر می‌رفتند. گل و لای درون کوزه‌های بین چادرها اکنون سیاه و غلیظ و لیزان شده بود. ناگهان به‌مقابل چادر بزرگی از آنها که عده‌ای در آن مسکن داشتند رسید، و چون از درون آن صداهایی به گوشش رسید داخل شد. در نور مغشوش و تیرمرنگ درون چادر چشم جیم به‌دو دوازده نفری افتاد که روی پتوهای خود چمباتمه‌زده بودند. وقتی او وارد شد آنها صحبت خود را قطع کردند. همه بدیدن او سر بالا گرفتند و منتظر ماندند. جیم در جیب خود گشت و کیسه توتونی را که ملک به‌او داده بود بیرون آورد و گفت: یاالله، بچه‌ها! و چون دید که همه بازگوش به‌زنگ ماندند ادامه داد:

— من يك بازویم مجروح و ناقص شده است. کدام يك از شما محبت می‌کند سیگاری برای من بپيچد؟

مردی که درست روبه‌روی او نشسته بود دست دراز کرد، کیسه توتون را گرفت و به‌سرعت سیگاری برای او پیچید.
جیم سیگار را گرفت و به‌مرد گفت:

— لطفاً کیسه را بدهید دوره بگردد. دراین اردوگاه که توتون زیاد پیدا نمی‌شود.

کیسه دست به دست گشت. مرد کوتاه قدی که سیبل کوتاهی نیز داشت به‌جیم گفت:

— رفیق، بیا اینجا روی رختخواب من بنشین. تو همان نیستی که دیروز تیر خوردی؟

جیم به‌خنه گفت: بله، خودمم. البته آن نیستم که کشته شد، آنم که قصر در رفت.

همه قاه قاه زدند زیر خنده. مردی که لپهای گود رفته و گونه‌های برجسته داشت خنده حاضران را قطع کرد و پرسید:

— حالا چرا امروز می‌خواهند نمش آن یارو را که درتاپوت است بمخاک بپارند؟

جیم پرسید: چرا میکنند؟

مرد گفت: ولی معمولاً سه روز صبر می‌کنند.

مرد سیبل کوتاه موجی از دود از دهان خود بیرون داد و گفت:

— ای بابا! آدم وقتی مرد مرد دیگر!

مرد لب گود رفته به‌حالتی محزون گفت:

— اگر نمرده باشد چه؟ اگر فقط به حالت اغما فرو رفته باشد و او را زنده زنده به خاک سپارند چه؟ بهر حال من معتقدم که طبق معمول باید سه روز صبر کرد.

صدایی نرم و نیشدار که از آن مردی بلند بالا با پیشانی صاف و بلند بود جواب داد:

— نه، یارو خواب نیست. شما اگر می دانستید که در پزشکی قانونی چه با نرها می کنند مطمئن می شدید که او کاملاً مرده است.

مرد لب گود رفته گفت: بهر حال آدم چه می داند.
مرد پیشانی بلند گفت: اگر بعد از آن همه آمپول که به او زده اند باز در خواب باشد معلوم می شود که خوابش خیلی سنگین است.

— یعنی با او این کارها را می کنند؟

— بله. من مردی را می شناسم که کارمند اداره متوفیات بود. او چیزهایی برای من تعریف کرد که اگر برای شما نقل بکنم حتماً باور نخواهید کرد.

مرد لب گود رفته گفت: من ترجیح می دهم که نشنوم. شما را به خدا از این حرفها تزئید که هیچ خوب نیست.

مرد کوتاه قد سبیل کوتاه پرسید:

— حالا این یارو که بود که کشته شد؟ من همینقدر دیدم که او وقتی پیاده شد سعی کرد مافرای قطار را به طرف خودش بکشد... یکدفعه صدای تق بلند شد و یارو افتاد.

جیم نگاهی به میگار خود که هنوز روشن نکرده بود انداخت و آن را لحظه ای چند به طرف لب خود برد و سپس گفت:

— من او را می شناختم. بچه بسیار خوبی بود. از آن رهبران سندیکایی بود.

مرد پیشانی بلند گفت: رهبران این نهضت های کارگری زیاد عمر نمی کنند. مثلاً شما به این سام دریانورد نگاه کنید. من شرط می بندم که او بیش از شش ماه دیگر زنده نباشد.

جوان موسیاهی پرسید: لندن چطور؟ شما فکر نمی کنید که او را هم مثل داکین دستگیر کنند؟

مرد لب گود رفته گفت: نه والله. لندن خر که نیست. او مواظب خودش هست. هر چه باشد او آدم با کله ای است.

مرد بلند پیشانی گفت: اگر لندن آدم با کله ای است ما اینجا چه

غلطی می‌کنیم. این اعتصاب احمقانه است و حتماً کسی از قبل آن پولی به‌جیب می‌زند. وقتی گندش درآمد ما را به‌اربابها خواهند فروخت و آن وقت باید کتک‌هایش را ما نوش جان کنیم.

مردکی گردن کلفت و چهارشانه که هیولایی بود سر زانو نشست و مثل حیوان چمباتمه زد. با لبی که ورچید دندانهایش نمودار شد و برقی سرح و آتشین در چشمانش درخشید. گفت:

— دیگر حرف مفت زدن کافی است! من مدت‌ها است که لندن را می‌شناسم. اگر بار دیگر این غلط زیادی را تکرار کردی و گفتی که لندن قصد دارد به‌ما خیانت کند بیرون از اینجا می‌رویم و حسابان را باهم تصفیه خواهیم کرد. اعتصاب معتصاب من نمی‌دانم چیست و چه معنا دارد ولی چون لندن می‌گوید کار درستی است همین برای من کافی است. بنابراین دهنش را ببند!

پیشانی بلند نگاه سردی به‌او انداخت و گفت:

ب تو دیگر خیلی خشنی.

— آنقدر خشن هستم که پوزه‌ت را خرد کنم.

جیم به‌وسط دعوای ایشان افتاد و گفت:

— آرامتر، آقایان، آرامتر! چرا می‌خواهید بهم پیرید؟ اگر هوس جنگ کردن دارید عجله نکنید، فرصت این کار بزودی دست خواهد داد.

مرد غول پیکر دوباره سرپتوی خودش براق شد و گفت:

— تا من اینجا هستم کسی حق ندارد پشت سر لندن حرف بزند.

مرد کوتاه قد نگاهی به‌جیم انداخت و پرسید:

— رفیق، چطور شد که تو تیر خوردی؟

جیم گفت: در حین فرار. من داشتم می‌دویدم که تیر خوردم.

— من شنیده‌ام که شما داشتید کسانی را که کار می‌کردند کتک می‌زدید.

— بله، درست است.

مرد پیشانی بلند گفت: کارگران دیگر هم سوار بر کامیون به‌این مراسم خواهند آمد و همشان هم مسلح به گاز اشک‌آور هستند.

جیم به‌تندی گفت: نه، نه، این دروغ است. این افسانه‌ها را از خودشان جعل می‌کنند که ما را بترسانند.

مرد پیشانی بلند ادامه داد: من شنیده‌ام اربابان به‌لندن پیغام داده‌اند

مادام که کمونیستها در اردوگاه باشند آنها حاضر به مذاکره با ما نخواهند بود.

مرد غول پیکر که چمباتمه نشسته بود مثل اینکه دوباره جان گرفته باشد به لحنی ریشخندآمیز گفت:

— تو این کمونیستها را که می‌گویی می‌شناسی؟ من خیال می‌کنم خودت یکی از آنها هستی، چون مثل آنها حرف می‌زنی.

مرد پیشانی‌بلند در جواب گفت: من فکر می‌کنم که این دکتر برتون یکی از آن کمونیستها باشد. آخر يك دکتر اینجا می‌آید چه بکند؟ چه کسی حقوق او را می‌پردازد؟ شما خیال می‌کنید که او مفت و مجانی در اینجا کار می‌کند؟ نه جانم، خاطر جمع باشید که او حقوقش را می‌گیرد و بعید هم نیست که مزدش را از مسکو بگیرد.

جیم برزمین تف کرد. رنگ از صورتش پریده بود. آهسته گفت: — تو پست‌ترین و رذل‌ترین آدمی هستی که به‌عمرم دیده‌ام. تو خیال می‌کنی همه مثل خودت پست و رذلند.

مرد غول پیکر دوباره سر دم نشست و گفت:

— حق با این مرد است. او آنقدر زور ندارد که پوزه تو را بشکند ولی من زورش را دارم. يك کلمه دیگر از این غلطها بکنی حسابت را می‌رسم.

مرد پیشانی بلند آهسته از جا برخاست و به‌طرف در ورودی چادر رفت. دم در سر برگرداند و گفت:

— بسیار خوب. خواهید دید. بزودی زود لندن خواهد آمد و به شما خواهد گفت که اعتصاب را بشکنید و به سر کار خود برگردید. به ازای این کار هم يك اتومبیل نو یا يك شغل بهتر به‌او خواهند داد. حالا خواهید دید.

مرد غول پیکر از جای خود بلند شد ولی مرد پیشانی بلند ناپدید شده بود.

جیم پرسید: این یارو که بود؟ اینجا می‌خوابد؟

— نه. همین چند لحظه پیش وارد اینجا شد.

— آیا کسی از شما قبلا او را دیده بود؟

همه به‌علامت منفی سر تکان دادند.

جیم داد زد: به‌خدا قسم آنها او را فرستاده‌اند!

مرد کوتاه قد پرسید: آنها که باشند؟

— باغداران. و فقط برای اینکه با این جور حرفها شما را نسبت به بلندن بدگمان کنند. مگر ندیدید که چطور زد به چاک؟ یکی بدود و سی کند که او را بگیرد.

مرد غول پیکر سر پا بلند شد و گفت:

— خودم می روم و می گیرمش. برای من کاری از این مطبوع تر نیست... و از چادر بیرون رفت.

جیم گفت: باید مواظب این جور آدمها بود. اینها هو می اندازند که اعصاب شکست خواهد خورد. گوش به دروغ و دغل این آدمها ندهید.

مرد کوتاه قد نگاهی به بیرون چادر انداخت و گفت:

— این که دیگر دروغ نیست که آذوقه اردوگاه ته کشیده و دیگر چیزی نداریم بخوریم و شوربای جو سیاه هم جواب شکمهای گرسنه را نمی دهد. بخش این حقایق که دیگر احتیاج به جاسوس ندارد.

جیم به بانگ بلند گفت: ما باید مقاومت کنیم! بله، باید! اگر خدای ناکرده این اعصاب شکست بخورد حساب همه مان پاک است و حساب دیگران هم با ما. از شکست ما همه کارگران این مملکت رنج خواهند برد.

مرد کوتاه قد سری به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

— بلی، البته! همه باید پایداری کنند. کارگران همه دلشان می خواهد در بهترین شرایط کار کنند و خوشبخت باشند آنها درک نمی کنند که یکه و تنها نمی توان خوشبخت بود و به تنهایی نمی توان به حق خود رسید. باید که دیگران هم از این مزایا استفاده کنند.

مردی میانسال که در ته چادر دراز کشیده بود بلند شد، در جای خود نشست و گفت:

— شما می دانید که اشکال کار کارگران در چیست؟ اگر نمی دانید من بگویم. اشکال کار آنها در این است که زیاد حرف می زنند و کم عمل می کنند. اگر محکمتر می گویدند و کمتر ور می زدند به جای می رسیدند...

در اینجا سخن خود را قطع کرد. همه گوش فرادادند. از بیرون صدای خفیه قدمهای عده زیادی می آمد، صدای زمزمه حرفها و صدای جمعیتی که مثل بوی عطر نافذ و ملایم بود. مردان درون چادر بی آنکه چیزی بگویند همه از جا برخاستند و سراپا گوش شدند. صدای جمعیت مردم اوج می گرفت. دسته دسته از جلو چادر عبور می کردند.

جیم نیز برخاست و به طرف در چادر راه افتاد که در همان دم کله ای

به درون چادر سر کشید و گفت:

— بچه ها، بیایید! دارند تابوت را بیرون می آرند.

جیم اول کسی بود که از چادر بیرون رفت. باران ریز همچنان جلور مورب و به صورت دانه های بیک شفاف می بارید. لنگه درهای پارچه ای چادرها، اینجا و آنجا، با باد بهم می خوردند. جیم به انتهای خیابان جلو خود نگاه کرد. خبر فوراً در همه جا پخش شده بود. مردان و زنان از چادرها بیرون می ریختند و بی آنکه شتاب کنند و در حالی که همه متوجه مکان سکو بودند پیش می رفتند. بتدریج که گروه ها فشرده تر می شدند آهنگ صدای آنها تبدیل به صدای واحدی می گردید و صدای پاهای آنها به صورت اضطراب بی آمانی منعکس می شد. جیم به چهره ها خیره شد. چشمها گویی چیزی نمی دیدند، سرها به عقب خم شده بودند، گویی می خواستند چیزی را ببینند. جمعیت تنگ هم به دور سکو حلقه زد.

از چادر لندن شش مرد، درحالی که تابوت را بردوش حمل می کردند بیرون آمدند. تابوت دسته نداشت. مردان دوبعدو از هر طرف دست در دست هم انداخته بودند و وزن تابوت را روی بازوی خود تحمل می کردند. لحظه ای صبر کردند تا پاهایشان باهم موزون شود و سپس همینکه آهنگ قدمها با هم متوازن شد در آن گل و شل آهسته به سمت سکو به حرکت درآمدند. همه سر برهنه بودند و قطرات باران همچون نم خاکستری رنگ بر موهایشان نشسته بود. باد بیک گوشه ای از پرچم را بلند کرد که فرو افتاد و دوباره با باد بلند شد. در برابر تابوت دالانی برای عبور از لای جمعیت باز شده بود. حمل کنندگان تابوت با چهره کشیده و موقر و پشت گردن سیخ شده و چانه فرو رفته راه می رفتند. جمعیت گرد آمده در دو سمت معبر به تابوت که می گذشت خیره شده بودند و صدا از کسی در نمی آمد. وقتی تابوت رد می شد بلافاصله زن و مرد آهسته با هم به زمزمه و پیچ می پرداختند. چند مردی محرمانه به سینه خود علامت صلیب کشیدند. حمل کنندگان تابوت به سکو رسیدند. دوفر اول ته صندوق را بلند کردند و آنرا روی تخته های سکو گذاشتند و سپس همه باهم آن را به جلوتر هل دادند تا خوب روی سکو قرار بگیرد.

جیم به شتاب به طرف چادر لندن رفت. رئیس به اتفاق مك در آنجا بود. لندن می گفت:

— وای خدای من! من دلم می خواهد که شما صحبت نکنید. آخر من که حرف زدن بلد نیستم.

مك گفت: نه، خیلی هم خوب حرف می‌زنی. فقط مطالبی را که به تو گفتم به یاد بیاور. سعی کن سؤال مطرح کنی و از ایشان جواب بگیری، آن وقت همینکه آنها دسته‌جمعی جواب دادند دیگر جمعیت را بدست گرفته‌ای. این یکی از حقه‌های قدیمی میتینگ در هوای آزاد است ولی بسیار رویه خوب و مؤثری است.

لندن با ترس و دستپاچگی به مك نگاه کرد و گفت:
— نه، مك، خودت حرف بزنی. به خدا قسم من هیچ بلد نیستم. آخر من که این جوان را نمی‌شناختم.
مك که پکر شده بود گفت:

خیلی خوب، بابا. تو فقط شروع کن؛ هر جا درماندی من دنباله‌اش را می‌گیرم.

لندن تکه تکه یقه پیراهن آبی‌رنگش را انداخت و یقه آن را برگرداند. تکه کت سیاه‌رنگش را نیز که از پارچه صوف بود انداخت و با کف دستش جلو آن را صاف کرد. پس از آن دستی هم به موهایش کشید و آنها را به عقب و به پهلوی خواباند؛ گویی می‌خواست با این حرکات وقار و تشخیص پیدا کند. سام آمد در کنار او ایستاد و هردو با هم از چادر بیرون آمدند. در بیرون، لندن با جلال و تبختر پیش‌افتاد و مك و جیم و سام از عقب او راه افتادند. با نزدیک شدن رئیس به سکو سرها بسوی او برمی‌گشت و زمزمه‌ها قطع شده بود. مردم برای این دسته کوچک نیز کوجه دادند و در حین عبور ایشان سرها بسوی‌شان برمی‌گشت.

لندن از سکو بالا رفت. تنها بود و از آن بالا بر جمعیتی که بجز سرو صورت بالا گرفته‌شان چیزی نمی‌دید مسلط بود. نگاههای بی‌خالت به او خیره مانده بودند. لندن لحظه‌ای چند به تابوت خیره ماند، سپس ناگهان شانه‌هایش پهن‌تر شدند و گویی به بالاتنه‌اش باد انداخت. حالتش چنان بود که انگار تردید دارد در اینکه سکوت را بشکند. با صدایی موقر که معلوم بود طبیعی نیست به سخن درآمد و گفت:

— من به اینجا آمدم تا برای شما سخنرانی کنم، من که هیچوقت در حضور جمع سخنرانی نکرده‌ام. من نمی‌دانم چه...
سخن خود را قطع کرد، لحظه‌ای چند به چهره‌هایی که روبه او سرکشیده بودند نگرست و باز گفت:

— این جوان بیچاره دیروز کشته شده است. شما همه او را دیدید. او آمده بود به ما ملحق شود که او را کشتند. اذیت و آزار او به هیچکس

نرسیده و به کسی بدی نکرده بود.

باز مکث کرد و صورتش برافروخته شد. باز گفت:

به دیگر چه می‌خواهید که من به شما بگویم؟ ما همه برای مشایعت تابوت او می‌رویم تا او را به خاک سپاریم. او یکی از ما بود. که هدف گلوله قرار گرفته و آنچه برای او پیش آمده ممکن است برای هر یک از ما نیز پیش بیاید.

باز خاموش شد و لحظه‌ای چند بادهان باز برجا ماند. در عین دستپاچگی و هول و هراس باز گفت:

— من... من حرف زدن بلد نیستم. در اینجا کسی هست که این جوان شهید را خوب می‌شناخت. من اینک رشته سخن را به دست او می‌دهم. و سر به طرف مک برگرداند و گفت:

— بیا مک، بیا راجع به این جوان با ایشان حرف بزن:

مک چنان از جا پرید که انگار خود را به روی سکو پرتاب کرد. شانه‌هایش به سان شانه‌های یک مشترن تکان خوردند و به بانگ بلند گفت:

— بله که حرف می‌زنم! اسم این جوان «جوی» بود و کمونیست هم بود. شنیدید، آقایان؟ کمونیست! او می‌خواست که زحمتکشانی مثل شما بتوانند سیر بخورند و جایی راحت و غیرمرطوب برای خوابیدن داشته باشند. او برای خودش هیچ چیز نمی‌خواست. او یک فرد کمونیست بود، فهمیدید؟ یک کمونیست کثیف! خطری بود برای دولت! من نمی‌دانم آیا شما فرصت کردید صورت پراز زخم و خراش و آثار ضربه‌ها را ببینید یا نه. و این پلیسها بودند که او را می‌زدند، چون او یک کمونیست بود. استخوانهای دو دستش شکسته و فکش خرد شده بود. خرد شدن فکش وقتی اتفاق افتاد که دسته‌ای اعتصابی را رهبری می‌کرد. آنها هم کتکش زدند و هم به زندانش انداختند. پزشکی که برای معاینه او آمده بود گفته بود که حاضر نیست یک کمونیست کثیف را مداوا کند. این بود که «جوی» با فک شکسته و کج باقی ماند. او آدم خطرناکی بود چون می‌خواست که آدمهایی مثل شما زحمتکش بتوانند بقدری که سیر بشوند بخورند...

صدای مک بتدریج ملایم‌تر و نرم‌تر شده بود تا آخر به صورت زمزمه

خفیفی درآمده بود. نگاهش کشیدگی صورتها و تکان مرتب گردنها را می‌پایید و می‌دید که همه برای اینکه بهتر بشوند سرو گردن می‌کنند.

مک نفسی کشید و باز گفت: من او را می‌شناختم.

و بعد به بانگ بلند به گفته افروید:

— شما با او چه خواهید کرد؟ او را در گودالی پر گل و لای می‌اندازید، خاک به روی آن می‌ریزید و فراموش می‌کنید؟

زنی از میان جمع حق‌حق به گریه افتاد.

مک باز داد زد: برای شما بود که او می‌جنگید. آیا شما او را فراموش خواهید کرد؟

صدایی جواب داد: نه به خدا!

— شما گذاشتید که او بمیرد؛ حال می‌خواهید رنج بکشید و اجازه بدهید که با شما پدرفتاری کنند و شما را بکشند؟

یکباره چندین صدا جواب دادند: نه، نه!

مک با ادای کلماتی به صورت ضربۀ چکش ادامه داد:

— شما او را در گل و لای خواهید انداخت؟

— نه!

جمعیت با آهنگ کلمات بدن خودش را تاب می‌داد.

— او به خاطر شما جنگید، آیا شما او را فراموش می‌کنید؟

— نه!

— ما به شهر بدنبال جنازه او خواهیم رفت. آیا شما اجازه خواهید

داد که پلیس توقیفمان کند؟

— نه! نه!

جمعیت به انتظار سؤال بعدی بدن خود را تاب می‌داد ولی مک عمداً

آهنگ حرکات را برهم زد و با صدایی خفه و ملایم گفت:

— «جوی» روح ما است. ما برای او دعا نخواهیم کرد، چون او

احتیاج به دعا ندارد. ما هم احتیاج به دعا نداریم، ما احتیاج به چوب و

چماق داریم.

جمعیت با حرص و ولع تمام خواست تا دوباره همین آهنگ حرکات

را بوجود بیاورد و فریاد از همه برخاست که:

— به چوب و به چماق! به چوب و به چماق!

و سپس سکوت برقرار شد.

مک گفت: بسیار خوب، ما جد این کمونیست کیف را در گودالی

پر از گل و لای خواهیم انداخت، ولی روح او در بین ما باقی خواهد

ماند. بدا به حال کسی که بخواهد راه ما را سد کند!

مک از سکو پایین پرید و جمعیت حریص و خشمگین را حیران

برجا گذاشت. همه نگاههای استفهام آمیز به هم می کردند. لندن نیز به نوبه خود از سکو پایین آمد و به باربران گفت:

— حال تابوت را روی کامیون آلبرت جاسون بگذارید. ما تما چند دقیقه دیگر حرکت خواهیم کرد.

به دنبال مك كه می كوشید از بین جمعیت راهی برای خود باز کند افتاد و سرانجام هردو موفق به عبور شدند. دکتر برتون انتظار ایشان را می کشید. وقتی رسیدند آهسته به مك گفت:

— شما چه خوب بلدید اینها را بپرخانید، مك! باور کنید هرگز هیچ واعظی نتوانسته است این همه آدم را به مراسم تدفین مرده ای بکشاند. چرا به صحبت ادامه ندادید؟ اینها هنوز ظرفیت گرم شدن بیشتر را داشتند. مك به لحنی خشمگین گفت:

— خوب است، خوب است، دکتر! کمتر متلك بگویید! شما می دانید كه من در كار انجام يك وظیفه اجتماعی هستم و برای توفیق در این راه از هر وسیله ای استفاده می كنم.

— از كجا این را آموخته اید؟

— چه چیز را آموخته ام؟

— این همه دوز و كلك را.

مك با حالتی حاکی از خستگی گفت:

— سعی نکنید كه از هر چیزی سردرپیاورید، دکتر. من می خواستم ایشان را بمشور و هیجان درآورم و موفق شدم. دیگر شما چه کار دارید كه چطور و به چه وسیله؟

دکتر برتن گفت: من می دانم چطور و به چه وسیله، ولی فقط از خود می پرسیدم كه شما از كجا اینها را یاد گرفته اید. در ضمن، دان پیر از آمدن منصرف شده است. او وقتی منصرف شد كه خواسته بودند از تخت خواب بلندش كنند.

لندن و جیم نیز به ایشان پیوستند. مك رو به لندن كرد و گفت:

— شما باید يك گروه نگهبان در اردوگاه بگذارید.

— بسیار خوب، من به سام خواهم گفت كه با يكصد نفر از كارگران در اردوگاه بمانند. شما، مك، الحق خوب با ایشان حرف زدید.

— من فرصت کافی برای تهیه نطق خود نداشتم. به هر حال بهتر است تا این بچه ها سرد نشده اند هر چه زودتر راه بیفتیم. آنها همینكه راه بیفتند كار درست است. اگر بيمحركت بمانند از جوش و خروش خواهند افتاد.

هر چهار نفر سر به عقب برگردانند. باربران دوباره تابوت را برداشته بودند و می‌رفتند و جمعیت نیز به دنبال ایشان در حرکت بودند. باران ریز همچنان می‌بارید. در سمت مغرب، در آسمان تیره بارانی، ابرها اندکی شکاف برداشته و گوشه‌ای از افق آبی‌رنگ پریده را نمایان ساخته بودند. شکاف ابرها هر دم بیشتر می‌شد. بادی پیچدا در بلندی‌های بسیار می‌وزید و ابرها را می‌پراکند.

مك گفت: هنوز امید هست که امروز هوا خوب بشود.

سپس سر به سمت جیم برگرداند و پرسید:

— من تو را تقریباً فراموش کرده بودم. حال تو چگونه است؟

— خوبم.

— تو نباید این همه راه را پیاده بیایی. سوار کامیون شو.

— نه، من پیاده خواهم آمد. بچه‌ها دوست ندارند که من سوار

شوم.

مك گفت: من فکرش را کرده‌ام. باربرها هم سوار خواهند شد.

خوب، دیگر همه حاضرند؟ راه می‌افتیم، لندن؟

— بله، راه می‌افتیم.

۱۳

تابوت را بر عرشه يك کامیون دوج کهنه سوار کرده بودند. در دو طرف تابوت، باربران روی کف کامیون نشسته و پاهای خود را از بیرون لبه آویخته بودند. جیم پشت سر ایشان نشسته و او نیز پاهای خود را آویخته بود. موتور روشن شد و صداهایی شبیه به سرفه از خود درآورد. و سپس کامیون به حرکت درآمد و روی جاده قرار گرفت. ستون در پشت سر کامیون به صورت صفهای هشت نفری تشکیل شد و آماده حرکت بود. کامیون آهسته و پادنده يك از جا کنده شد و صفوف مردان به دنبال آن راهی شدند. صدنفری که برای نگهبانی اردوگاه مانده بودند به حرکت این کاروان نگاه می کردند.

ابتدا مردان سعی کردند با قدمهای موزون و با گفتن «هپ، هپ» در هر قدم راه بروند ولی بزودی از این شیوه حرکت خسته شدند و شروع به کشیدن پاهای خود بر کف جاده کردند. زمزمه گفتگوها بلند شد ولی هر کدام از آنها که حرف می زدند مراعات می کردند که به احترام مرده صدایشان زیاده بلند نشود. وقتی به شاهراه بتونی رسیدند موتور سیکلت سواران در آنجا ایستاده بودند و انتظار ستون را می کشیدند. فرماندهان که در يك اتومبیل تریپدو سوار بود داد زد:

— ما قصد نداریم جلو پیشرفت شما را بگیریم. برعکس، ما همیشه رژه ها را رهبری می کنیم.

صدای قدمها محکمتر بر روی بتون جاده طنین انداخت. صفها با هم مخلوط شده بودند و مردان در عین بی نظمی طی طریق می کردند.

فقط وقتی سرستون به محلات بیرون شهرک رسید مردان نظمی به صفوف خود دادند. جلو در حیاطها و در پیاده‌روها مردم ایستاده بودند و به عبور دسته تشییع جنازه نگاه می‌کردند. بسیاری به احترام جنازه کلاه از سر برمی‌داشتند. لیکن آرزوی پنهانی كه صورت عمل به‌خود نگرفت، چون عبور و مرور بر سر هر چهار راه شدیداً تحت مراقبت و کنترل پلیس‌هایی بود که اتومبیلها را برای راه دادن به‌دسته و عبور آن متوقف می‌ساختند. وقتی کارگران اعتصابی به‌محله مهم و تجارتي شهرک تورگاس رسیدند خورشید نمایان شد و بر روی کوچه‌های نمناك تأییدن گرفت. بر اثر این گرمای ناگهانی از لباسهای خیس کارگران بخار بلند شد. پیاده‌روها مملو از مردم کنجکاو بود که به‌دسته و به تابوت خیره شده بودند. اکنون صفها دوباره مرتب شده بودند، مردان با قدمهای موزون حرکت می‌کردند و همه قیافه‌ای موقر و متین به‌خود گرفته بودند. هیچکس در صدد معانست از حرکت دسته برنیامد و راهی که دسته بر آن روان بود از طرف پلیس مراقبت شده بود که اتومبیلها در آن توقف یا رفت و آمد نکنند.

دسته به دنبال کامیون حامل جنازه تقریباً طول شهر را پیموده و به جایی رسیده بود که فاصله بین خانه‌ها بیشتر می‌شد و سپس باز به بیابان و به جاده‌ای رسید که به گورستان بخش منتهی می‌شد. تا گورستان فقط يك «هایل» راه باقی بود. گورستان جایی كوچك و پوشیده از علف بود. روی قبرهای تازه دیرکی آهني به‌زمین فرو کرده و بر آن لوحه‌ای فلزی متضمن نام مرده و تاریخ مرگ نصب کرده بودند. در انتهای محوطه گورستان، طرف دیوار، خندقی تازه کنده با تلی از خاک مرطوب دیده می‌شد. کامیون در جلو نرده محوطه توقف کرد. باربران تابوت را پایین آوردند، موتورسیکلت سواران درحالی که به ماشینهای خود تکیه زده بودند سر جاده به انتظار ایستاده بودند.

آلبرت جاسون از صندوقچه زیر صندلی خود دوطناب سیمی برداشت و به دنبال تابوت راه افتاد. اعتصابیون صفها را بهم زدند و با بی‌نظمی پیش رفتند. جیم از کامیون پایین پریده بود و داشت دنبال جمعیت راه می‌افتاد که مك به او رسید و گفت:

— تو همینجا بمان. اصل همان حرکت دسته‌جمعی و رژه‌ای بود که بعمل آمد. همینجا منتظر باشیم.

مرد جوان سرخ مویی از نرده گورستان بدرون آمد و تردید شد

و پرسید:

— شما آقای را به نام مك می شناسید؟
 مك در جواب گفت: مك منم.
 — شما آقای به نام ديك را می شناسید؟
 — بلی، البته.
 — اسم دیگرش چیست؟
 — هالسینگ! مگر چه اتفاقی برایش افتاده است؟
 — هیچ. فقط او این یادداشت را به من داد که به شما بدهم.
 مك کاغذ تا کرده را باز کرد و آن را خواند و دادزد:
 — به به! نگاه کن، جیم!
 جیم نیز به نوبه خود یادداشت را گرفت و خواند. مضمون آن چنین بود:

«پیرزن برنده شده است. او صاحب مزرعه‌ای شده است به نشانی R. F. D. صندوق پستی شماره ۲۲۱، در کنار جاده گالیناس؟. فوراً يك کامیون به آنجا بفرست. آنجا برای شما دو ماده گاو پیر، يك گوساله و ده کیسه بزرگ لوییا گذاشته‌اند. آدم هم بفرست که ماده گاوها و گوساله را سر ببرد.» ديك.

بعدال عنوان: دیروز ترديك بود گیر بیفتم.
 و باز بعدال عنوان: پیرزن آنقدرها هم كت و كلفت نبود.
 مك غش غش خندید و گفت:
 — وای خدای من! دو ماده گاو و يك گوساله و چقدر لوییا! این خودش به ما امکان خواهد داد که باز تا مدتی مقاومت کنیم. جیم، برو بین می‌توانی لندن را پیدا کنی و به او بگویی فوراً بیاید اینجا.
 جیم در میان جمعیت فرورفت. چندی نگذشت که باز سروکله‌اش پیدا شد و به دنبال او لندن نیز دوان دوان می‌آمد.

مك تا ایشان را دید داد زد: لندن، مطلب را به تو گفت؟
 — آره، گفت که آذوقه‌ای رسیدم.
 — بله، دو ماده گاو، يك گوساله و ده کیسه لوییا! ما می‌توانیم کامیون جانسون را برداریم و فوراً به آنجا برویم.
 از ته گورستان، آنجا که جمعیت بود، صدای ریختن خاک با بیل به روی تابوت دفن شده به گوش می‌رسید.

مك گفت: وقتی مردان ما شكشان از گوشت و لویا آکنده شد خوشحال خواهند شد.

لندن گفت: بله، خود من هم شكی از عزای گوشت درخواهم آورد.

مك گفت: من خودم به آنجا می‌روم، لندن. تو ده مرد همراه من کن که مراقب من و کامیون باشند. جیم، تو هم می‌توانی با من بیایی. در اینجا سخن خود را قطع کرد، لحظه‌ای مردد ماند و به فکر فرو رفت. سپس باز گفت:

— هیزم هم که نداریم. باید هیزم پیدا کنیم ولی نمی‌دانم از کجا. تو لندن، به‌بچه‌ها بگو که هرچه خرده هیزم و تراشه چوب سر راه خود دیدند بردارند. و به‌ایشان بگو چرا. وقتی به‌اردوگاه برگشتیم بده يك گودال بزرگ بکنند و در آن آتش عظیمی روشن کنند.

آنگاه سر به‌سوی آن جوانك سرخ مو برگرداند و پرسید:

— این جاده گالیناس از کدام طرف است؟

— دريك «مایلی» همینجا است. من با شما می‌آیم. آنجا ها سر راه پیاده‌ام کنید.

لندن که به‌طرف جمعیت برآه افتاد گفت:

— حالا می‌روم آلبرت جانسون را با ده دوازده مرد براتان می‌فرستم.

مك که آهسته می‌خندید باخود گفت:

— چه شانس! این هم پیوند تازه‌ای است با زندگی! راستی که این

دیک بچه نازنین و جالب توجه‌ی است!

جیم به‌جمعیت کارگران اعتصابی که در جوش و خروش و تلاش و تکان بودند نگاه می‌کرد. جمعیت همچون موجی خروشان به‌طرف کامیون و به‌دبال لندن که با انگشت عده‌ای را نشان می‌داد به‌حرکت درآمد. اعتصابیون فریاد زنان و آوازخوانان کامیون را دوره کردند. آلبرت جانسون طنابهای سیمی خود را پیچید و در صندوقچه زیر صندلی‌اش گذاشت و خود پشت فرمان نشست. مك پهلوی دست راننده نشست، دست دراز کرد و جیم را نیز بالا کشید. از آنجا خطاب به‌لندن ندا داد:

— لندن، دستور بده که بچه‌ها مجتمع باشند و نگذار پراکنده‌شوند.

ده مردی که لندن تعیین کرده بود از عقب به‌کف کامیون سوار شدند. آنگاه جمعیت به‌تکان درآمد. مردان به‌صورت خوشه به‌عقب

کامیون آویختند و وقتی جانشون ماشین را راه انداخت چرخها در گل بوکسوات کردند. عده‌ای دیگر گلوله‌های گلی درست می‌کردند و آنها را به طرف مردانی که در کف کامیون نشسته بودند پرت می‌کردند. روی جاده پلیسها به حرکت انتظار می‌کشیدند.

آلبرت جانشون پا روی کلاچ گذاشت، ناگهان گاز محکمی به ماشین داد و کامیون را از چنگ آنها‌یی که به لبه آن آویخته بودند درآورد. دو تن از موتورسیکلت سواران به دنیا ل کامیون به حرکت درآمدند. مك سربرگرداند و از پنجره كوچك كابين راننده به سيل جمعيت كه شاداب و پرهيجان بر سر جاده می‌رفتند و به پلیسها كه می‌كوشیدند راهی برای عبور اتومبیلها باز بگذارند نگاه می‌کرد. اعتصابیون شوخی می‌کردند، پاسبانها را مخره می‌کردند، به دورشان حلقه می‌زدند و خنده كنان سربه سرشان می‌گذاشتند. كامیون با سرنشینان خود در پیچ جاده چرخي خورد و از نظر ناپدید شد.

آلبرت جانشون مراقب عقربه سرعت سنج كامیون خود بود گفت: این موتور سواران خیلی دلشان می‌خواهد كه مرا به‌بهاه سرعت زیاد متوقف كنند.

مك گفت: حق با توست. جیم، وقتی كامیون از برابر کسی رد می‌شود تو سرت را پایین بینداز. توهم آلبرت، اگر کسی فرمان ایست به تو داد گوش نكن؛ گاز بده و برو. لابد می‌دانی كه اینها چه به‌سر داكین آورده‌اند.

آلبرت با حرکت سر تصدیق كرد و آهسته سرعت كامیون خود را از شصت كيلومتر در ساعت به‌چهل كيلومتر پایین آورد و گفت: — هیچكس جلو مرا نخواهد گرفت. من در تمام مدت عمرم كامیون رانده‌ام.

آنان شهر را دور زدند، از روی يك پل چوبی از رودخانه گذشتند و وارد جاده گالیناس شدند. آلبرت سرعت را كم كرد تا جوانك سرخ‌مو پایین ببرد. جوان‌پس از پیاده شدن برای سرنشینان كامیون كه دوباره به‌حرکت درآمد بود دست تكان داد. جاده از وسط باغهای سیب می‌گذشت. پس از طی سه «مایل» كم كم باغها جای خود را به‌مزارع می‌دادند. جیم مراقب دیركهای بود كه به آنها صندوقهای آهنی پستی شماره‌دار نصب‌كرده بودند و دركنار جاده قرار داشتند.

يك‌دفعه گفت: صندوق شماره ۲۱۸. دیگر تردید شده‌ایم، ها!

یکی از موتورسیکلت سواران توقف کرد، دور زد و به سمت شهر برگشت. آن دیگری همچنان کامیون را تعقیب کرد.

جیم گفت: اینها! رسیدیم. آن در بزرگ سفید است. آلبرت فرمانی داد، دنده‌ای عوض کرد و ترمز کرد. مردی از پشت کامیون پایین پرید و دروازه سفید را گشود. پلیس موتور سوار نیز موتور خود را نگاهداشته، آن را روی تکیه گاه خود ایستاده بود و نگاه می کرد.

مک روبه او کرد و گفت: اینجا ملک شخصی است، آقا. موتورسیکلت سوار گفت: باشد. من همینجا می مانم، رفیق. همین دور و ورها می بکنم.

در حدود صد یارد آن طرف تر از دروازه مزرعه، خانه سفید کوچکی که در پای یک درخت عظیم فلفل ساخته شده بود به نظر آمد. قدری آن سوتر از خانه انباری بود با دیوارهای سفید و مردی زارع با جثه ای عظیم و تنومند و با سبیلهایی به زردی گاه از خانه بیرون آمد و منتظر ایستاد. آلبرت کامیون را نگاه داشت.

مک گفت: سلام آقا! خانم به ما پیغام داده است که بیاییم اینجا و چیزهایی را که لابد شما می دانید چیست ببریم. مرد گفت: بله، خانم به من هم گفته است. دو پیره ماده گاو دارید و یک گوساله.

— خوب. آیا می توانیم حیوانات را همینجا سربیریم؟
— بله، مشروط بر اینکه، خودتان سربیرید و بعد هم جاهای آلوده را تمیز کنید.

— حالا کجا هستند، مالها؟

— در انبار. ولی آنها را در داخل انبار سربیرید، ها!
— البته که نه. برویم به انبار، آلبرت.

وقتی کامیون دوباره، و این بار در جلو در انبار، توقف کرد مردان از پشت آن به پایین پریدند، مک نیز پایین آمد و خطاب به ایشان پرسید:
— کدامیک از شما قبلا گاو سربیرده است؟

جیم به وسط افتاد و گفت:

— پدر من در کشتار گاه کار می کرد و به همین جهت من به این کار واردم. منتها چون بازویم ناقص شده است خودم نمی توانم کار کنم ولی می توانم به اینها نشان بدهم که چه بکنند.

مك گفت: بسیار خوب!

مرد زارع به دنبال کامیون آمده بود. جیم از او پرسید:

— شما ساطور دارید؟

مرد با اشاره انگشت به کلبه کوچکی در کنار انبار اشاره کرد و گفت:

آنجا هست.

— يك كارد بزرگ چطور؟

— يك كارد خیلی خوب دارم، ولی باید بعداً به من پس بدهید.

این را گفت و به طرف کلبه برگشت و رفت.

جیم رو به مردان کرد و گفت: بچه‌ها، یکی دوتان بروید به انبار

و اول گوساله را بیرون بیاورید که نگاه داشتش مشکل است.

در این اثنا مرد زارع از کلبه بازگشت، در حالی که در يك دستش

يك ساطور دسته کوتاه و به دست دیگرش کاردی بود. جیم کارد را از

دست او گرفت و به آن نگاه کرد. تیغه آن از بس تیزش کرده بودند

باريك شده بود و لبه تیغه از بس تیز بود که بسوزن می‌مانست. جیم با

پهنه انگشت ششش تیزی تیغه را امتحان کرد. مرد زارع گفت:

— تیز است. همیشه تیز است!

کارد را از دست جیم گرفت، تیغه آن را با آستین پیراهنش پاک

کرد، آن را در برابر آشفته خورشید به برق و جلا درآورد و باز گفت:

— فولاد آلمانی است! فولاد اصل!

چهار مرد از انبار بدرآمدند و گوساله قرمز رنگ شروری را که

در واقع گاوی جوان و يك ساله بود به زحمت با خود می‌آوردند. طنابی

به گردنش بسته بودند و با فشار دست و تنه و شانه او را با خود می‌کشیدند.

در بیرون هر چهار نفر پاهای خود را به زمین می‌خکوب کردند تا حیوان را

نگاهدارند و او را در میان گرفتند. مرد زارع جایی را نشان داد و گفت:

— اینجا بکشیدش. اینجا خونس به زمین فرو خواهد رفت.

مك گفت: ما باید خون او را نگاهداریم چون غذای بسیار مقوی

و خوبی است. کاش ظرفی می‌داشتیم که می‌توانستیم خون را با خودمان

ببریم.

جیم گفت: پدرم خون می‌نوشید، ولی من دلم از آن بهم می‌خورد.

بیا مك، تو این ساطور را بگیر و آن را محکم بزن به فرق گوساله، وسط

شاخه‌ایش.

سپس کارد را به دست آلبرت جانسون داد و گفت:

— بین من انگشتهای خود را کجای گردن حیوان گذاشته‌ام. تو باید همینکه مك ضربه را به‌کله او فرود آورد اینجا را با کارد ببری. اینجا شریانی است که باید قطع شود.

— من از کجا بفهمم که چاقو را جای درست گذاشته‌ام؟
— خاطر جمع باش، وقتی شریان قطع بشود خون مثل فواره بیرون خواهد زد. شما، بچه‌ها، همه کنار بروید.

دو مرد، هر کدام از يك طرف ماندند که گوساله را نگاه دارند. حیوان بر اثر ضربه محکم ساطور به‌زانو درآمد. آلبرت کارد را در گلوئی او فرو کرد، شریان را برید و بلافاصله عقب کشید که در معرض فوران خون قرار نگیرد. گوساله قدری تکان خورد و دست و پا زد، و سپس در حالی که پوزه‌اش بر خاک و پاهایش تا شده بود در برکه‌ای از خون سرخ و زنده از پای در آمد.

جیم داد زد: آفرین! حالا یکی از ماده‌گاوها را بیارید! مردان که در کشتار اول سخت کنجکاو شده بودند وقتی نوبت به کشتن دو ماده‌گاو پیر رسید چندان رغبتی به تماشا کردن از خود نشان ندادند. وقتی سه حیوان را کشتند و خون آنقدر که باید از گلوئی‌اشان ریخت، آلبرت لبه کارد را با يك تکه گونی پاک کرد و آن را به‌زارع پس داد. سپس کامیون را عقب عقب تا پای نشی حیوانها آورد و مردان نشیهای لغت و سنگین را بار کامیون کردند؛ فقط سر آنها را از لبه بیرون گذاشتند تا اگر باز خون از آنها بچکد به‌روی زمین بریزد. بالاخره ده کیسه لوییا را نیز در قسمت جلو کف کامیون روی هم چیدند و خود روی آنها نشستند.

مك رو به‌زارع برگشت و گفت: متشکریم، آقا.

— تشکر از من چرا. نه مزرعه مال من است نه گاوها.

— به‌هر حال برای کاردت متشکریم.

مك به جیم کمک کرد تا سوار شد و او را بین خود و آلبرت جانسون نشاند. آستین راست پیراهن آلبرت جانسون از مج تا شانه خونی بود. موتور کامیون را روشن کرد و ماشین را با احتیاط تا سر جاده آورد. پلیس موتورسیکلت‌سوار نزدیک نرده محوطه مزرعه همچنان انتظار می‌کشید، و همینکه کامیون در جاده بخش برای افتاد قدری عقب‌تر از آن به‌دنبال او رفت.

مردان که روی کیسه‌های لوییا نشسته بودند شروع به خواندن

کردند:

سوپ، سوپ، سوپ، بنده سوپ!

ما همه مان می‌خاییم سوپ!

مرد پلیس به‌خنده افتاد. یکی از کارگران سرپا ایستاد و خطاب به پلیس چنین خواند:

مواظب زیرت باش! آهای پلیس عزیز!

رئیس پلیس‌تان هم مسته هم بی‌تمیز!

در درون کامیون، مک سرش را برگرداند و از روی شانه جیم به راننده گفت:

— آلبرت، باید از عبور از وسط شهر اجتناب کرد. ببین می‌توانی راه‌هایی پیدا کنی که شهر را دور بزنی؟ دورتر هم شد مهم نیست.

آلبرت با قیافه‌ای اخمو با سر جواب مثبت داد.

خورشید در ارتفاع زیاد می‌درخشید ولی اشعه آن گرمی نداشت.

جیم گفت: مردان ما بسیار خوشحال خواهند شد.

آلبرت گفت: آنها وقتی شکشان سیر شد خواهند خوابید.

مک قهقهه خندید و گفت:

— پس معلوم می‌شود تو هیچ تصویری از اصالت و شرافت کار

نداری، آلبرت.

آلبرت گفت: من هیچ چیز ندارم، نه فکر، نه پول، هیچ!

جیم آهسته گفت: پس تو بجز زنجیر بردگیت چیزی از دست نخواهی

داد.

آلبرت گفت: نه، من فقط موهایم را از دست خواهم داد، چون چیز

دیگری ندارم.

مک گفت: بالاخره تو يك کامیون داری. اگر کامیون تو نبود ما

این آذوقه‌ها را چگونه حمل می‌کردیم؟

آلبرت با آم و ناله گفت: ای بابا! این کامیون دیگر دارد مرا

ورشکست می‌کند. در واقع کامیون مال من نیست بلکه من مال کامیون

هستم. باور کنید که جان مرا به لب آورده است. لامصب هرگز نمی‌گذارد

يك سنت پول توی جیب من بماند.

وقتی حرف می‌زد با حالتی غمگین به‌جاده نگاه می‌کرد و لب‌هایش به

زحمت تکان می‌خورد. باز ادامه داد:

— وقتی کار می‌کنم و دوسه دلاری بدست می‌آورم با خود می‌گویم

باید بزوم چند لحظه‌ای خوش بگذرانم و به سراغ شمه شمه‌ای بروم...
 یگدغه اسبایی از کامیونم می‌شکند که همان دوسه دلار خرج برمی‌دارد.
 این لعنتی هیچ خیری برای من ندارد. خدا لعنتش کند که از يك زن بدتر
 است.

جیم به‌لحنی جدی گفت: در يك نظام صحیح اجتماعی تو کامیونی
 خواهی داشت که خوب کار خواهد کرد.

— راستی؟ لابد يك شمه خوب هم خواهم داشت. من داکین نیستم
 چون او غیر از کامیونش هیچ چیز برایش مهم نبود. باور کنید اگر
 می‌شد کامیون را خورد دیگر غصه‌ای نبود.

مک خطاب به جیم گفت: تو داری با کسی حرف می‌زنی که خودش
 می‌داند چه می‌خواهد... او کامیون نمی‌خواهد.

آلبرت به‌علامت تصدیق گفت: آفرین! لب مطلب همین است! من
 اگر می‌بینید قدری از حال عادی خارجم برای این است که شاهد و ناظر
 کشتن این حیوانها بودم، چون این صحنه‌ها حال مرا بهم می‌زند. قبلا
 سر حال بودم.

دوباره از میان باغهای سیب می‌داندند. بر گها قهوه‌ای رنگ بودند و
 زمین نیز از لم باران قهوه‌ای رنگ بود. در نهرهای کنار راه آب گل‌آلودی
 جریان داشت. آن پلیس‌موتورسیکلت‌سوار کامیون آلبرت را که می-
 کوشید شهر را دور بزند همچنان دنبال می‌کرد. آنان در لای درختان باغ
 خانه‌های مالکان باغدار یا اجارمداران را می‌دیدند.

مک گفت: اگر باران وضع کارگران اعتصابی را بیرخت نمی‌کرد
 دعا می‌کردم که باز بیارد. باران برای سیبها هیچ خوب نیست.

آلبرت با ترش رویی گفت: باران برای لحافها و پتوهای ما هم خوب
 نیست.

مردانی که در عقب کامیون سوار بودند به‌آواز می‌خواندند:

ما می‌خوانیم، می‌خوانیم، می‌خوانیم!

به‌افتخار خانم لیدی یسنگهام!

به‌پاس گرمی که به‌انسانیت کرده است....

کامیون پس از چرخشی که خورد ناگهان به‌جاده‌ای درآمد که به
 مزرعه آندرسن بسیار نزدیک بود.

مك گفت: آفرین آلبرت! تو حتی از نزدیکی شهر هم رد نشدی. احتمال می‌رفت که اگر از آنجا می‌گذشتیم هم خودمان را توقیف می‌کردند و هم بارمان را از ما می‌گرفتند.

جیم گفت: نگاه کنید! آتش هنوز روشن است. موجهای پیچان دود آبی‌رنگ از پشت درختها بلند بود که به‌زحمت از نوک آنها بالاتر می‌رفت.

مك به آلبرت گفت: بهتر است کامیون را به‌حاشیه اردوگاه پهلوی درختها ببرید. آنجا بچه‌ها می‌توانند لاشه‌ها را برای قطعه‌قطعه کسردن به‌درختان سیب بیاویزند.

مردان بر سر جاده به‌انتظار ایشان ایستاده بودند. وقتی کامیون از وسط ایشان عبور کرد آنها که در داخل کامیون روی کیسه‌های لویا نشسته بودند از جا برخاستند و با بلند کردن کلاه به‌رقای خود سلام دادند. آلبرت کامیون را به دنده يك گذاشته بود و آن را به‌طرف حاشیه باغ هدایت کرد.

لندن و از پی او سام از لای جمعیتی که می‌خندیدند و شادی می‌کردند راهی برای خود گشودند و آمدند.

مك داد زد: باید گاوها را برای تکه‌تکه کردن به‌درختان آویخت. تو، لندن، به‌آشپزها بگو که گوشتها را به‌صورت تکه‌های کوچک ببرند تا زودتر بپزد. بچه‌ها گرسنه هستند.

لندن با چشمانی براق‌تر از چشم مردان دور و بر خود گفت: — بله، همه گرسنه‌ایم. باور کنید همه از بازگشت شما قطع امید کرده بودیم.

آشپزها از میان سیل جمعیت رسیدند. به‌دستور و راهنمایی ایشان لاشه‌ها را از پست‌ترین شاخه‌ها آویختند، درون شکم آنها را خالی کردند و پوستشان را کندند.

مك داد زد: لندن، بگو هیچ قسمتی از اجزای لاشه‌ها را دور نریزند. با استخوانها و کله‌ها و پاچه‌های آنها می‌توان سوپ خوبی درست کرد.

دیگ بزرگی پر از تکه‌های گوشت را با شور و شادی به‌طرف کودال بزرگی که لندن دستور داده بود در آن آتش عظیمی روشن کنند بردند تا آن را کباب کنند. مك که روی پله کامیون ایستاده بود به‌این صحنه نگاه می‌کرد. جیم هنوز از جای خود در درون کامیون تکان نخورده بود و دایشت با دنده ماشین‌ور می‌رفت. مك با نگرانی سر به‌سمت او برگرداند

و پرسید:

— چته، جیم؟ حالت خوش نیست؟

— چرا، بابا؛ حال خوب است، فقط شانه‌ام خشک شده است و نمی‌توانم آن را تکان بدهم.

— حتماً سرما خورده‌ای. الآن می‌رویم تا دکتر آن را ببیند. شاید کاری کرد که بهتر بشود.

به جیم کمک کرد تا از کامیون پیاده شد و در آن موقع که از کنار گودال آتش می‌گشتند زیر بازوی او را گرفت. بوی مطبوعی که از گوشت کباب کرده بلند بود در اردوگاه موج می‌زد. قطرات چربی گرم چکه‌چکه بر زغالهای سوزان می‌ریخت و بلافاصله طعمه شعله‌های کوچک می‌شد. مردان به‌دور گودالی که در آن کباب درست می‌کردند تنگ حلقه زده بودند، به‌طوری که آشپزها به‌زحمت می‌توانستند برای برگرداندن تکه‌های گوشت یا سیخونکهای چوبی جابه‌جا بشوند. مک جیم را به‌طرف چادر لندن هدایت کرد و به‌او گفت:

— تو همینجا بنشین تا من بروم و به‌دکتر بگویم بیاید تو را ببیند. اگر کباب هم درست شده باشد قدری برای ت بیاورم.

در درون چادر هوا نیمه تاریک بود. نوری که از ورای پارچه چادر به‌درون می‌تابید خاکی‌رنگ بود. وقتی چشمان جیم به آن محیط نیمه تاریک عادت کرد لیزا عروس لندن را دید که روی تشک نشسته و به‌آش را به‌بغل گرفته بود. لیزا با نگاهی خشک و بی‌تفاوت به جیم نگریست.

جیم گفت: سلام خانم، حال شما چگونه است؟

— ای! خوبم.

— اجازه دارم من هم روی تشک شما بنشینم؟ حس می‌کنم که حالم خوش نیست.

لیزا پاهای خود را جمع کرد و قدری کنار رفت و جیم پهلوی او نشست. زن پرسید:

— این بوی خوب که در اینجا پیچیده از چیست؟

— بوی گوشت است. ما گوشت زیادی بدست آورده‌ایم.

لیزا گفت: من گوشت دوست دارم و حتی می‌توانم تنها با گوشت زندگی کنم.

پسر سبزه‌رو و باریک اندام لندن وارد چادر شد، از دیدن جیم در

کنار زن خود یکه‌ای خورد و با بدگمانی به‌ایشان نگریست.

لیزا فوراً به‌حرف آمد و گفت:

— این آقا کاری نمی‌کند. تیر خورده است و شانه‌اش زخم است.
مرد جوان آهسته گفت: آه! این چه حرفی است! من فکر بدی در
باره او نکرده بودم.

سپس رو به جیم برگشت و به گفته افزود:

— این همیشه فکر می‌کند که من نسبت به او سوءظن دارم و حال
آنکه هیچ درست نیست. به عقیده من آدم وقتی به‌زنش اعتماد نداشته باشد
نباید وقت خود را به‌مراقبت از او تلف کند. زن اگر بخواهد ددر برود
هر کاریش بکنند خواهد رفت. ولی لیزا زن نجیبی است و من با او
رفتاری نمی‌کنم که با یک زن ناتجیب باید کرد.

در اینجا سخن خود را قطع کرد و با اندک مکثی باز گفت:

— بچه‌ها گوشت آورده‌اند و زیاد هم آورده‌اند. لویا هم آورده‌اند،
ولی گویا لویاها برای امشب نیست.

لیزا گفت: من لویا هم دوست دارم.

پسر لندن دوباره گفت: این بچه‌ها طاقت ندارند که صبر کنند گوشت
خوب بپزد، و تقریباً آن را خام‌خام می‌خورند. اگر احتیاط نکنند مریض
خواهند شد.

لای در چادر بالا زده شد و دکتر برتون با ظرفی آب گرم به‌درون
آمد. تا چشمش به‌اشخاص درون چادر افتاد زمره‌کنان گفت:

— انگار خانواده مقدس اینجا جمع شده‌اند. خوب، جیم، از قرار
معلوم وضع بازوی تو خوب نیست، آره؟

جیم گفت: درد می‌کند. به‌نظرم فلج شده است.

دکتر نگاه‌های به‌زن جوان کرد و گفت:

— خانم، شما می‌توانید لحظه‌ای چند بچه‌تان را روی تشک بخوابانید
و این پارچه‌های گرم کمپرسی را روی شانه جیم بگذارید؟

— من؟

— بله، شما. آخر من خیلی کار دارم. لطفاً کش را زود از تنش در
بیاورید و هر چند لحظه یک‌بار پارچه‌ای از توی آب گرم درآرید و روی
زخم او بگذارید.

زن پرسید: مگر من بldم از این کارها بکنم؟

— البته که بلیدید. کاری ندارد. یا الله کش را بکنید و آستین دست

مجروحش را تا سرشانه لخت کنید و کمپرسها را بگذارید. من کار دارم. چند لحظه دیگر وقتی کار شما تمام شد برمی گردم و پانسمان شانه اش را تجدید می کنم.

دکتر از در خیمه بیرون رفت. لیزا بچه را به عمت شوهرش داد، و به جیم در کندن کت آبی رنگ خود و بالا زدن آستین پیراهنش کمک کرد. از او پرسید:

— شما زیر پیراهن پشمی نبوشیده اید؟

— نه.

لیزا دیگر حرفی نزد و همی کمپرسها را روی زخم گذاشت و نگاه داشت تا کرخی بازو بکلی برطرف شد. انگشتان او مرتباً به روی پارچه فشار وارد می کردند و آهسته و آهسته جابجا می شدند. شوهر جوان لیزا نگاه می کرد. لحظه ای بعد، وقتی دکتر برتون برگشت مک نیز با او بود و چند تکه گوشت کباب کرده که به یک سیخ چوبی بود با خود آورده بود.

— حالت بهتر شد؟

— بسیار بهترم. خانم خیلی خوب کمپرس می کرد.

لیزا در حالی که چشمان خود را به زیر انداخته بود و از خود راضی به نظر می رسید کنار رفت. برتون پانسمان شانه جیم را تجدید کرد و سپس مک سیخ کباب را که با خود آورده بود به او داد و گفت:

— نمک هم به آن زده ام. دکتر معتقد است که تو امروز نباید بیرون

بیایی.

برتون این نقل قول را تأیید کرد و افزود:

— بله درست است. ممکن است سرما بخوری و تب بکنی و دیگر

نتوانی هیچ کاری بکنی. بنابراین چنین خطری را به جان خریدن بیهوده است.

جیم تکه ای کباب در دهان گذاشت و به جویدن مشغول شد. در همان

حال با دهان پر پرسید:

— بچه ها از گوشت خوششان آمد؟

مک گفت: بله. حالا دیگر وضع شاهانه ای دارند و برای هر کاری

که بگوئی حاضرند. من اشتباه نکرده بودم و می دانستم که چنین خواهد شد.

— امروز باز دسته های اعتصابی راه خواهید انداخت؟

مك لحظه‌ای چند به فکر فرو رفت و آخر گفت:
— شاید، ولی تو بهر حال باید در اینجا بمانی و خودت را گرم نگاه داری.

پس لندن بچه را به زش پس داد و سپس پرسید:
— راستی، آقا، گوشت زیاد آورده‌اند؟
— بله، زیاد.

— پس من بروم قدری هم برای لیزا و برای خودم بیاورم.
مك گفت: باشد، برو! تو هم گوش کن، جیم. تو همینجا می‌مانی و بیرون پا نمی‌گذاری. امروز ما کار مهمی انجام نخواهیم داد. حالا دیگر بعد از ظهر است و به کاری نمی‌رسیم. فقط لندن چند نفری را با اتومبیل خواهد فرستاد که بروند گشتی بزنند و ببینند کجاها کارگر کار می‌کند و آیا تعدادشان زیاد است یا نه.

فردا صبح دست‌بکار می‌شویم که ببینیم چه باید کرد. فعلاً برای دو روز خواربار داریم. ایرها هم دارند کنار می‌روند و هوا خوب می‌شود و روشن، ولی ممکن است سرد بشود.

جیم پرسید: تو درباره کارگرانی که قرار است بیاورند خبری شنیده‌ای؟

— نه زیاد. فقط بچه‌ها می‌گویند که آنها را با کامیون و همراه محافظ خواهند آورد. ولی این شایعه‌ای بیش نیست. این اردوگاه ما بدترین جا برای شایعه‌سازی است.

— مثل اینکه بچه‌ها دیگر کاملاً آرام شده‌اند.

— البته، چرا آرام نباشند. حالا دیگر شکمشان سیر شده است. فردا راه خواهند افتاد. باید ضربه را محکم وارد آورد. بهر حال ما وقت زیادی برای ضربه زدن نداریم. باید جنجید.

از سر جاده صدای موتور اتومبیلی به گوش رسید که نزدیک اردوگاه توقف کرد. از بیرون چادر صداهایی برخاست و باز سکوت برقرار شد. سام سرش را از لای در چادر به‌درون آورد، نگاهی کرد و پرسید:

— لندن اینجا است؟

— نه، مگر چه شده؟

— مردکی شیک پوش در اتومبیل مجللی آمده‌است و می‌خواهد رئیس اردوگاه را ببیند.

— راجع به چه؟

— من نمی‌دانم. فقط گفت می‌خواهد رئیس اعتصابیون را ببیند.
 مك گفت: لندن تردیدك آتشها است، برو و به‌او بگو که بیاید. به
 نظرم یارو آمده است که مذاکره کند.

— بسیار خوب، می‌روم و به‌او می‌گویم.
 لحظه‌ای بعد، لندن همراه مرد بیگانه به‌درون چادر آمد. طرف مردی
 بود کوتاه قد، تنومند و کت و شلوار شیک خاکستری رنگی به‌تن داشت.
 صورتش تمیز تراشیده و موهایش تقریباً سفید بود. صورتش بخصوص در
 زیر پلکهای چشم، چین داشت و حکایت از این می‌کرد که یارو مردی
 خوش خلق و خوش برخورد است. هر بار که لب به‌سخن می‌گشود لبخندی
 ملیح و دوستانه بر گوشه لبانش می‌نشت.

خطاب به‌لندن پرسید:

— رئیس این اردوگاه شما هستید؟

لندن با کمی تردید جواب داد: بلی، من رئیس انتخابی هستم.
 در این اثنا سام نیز وارد شد و پشت سر لندن نشست. صورتش درهم
 و موقر بود. مك نیز در گوشه‌ای چمباتمه زد و نوک انگشتانش را به‌روی
 زمین تکیه داد. غریبه لبخندی زد. دندانهای سفید و مرتبی داشت. به‌لحنی
 ساده و خودمانی گفت:

— اسم من بلتر؟ است و صاحب باغهایی هستم. ضمناً رئیس جدید
 اتحادیه‌اربابی باغداران این دره نیز هستم.

لندن گفت: خوب، منظور؟ لابد آمده‌اید که اگر من خریدنی باشم
 در قبال پیشنهاد يك کار خوب مرا بخرید.

خنده از صورت بلتر محو نشد ولی دستهای تمیز و گلی‌رنگش را
 آهسته به‌دو طرف کمر خود نهاد و گفت:

— اجازه بدهید زمینه بهتری به‌شروع صحبت‌مان بدهیم. من عرض
 کردم که رئیس جدید اتحادیه اربابی باغداران هستم و این به‌آن معنی
 است که در سیاست ما تغییری روی داده است. من معتقدم که با شما
 رفتاری که شایسته است نکرده‌ام.

در حین که بلتر حرف می‌زد مك هم‌اش به‌صورت لندن نگاه می‌کرد.
 انگار چهره لندن قدری بیشتر درهم رفته بود. لندن گفت:

— خوب، حالا چه حرفی دارید؟ بفرمایید.

بلتر به چپ و راست خود نگاه کرد، گویی بی چیزی می گشت روی آن بنشیند ولی چیزی پیدا نکرد. باز گفت:
— من گمان نمی کنم دونفری که با هم اختلاف دارند اگر مثل دو سگ غرغر کن خشمگین به هم نگاه کنند به نتیجه مطلوبی برسند. من همیشه بر این عقیده بوده ام و هستم که اگر این دو مرد را در دو طرف میزی بنشانند و بگذارند که حرفهایشان را متین و آرام برای هم بزنند آخر به نتیجه خوبی خواهند رسید.
لندن به طعنه گفت: ما میز نداریم.

بلتر جواب داد: باشد، ولی حرف مرا که می فهمید اکثر اربابان بر این عقیده بودند که شما حاضر نیستید به حرف منطقی گوش بدهید ولی من به ایشان گفتم که نه، اینطور نیست؛ من کارگران امریکایی را می شناسم و می دانم که حاضرند اگر حرفی منطقی و درست باشد بشنوند.
سام داخل صحبت شد و گفت: ما گوش می دهیم و منتظر شنیدن پیشنهادهای شما هستیم.

بلتر خنده ای کرد که دندانهای سفیدش نمایان شد. باز نگاهی به دور و بر خویش انداخت و ادامه داد:

— پس من به ایشان درست گفته بودم. بله، هر دو طرف باید دستمان را برای هم رو کنیم تا ببینیم آیا می توانیم با هم کنار بیاییم یا نه. گفتم کارگر امریکایی حیوان نیست که نفهمد.
مک زیر لب گفت: شما خوب بود که نامزد نمایندگی در انتخابات کنگره امریکا می شدید.

بلتر گفت: بله؟ چه فرمودید؟
مک گفت: ببخشید، با شما نبودم، با این بودم... و لندن را نشان داد.
و قیافه لندن باز بیشتر درهم رفت.

بلتر باز گفت: باری، من به اینجا آمده ام تا با شما با ورق و یاز بازی کنم. درست است که من هم مالک و باغدار هستم ولی تصور نکنید که به سبب مالک بودنم منافع شما را در نظر ندارم. ما همه می دانیم که اگر کارگران خوشبخت و راضی نباشند ما نمی توانیم پولی بدست بیاوریم.
در اینجا سخن خود را قطع کرد و منتظر ماند، انگار جوابی از کسی می خواست ولی جوابی نیامد.

باز گفت: و اما به نظر من وضعی که فعلا پیش آمده است این است: هم شما پول از دست می دهید و هم ما، چرا؟ چون هر دو به چشم دشمن به هم

می‌نگریم و هردو روبه‌هم غرغر می‌کنیم. ما می‌خواهیم که شما کار خودتان را از سر بگیرید تا هم شما به‌مزدتان برسید و هم سیبهای ما چیده بشود. در آن صورت هردو طرف خوشحال و راضی خواهیم شد. حال آیا حاضرید به‌سرکار خود برگردید؟ دیگر نه سؤالی مطرح کنیم و نه نسبت به‌هم کینه بورزیم. درست مثل دو حرفی که دست خود را برای هم رو می‌کنند حرف حسابی بگوئیم و بشنویم.

لندن گفت: ما از خدا می‌خواهیم کار بکنیم، آقا. ما همان‌طور که خودتان گفته‌اید، و چه خوب گفته‌اید، کارگر امریکایی هستیم، مگر نه؟ بنابراین اضافه دستمزدی را که می‌خواهیم به‌ما بدهید و آنهایی را هم که از شهر آورده‌اید برگردانید همین فردا صبح به‌میان باغهای سیب برخواهیم گشت.

بلتر، با همان لبان پر خنده‌اش به‌یک‌یک چهره‌ها خیره شد و به‌روی همه خندید. گفت:

— بله، من هم معتقدم که دستمزدها باید اضافه شود و این مطلب را از هیچ‌یک از همکاران خود پنهان نکرده‌ام. ایشان در جواب به‌من گفتند که من به‌کار وارد نیستم و گرنه با قیمت فعلی سیب در بازار بالاترین مزد ممکن را می‌پردازم و اگر از این بیشتر مزد بدهیم ضرر خواهیم کرد. مک وارد صحبت شد و لبخند زان گفت:

— من گمان می‌کنم که صرف‌نظر از هر چیز ما کارگر امریکایی نیستیم، چون مطالبی که شما بیان فرمودید هیچ منطقی به‌نظرمان نمی‌رسد. جیم گفت: آنها از این جهت حاضر به‌دادن این اضافه دستمزد نیستند که اعتصاب ما به‌پیروزی خواهد رسید و در نتیجه بزودی در جاهای دیگری نیز اعتصابهایی روی خواهد داد. اینطور نیست، آقا؟ خنده از لب بلتر نیفتاده بود. گفت:

— من از ابتدای امر معتقد بودم که شما استحقاق دریافت اضافه دستمزد دارید ولی چکتم که اختیار نداشتم این اضافه را به شما بدهم. حالا هم که رئیس اتحادیه هستم همان عقیده را دارم و به‌اعضای اتحادیه گفتم که در نظر دارم این اضافه دستمزد را بدهم. بعضی از ایشان هیچ موافق نیستند ولی من اصرار کردم که حتماً باید داد و ایشان را راضی کردم. بنابراین من به‌شما بیست «سنت» اضافه می‌دهم؛ دیگر نه حرفی داشته باشیم و نه دلخوری، و شما همین فردا صبح به‌سرکار خود برگردید. لندن نگاهی به‌سام انداخت و چون چهره درهم رفته او را دید

خنده‌اش گرفت و ضربتی آهسته روی شانه او نواخت. آخر به حرف آمد و گفت:

— آقای بلتر، من گمان می‌کنم همانطور که مک گفت ما کارگر امریکایی نیستیم. شما می‌خواستید با ورق روباز با ما بازی کنید ولی ما فقط پشت ورتهای شما را می‌بینیم. این دست ما است که رو کرده‌ایم و می‌بینید که «فول» داریم، و چه «فول» خوشگلی هم! این سیبهای لعنتی شما باید چیده بشود و ما هم تا اضافه دستزدی را که می‌خواهیم ندهید آنها را نخواهیم چید، و نه ما هیچکس آنها را نخواهد چید. خوب، حالا چه می‌فرمایید، آقای بلتر؟

این بار بلتر دیگر لبخند نمی‌زد. باوقار و متانت گفت:

— ملت امریکا به این دلیل تبدیل به ملت بزرگی شده است که همه کار کرده و به این هدف کمک نموده‌اند. کارگر امریکایی بهترین کارگر دنیا است و بالاترین مزد را می‌گیرد...

لندن با اوقات تلخی سخن او را قطع کرد و گفت:

— اگر يك کارگر چینی روزی نیم «سنت» مزد می‌گیرد و با این پول می‌تواند شکم خود را سیر کند خوش به حالش، حرفی نیست، ولی ما چه بکنیم که با این دستزد نمی‌توانیم شکم خود را سیر کنیم.

بلتر باز لبخند بر لب آورد و گفت:

— من خانه‌ای دارم و زن و بچه دارم و در زندگی بسیار هم سخت کوش بوده‌ام. شما خیال می‌کنید که با شما فرق دارم در صورتی که چندان فرقی با شما ندارم و دلم می‌خواهد که بمن به چشم کارگری مثل خودتان نگاه کنید. من هرچه دارم با کار خودم بدست آورده‌ام. بمن گفتند که در بین شما عده‌ای کمونیست هستند ولی من باور نمی‌کنم. من نمی‌توانم قبول کنم که کارگران امریکایی با ایده‌آل امریکایی به حرف کمونیستها گوش می‌دهند. ما همه در وضع بدی بسر می‌بریم و اصلاً روزگار روزگار سختی است. ما همه می‌کوشیم که از این مخصصه نجات پیدا کنیم و لذا باید به هم کمک بکنیم.

ناگهان سام وارد صحبت شد و به بانگ بلند گفت:

— وای! شما را به خدا بس کنید! اگر حرفی دارید بزنید ولی دیگر سخنرانی نکنید.

بلتر با حالتی که معلوم بود پکر شده است پرسید:

— پنجاه «سنت» قبول می‌کنید؟

لندن گفت: نه، باور کنید که اگر مجبور نبودید این پنجاه «سنت» را هم پیشنهاد نمی کردید.

— شما از کجا می دانید که اگر پیشنهاد مرا به رأی عمومی بگذارید کارگران قبول نمی کنند؟

لندن گفت: گوش کنید، آقا. الآن همه این بچه ها چنان اوقاتشان که مرعی شده است که اگر با این کت و شلوار شیک خاکستری خود از جلو چشم ایشان عبور کنید و به آنان جلوه بفرشید بعید نیست که زنده زنده بوستان را بکنند. ما برای گرفتن اضافه دستمزد اعتصاب کرده ایم. ما دسته های اعتصابی خواهیم فرستاد تا نگذارند در باغهای شما کار بشود و حتماً این کارگران غریبه را بیرون خواهیم کرد. خوب، حال لطفاً بقیه مطلب را بفرمایید و ورقتان را رو کنید: اگر ما کارمان را از سر بگیریم شما چه می کنید؟

مک گفت: هیچ! «مراقبان مزدور» یعنی چماقداران را به جان ما می اندازند.

بلتر به لحنی تند و اعتراض آمیز گفت:

— ما هیچ رابطه ای با این به اصطلاح «مراقبان مزدور» نداریم و نمی خواهیم هم داشته باشیم. ولی اگر شهروندان زبان دیده و جریحه دار شده برای حمایت و حفظ صلح و امنیت عمومی با هم متحد شوند این دیگر بمخودشان مربوط است و اتحادیه هیچ ارتباطی با آنها ندارد. (بلتر باز لبخند زد.) شما این مطلب را درک نمی کنید که اگر به خانه های ما و به بچه های ما حمله کنید ما ناچاریم از آنها حمایت کنیم؟ شما از بچه های خودتان دفاع نمی کنید؟

لندن به بانگ بلند گفت: مگر شما خیال می کنید ما الآن چکار داریم می کنیم؟ ما داریم سعی می کنیم که نگذاریم بچه ها مان از گرسنگی بمیرند، و برای این کار از تنها وسیله ای که در دسترس کارگران قرار دارد، یعنی از اعتصاب، استفاده می کنیم. از بچه با ما صحبت نکنید و گرنه ما می توانیم چیزهایی به شما نشان بدهیم که حالتان را بهم بزنند.

بلتر گفت: ما دلمان می خواهد این مشکل را به طریقی محالمت آمیز حل کنیم. شهروندان آمریکایی طالب نظم و امنیت هستند بطوری که حتی اگر مجبور بشوند از دولت هم کمک بخواهند این نظم و امنیت را بدست خواهند آورد.

سام که لباسش از آب دهان خیس شده بود با عصبانیت گفت:

— بلی، شما نظم را از طریق کشتن مردان ما و به گلوله بستن ایشان از پشت پنجره‌ها حفظ خواهید کرد، آن هم به دست جماعتی اشرار در فریسکو سواران را با اسب از روی بدن زنان تازانیدید و بدین وسیله نظم را حفظ کردید؛ و روزنامه‌ها نوشتند: «امروز صبح یکی از اعتصابیون خود را به سرنیزه سربازی از افراد گارد انداخت و خودش را کشت!» بله، خودش را کشت!

لندن شانه‌های سام خشمگین را بغل زد، او را از بلتر دور کرد و به او گفت:

— بس کن، سام! آرام بگیر!

سام زوزه کشان گفت: ولم کن بینم! یعنی شما همینطور نشسته‌اید و به دری وریهای این مردك رذل گوش می‌دهید!

لندن بی‌اختیار از کوره در رفت، مشتش را گره کرد و چنان ضربتی به صورت سام نواخت که سام نقش زمین شد. لندن بی‌حرکت به او خیره ماند. مك زهر خندی بر لب آورد و به لحنی طعنه‌آلود گفت:

— يك كارگر اعتصابی خود را به روی مشت انداخت و نقش زمین شد!

سام بلند شد و نشست و غرغرکنان گفت:

— خیلی خوب، لندن، باشد! اختیار با تو است! من دیگر اعتراض نمی‌کنم؛ ولی آخر تو در آن پنجشنبه خونین در فریسکو نبودی. بلتر از جای خود تکان نخورده بود. گفت:

— من امیدوار بودم که شما به ندای عقل و منطق گوش بدهید. به ما خبر داده بودند که شما تحت تأثیر تبلیغات کمونیستهای قرار گرفته‌اید که از طرف مجامع کمونیستی مخصوصاً برای خرابکاری فرستاده شده‌اند. آنها با دروغ و دیسه شما را گمراه می‌کنند و کسانی هستند که فقط عامل خرابکاری و اغتشاشند و محرکین حرفه‌ای هستند که پول می‌گیرند تا اعتصاب راه بیندازند و فتنه و آشوب برپا کنند.

مك نیم‌خیزی کرد و گفت:

— ای کشف‌ها! گفتید آنها کارگران امریکایی را گمراه می‌کنند؟ محتمل است که روسها به آنها پول می‌دهند تا این کارها را بکنند، اینطور نیست، آقای بلتر؟

بلتر خیره به مك نگریست؛ رنگ از گونه‌هایش پریده بود. گفت:

— حدس می‌زنم که شما دارید به ما اعلان جنگ می‌دهید، و از این

بابت متأسفم، چون ما طالب صلحیم. ما کمولیستهای را که در بین شما هستند می‌شناسیم و ناگزیریم اقداماتی بر ضد ایشان بعمل آوریم.

با قیافه‌ای استرحام آمیز روبه لندن برگشت و گفت:

— نگذارید شما را گمراه کنند، و بهسر کار خود برگردید! ما طالب صلحیم.

لندن ابرو درهم کشید و گفت:

— بی‌کنید دیگر! شما طالب صلحید؟ مگر ما چه کرده‌ایم؟ جز اینکه دوبار رژه رفته‌ایم! و اما شما چه کرده‌اید؟ شما یکی از افراد ما را کشته و دو نفر را مجروح کرده‌اید، یک کامیون و یک رستوران سیار را هم آتش زده‌اید و سعی هم دارید که خود ما را با گرسنگی بکشید. دیگر دلم از دروغهای شما بهم می‌خورد. اجازه می‌دهم که صحیح و سالم از اینجا بروید و نمی‌گذارم سام دست به شما بزند. دیگر کسی راهم پیش ما نفرستید مگر اینکه حاضر شده باشید که پیشنهادهای واقعاً منطقی به ما بکنید.

بلتر سرش را به‌صورت تکان داد و گفت:

— ما طالب جنگ با شما نیستیم؛ ما فقط می‌خواهیم که شما بهسرکار خود برگردید. ولی اگر بنا باشد بجنگیم ما وسیله‌اش را داریم. مقامات دولتی از وضع بهداشتی این اردوگاه و از گوشت‌هایی که بدون مهر و تفتیش بهداشتی جریان دارد نگران‌اند. دیگر شهروندان این دره از این هرج و مرج و بی‌نظمی به‌جان آمده‌اند و ما اگر لازم شد ناچاریم از قوای دولتی استمداد کنیم.

مک از جا برخاست، به‌سمت در خروجی چادر راه افتاد، لایه پاره‌ای در چادر را بالا زد و نگاهی به بیرون انداخت. داشت غروب می‌شد. اردوگاه آرام بود و مردان همه مراقب چادر لندن بودند که ببینند چه می‌شود.

مک خطاب به کارگران گفت:

— اوضاع بر وفق مراد است، بچه‌ها! دیگر این بار شمارانمی‌فروشند! این را گفت و باز به‌طرف وسط چادر برگشت و خطاب به‌لندن گفت:

— لندن، چراغ را روشن کن تا من چند کلمه‌ای با این دوستدار بشر صحبت کنم.

لندن چراغ را روشن کرد، آن را به‌دیرک بزرگ وسط چادر

آویخت و از آنجا نوری زرد و کم رنگ بر زمین تابیدن گرفت. مک روبه روی بلتر ایستاد و صورت پر عضله اش حالت تمسخری به خود گرفت. آنگاه گفت:

— خوب، رفیق، شما خیلی خوب حرف زدید ولی من می دانم که در تمام این مدت شلوارتان را هم خیس می کردید. بلی، شما می توانید همه این کارهایی را که گفتید بکنید ولی بعد چه خواهد شد؟ بخش بهداری شما چادرها را در واشنگتن آتش زد و در نتیجه آقای هوورده همه آراء کارگران را از دست داد. شما در فریسکو واحدهای ارتش را برای سرکوبی کارگران وارد معرکه کردید، در نتیجه تقریباً همه مردم شهر طرف اعتصابیون را گرفتند. اینجا هم ترتیباتی داده اید که نگذارید آذوقه و خواربار بهما برسد و می خواهید افکار عمومی را بر ضد اعتصاب تهییج کنید. من در باره اینکه چه چیز خوب و چه چیز بد است حرف نمی زنم، آقا، من فقط می گویم که چه اتفاقاتی خواهد افتاد.

مک قدمی عقب رفت و ادامه داد:

— شما خیال می کنید که ما آذوقه و خوار بار و لحاف و پتو و دارو و پول از کجا تهیه می کنیم؟ خود شما خوب می دانید از کجا. شما خوب می دانید که دره شما پر از کسانی است که نسبت بهما و مرام ما علاقه دارند و هوادار ما هستند. شهروندان «جریحه دار» شما از دست شما خشمگین هستند و شما می دانید که اگر زیاد تند بروید همه اتحادیه ها و سندیکاهای کارگری اعتراض خواهند کرد؛ آری، همه از رانندگان کامیونها گرفته تا پیشخدمتهای رستورانها و کارگران کشاورزی و غیره. و چون شما این مطالب را می دانید سعی می کنید که «بلوف» بزنید ولی «بلوف» شما نمی گیرد. این اردوگاه بسیار تمیز تر و سالم تر از کلبه هایی است که ما قبل از اعتصاب در آن ساکن بودیم. شما می خواهید ما را بترسانید ولی بدانید که یخشان نمی گیرد.

رنگ از چهره بلتر به شدت پرید. از مک روی برگرداند، روبه لندن کرد و گفت:

— من خیلی سعی کردم که با شما از در صلح درآیم. شما هیچ می دانید که این مرد از طرف ستاد کل کمونیستها برای راه انداختن اعتصاب به اینجا فرستاده شده است؟ شما مراقب خودتان باشید که همراه

او به زندان نرود. ما قانوناً حق داریم که از اموال خود محافظت کنیم و این کار را خواهیم کرد. من سعی کردم بر خوردم با شما برخورد انسان با انسان باشد ولی شما رد کردید. از امشب به بعد جاده ها مسدود خواهند شد و فرمانی صادر خواهد شد که هر گونه راه پیمایی بر راه های بخش و هر گونه تجمعی را اکیداً ممنوع خواهد نمود. کلاً تر محل مأمور اجرای این فرمان خواهد شد و در صورت لزوم هزار نفر پلیس کمکی به کمک او خواهند شتافت.

لندن نگاه سریعی به مك انداخت و او چشمکی به لندن زد.
لندن گفت: پناه بربخدا، آقا! امیدوارم بتوانیم به شما کمک کنیم که زنده از این اردوگاه بیرون بروید. اگر مردان ما بفهمند که شما اینجا چه گفته اید دلشان می خواهد چنان شما را قطعه قطعه کنند که تکه بزرگتان گوشتان باشد.

آرواره های بلتر بهم فشرده شد، چشماش به زیر افتاد و شانه هایش سیخ شد. در آن حال گفت:

— خیال نکنید که می توانید مرا بترسانید. من اگر مجبور بشوم از خانه و کودکان خود با جان خویش دفاع خواهم کرد. اگر شما دست روی من بلند کنید تا پیش از فردا صبح همه شما را بیرحمانه از اینجا جاروب خواهند کرد.

بازوان لندن تا خوردند و او با عصبانیت قدمی به جلو برداشت ولی مك به میان ایشان پرید و گفت:

— حق با او است، لندن. او ترس ندارد و سعی در ترساندن او کار بیهوده ای است. شما آقای بلتر، بفرمایید بروید. ما ترتیبی می دهیم که شما بتوانید صحیح و سالم از اینجا خارج شوید. حالا دیگر خیال می کنم که هر دو طرف نظرات یکدیگر را درك کرده باشیم. ما می دانیم که چه انتظارهایی باید از شما داشته باشیم و شما می دانید که در استفاده از زور نسبت به ما تا چه حد باید احتیاط کنید. فقط هزاران نفر مردمی را که برای ما خواربار و پول می فرستند فراموش نکنید. آنها اگر لازم بشود از این حد نیز پافرا تر خواهند نهاد. ما، آقای بلتر، تاکنون خیلی نجیب و سربه زیر بوده ایم ولی اگر شما ما را بستوه بیاورید با قیامی مواجه خواهید شد که تا عمر دارید فراموش نکنید.

بلتر به سردی گفت: خیال می کنم که دیگر حرفی باهم نداشته باشیم. من می روم و به کسانی که مرا به اینجا فرستاده اند می گویم که شما حاضر

شدید نمی از راه را به جلو بیاید تا به هم برسیم، و از این حیث متأسفم...
 مك سخن او را برید و به تندی گفت:
 — نیمه راه چه، آقا؟ راهی که به جایی منتهی نمی شود نیمه و غیر
 نیمه ندارد.

سپس صدای خود را فرمتر و ملایم تر کرد و باز گفت:
 — لندن، تو در سمت راست آقا قرار بگیر و سام، تو در سمت چپ
 او، و تا پای اتومبیل همراهی کنی. سپس مطالبی را که گفت برای
 بچه ها تعریف کنی. ولی نگذارید که بچه ها از کوره در بروند و جوش
 بشوند. پس از آن دسته های مقاومت را سازمان بدهید که آماده باشند.
 آن دو بلتر را از میان جمعیتی که خاموش و آرام به تماشا ایستاده
 بودند بدرقه کردند و آنقدر ماندند تا او سوار شد و درجاده به حرکت
 درآمد. وقتی او رفت لندن به بانگ بلند خطاب به مردان اردو گاه گفت:
 — بچه ها، اگر می خواهید بدانید که این مردك فلان فلان شده آمده
 بود چه پیشنهادهایی به ما می کرد و ما چه جوابهایی به او دادیم بیاید
 پای سکو جمع شوید تا من از بالای آن همه را برای شما تعریف کنم.
 به فار از لای جمعیت راهی برای خود باز کرد و همه به دنبال او
 راه افتادند. آشپزها دیگهای لویا و گوشت گاو را که بار کرده بودند
 گذاشتند و آمدند و زنان نیز مثل خرگوش چهار دست و پا از درون
 چادرها بیرون می خزیدند. سپس در بیرون چادر سرپا بلند می شدند و به
 دنبال جمعیت می افتادند. وقتی لندن از سکو بالا رفت سکو از مردانی
 محاصره شده بود که همه سر بالا گرفته بودند و در آن تنگ غروب منتظر
 بودند که رئیسشان برایشان حرف بزند.

به هنگام گفتگو با بلتر دکتر برتون بکلی خودش را کنار کشیده
 و چندان ساکت و آرام برجا مانده بود که انگار از چادر بیرون رفته
 است. پس از رفتن آن گروه از تاریکی بدرآمد و برگوشت تنگ با بقیه
 حاضران نشست. چهره اش گرفته و نگران می نمود. گفت:

— مثل اینکه با وضع بسیار سختی مواجه خواهیم شد.
 جیم گفت: از قضا ما همین را می خواهیم، دکتر. هرچه وضع سخت تر
 باشد اقدامات ما تأثیر بیشتری خواهد بخشید.

برتون چشمان محزون خود را به چهره او دوخت و گفت:
 — شما نتیجه ای برای این اقدامات می بینید؟ البته دل من هم می خواهد
 که نتیجه ای داشته باشد ولی به نظر من همه این کارها خشونت آمیز و

بیهوده و بی‌معنی است.

جیم اصرار ورزید که: این کارها باید ادامه پیدا کند. ما فقط وقتی دست برمی‌داریم که مردان بتوانند خودشان را اداره کنند و از ثمرهٔ مشروع کار خود بهره‌مند شوند.

برتون آهی کشید و گفت: این به‌نظر من بسیار ساده می‌آید و دلم می‌خواهد فکر کنم که واقعاً ساده است.

لبخندی زد و سر به‌سوی زن جوان برگرداند و پرسید:

— نظر شما چیست، لیزا؟ شما چه راه‌حلی پیشنهاد می‌کنید؟

لیزا یکه‌ای خورد و گفت: چه؟

دکتر در توضیح مطلب گفت: شما می‌خواستید چه‌چیز داشته باشید تا خوشبخت شوید؟

لیزا بی‌اختیار نگاهی به‌بچهٔ خود که در بغلش بود انداخت و گفت:

— من دلم می‌خواست ماده‌گاوی داشته باشم و از شیر آن کره و پنیر درست کنم.

— ها! پس شما می‌خواهید ماده‌گاو را استمار کنید، بلی؟

— چه؟

— هیچی. داشتم حرف احمقانه‌ای می‌زدیم. شما هیچوقت ماده‌گاو

داشته‌اید، لیزا؟

— چرا. وقتی بچه بودم ما یک ماده‌گاو داشتیم و من هر روز شیر

گرم می‌نوشیدم. پدرم خودش شیر را در ظرفی می‌دوشید و گرم می‌کرد،

چون من گرم دوست داشتم. حال اگر بود برای بچه‌ام خیلی خوب بود.

برتون آهسته رو از او برگرداند ولی لیزا ول‌کن نبود:

— این ماده‌گاو ما هم علف می‌خورد هم یونجه. همه کس نمی‌تواند

ماده‌گاو بدوشد، چون لگد می‌زند.

برتون از جیم پرسید: شما چگونه؟ شما هرگز ماده‌گاو داشته‌اید؟

— نه.

برتون زمزمه‌کنان گفت: من هرگز فکر نکرده‌ام که ممکن است

ماده‌گاوها حیواناتی ضدانقلابی باشند.

جیم پرسید: از چه صحبت می‌کنید، دکتر؟ منظورتان را نمی‌فهمم.

— از هیچی. من خیال می‌کنم که هیچوقت آدم خوشبختی نبوده‌ام.

من به‌هنگام جنگ پزشک بودم و در جبهه کار می‌کردم. اول یکی از

خودبها را می‌آوردند که گلوله سینه‌اش را شکافته بود و بعد یک آلمانی

چشم درشت را می‌آوردند که يك پایش كنده شده بود. من روی آنها هردو طوری كار می‌كردم كه انگار دارم روی چوب كار می‌كنم گاه نیز وقتی كارم تمام می‌شد و دیگر كاری نداشتم بكنم مثل حالا آدم بدبختی بودم و حس می‌كردم كه تنها هستم.

جیم گفت: شما بایست فقط به نتیجه كار خود فكر كنید، دكتر. از همه این مبارزه‌ها يك نتیجه خوب به دست خواهد آمد كه وسایل را توجیه می‌كند.

— جیم، من می‌خواستم در این باره اطمینان حاصل كنم. من آن طور كه از تجارب اندك خودم استنباط كرده‌ام هدف چندان اختلافی با وسایل نیل به آن ندارد و هردو ماهیتاً یکی هستند. به خدا قسم، جیم، از كاری كه بازور و تعدی پیش رفته باشد نتیجه‌ای بجز زور و تعدی گرفته نخواهد شد.

جیم گفت: من چنین عقیده‌ای ندارم. همه كارهای بزرگ بازور و تعدی آغاز شده‌اند.

دكتر برتون گفت: نه، جانم، نه آغازی وجود دارد و نه انجامی. به نظر من انسان خودش را در نبردی كوركورانه و وحشتناك درگیر كرده است تا از گذشته‌ای كه چیزی از آن به یادش نمانده است ببرد و به سمت آینده‌ای پیش برود كه خود قادر به درك و پیش‌بینی آن نیست. انسان تاكنون توانسته است بر همه مشكلات خود فایق آید و بر همه دشمنان خویش پیروز شود مگر بر یکی و آن هم خودش است. آری، او قادر نیست كه بر خودش مسلط شود، و برای همین است كه بشریت از خودش نفرت دارد.

جیم گفت: ما هیچ از خودمان متفرد نیستیم بلکه از سرمایه نفرت داریم كه ما را در اسارت و بندگی نگاه داشته است.

— آخر در آن طرف سنگر هم انسانها هستند، جیم. انسان از خودش نفرت دارد. روانشناسان معتقدند كه این نفرت از خود در آدمیان با خود خواهی موجود در ذات هرانسانی متعادل می‌شود. ما با خودمان در نبردیم و نمی‌توانیم جز با كشتن یکی از خودمان در این نبرد پیروز بشویم. من خود را كاملاً تنها حس می‌كنم، جیم. من چیزی ندارم كه از آن متفرد باشم. حال از این چه چیز عاید شما خواهد شد؟

جیم متعجب به نظر رسید و درحالی كه انگشت سبابه‌اش را بر سینه خود می‌نهاد، یعنی به خودش اشاره می‌كرد پرسید:

— به من؟

— بله، به شما. این سانه چه چیز عاید شما خواهد کرد؟

— نمی دانم. فکرش را نکرده بودم.

— من فرض می کنم که زخم شانه شما بدتر بشود و یا شما از بیماری

کزاز بمیرید یا اعصاب به شکست بیانجامد. بعد چه می شود؟

جیم با تأکید گفت: هر چه بشود اهمیت ندارد. من هم اول همین

فکرهای شما را می کردم ولی به نظر من هیچ مهم نیست.

دکتر برتون پرسید: آخر چه کار کرده اید؟ و چه باید کرد؟

— نمی دانم. فقط می دانم که من هم قبلاً خودم را تنها و متروک

حس می کردم ولی حالا دیگر چنین نیست. حالا اگر از بین هم بروم برای

من اهمیتی ندارد و جریان امور بر مسیر عادی خود ادامه خواهد یافت.

من در این میان جزء ناچیزی از حوادث هستم، و با مرگ من نه تنها چیزی

از آن کم نمی شود بلکه مردم بر شدت آن می افزاید. این زخم شانه و درد

آن برای من متضمن نوعی لذت است و من شرط می بندم که «جوی» نیز

پیش از مردن، هر چند در یک عشر از ثانیه، لذت عظیمی حس کرده است...

از بیرون صدایی زمخت و یکنواخت، سپس چند فریاد و پس از

آن غرشهای خشمناکین جمعیت بان غرش درنده ای خشنناک به گوش

رسید.

جیم گفت: لندن دارد ماجرای را که روی داده برای بچه ها تعریف

می کند و آنها هم دیوانه شده اند. و خدا نکند که جماعتی خشمگین بشود!

در آن صورت چنان جنونی از خود بروز خواهد داد که مپرس! شما

نمی توانید این را بفهمید، دکتر. پدرم همیشه تنها می جنگید، یک تنه با

چند نفر. و وقتی هم مغلوب می شد واقعاً مغلوب شده بود. من اکنون آن

احساس تنهایی عجیبی را که بهما دست می داد به یاد می آورم، ولی اکنون

دیگر خویشتن را تنها حس نمی کنم و مغلوب هم نمی شوم، چون من بیش

از خودم هستم.

— این درست همان خلط ناب مذهبی است و من آن را درک می کنم.

این همان مقدر قربانی است که در خون بره ابراهیم معمر است.

جیم داد زد: مرد شور مذهب را ببردا صحبت بر سر آنهاست

نه خدا. صحبت بر سر اشیاء ملموسی است که شما می شناسید.

— مگر یک گروه آدم می توانند با خدا یکی باشند، جیم؟

جیم سر به سوی برتون برگرداند و گفت:

— شما به کلمات خیلی اهمیت می‌دهید، دکتر. شما تله‌ای از کلمات برای دیگران می‌سازید که ایشان را به دام بیندازید ولی خود شما اول کسی هستید که در آن می‌افتید. شما نمی‌توانید مرا گیر بیندازید. واژه‌هایی که شما بکار می‌برید برای من هیچ معنی و مفهومی ندارند. من خودم می‌دانم چه می‌کنم و استدلال‌هایی که در رد من بکار برده می‌شود نمی‌توانند خللی در ایمان و اعتقاد من وارد آورند.

دکتر برتن با ملایمت گفت: ناراحت نشوید؛ من بحث و جدل نمی‌کردم بلکه می‌خواستم چیز یاد بگیرم. شما همه‌تان مثل هم هستید و تا سووالی ازتان می‌کنند فوراً از کوره درمی‌روید.

بتدریج که سایه روشن غروب جای خود را به تاریکی شب می‌داد به نظر می‌آمد که نور چراغ فانوس درخشان‌تر می‌شود و اشعه‌ی زرد رنگ خود را به تاریک‌ترین گوشه‌های خیمه می‌تاباند. مک آهسته و آرام وارد شد و چنان بود که گفתי از ازدحام و جنجال بیرون گریخته است. تا به درون آمد گفت:

— این بچه‌ها وحش‌اند، ها! دوباره گرسنه‌شان شده است! امشب شام آبگوشت گاو داریم با لوبیا. من می‌دانستم که گوشت تازه آنها را به هیجان می‌آورد. می‌خواستند بروند بیرون و همین حالا خانه‌ها را آتش بزنند.

دکتر برتون پرسید: هوا چطور است. ابر نیست؟

— هوا صاف است و آسمان پرستاره. فردا آفتاب خواهد بود.

— مک، من می‌خواستم راجع به مواد ضد عفونی باز با شما صحبت بکنم. دارو هم نداریم. اگر خدای ناکرده مرض واگیرداری در اردوگاه پیدا شود من کاری نمی‌توانم بکنم.

مک گفت: می‌دانم و در این باره شرحی به شهر نوشته‌ام. بعضی از بچه‌ها دوره راه افتاده‌اند که پول جمع کنند و باید آنقدر پول پیدا کنیم که بتوانیم داکین را به قید وجه‌الضمان از زندان آزاد بکنیم؛ هرچند من دلم می‌خواست که این آدم هرچه ممکن است بیشتر در زندان بماند. دکتر برتون از جای خود که روی تشک بود برخاست و سر پا ایستاد. در آن حال گفت:

— شما می‌توانید هرکاری را که لازم است انجام بگیرید به‌لندن دستور بدهید، اینطور نیست، مک؟ ولی داکین هر دستوری را گوش نمی‌کرد...

مک در چهره‌ی دکتر خیره شده بود و به‌دقت به‌او نگاه می‌کرد.

پرسید: موضوع چیست، دکتر؟ حالتان خوش نیست؟

— چه می‌خواهید بگویند؟

— می‌خواهم بگویم که شما دیگر آن جوش و خروش اول را ندارید

و خسته به نظر می‌رسید. موضوع چیست، دکتر؟

برتون مستهای خود را در جیبهایش فرو کرد و گفت:

— نمی‌دانم. احساس تنهایی می‌کنم و شدید هم می‌کنم. همه‌اش تنها

کار می‌کنم و هدفی و لذتی در زندگی ندارم. شماها باز پاداشی به اجر

زحمات خود می‌گیرید. من ضربان قلبها را فقط از پشت دستگاه گوشی

می‌شنوم ولی شما آن را در هوا می‌شنوید.

دکتر ناگهان خم شد، چانه لیز را در دست گرفت، سر او را بالا

گرفت و در چشمانش خیره شد. لیز آهسته نمش را بالا آورد و میچ

دکتر را کنار زد. دکتر دوباره نمش را در جیب گذاشت.

مک گفت: دکتر، باور کنید خیلی دلم می‌خواست که زنی را

می‌شناختم و شما را راهنمایی می‌کردم که به دیدنش بروید، ولی حیف

که کسی را نمی‌شناسم. دیک خواهد توانست کسی را در شهر برای شما

پیدا کند. او مسلماً فهرستی از اسامی دست کم بیست نفر از این زنها را

دارد. ولی شما اگر به شهر بروید این خطر در پیش است که دستگیر و

زندانی بشوید. و اگر در اینجا نبودید آنها ما را فوراً از اینجا بیرون

می‌کردند.

دکتر برتون گفت: بعضی وقتها هست که شما خیلی چیز می‌فهمید،

مک، و بعضی وقتها اهم چیزی نمی‌فهمید. من الان می‌خواهم بروم آل

آندرسن را ببینم؛ امروز اصلاً به او سر نزدام.

— بسیار خوب، دکتر. اگر این کار شما را تسکین می‌دهد بفرمایید

بروید. من اینجا می‌مانم، چون نمی‌خواهم بگذارم جیم امشب بیرون

برود.

دکتر یک بار دیگر به لیز نگاه کرد و سپس بیرون رفت.

داد و فریادها تخفیف پیدا کرده بود و بجای آن صدای گفتگوهای

آهسته به گوش می‌رسید. این صداها شب را در محوطه بیرون از چادرها

تبدیل به شبی زنده و با حال کرده بود.

مک به لحنی حاکی از نگرانی گفت:

— دکتر غذا نمی‌خورد و کسی هم خوابیدن او را ندیده است. من

گمان می‌کنم که او دیر یا زود از پادریاید. چنین حالی هرگز برای او

پیش نیامده بود. او احتیاج به يك زن این کاره دارد، زنی که حاضر باشد شبی را با او سرکند، از او خوشش بیاید و با او با محبت رفتار کند. او احتیاج به این دارد که با لمس پوست تن خودش پوست زنی را حس کند. تازه من هم چنین نیازی دارم. لیزا، شما شانس آورده‌اید که يك بچه دارید، وگرنه سروکارتان با من می‌افتاد...

لیزا گفت: بله؟ چه گفتید؟

— هیچ، حال بچه چطور است؟

— خوب است.

مک اشاره محکمی با سر خود به جیم کرد و گفت:

— من زنی را دوست دارم که خیلی پر حرف نباشد.

جیم پرسید: راستی چند لحظه پیش در بیرون چه خبر بود؟ من که این تو پوسیدم!

— لندن حرفهایی را که این مردك زده بود و جوابهایی را که ما داده بودیم برای بچه‌ها نقل کرد و سپس از ایشان رأی اعتماد خواست که با غریو تحسین و تشویق این رأی را گرفت. حال هم درباره کارهایی که باید کرد دارد با رؤسای دسته‌ها صحبت می‌کند.

— فردا چه خواهیم کرد؟

— این بلتر حرام زاده راست می‌گفت که فردا راه پیمایی دسته‌جمعی در جاده قدغن شده است. ولی به فکرش نرسیده است که ممکن است با کامیون هم گشت‌زد. بنابراین فردا بجای اینکه با گشتیهای پیاده به باغها سرزنیم دسته‌های سیار با اتومبیل می‌فرستیم. ما می‌توانیم به سرعت اقدامی بکنیم و بعد هم ناپدید بشویم. گمان می‌کنم موفق بشویم.

— بنزین از کجا می‌آریم؟

— ما باك تمام ماشینهایی را که در اردوگاه پارک شده‌اند برای پر کردن باك کامیونهایی که می‌خواهند بیرون بروند خالی می‌کنیم. این مقدار بنزین برای فردامان هم کافی است. پس فردا ممکن است وسیله دیگری پیدا کنیم. شاید هم اگر فردا عملیاتمان با توفیق زیادی همراه بود تا اقدام بعدی چند روزی صبر کنیم.

جیم پرسید: من فردا می‌توانم همراه بچه‌ها بروم؟

— تو چرا؟ تو بعدرد چه می‌خوری؟ باید مردان قرص و سالم بروند

نه زخمی و علیل. قدری تمقل کن.

لندن با چهره‌ای برافروخته از شادی وارد شد و گفت:

— بچه‌ها حسای آتشی شده‌اند و حاضرند برای هیچ و پوچ دره تورگاس را ویران کنند.

مک گفت: بیش از این تحریکشان مکن. اینها حالا شکشان سیر است و اگر ولشان کنیم دیگر نمی‌توانیم جلوشان را بگیریم.

لندن جمبه‌ای را جلو کشید و روی آن نشست و گفت:

— آنگوش حاضر شده است، مک. من می‌خواهم سؤالی از تو بکنم. همه می‌گویند که تو کمونیست هستی. دو مردی هم که از طرف ازبایان برای مذاکره با ما فرستاده شده بودند همین حرف را زده‌اند. مگر آنها تورا می‌شناسند؟

— آه، بلی؟

— مک، راستش را به‌من بگو. تو و جیم هر دو کمونیست هستید؟

— تو چه فکر می‌کنی؟

برق خشم در چشم لندن درخشید ولی برخورد مسلط شد و گفت: — عصبانی مشو، مک. من خوشحال نیستم از اینکه آدمهای طرف مقابل ما تو را بهتر از من می‌شناسند. آخر من از کجا بدانم؟ تو از راه می‌رسی، به اردوگاه ما می‌آیی و به‌شخص من خدمتی می‌کنی. من تا به‌حال هیچوقت از تو سؤالی نکرده‌ام و اگر حالا سؤالی می‌کنم برای این است که بالاخره باید بدانم.

مک نگران نگاهی به‌جیم انداخت و با چشم از او سؤوال کرد.

جیم گفت: بلی، درست است.

مک گفت: گوش کن، لندن. تو آدم دوست داشتنی خوبی هستی و سام از آنها است که اگر کسی بخواهد چپ به‌تو نگاه کند پوزرش را خرد کند...

لندن حرف او را برید و گفت:

— بلی، من دوستان خوبی دارم.

— من هم تورا خیلی دوست دارم، لندن. حال فرض کن که من کمونیستم. که‌چه؟

— تو دوست من هستی.

— بسیار خوب، من کمونیستم. گذشته از همه‌چیز این مسأله سری و محرمانه‌ای نیست. آنها مدعی هستند که من این اعتصاب را برآمداخته‌ام. من خیلی دلم می‌خواست که اگر می‌توانستم چنین کاری بکنم، ولی من راه نینداخته‌ام، بلکه اعتصاب خود به‌خود سرگرفته است.

لندن نگاهی احتیاط‌آمیز به مک انداخت، چنان که گویی فکرش آهسته به‌دور فکر مک می‌گشت تا از آن سردر بی‌آورد. آخر گفت:

— خوب، حالا این کار چه سودی به‌حال تو دارد؟

— اگر منظورت از سود پول است هیچ.

— پس چرا این کار را می‌کنی؟

— گفتش مشکل است. همان احساسی که تو دربارهٔ سام و سایر

بچه‌های بیکاری داری که با تو به‌اینجا سفر کرده‌اند من دربارهٔ همهٔ کارگران این مملکت دارم.

— حتی آنهایی که هرگز ندیده‌ای و نمی‌شناسی؟

— بله، حتی آنهایی که من اصلاً نمی‌شناسم. جیم هم عیناً مثل من

است.

— این به‌نظر من احمقانه است و حتی می‌خواهم بگویم مضحک است.

آخر هیچ پولی عاید تو نمی‌شود؟

— ملاحظه فرمودید که ما با ماشین رولز رویس خدمت شما نیامدیم.

— بله، ولی آخر بعدش چه؟

— بعد چه؟

— شاید بعد از اینکه اعتصاب تمام شد پولی دریافت خواهید کرد؟

— برای ما «بعد»ی وجود ندارد. وقتی این اعتصاب تمام شد ما

می‌رویم و با اعتصابی دیگر در جایی دیگر مشغول می‌شویم.

لندن نگاهی دیگر از پهلوی به‌او انداخت، چنان که گویی می‌خواست

درون مغز او را بکاود. کمی بعد به‌آرامی گفت:

— من حرفت را باور می‌کنم. تا به‌حال هرگز نشده است که مرا

گول بزن.

مک بازوی خود را کشید و دست روی شانهٔ لندن گذاشت. سپس،

پس از نوازشی دوستانه زمزمه‌کنان گفت:

— قبلاً هم اگر پرسیده بودی به‌تو می‌گفتم.

لندن در جواب گفت: من هیچ مخالفتی با کمونیستها ندارم. البته

زیاد شنیده‌ام که آنها آدمهای کثیفی هستند. سام نیز بچهٔ شروری است

و به‌مار زنگی می‌ماند، و اخلاقش هم عین اخلاق خوک است ولی بچهٔ

بدجنسی نیست. خوب، برویم چیزی گیر بیاریم بخوریم.

مک از جابر خاست و به‌جیم گفت:

— من برای تو و لیزا هم غذا می‌آورم.

لندن از همان دم درگفت: ماه درآمده است و چه شب زیبایی است!
من نمی‌دانستم که امشب بدر تمام خواهیم داشت.

— این بدر تمام نیست، تو از کجا می‌بینی؟

— آن پایین، مگر نمی‌بینی؟ انگار ماه دارد در می‌آید.

مک گفت: ولی آن طرف که مشرق نیست. وای خدای من! آنها
آتش به مزرعه آندرسن زده‌اند! زود، زود، لندن! زود بچه‌ها را خبر کن.
پس نگهبانها کجا رفته‌اند؟ زود!

و خود به طرف شعله‌های سرخ‌رنگی که از پشت درختان بالامی گرفت

دوید.

جیم نیز به يك جست از جا پرید. او دیگر دردی در بازوان خود
حس نمی‌کرد و پنجاه قدم عقب‌تر از مک می‌دوید. صدای فریاد لندن را
شنید و سپس صدای گنگ و خفه قدمهای عده زیادی را که روی خاک
مرطوب می‌دویدند. جیم در حاشیه باغ تندتر دوید. آن شعله قرمز همچون
يك بوته هیولای قارچ روبه آسمان صعود می‌کرد و آخر تیری از شعله‌ها
از نوک درختان هم بالاتر رفت. صدای تراق و تروق آتش صدای دویدن
آدمها را پوشانده بود. آن جلوها صدای فریادها و صدایی شبیه به غرش
به گوش می‌رسید. سایه درختان برزمینه‌ای مشتعل به چشم می‌خورد. از باغ
که بیرون می‌رفتند بهمد آتش برمی‌خوردند، و در آن بینها سایه‌های
سیاهی می‌دویدند. مک همچنان جلوتر از جیم می‌دوید. جیم او را می‌دید
و صدای خورخور آتش را می‌شنید. با آخرین تلاشی که کرد خود را به
مک رساند و نفس‌زنان گفت:

— انبارش را آتش زده‌اند! سیبهایش را حمل کرده بود یا نه؟

— وای جیم! خدا لعنتت کند! تو چرا آمدی؟ نه، نه سیبهایش هنوز
در انبار بود. پس این نگهبانها کجا بودند؟ آدم نمی‌تواند به هیچکس اعتماد
بکند.

آنها به پایان محوطه نزدیک شده بودند و هوای سوزان به‌صورتشان
می‌خورد. دیوارهای انبار در شعله‌های آتش محصور شده بودند و زبانه‌های
آتش از سقف بالا می‌جست. نگهبانان نزدیک خانه کوچک آندرسن ایستاده
بودند و بی‌خیال حریق را تماشا می‌کردند. پیرمرد بیچاره جلو درخانه‌اش
مثل دیوانه‌ها بالا و پایین می‌جست.

مک از دویدن باز ایستاد و گفت:

— دیگر فایده ندارد و ما هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. اینها باید

از بترین استفاده کرده باشند.

لندن شتابان از ایشان جلو زد و چنان برآشفته بود که برق جنایت در چشمانش می‌درخشید. جلو نگهبانان توقف کرد و بر سرشان داد زد:

— پس شما کتافهای لعنتی کجا بودید؟

یکی از ایشان برای اینکه صدایش بر صدای آتش بچربد داد زد:

— شما خودتان کسی را فرستادید که به‌ما بگوید باید به اردوگاه

برگردیم. ما در نیمه راه برگشت بودیم که آتش روشن شد.

ناگهان خشم لندن مثل حوضی که زیر آب آن را برزند از دلش بیرون

ریخت و میجهای گره کرده‌اش وا شد. با یأس و سرخوردگی به سمت مك

و جیم برگشت. آندرسن نیز با همان رقص و جست و خیز دیوانه‌وارش

به‌طرف ایشان آمد، توی شکم مك رفت و صورتش را تا محاذی صورت

او بالا آورد و با تمام نیرو داد زد:

— مرد که کتافت پدرسگ!

صدایش در گلو شکست و گریه‌کنان روبه‌سوی شعله‌های آتش

برگرداند. مك او را گرفت و شانه‌هایش را بغل زد، ولی او خودش را

از چنگ مك درآورد. بوی ملایم و مطبوع سیب‌هایی که می‌سوخت در هوا

پخش شد.

مك پکر و خسته به‌نظر می‌رسید. به‌لندن گفت:

— طفلک پیرمرد بیچاره! خودش بود و همین محصولش. به‌خدا

هیچ دلم نمی‌خواست چنین اتفاقی بیفتد.

سپس یک‌دفعه حرف خود را قطع کرد، روبه لندن برگشت و پرسید:

— راستی کسی را در اردوگاه به‌محافظت گماشته‌ای؟

— نه، در فکرش نبودم.

مك عقب‌گردی کرد و گفت:

— زود، زود! يك جوخه همراه من کنید. ممکن است آنها ما را عمداً

به‌اینجا کشانده باشند. عده‌ای را نیز در همینجا به‌نگهبانی خانه بگمار.

و همچنان که دوان آمده بود دوان برگشت. سایه سیاهش در جلو

جیم بالا و پایین می‌جست و جیم که نمی‌توانست پایه‌پای آن پرش دیوانه‌وار

بدود در خود احساس ضعف می‌کرد. مردان همه از او جلو زدند و چندی

نگذشت که جیم خود را تنها دید و خسته و کوفته پایش به‌کلوخ‌های خورد.

اردوگاه آرام به‌نظر می‌رسید و از آن شعله آتشی بلند نبود. جیم صدای

فروریختن سقف انبار را در میان شعله‌های آتش می‌شنید ولی آنقدر نیرو

در تن نداشت که سربرگرداند و نگاه کند. پاهایش دم بدم شل‌تر می‌شد. بر زمین نشست. حریق آسمان را روشن کرده بود و در آن دورها، در عقب سرش، ستارگان همچون قندیل‌های یخی می‌درخشیدند.
مک که برگشته بود جیم را در آنجا دید و پرسید:

— ها، جیم، چته؟

— چیزیم نیست؛ پاهایم خسته شده‌اند. دارم استراحت می‌کنم. اردوگاه در چه حال است؟

— اتفاقی نیفتاده. فقط به‌هنگام حرکت دسته‌جمعی یکی از بچه‌ها پایش پیچ خورده و رگ به‌رگ شده است. باید دکتر را پیدا کرد. به هر حال آنها حقه خیلی ساده‌ای زده‌اند و حقه‌شان هم گرفته. یکی از ایشان آمده و به‌نگهبانها گفته که برگردند به اردوگاه، بقیه پیت‌های بتزین را روی انبار ریخته‌اند و دیگر کاری نم‌انده بجز يك کبریت زدن. گمان می‌کنم فردا صبح آندرسن ما را از اینجا بیرون کند.

— در آن صورت به کجا می‌رویم، مک؟

— تو که از پا افتاده‌ای، رفیق. بازویت را به‌من بده تا کمکت کنم. تو دکتر را آنجاها دیدی؟

— نه.

— او گفت که به‌عیادت آل می‌رود و من ندیده‌ام که او برگشته باشد. بلندشو برویم. تو باید بخوایی.

کم کم شعله‌های آتش در فضا محو می‌شد. در پشت درختان نور قرمز رنگی گسترده بود ولی دیگر شعله‌ای دیده نمی‌شد.

مک گفت: خودت را قایم نگاه‌دار. دیدی؟ آندرسن تقریباً دیوانه شده بود. خدا را شکر که خانه‌اش سالم مانده است.

لندن داشت با سام برمی‌گشت. مک پرسید:

— ها، لندن، اردوگاه چطور است؟

— هیچ‌طوری نیست؛ خوب است. این جوان چشه؟

مک در جواب گفت: زخمش ضعیفش کرده است. کمک کن تا نگاهش بداریم.

هر دو زیر بغل جیم را گرفتند و تقریباً او را بردند تا به‌چادر لندن رساندند و در آنجا او را روی تشکی خوابانیدند.

مک پرسید: لندن، تو دکتر را ندیده‌ای؟ یکی از بچه‌ها پایش پیچ خورده و گویا استخوانش در رفته است.

— نه، من دكتر را ندیده‌ام.

— نمی‌دانم کجا رفته است.

در این اثنا سام بی‌سروصدا وارد چادر شد. عضلات صورت لاغرش کشیده بود. با قدمهای خشکی پیش آمد و در جلو مك ایستاد و گفت:

— مك، یادت هست آن روز یکی از طرف اربابها آمده بود؟ یاروی

امروزی را نمی‌گویم، ها! آن یکی را که تو به او گفتی...

— من به او چه گفتم؟

— به او گفتمی که ما چکار می‌خواهیم بکنیم.

مك یکه‌ای خورد و به‌طرف لندن رو برگرداند. گفت:

— من نمی‌دانم، سام. به‌اجرا درآوردن این تهدیدها موجب می‌شود

که ما علاقهٔ مردم را به‌خود از دست بدهیم. ما نمی‌خواهیم که این اعتصاب با شکست مواجه شود.

سام جواب داد: پس ما باید بگذاریم که آنها هر غلطی دلشان خواست

بکنند؟

لندن که هنوز منظور سام را نفهمیده بود گفت:

— واضح حرف بزن، سام؛ منظور چیست؟

— هیچی. می‌خواهم دوسه نفر با خودم بردارم و برویم... کبریت‌بازی.

مك و لندن به‌دقت به‌او خیره شدند.

سام گفت: من می‌روم. به‌جهنم هر چه شد شد. من می‌روم. مردکی این

طرفها هست به‌اسم هاتر که خانهٔ سفید قشنگی دارد بزرگ و درانشت...

يك پیت بتزین برمی‌دارم و می‌روم بسراغش...

مك به‌خنده به‌لندن گفت: این را ببین که دارد حرف می‌زند. تو او

را می‌شناسی، لندن؟ قبلا او را دیده بودی؟

لندن که ناگهان مطلب را دریافت گفت:

— نه، من او را نمی‌شناسم. تو چطور؟

— من هم نمی‌شناسمش. من هرگز او را در اردوگاه ندیده‌ام.

لندن آهسته گفت: شاید این آدم باکسی خرده‌حسابی داشته که

خواسته است تصفیه کند. والله چه می‌دانم. هزار جور تهمت به ما می‌

زنند!

مك ناگهان روبه‌سوی سام برگرداند و گفت:

— اگر گریبفتی باید مسئولیت آن را به گردن بگیری.

سام گفت: به گردن می گیرم و اصلاً تغییر عقیده دارم، یعنی تنها می روم و کسی را با خود نمی برم.

— یادت باشد که ما تو را نمی شناسیم و تو فقط خواهشهای از کسی انتقام بگیری.

سام گفت: بلی، من از آن یارو متنفرم چون پول مرا دزدیده است.

مک به او نزدیک شد، بازویش را فشرده و خنده کنان گفت:

— خانه اش را از بیخ و بن بوزان و هیچ چیز برایش باقی نگذار. آه! چقدر دلم می خواست که من هم با تو بیایم!

سام گفت: تو همینجا بمان، این کار ربطی به تو ندارد. مردک پول مرا دزدیده است و من آتش بازی را دوست دارم. من همیشه عاشق آتش بازی بوده ام.

لندن گفت: خدا حافظ، سام. باز بیا ببینمت.

سام به آرامی از در بیرون رفت. مک و لندن لحظه ای چند به لایه پارچه ای در خیمه که هنوز تکان می خورد نگاه کردند.

لندن گفت: احساس من این است که سام دیگر بر نخواهد گشت. این خیلی عجیب است که انسان چگونه ممکن است از آدم شلوغ و شوری مثل سام خوشش بیاید. پسر همیشه گردن کشیده است و در پی این است که با کسی دعوا بکند.

جیم آرام بر تشک نشسته بود و چهره اش حکایت از ناراحتی خیال می کرد. از ورای پارچه نازک چادر هنوز روشنایی سرخ حریق نفوذ می کرد و از بیرون صدای سوت ماشینهای آتش نشانی که سکوت آن شب آرام را برهم می زدند به گوش می رسید.

مک به تلخی گفت: اینها خوب صبر کردند تا آتش کار خودش را بکند، آن وقت ماشین آتش نشانی فرستادند... بیا، لندن، بالاخره ما شام نخوردیم... جیم، برای تو هم گوشت می آورم.

جیم که روی تشک نشسته بود به انتظار بازگشت ایشان ماند. در نزدیکی او لیزا در زیر پتو که به دور کمر و تنه خود پیچیده بود به بچه اش شیر می داد.

جیم از او پرسید: پس شما هیچوقت بیرون نمی روید؟

— چه؟

— شما همیشه همینجا می نشینید و توجهی به آنچه در دور و برتان

می‌گذرد ندارید؟ انگار شما چیزی نمی‌شنوید.

لیزا در جواب گفت: من دلم می‌خواهد که این جار و جنجالها به پایان برسد. دلم می‌خواهد در خانه‌ای زندگی کنم که کفی و سقفی داشته باشد و روشویی و دسترایی. من این دعوای را دوست ندارم. جیم گفت: باید این دعوای را کرد و بالاخره يك روز هم تمام خواهد شد ولی می‌ترسم ما آن روز نباشیم که پایان آن را ببینیم. ملك با دو قوطی محتوی آبگوشت که از آنها بخار بلند بود وارد شد. گفت:

— آتش‌نشانها پیش از اینکه آتش کاملاً خاموش بشود رسیده‌اند. جیم، بیا ظرفت را بگیر، من گوشت و لوبیا را با هم مخلوط آورده‌ام. این یکی قوطی را هم شما بگیرید، لیزا. جیم گفت: ملك، تو نمی‌بایست بگذاری سبام برود. — چرا نه؟

— برای اینکه تمقل نکردی و فقط تسلیم احساس کینه و نفرت شدی.

— پس برای آندرسن بیچاره چه می‌گویی که انبار خود را با تمامی محصول سبیش از دست داد؟

— درست! آتش‌زدن بمخانه هاتر شاید کار خوبی باشد، ولی تو خونردی خود را از دست داده بودی.

— بلی؟ و لابد از دست من به کمینته هم گزارش خواهی داد. بابا، بارك‌الله! من تو را آورده‌ام که راه و رسم مبارزه را به تو یاد بدهم و حالا تو معلم من شده‌ای؟ تو خیال کرده‌ای که هستی؟ من از آن وقت در کار اعتصابات وارد شده‌ام که تو داشتی از پستانك شیر می‌خوردی.

— ملك، لحظه‌ای صبر کن و تندتروا درست است که من نمی‌توانم نکان بخورم و کمکی بکنم ولی فکر که می‌توانم بکنم. همه در دور و بر من می‌جنبند و کار می‌کنند و من با شانه خشک‌شده در اینجا افتاده‌ام. چیزی که من می‌خواهم این است که تو عصبانی نشوی، ملك. تو اگر عصبانی بشوی نمی‌توانی فکر بکنی.

ملك با حالتی خشمگین به او نگرست و گفت:

— خوببختی که کشیده‌ای به گوشت نمی‌خواه‌ایم، نه برای اینکه اشتباه می‌کنی، بلکه از آن جهت که حق با تو است. کسانی که همیشه حق دارند من از ایشان متفرم.

ناگهان لبخندی زد و باز گفت:

— خوب، دیگر تمام شد، جیم. دیگر موضوع را فراموش کنیم. کم کم یاد خواهی گرفت که ازت نفرت پیدا کنند، ولی رئیس و رهبر خوبی هم خواهی شد. من می دانم که گاهی بسم می زند ولی چکنم که اختیار دست خودم نیست. جیم، من خیلی نگرانم. وضع دارد بد می شود. تو فکر می کنی که این دکتر کجا رفته است؟
— دیگر کسی او را باز ندیده است؟ یادت هست وقتی می خواست برود چه گفت؟

— گفت می رود که سری به آل بزند.
— نه، پیش از آن. می گفت که حس می کند تنها و بدبخت است. طوری حرف می زد که انگار خیلی زیاد کار کرده و خسته شده است. او هرگز به آرمان ما عقیده نداشت و به همین جهت بعید نیست که در رفته باشد.

مک سرش را تکان داد و گفت:
— نه. من زیاد با دکتر کار کرده ام و می دانم که او هیچگاه چنین کاری نمی کند. دکتر هیچوقت رفیق نیمه راه نبوده است. من از این نگرانم که او می خواست به خانه آندرسن برود. ممکن است مأموران آتش نشانی او را دستگیر کرده باشند.
— شاید بعداً برگردد.

مک گفت: گوش کن بین چه می گویم. اگر کمیون بهداری بخش امروز امریهای بر علیه ما صادر کرد می فهمیم که دکتر را توقیف کرده اند. بیچاره مردا من نمی دانم با این یارویی که پایش پیچ خورده و استخوان میج پایش در رفته است چه باید بکنیم. یکی از بچه ها استخوان پای او را جا انداخته است ولی می ترسم عوضی جا انداخته باشد. شاید هم دکتر دارد در این دور و برها توی باغها قدم می زند. من نیایستی بگذارم او تنها برود، و این تقصیر من است. لندن هرکاری که از دستش بر بیاید می کند ولی من باید به فکر این چیزهای جزئی باشم. جیم، من حس می کنم که وزنه سنگینی روی سینه ام افتاده است و آن غم انبار آندرسن است.
جیم گفت: فکر خودت را از جزئیات منصرف کن و به تمامی صحنه بیندیش.

مک آهی کشید و گفت: من خیال می کردم آدم جدی و سخت کوشی هستم ولی حالا می بینم که تو از من سخت کوش تری. امیدوارم کار به آنجا

نکشد که از تو بدم بیاید. برو در زیر چادر درمانگاه بخواب، جیم. آنجا تختخوابی برای تو هست. چرا غذات را نمی‌خوری؟
جیم نگاهی به قوطی غذایش که از آن بخار بلند بود انداخت و گفت:
— اصلاً فراموش کرده بودم. گرسنه هم هستم.
و يك تکه گوشت از میان لویپاهای برداشت و در دهان گذاشت.
گفت: مك، برو برای خودت هم غذا بگیر.
— چشم، الان می‌روم.

وقتی مك بیرون رفت جیم به سرعت گوشتها و دانه‌های درشت لویپاهای طلایی را خورد و آخرین لویپاهای باقیمانده را سه‌تا سه‌تا با نوک يك چوب نوک‌تیز برداشت و خورد و سپس آب آبگوشتی را هم که در ته قوطی مانده بود سرکشید و به لیزا گفت:
— خیلی خوشمزه بود، مگر نه؟

لیزا گفت: بله. من این لویپاهای درشت را خیلی دوست دارم. اینها با کمی نمك خیلی زود می‌پزند و چه بهتر که با گوشت خوك نمك‌زده پخته بشوند.

جیم گفت: آدمها مان خیلی آرامند. چه شده؟
لیزا جواب داد: آخر شكشان پر شده. آنها همیشه حرف می‌زنند، مگر وقتی که سیر خورده باشند. آنها کاری بجز ور زدن بلد نیستند. اگر قرار است بجنگند چرا زودتر نمی‌جنگند که زودتر هم تمام کنند و اینقدر حرف نزنند.

جیم به رسم دفاع از ایشان گفت:
— صحبت بر سر اعتصاب است، نه جنگ.
لیزا گفت: شما هم همیشه حرف می‌زنید. حرف‌زدن که نمی‌تواند چرخهای عراده‌ای را به چرخش درآورد.
— اتفاقاً گاهی حرف چنان نیروی ایجاد می‌کند که چرخها را می‌گرداند، لیزا.

لندن به‌درون آمد، در وسط چادر ایستاد و با يك چوب کبریت نوک تیز شروع به خلل‌کردن دندانهای خود کرد. وسط براق کله‌اش در پرتو نور فانوس برق می‌زد. گفت:

— من نگاهی به آن طرفهای دره کردم و اثری از آتش‌سوزی ندیدم. بعید نیست که سام را دستگیر کرده باشند.

جیم گفت: او خیلی زورمند است. آن روز تیراندازی را که

تفنگ هم داشت از اسب پایین کشید.

لندن گفت: بله، خیلی تر و فرز است و در شرارت بهمار می ماند، فقط هیچوقت نیش نمی زند. تنها هم رفته است.

— چه بهتر! اگر گیر افتاد ما می گویم دیوانه است. ولی اگر عددها زیاد می بود معلوم می شد که توطئه ای در کار است.

لندن گفت: امیدوارم گیر نیفتد. من او را خیلی دوست دارم بچه بسیار خوبی است.

— بله، می دانم.

ملك با يك قوطی پر از گوشت و لویا برگشت. تا رسید گفت:

— وای خدایا! چقدر گرسنه ام! تا لقمه اول را نخورده بودم متوجه

این موضوع نبودم. غذای تو کافی بود، جیم؟

— بله! راستی چرا بچه ها مثل دیشب آتش روشن نکردند که پاش بنشینند؟

لندن گفت: چون هیزم ندارند. هر چه هیزم بود برداند به آشپزخانه.

— پس چرا اینقدر آرام اند؟ اصلا صدایی از کسی بلند نیست.

ملك گفت: آدم هیچوقت از کار يك جمعیت سر در نمی آورد. من همیشه فکر می کردم که اگر کسی نزدیکشان برود شاید بفهمد که آنها چه می کنند یا چه خیال دارند بکنند. آنها به هیجان می آیند و جوشی می شوند و یکدفعه هم جا می زنند. من تصور می کنم که بچه های ما هم ترسیده اند. آخر هویسپیده که دکتر را گرفته اند و حالا اینها دلشان برای دکتر تنگ شده است. حالا همه شان دسته دسته می روند و به آن یارو که پاش در رفته سر می زنند. می روند آنجا و می گردند. بیچاره مرد درد می کشد و خیس عرق شده است.

ملك استخوانی را می جوید و غضروف سفید آن را با دندانهایش قروچ قروچ می خورد.

جیم پرسید: تو خیال می کنی که کسی بداند؟

— چه را بداند؟

— که واکنش جمعیت چگونه خواهد بود.

— شاید لندن بداند. او عمر خود را در رهبری جمعیتها صرف

کرده است. راستی، لندن، عقیده تو در این باره چیست؟

لندن سرش را تکان داد و گفت:

— والله نمی دانم. یعنی وقتها دیده ام که تا کامیونی رو به جمعیتی

راه افتاده همه پا گذاشته‌اند به فرار، و بعضی وقت‌ها هم از هیچ چیز ترسیده‌اند. ولی همه اینها بسته به موقعیت است و آدم پیش پیش می‌تواند حس بکند که چه اتفاقی خواهد افتاد.

مک گفت: بله، می‌دانم. این احساس گاهی در هوا موج می‌زند. من یک بار سیاه‌پوست بیچاره‌ای را دیدم که مردم متعصب او را «لینچ» کردند. در راه که او را می‌آوردند و یک ربع «مایل» راهش بردند سگی را هم به ضرب سنگ کشتند. آنروز مرگ در هوا موج می‌زد. آن جماعت به‌دار زدن سیاه‌پوست بیچاره بس نکردند آتش هم زدند و تنش را نیز با گلونه سوراخ سوراخ کردند.

لندن گفت: چنین اتفاقی در این اردوگاه نخواهد افتاد. من اجازه چنین اعمالی را نمی‌دهم.

مک گفت: ولی اگر چنین حادثه‌ای در اینجا شروع شد من به تو توصیه می‌کنم که خودت را از سر راه ایشان کنار بکشی و دخالت نکنی... گوش کن، لندن، مثل اینکه صدایی می‌شنوم. و در واقع صدای قدمهای نظامی‌واری از بیرون می‌آید که معلوم بود دارد نزدیک می‌شود. صدا پرسید:

— لندن اینجا است؟

— بلی، چه کار داشتی؟

— ما بیرون از اینجا مردکی را گرفته‌ایم.

— مردك كه باشد؟

مردی به‌درون آمد که در دستش يك تفنگ وینچستر^۷ بود.

لندن پرسید: تو یکی از همان بچه‌ها نیستی که من به‌نگهبانی از خانه آندرسن گماشته بودم؟

— بلی. ما سه‌نفرمان این یارو را که گرفتیم آورده‌ایم. او در اطراف خانه آندرسن پرسه می‌زد. البته سه‌نفرمان آمدیم و بقیه سر پست خودشان مانده‌اند.

— خوب، این یارو که هست؟

— نمی‌دانم. این تفنگ هم مال او است که از دستش گرفته‌ایم. بچه‌ها می‌خواستند پوزه‌اش را خرد کنند ولی من گفتم که بهتر است او را به اینجا بیاوریم و همین کار را هم کردیم. حالا همینجا در بیرون ایستاده

است، و طناب پیچش هم کرده ایم.

لندن نگاهی به مك انداخت و او هم با سر اشاره به لیزا کرد. لندن به لیزا گفت:

— دختر جان، پاشو برو بیرون.

لیزا آهسته بر سر پا بلند شد و پرسید:

— کجا بروم؟

— چه می دانم؟ شوهرت کجا است برو همانجا.

— شوهرم در بیرون دارد با جوانکی که دوره نامه رسانی پست را

از طریق مکاتبه می گذراند صحبت می کند. آخر شوهر من هم می خواهد نامه رسان بشود و به همین جهت دارد اطلاعاتی در این زمینه از دوستش کسب می کند.

— خوب، پس برو زنی را پیدا کن و فعلا با او بمان.

لیزا بجهایش را برداشت و بیرون رفت. لندن تفنگ را از دست آن مرد گرفت و گلنگدن آن را باز کرد. فشنگی از درون خزانه تفنگ بیرون پرید.

لندن گفت: تفنگ سی سی (۳۵/۳۵) است. خوب، حالا یارو را

بیارید تو.

دو نگهبان جوانك اسیر را به درون چادر هل دادند. جوانك نزدیک بود بیفتد ولی باز تعادل خود را حفظ کرد و بر سر پا ماند. دستهایش را با کمر بند به پشت بسته و به میجهایش يك سیم آهنی پیچیده بودند. بسیار جوان و لاغر بود و شانه های باریکی داشت. شلواری مخملی در پا و يك پیراهن آبی با کت چرمی به تن داشت. از چشمان آبی کمرنگ و خیره اش وحشتی عجیب خواننده می شد.

لندن گفت: وَا این که بچه است!

مك گفت: بچه ای است با تفنگ وینچستر. اجازه هست من با او

حرف بزنم؟

— البته! بفرمایید!

مك از جوانك پرسید: تو آنجا چه می کردی؟

پسرك آب دهانش را به زحمت قورت داد و پس از آنکه نفسی کشید گفت:

— من کاری نمی کردم.

— چه کسی تو را فرستاده است؟

— هیچکس.

مك كشيده‌ای به‌صورت او زد. سر پسرک پس رفت و لکه سرخ و پهنی که جای دست مك بود بر صورت بی‌ریش ماند.

— چه کسی تو را فرستاده است؟

— هیچکس.

مك این بار سیلی محکمتری به گوش او نواخت. پسرک تلو تلو خورد و به پهلوی در افتاد. مك گریبانش را گرفت و باز بلندش کرد.

— چه کسی تو را فرستاده است؟

جوان گریه می‌کرد. قطرات اشک بر بینی و بر دهان خون‌آلودش جاری بود. گفت:

— بچه‌های دیگر در مدرسه گفتند که ما باید به اینجا بیاییم.

— کدام مدرسه؟ مدرسه عالی؟

— بلی. آدم‌های تو کوجه هم همین حرف را می‌زدند.

— شما چند نفر بودید؟

— شش نفر.

— بقیه کجا هستند؟

— من نمی‌دانم، آقا. باور کنید من آنها را گم کردم.

مك به لحنی آرام و یکنواخت پرسید:

— چه کسی انبار را آتش زد؟

— من نمی‌دانم.

این بار مك مشتش را گره کرد و مشت محکمی به صورت او نواخت. اسیر به‌دکل وسط چادر خورد، يك چشمش بسته شد و قوس بالای ابرویش بر اثر ضربه شکافت. مك باز گفت:

— مواظب خودت باش و اینقدر «نمی‌دانم، نمی‌دانم» نکن. پرسیدم چه کسی انبار را آتش زد؟

جوانك آنقدر گریه‌اش گرفته بود که نمی‌توانست حرف بزند. آخر گفت:

— دیگر ترنید، آقا. من همینقدر می‌دانم که مردانی در «بار» نشسته بودند و می‌گفتند که باید انبار آندرسن را آتش زد، چون یارو کمونیست است.

— خوب، حالا بگو ببینم، دکتر ما را ندیدی؟

پسرک نگاهی یأس‌آمیز به مك کرد و گفت:

— تریدم، آقا. به خدا من کسی را ندیده‌ام.
 — تو با این تفنگ چه می‌خواستی بکنی؟
 — تیر... تیراندازی هوایی بکنم به طرف چادرها تا شما را بترسانم.
 مك لبخندی سرد بر لب آورد، روبه طرف لندن برگرداند و پرسید:
 — حالا تو با این چه می‌خواهی بکنی؟
 لندن گفت: این که بچه است.
 — بلی، بچه‌ای است با يك تفنگ و پنجستر. تو او را به من می‌—
 سپاری؟

— تو می‌خواهی با او چه کنی؟
 — می‌خواهم طوری او را به مدرسه‌اش برگردانم که دیگر رفقایش
 هوس نکنند با تفنگ به این طرفها بیایند.
 جیم همچنان روی تشک نشسته بود و نگاه می‌کرد. مك سربه طرف
 او برگرداند و گفت:
 — جیم، تو همین چند لحظه پیش مرا ملامت می‌کردی که آدم
 بی‌کله‌ای هستم. حال که بی‌کله نیستم و آن کاری را که می‌خواهم بکنم با
 متانت و خونسردی خواهم کرد.
 جیم گفت: اگر خونسردی خود را حفظ کنی بسیار خوب است.
 مك گفت: دست بزنم خوب است. تو نسبت به این بچه احساس ترحم
 می‌کنی؟

— نه، این که بچه نیست، این آلت است.
 — آفرین، من هم بر این عقیده‌ام... حال گوش کن، بچه، ما هم
 می‌توانیم تو را از این چادر بیرون بیندازیم تا احتمالا آنهای اردوگاه
 تو را بکشند، و هم می‌توانیم خودمان در همینجا تنبیهت کنیم.
 آن چشم باز پسرک از وحشت به روی مك خیره مانده بود.
 مك پرسید: لندن، تو هم موافقی؟
 — زیاد اذیتش نکن.

مك گفت: نه، ترس. من می‌خواهم از او درس عبرتی بآزم نه
 يك نعره. بسیار خوب، جوان، من فرض می‌کنم که تو راست می‌گویی...
 پسرک که دولا شده بود خواست عقب بنشیند؛ مك شاف او را گرفت
 و با مشت دست راستش شروع کرد به زدن مشت‌های محکم و سریع به صورت
 او. بینی پسرک پهن شد و آن یکی چشمش هم بسته شد. بر گونه‌هایش آثار
 ضربه‌های سخت نمودار گردید. پسرک بیهوده می‌کوشید که از زیر این

رگبار ممت بگریزد ولی نمی توانست. ناگهان شکنجه متوقف شد و مك در حالی که ممت خون آلود خود را با كت چرمی او پاك می کرد گفت:
— خوب، حالا بازش کنید! من تو را زیاد كتك تردم و انشاالله که زیاد دردت نیامد. دیگر گریه مکن. برو و خودت را به بچه های دیگر مدرسه نشان بده و به آنها بگو که اگر دلشان بنخواهد به اینجا بیایند ما منتظرشان هستیم.

لندن پرسید: من صورتش را بشویم؟

— نه. من يك عمل جراحی انجام داده ام و تو می خواهی زحمات مرا بیهوده بدهی؟ تو خیال می کنی برای خوشی دل خودم او را زده ام؟
لندن گفت: من چه می دانم.

اسیر که اکنون دستهایش را باز کرده بودند آهسته گریه می کرد.
مك گفت: گوش کن، بچه. تو زیاد دردت نیامده و صدمه ندیده ای؛ فقط دعاغت خرد شده است و همین. اگر کسی دیگری غیر از من كتك زده بود بسیار بیش از اینها ناقصت می کرد، می فهمی؟ حال برو و به رفقای خود بگو که بعد از تو اول کسی که به اینجا بیاید ما يك پایش را می شکنیم و دومین نفر هر دو پایش را... فهمیدی؟ می شنوی چه می گویم؟ از تو می پرسم فهمیدی چه گفتیم؟

— بلی.

— بسیار خوب. حال بیریش تا سرجاده و ولش کنید برود.
نگهبانان زیر بازوی پرك را گرفتند و او را از چادر بیرون بردند.
مك رو به لندن کرد و گفت:

— به نظر من بهتر است این دور و برها يك جوخه گشتی گماشت که به دور اردوگاه بگردند و ببینند بازهم جوانکهایی با تفنگ هستند یا نه.
لندن گفت: الآن می روم و این کار را می کنم.

او از آن لحظه که اسیر را به درون چادر آورده بودند تا این دم مك را از نظر دور نداشته بود و با وحشت خاصی به او نگاه می کرد. آخر گفت:

— پناه بر خدا، مك، تو واقعاً آدم بیرحمی هستی، ها! اگر کسی از مرط خشم دیوانه بشود و چنین کاری بکند قابل توجیه است ولی تو اصلاً خونسردی و آرامش روحی خود را از دست نداده بودی.
مك با حالتی حاکی از مظلومیت گفت:

— اینطور سخت تر است... و به همان حال بی حرکت و با لبخندی سرد

بر لب باقی ماند تا لندن از چادر بیرون رفت. آنگاه آهسته رفت و در گوشه تشک نشست و زانوان خود را در بغل فشرد. چنان ناراحت بود که تمام بدنش می لرزید. رنگ از صورتش پریده و چهره اش به رنگ خاکستری بدی درآمده بود. جیم با آن دست سالمش میچسبست او را گرفت. مک عاجزانه گفت:

— تو اگر اینجا نبودی من نمی توانستم این کار را بکنم، جیم. تو از من بسیار خشن تری، چون همان طور آرام و خونسرد نگاه می کردی و اصلاً کتک نمی گرید که در اینجا چه می گذرد.

جیم میج مک را محکمتر فشرد و با خونسردی گفت:

— از این لحاظ ناراحت نباش، مک. این یارو بیجه و وحشیده ای نبود که زهره ترك بشود، بلکه موجود خطرناکی بود برای آرمان ما. می بایست این کار را کرد و تو درست رفتار کردی. عامل و محرک این کار نه کینه بود و نه احساسات ضد، بلکه انجام وظیفه بود. ناراحت نباش!

مک به لحنی تأسف بار گفت: لافاقل اگر دستهایش را باز گذاشته بودم ممکن بود از خودش دفاع کند یا سروصورتش را ببوشاند.

جیم گفت: دیگر فکرتش را نکن. این جزء کوچکی از وظیفه ما و آرمان ما است. باور کنید که رقت قلب خطرناک تر از ترس است. در واقع تو مثل یک پزشک جراح عمل کردی و این کار تو یک قسم عمل جراحی بود. من هم اگر دستم ناقص نشده بود همین کار را می کردم. اگر او گیر بچه های بیرون افتاده بود چه؟

مک تصدیق کرد و گفت: می دانم. اگر گیر آنها افتاده بود که می گشتندش. امیدوارم کسی دیگری را نگیرند، چون دل این را ندارم که دوباره دست به چنین کاری بزنم.

جیم گفت: اگر لازم باشد باز باید همین کار را بکنی.

مک با وحشت خاصی به جیم خیره ماند و آخر گفت:

— تو دیگر از من هم گذرانده ای، جیم، و باور کن که دارم از تو می ترسم. من آدمهایی مثل تو دیده ام که موجب وحشت من شده اند. می بینم که تو روز به روز تغییر می کنی و در عین حال می دانم که حق با تو است: این فکر سردی است که با دیوانگی در نبرد است. من همه اینها را می دانم، جیم، ولی این غیر انسانی است. من از تو می ترسم.

جیم به آرامی گفت: تو خودت نخواستی مرا بکارگیری، چون زیادی دوستم داشتی...

از جا برخاست، به طرف جعبه‌ای رفت، روی آن نشست و باز گفت:
 - و این اشتباه بود. بعد از آن من مجروح شدم و مجبور شدم
 بی آنکه کاری انجام بدهم در همینجا بنشینم. من به نیرویی که در وجود
 خود حس می‌کنم پی برده‌ام و می‌دانم که از تو قوی‌ترم. آری، مك، من
 از هر کسی در این دنیا قوی‌ترم زیرا به راه راست می‌روم. تو و دیگران
 بیشتر در فکر زن هستی و سیگار و مشروب و خود گرم داشتن و سیر
 خوردن.

چشمان جیم به سردی سنگریزه‌های بستر نه‌ری کوهستانی بود.
 باز گفت: خیلی دلم می‌خواست که به‌کارم بگیرند. از این پس من
 تو را به‌کار می‌گیرم، مك، هم تو را و هم خودم را. به تو می‌گویم که
 حس می‌کنم نیروی موجود در تنم می‌گردد.
 مك گفت: تو دیوانه‌ای! بگو بینم بازویت چطور است؟ ورم نکرده
 است؟ شاید هم تب داشته باشی، نه؟

جیم با ملایمت گفت: نه، مك، من دیوانه نیستم. آنچه گفتم عین واقع
 است. این نیرو را من در خود حس می‌کنم که دارد اوج می‌گیرد. همینجا
 است که دارد تکان می‌خورد. تو برو به لندن بگو که من می‌خواهم ببینمش.
 برو بگو بیاید اینجا. من سعی می‌کنم که عصبانیش نکشم، ولی او باید به
 حرفهای من گوش بدهد.

مك گفت: جیم، شاید تو دیوانه نباشی، من چه می‌دانم، ولی فراموش
 مکن که لندن رئیس انتخابی این اعتصاب است و در تمام مدت عمرش
 مردانی را رهبری کرده است. تو اگر بخواهی به او دستور بدهی تو را
 می‌اندازد جلو شیرها.

و با ناراحتی نگران‌کننده‌ای به جیم می‌نگریست.

جیم باز گفت: گفتم برو به او بگو بیاید.

- گوش کن، جیم...

- مك، اگر می‌خواهی حرف مرا بشنوی بهتر است فوراً اطاعت

کنی.

در این موقع صدای ناله‌ای خفه و سپس سوت گوشخراش يك ماشین
 آتش‌نشانی و سپس سوت ماشینی دیگر و ماشینی دیگر دورتر از آن دو
 به گوش رسید.

مك داد زد: این سام است! حتماً موفق شده است!

جیم تکانی به خود داد که بلند شود ولی مك به او گفت:

— همانجا بمان و از جای خود تکان مخور. تو هنوز خیلی ضعیفی،

جیم.

جیم خنده‌ای تمسخرآمیز کرد و به‌لحنی مصمم گفت:

— حالا به‌تو نشان خواهم داد که ضعیفم یا نه...

این را گفت و از چادر بیرون پرید و مک به‌دنبالش.

از سمت شمال، آسمان پرستاره بر فراز درختان سیاه می‌نمود. از طرف دره تورگاس چراغهای شهر نوری پریده‌رنگ در فضا پخش می‌کردند. در سمت چپ شهر، در اوجی بالاتر از نوک درختان سیب، روشنایی سرخ‌رنگی به‌شکل گنبد صعود می‌کرد. اکنون ماشینهای آتش‌نشانی همه با هم ناله می‌کردند.

مک گفت: این بار دیگر وقت تلف نمی‌کنند.

مردان ناگهان از چادرها بیرون می‌پریدند تا سرخی شعله‌های حریق را در فضا تماشا کنند. شعله‌ها از نوک درختان فراتر می‌رفتند و آن گنبد نورانی دم‌بدم بزرگتر می‌شد.

مک گفت: چه آغاز خوبی بود! آنها اگر هم آتش را خاموش کنند خانه از بین رفته است. آب بقدر کافی در دسترس ندارند و جز با کمک تولیدات شیمیایی نخواهند توانست آتش را مهار کنند.

لندن نیز سر رسید و گفت:

— آخر کار خودش را کرد! من می‌دانستم این حیوان موفق خواهد شد. او بی‌کله‌ای است که از هیچ چیز نمی‌ترسد.

جیم به‌آرامی گفت: اگر برگردد ما باز می‌توانیم از وجودش استفاده کنیم.

لندن پرسید: از او استفاده کنیم؟

— بلی. چنین مردی که حریفی ایجاد می‌کند و چنین آغاز خوبی به‌کار ما می‌دهد می‌تواند کارهای دیگری هم انجام بدهد. لندن، تو بیا زیر چادر تا قدری با هم صحبت کنیم. باید دست به‌یک سلسله اقدامات فوری زد.

مک وسط افتاد و گفت: منظورش این است که...

جیم باز گفت: برای او توضیح خواهم داد که منظورم چیست. بیا، لندن.

جیم اول وارد شد و روی مندوقی نشست.

لندن پرسید: منظورت چیست؟ درباره‌ی چه می‌خواهی حرف بزنی؟

جیم گفت: ما داریم در این نبرد شکست می‌خوریم چون فاقد قدرت و انضباط هستیم. انبار آندرسن دچار حریق شده است چون نگهبانان آن درست انجام وظیفه نکردند؛ دکتر ربوده شده است، چون مراقبین او دنبالش نبودند.

— مطمئناً همین‌طور است. خوب، حالا باید چکار کنیم؟

— باید ایجاد قدرت و انضباط کنیم. باید دستورهایی که می‌دهیم عیناً اجرا شود. مردان تو را به ریاست انتخاب کرده‌اند و لذا چه بخواهند و چه نخواهند باید از تو اطاعت کنند.

مک گفت: محض رضای خدا، جیم، دست بردار! این غیرممکن است. همه در می‌روند و آنها را باید در آن‌سوی مرزهای این بخش پیدا کرد.

— ما آنها را تربیت می‌کنیم، مک. آن تفنگ وینچستر کجا است؟

— آنجا است. با تفنگ چکار داری؟

جیم گفت: همین قدرت است، دیگر! ما از پس به‌دور خودمان گشتیم دیگر خسته شدیم. حال من می‌خواهم این وضع را تغییر بدهم.

لندن از جا برخاست، به‌طرف او پیش رفت و گفت:

— این دیگر چه طرز حرف زدن است؟ من...

جیم بی‌حرکت بر جا ماند. چهره جوانش چنان بود که گفتم صورت مجسمه است. هیچ چشم بر هم نمی‌زد. گوشه‌های لبش به‌صورت لب‌خندی حاکی از خونسردی بالا رفته بود. با اعتماد به‌نفسی عجیب به‌لندن نگاه می‌کرد. با ملایمت گفت:

— لندن، بشین و عصبانی نشو.

لندن که ناراحت شده بود از مک پرسید:

— پسر دیوانه شده؟

مک صورت خود را از جیم برگرداند و گفت: نمی‌دانم.

جیم تکرار کرد: گفتم بشین. بالاخره دیر یا زود باید بشینی.

— البته بالاخره خواهم نشست.

جیم گفت: خیلی خوب. تو اگر دلت بخواهد می‌توانی مرا از اردوگاه بیرون کنی. برای من گرچه در زندان هم شده جایی پیدا خواهد شد. اگر هم بخواهی می‌توانی مرا همینجا نگاه داری. ولی اگر من اینجا بمانم این نبرد را به‌پیروزی خواهم رسانده چون می‌دانم که عرضه و جرزه این کار را دارم.

لندن آهی کشید و گفت: من دیگر به‌تنگ آمدم. همه‌اش دردمر و

ناراحتی! من با کمال میل حاضر بودم جای خود را به تو واگذار کنم، ولی آخر تو جوانی و من رئیس انتخابی هستم.

جیم گفت: و به همین دلیل است که دستورهای من باید از طریق تو به بچه‌ها داده شود. تو اشتباه نکن، لندن، من اصلاً و ابداً خواهان قدرت نیستم، من فقط می‌خواهم کاری صورت بگیرد و اعتصاب به پیروزی برسد. لندن به لحنی حاکی از دلسردی به مک گفت:

— عقیده تو چیست، مک؟ این جوان چه می‌گوید؟

— من نمی‌دانم. اول خیال می‌کردم که زخمش ناراحتش کرده و او را دچار تب و هذیان نموده است، ولی اکنون به نظر می‌رسد که عاقلانه حرف می‌زند.

مک خندید و خنده او به سکوتی سنگین منجر شد.

لندن گفت: این به نظر من یک طرز فکر بلشویکی است.

جیم گفت: به هر طرز فکری شباهت داشته باشد مهم نیست، مشروط بر اینکه، با موفقیت قرین باشد. حالا تو می‌خواهی حرف مرا گوش کنی یا نه؟

— نمی‌دانم والله... به هر حال هر کاری می‌کنی بکن.

— خوب. فردا صبح می‌رویم و خودمان را از شر این کارگرانی که اربابان از شهر آورده‌اند راحت می‌کنیم. تو مردانی را که از همه بیشتر بزن بهادر و اهل جنگ و دعوا هستند انتخاب کن و به هر کدامشان چماقی بده. دوتا ماشین می‌خواهیم که همیشه با هم حرکت کنند. احتمالاً ممکن است پلیسها در جاده‌ها گشت بزنند و حتی سدهایی نیز بر سر راه ایجاد کنند. ما نمی‌گذاریم که راهمان را سد کنند. اگر سدی در سر راه ما ایجاد کرده بودند کامیون اول آن را از سر راه برمی‌دارد و کامیون دومی پشت سر او می‌آید و مردان کامیون اول را سوار می‌کند. فهمیدید؟ و به همین طریق تا آخر پیش می‌رویم. یعنی هر کاری بکنیم باید تا آخر بکنیم. اگر در این حرکت موفق نشویم شکست خورده‌ایم.

لندن غرغر کتان گفت: می‌روم اوامراقا را ابلاغ می‌کنم.

— اوامر من نیست و من قصد خودنمایی ندارم. اصلاحچه‌ها نباید بفهمند که من دستور داده‌ام. باری، اول کاری که باید کرد این است که یک گشتی برود و بفهمد که تأثیر این آتش‌سوزی تا چه اندازه بوده است. فردا خواهید دید که اینها می‌ریزند سرمان. من ترجیح می‌دادم که سام تکان نخورد و دست به چنین کاری نزنند، ولی دیگر دیر شده است. امشب باید برآستی خیلی

مراقب این اردوگاه باشیم و نگهبان زیاد بگذاریم. فراموش نکنید که امشب ممکن است برای تلافی بیایند. باید دوردیف نگهبان بگذاریم که داریم باهم درارتباط باشند. باید يك کمیته پلیس انتظامی هم به طور انتخابی تشکیل بدهیم که وظیفه آن اجرای مجازات درباره مردانی باشد که سر پستان به خواب می روند یا می خواهند شانه از زیر بار بیگاری خالی کنند یا از قبول مأموریت های خطرناك سرباز می زنند. این کمیته مرکب از پنج عضودی ویرحم خواهد بود.

لندن سری تکان داد و گفت:

— نمی دانم باید مشت محکمی به صورتت بکوبم یا بگذارم هر غلطی دلت می خواهد بکنی. اجرای این کارها که گفתי بسیار مشکل است.
— تو اول نگهبانها را سر پستان بگذار بعد بنشین و فکر کن. حتماً تافردا پیش از دمیدن سفیده خبرهایی خواهد شد.

— بسیار خوب، پسر، می روم بینم چه می توانم بکنم.
پس از بیرون رفتن لندن، مك در تردیدی همان صندوقی که جیم روی آن نشسته بود باقی ماند و پرسید:

— بازویت چطور است، جیم؟

— چیزی حس نمی کنم؛ باید روبه بهبود باشد.
مك زمزمه کنان گفت: من نمی دانم چه تغییری در تو پیدا شده، جیم، ولی حس می کنم که چیزی در درون تو درجوش و خروش است.
جیم گفت: این چیز که تو می گویی در درون من است منبعث از نبردی است که ما اکنون در آن درگیر شده ایم. آدم ناگهان متوجه تأثیر نیروهای عظیمی می شود که اعتصاب مافقط تجلی بسیار ناچیزی از آنها است. آن وقت احساس و ادراك این نیروها آدم را منقلب می کند و به هیجان می آورد و به عمل وامی دارد. و من فکر می کنم که قدرت و اراده به همین نحو ایجاد می شود.

و یکدفعه چشماش به دودو افتاد.

مك پرسید: چرا چشمهایت را می گردانی؟

جیم به آهنگی ضعیف گفت: سرم گیج رفت.

این را گفت و از حال رفت و از صندوق پایین افتاد. مك او را نگاه داشت، تا روی تشك کشید و جعبه ای هم زیر پاهایش گذاشت. در اردوگاه همه های خفه و در عین حال پیگیر، با لحنی متغیر شبیه به زمزمه نهیری کوچک بلند بود. مردانی از جلو چادر می آمدند و می رفتند. صدای سوت

ماشینهای آتش‌نشانی از دور به گوش می‌رسید ولی در آنها آهنگ خطری نبود و معلوم بود که در کار بازگشت به شهر هستند. مك تکه‌های پیراهن جیم را باز کرد. فوراً رفت وسطی آب از گوشه‌ای در چادر پیدا کرد و آورد و قدری آب به صورت و بر سینه جیم پاشید.

جیم چشم‌گشود، به مك نگاه کرد و ناله‌کنان گفت:

— انگار همه چیز به دور سرم می‌چرخد. کاش دکتر بر می‌گشت و دوا می‌به من می‌داد: تو خیال می‌کنی او بر خواهد گشت، مك؟

— نمی‌دانم. حالا چطوری؟

— حالا گیجم. گمان می‌کنم احتیاج به استراحت دارم.

— آره، تو باید بخوابی. من می‌روم بینم می‌توانم قدری آبگوشت برایت پیدا کنم. حتماً برایت خوب است. تکان نخور تا من بیام.

وقتی مك بیرون رفت جیم ایرو در هم کشید و به سقف چادر خیره ماند. به صدای بلند با خود گفت: «نمی‌دانم سر گیجه‌ام رفع شد یا نه، ولی گمان نمی‌کنم، شاید هم رفع شده باشد.» سپس چشماش بهم آمد و به خواب رفت.

مك با ظرف آبگوشت برگشت. ظرف را زمین گذاشت، صندوقچه‌ای را که زیر پاهای جیم گذاشته بود پس کشید، در کنار تشك نشست و به چهره درهم و خواب‌رفته رفیقش خیره شد.

چهره جیم به خواب رفته متشنج بود. لب‌های وریخته‌اش دندانهای او را که خشك و مات شده بودند نمایان می‌ساخت و سپس فرو می‌افتاد و باز دندانها را می‌پوشاند. در اطراف دو چشمش عضلات گوتنه‌ها و شقیقه‌هایش با حالتی متشنج تکان می‌خوردند. ناگهان در آن حال که رسته بر بدن او مستولی بود لب‌هایش با تلاشی خاص از هم باز شد تا سخنی بگوید و کلمه‌ای بر زبان آورد، لیکن بجز غرغری نامفهوم صدایی بیرون نیامد. مك خم شد و پتوهای کهنه را دوباره به روی جیم کشید.

ناگهان شعله چراغ فانوس فروکش کرد و تاریکی در يك دم به طرف مرکز چادر کشیده شد. مك پایین جت، يك پیت نفت پیدا کرد و مخزن چراغ فانوس را پر کرد. شعله بار دیگر آهسته آهسته بالا کشید و همچون پر پروانه باز شد.

صدای قدمهای آهسته و موزون گشتیها از بیرون به گوش می‌رسید. صدای غرغره موتور کامیونهای حامل بار نیز از دور، از شاهراه، شنیده می‌شد. مك فانوس را از گل دکل خیمه پایین آورد و آن را روی زمین، نزدیک تشك گذاشت. از جیب کت خود نیز يك بسته کاغذ، يك پاکت

چروکیده و يك تدمداد شكسته بیرون كشید. سپس كاغذ را روی زانوی خود گذاشت و با خطی درشت و شكسته شروع به نوشتن نامه كرد:

هاری عزیزم

تو باید فوراً به كمك ما بشتابی. دكتر برتون را دیشب دستگیر کرده‌اند، و یا لااقل من اینطور تصور می‌كنم، والا دكتر آدمی نبود كه ما را ول كند. این دره هم مثل ایتالیا توسط اربابان و باغداران سازمان داده شده است و جماعتداران یا به اصطلاح «مراقبان مزدور» به‌جان مردم می‌افتند. ما احتیاج به آذوقه و خواربار و دارو و پول داریم. البته ديك كم و بیش به‌ما می‌رسد ولی اگر از خارج به‌ما كمك نشود حسابان پاك است. اربابان به‌طرز وحشتناكي مشكل شده‌اند و ظاهراً سه نفر هستند كه كنترل تمام این منطقه را در دست دارند. شاید خود ديك هم امروز دستگیر شده باشد.

این جیم هم بچه اعجوبه‌ای است و من در پیش او حكیم يك نوآموز مبتدی را دارم. فردا انتظار داریم كه از اینجا بیرونمان كنند. این «مراقبان مزدور» انبار کشاورزی را كه به‌ما پناه داده است آتش زده‌اند و او خیلی عصبانی است با ناپدید شدن دكتر برتون كمیسیون بهداشتی بخش حتماً ما را از اینجا بیرون خواهد كرد. تو فكر می‌كنی كه ما چكار می‌توانیم بكنیم؟ آنها در كمین من و جیم هم هستند و به‌خون ما تشنه‌اند. باید حتماً کسی را بفرستید كه در صورت گیرافتادن ما اینجا باشد.

من از تو خواهش می‌كنم كه حتماً به‌ما كمك كنی، هاری. آنها كه نسبت به‌ما سمپاتی دارند می‌ترسند ولی اشكال كار ما تنها این نیست. مك يك ورقه كاغذ دیگر برداشت و ادامه داد:

آدمهای ما همه عصبانی هستند، و تو می‌دانی كه با این وضع ممكن است چه پیش بیاید. آنها تا آن حد از خود بدر شده‌اند كه بعید نیست فردا بروند و تالار شهرداری را به آتش بكشند، یا سر به‌كوه و بیابان بگذارند و چنان بروند كه دیگر کسی پیدایشان نكند. بنابراین، هاری جان، تو به‌همه بگو كه ما سخت محتاج كمك هستیم، كمك فوری! اگر ما را از اینجا بیرون كنند دیگر مشكل است بتوانیم جای دیگری پیدا كنیم. فردا ما دسته‌های اعتصابی راه خواهیم انداخت و آنها را با كامیون خواهیم فرستاد. و البته نمی‌دانیم كه چه پیش خواهد آمد.

خدا حافظ هاری! جك این نامه را به‌تو خواهد داد. برای خاطر

خدا از فرستادن كمك مضایقه مكن! مك.

مك نامه را يك بار ديگر خواند، روی يك t اضافی خط كنید، ورقه را تا كرد، آن را در همان پاكٲ كشیف و چروكیده گذاشت و پشت آن را به نشانی جون هاری، ویوراسكویر ۸ نوشت. از بیرون صدای هشدار نگهبانی به گوش رسید كه گفت:

— كیه آنجا؟

— لندن.

— بسیار خوب.

لندن وارد چادر شد، لحظه‌ای به مك و پس از او به جیم كه خواب بود نگاه كرد و گفت:

— من نگهبانی به همان نحو كه او گفته بود گماشته‌ام.

مك گفت: بسیار خوب كردی. خودش از حال رفته است. دلم می‌خواست دكتر حالا اینجا بود. من از این شائۀ او سخت نگرانم. خودش می‌گوید كه درد نمی‌كند، ولی او انگار درد كشیدن را دوست می‌دارد. از جا بلند شد و چراغ فانوس را دوباره به گل دكل وسطی چادر آویخت. لندن روی صندوقی در كنار او نشست و آهسته پرسید:

— چه شد كه اینطور شد؟ او يك دقیقه مثل بچه‌ها حرف می‌زند و بعد یك‌دفعه مثل آدم گنده‌ها امرو نهی می‌كند.

برقی از غرور در چشمان مك درخشید و گفت:

— چه می‌دانم. من قبلا كانی را دیده بودم كه از خود به‌در می‌شدند و حالتی غیرعادی پیدا می‌كردند، ولی نه مثل این. پناه بر خدا! طوری حرف می‌زد كه انگار همه باید از او اطاعت كنند. من لحظه‌ای چند فكر كردم كه نكند دیوانه شده است، و راستش هنوز هم نمی‌دانم دیوانه هست یا نیست. لیزا كجا است؟

— او را با پرم در يك چادر خالی مسكن داده‌ام.

مك یك‌دفعه سرش را بلند كرد، با تعجب به لندن نگرست و پرسید:

— چادر خالی از كجا پیدا كردی؟

— خیال می‌كنم چندتایی در تاریکی شب زده‌اند به‌چاك.

— یا شاید چادر از آن كانی باشد كه دارند پاس می‌دهند.

لندن گفت: نه. من مطمئنم كه كانی در رفته‌اند.

مك چشمان خود را با مشت‌های بسته‌اش مالید و گفت:

— من فکر می‌کردم که این اتفاق دیر یا زود خواهد افتاد. کسانی هستند که دل و جرأت ندارند و معلوم بود که تاب نخواهند آورد. گوش کن، لندن. من باید بروم بیرون و نامه‌ای را که نوشته‌ام به صندوق پست بیندازم. در ضمن، سروگوشی هم آب بدهم که ببینم چه خبر است.

— نمی‌خواهی که من کس دیگری را بفرستم؟

— نه. من باید مطمئن بشوم که نامه پست شده است؛ بنابراین بهتر است خودم بروم. قبلاً يك بار زاغ سیاه مرا چوب زده بودند ولی من از دستشان در رفتم. نمی‌توانند مرا بگیرند.

لندن نگاهی به دست‌های زمخت و پت و پهن خود کرد و پرسید:

— این... این نامه را به‌کمیته نوشته‌ای؟

— بله، همین طور است. نوشته‌ام به‌ما كمك برسند تا این اعتصاب بدشکست نیانجامد.

لندن به‌لحنی ناراحت گفت:

— مك، همیشه می‌شنوم که مردم می‌گویند این کمونیستها يك دسته رذل بی‌پدر و مادر هستند. امیدوارم این حرف راست نباشد، مك، اینطور نیست؟

مك خنده ملایمی کرد و گفت:

— بستگی دارد به‌اینکه با چه چشمی به‌این قضیه نگاه کنی. اگر سی‌هزار جریب زمین زراعی و يك میلیون دلار پول داشته باشی البته آنها به‌نظرت يك دسته رذل بی‌پدر و مادر جلوه خواهند کرد. ولی اگر همین لندن کارگر باشی که هتی می‌فهمی که کمونیستها جماعتی هستند که می‌خواهند به‌تو كمك کنند تا توهم مثل انسان زندگی کنی نه مثل خوك. فهمیدی؟ تو تحت تأثیر روزنامه‌ها این حرف را می‌زنی و روزنامه‌ها هم به‌کسانی تعلق دارند که صاحب زمین و پولند و معلوم است که مابه‌نظر ایشان گروهی رذل و بی‌پدر و مادر هستیم، مگر نه؟ تو حالا دیگر مارا شناخته‌ای و می‌بینی که چه هستیم، و لذا می‌توانی عقیده‌ای خاص خود و مستقل، بی‌آنکه تحت تأثیر کسی باشی، نسبت به‌ما پیدا کنی.

لندن پرسید: آیا مرا هم می‌پذیرند که وارد جرگه شما بشوم و با شما کارکنم؟ آخر من هم از این کارها کرده‌ام. من نیز همیشه به‌دسته‌های کارگر که با من همسفر بوده‌اند كمك کرده‌ام.

مك به‌لحنی قاطع گفت: البته که می‌توانی. تسو اصلاً دارای

خصوصیات يك رهبر واقعی هستی.

لندن بطور ساده گفت: کارگران همیشه از من حرفشوی داشته و هرچه گفته‌ام کرده‌اند.

مک صدای خود را پایین آورد، رفت پهلوی لندن نشست، دست خود را روی زانوی او گذاشت و آهسته گفت:

— گوش کن، لندن. من خیال می‌کنم که در این نبرد شکست خواهیم خورد. ولی همین کار ما آنقدر سروسا خواهد کرد که زمین داران و کشتکاران پنه به‌خود بیایند و جرأت نکنند دستمزدها را پایین بیاورند. روزنامه‌ها می‌نویسند که ما اخلاک‌گر هستیم و خرابکاری می‌کنیم، ولی در حقیقت ما کارگران را تعلیم می‌دهیم و به‌ایشان می‌آموزیم که با هم و به‌صورت دسته‌های هرچه بیشتر و بیشتر عمل کنند و حق خود را بخواهند. می‌فهمی؟ اگر ما شکست هم بخوریم مهم نیست. ما اینجا نزدیک به هزار نفر کارگر گرد آورده‌ایم که حالا فهمیدند چگونه باید اعتصابی را راه انداخت و اداره کرد. وقتی بعدها عده‌شان به‌چندین هزار نفر رسید محتمل است که دیگر دره تورگاس با این وسعت و عظمت تنها به‌سه نفر تعلق پیدا نکند؛ محتمل است که کارگری سیبی را بچیند و آن را بخورد بی‌آنکه او را به‌زدندان بیندازند؛ محتمل است که دیگر باغداران برای بالا بردن قیمت سیب قسمتی از آن را به‌روودخانه نیندازند. باید به‌مایل با دید وسیع‌تری نگاه کرد، لندن، و نباید تنها به‌این اعتصاب کوچک‌اندیشید. لندن با تلاشی دردناک سعی می‌کرد چشم از لبهای مک بردارد، گویی می‌خواست عبور کلمات را از مجرای دهان او با چشم ببیند. آخر گفت:

— انقلاب همین است، دیگر. مگر نه؟

— البته. انقلاب بر ضد گرسنگی و تشنگی، بر ضد سرما. آن سه مردی که مالک دره تورگاس هستند تمام سعی و تلاش خود را به‌کار خواهند برد که زمینهای خود را در تصرف خویش نگاه دارند و این حق را برای خود حفظ کنند که بتوانند قسمتی از محصولشان را به‌روودخانه بیندازند تا قیمت بقیه را گران بکنند. به‌عقیده آنان کسی که فکر می‌کند مواد خوراکی برای خوردن است نه برای کار دیگر کمونیست کثیفی است. می‌فهمی؟

چشمان بیش از حد گشاده لندن حالتی رؤیایی به‌خود گرفته بودند. آخر گفت:

— من گوش به حرف کمونیستها زیاد داده بودم ولی هیچوقت زیاد دقت نکرده بودم که ببینم چه می‌گویند. آنها همیشه عصبانی می‌شدند. من به کسی که زود از کوره در می‌رود و نمی‌تواند بر اعصاب خود تسلط داشته باشد اعتماد ندارم. تا به حال هیچکس اینطور که تو با من صحبت کردی حرف نزده بود.

— حال که می‌فهمی، لندن، احساس می‌کنی آدم دیگری شده‌ای غیر از آنکه اول بودی. آنها می‌گویند که ما به صورت مخفی وزیرزمنی عمل می‌کنیم، و این برخلاف اصول شرافت است. ولی آخر تو هرگز در این باره فکر کرده‌ای، لندن؟ ما آدمهایی هستیم معدود و فاقد اسلحه. اگر بلایی به سر ما بیاورند روزنامه‌ها يك كلمه درباره‌ی آن نمی‌نویسند. ولی اگر پناه بر خدا چشم زخمی به طرف مقابل برسد بیا و ببین که چه می‌شود: سیل مرکب است که بر صفحات کاغذ جاری می‌گردد. ما نه پول داریم و نه اسلحه و فقط به عقل و هوش خود متکی هستیم. می‌فهمی، لندن؟ ما درست مثل مردی هستیم تنها و مسلح به چماق که بخواهد به يك جوجه مسلح به مسلسل حمله کند. چنین کسی يك راه بیشتر در پیش ندارد و آن این که از پشت به‌ایشان حمله کند و با چماق خود مغزشان را بکوبد. البته قبول دارم که این شیوه جوانمردانه‌ای نیست، ولی آخر ما که با آنها در يك مسابقه ورزشی درگیر نیستیم. آدم گرسنه که قاعده و اصول سرش نمی‌شود.

لندن آهسته گفت: من هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم و کسی هم در این باره چیزی به من نگفته بود. من دوست دارم کسی بی‌آنکه عصبانی بشود برایم حرف بزند و استدلال کند. آنهای دیگر هر وقت به حرفهایشان گوش داده‌ام بجز شعار دادن يك حرف حای از ایشان شنیده‌ام. همیشه می‌گویند: «مرگ بر پلیس! مرگ بر دولت!» و همیشه هم خواسته‌اند ساختمانهای دولتی را بسوزانند. آخر چرا؟ من دوست ندارم این بناهای قشنگ را بسوزانند. تا به حال کسی در این خصوص توضیحی به من نداده بود.

مک گفت: آخر آنها فهم و شعور درستی نداشته‌اند.

— مک، تو حالا گفتی که این اعتصاب به شکست خواهد انجامید؛

چه چیز تورا واداشته است که چنین فکری بکنی؟

مک پس از قدری تفکر گفت:

— نه، این اعتصاب با این وضع پیش نخواهد رفت، و من حالا

دلایل آن را برای تو می گویم، لندن. در این دره قدرت در دست تنها چند نفر محدودی است. آن مردی که دیروز پیش ما فرستاده بودند آمده بود بیند آیا ما اهلش هستیم که دست از مبارزه برداریم یا نه. امروز فهمیده اند که نه، ما دست بردار نیستیم و مقاومت خواهیم کرد. بنابراین تنها راهی که برای آنها مانده است این است که یا مارا از اینجا برانند و یا مارا بکشند، و به همین منظور هم اول درصدد برمی آیند که مارا بترسانند. اگر ما خواربار می داشتیم و دکتر می داشتیم و آندرسن هم از ما حمایت می کرد می توانستیم در برابرشان مقاومت کنیم. ولی متأسفانه آندرسن از دست ما عصبانی است. بنابراین آنها اگر لازم بدانند مارا با توپ از اینجا بیرون خواهند انداخت، و به محض اینکه در این باره حکمی گرفتند دست بکار خواهند شد. آن وقت ما به کجا می توانیم برویم؟ غیر ممکن است بتوانیم در جای دیگری اردو بزنیم، چون حتماً حکم دادگاه مانع از این کار خواهد شد. آنها ما را متفرق خواهند کرد و هرگونه مقاومتی غیر ممکن خواهد شد. تازه بچه های ما هم آنقدر قوی نیستند که قادر به مقاومت باشند؛ و احتمالاً آذوقه و خواربار دیگری نیز به ما نخواهند رسید.

— پس چرا ما خودمان از حالا به بچه ها نگوییم که متفرق شوند؟

— اینقدر بلند حرف نزن که جیم را بیدار می کنی. نه. حالامی گویم چرا. آنها می توانند بچه های مارا بترسانند، ولی ما هم می توانیم آنها را بترسانیم. ما می کشیم که به آخرین آزمایش خود دست بزنیم و به آنها ضربه ای وارد کنیم. اگر آنها کسانی از ما را کشتند خبر آن در همه جا پخش خواهد شد و کارگران دیگری به سوی آرمان ما جلب خواهند گردید. آن وقت ما یک دشمن مشترک پیدا کرده ایم و بچه ها در برابر این دشمن مشترک متفقاً و دسته جمعی عمل خواهند کرد. انباری که آتش گرفت به دست مردانی مثل خود ما سوزانده شد ولی آنها فقط تحت تأثیر روزنامه ها دست به چنین کارهایی می زنند. می فهمی؟ آنها اگر بفهمند ممکن است به طرف ما بیایند تا با هم از مانع بجهیم.

مک از جیب خود کیسه توتون تقریباً خالی بیرون آورد و گفت:

— من این یک خرده توتون را نگاه داشته بودم و هوس کرده ام که سیگاری بکشم. تو هم سیگار می کشی، لندن؟

— نه، من اگر توتون گیر بیارم دوست دارم بجوم.

مک سیگار کوچکی برای خود در یک برگ کاغذ سیگار قهوه ای رنگ پیچید. سپس از جا بلند شد و سیگارش را با آتش چراغ بادی روشن

کرد. گفت:

— تو امشب، لندن، خوب بود يك دست ورق برای خودت تهیه می‌کردی. خدا می‌داند که امشب چه اتفاقی خواهد افتاد. من که حتماً باید به‌شهر بروم و خودم را به يك صندوق پست برسانم.

— ممکن است خودت را گیر بیندازی، ها!

— نه. من از توی باغها خواهم رفت و کاری خواهم کرد که حتی مرا هم نبینند.

در این دم به‌پشت سر لندن و به‌اتتهای چادر نگاه می‌کرد که چیز گرد و غلبنه‌ای به‌چشم می‌خورد. لندن سر بر گرداند. سام بود که دولا دولا خود را به‌درون چادر انداخت و بعد، قد راست کرد. لباسهای پاره پاره‌اش غرق گل بود. خراش بلندی چهره لاغرش را خط انداخته بود. لبهایش از فرط خستگی چین برداشته و دندانهایش را نمایان ساخته بود. دور چشمهایش کبود شده و حلقه بسته بود. آهسته گفت:

— من يك دقیقه بیشتر فرصت ندارم. چه رنجی کشیدم تا با این همه نگهبان توانستم خودم را به‌اینجا برسانم! من نمی‌خواستم هیچکس مرا ببیند و گرنه ممکن بود کسی دنبالم بیاید و اینجا را پیدا کند.

مك گفت: الحق که خوب کاری کردی! ما آتش را از دور دیدیم. — بله، البته! خانه سوخت ولی چه فایده...

در اینجا سخن خود را قطع کرد و نگاهی غضبناك به‌جیم که روی تشك خوابیده بود انداخت. سپس به‌گفته افزود:

— که گیر افتادم.

— تورا به‌خدا!

— واللہ! گرفتندم و خوب به‌صورتم نگاه کردند.

لندن با خشونت گفت: در این صورت نمی‌بایست به‌اینجا بیایی.

— می‌دانم، و من درست برای همین به‌اینجا آمدم که به‌شما بگویم شما نه مرا می‌شناسید و نه هرگز مرا دیده‌اید. فهمیدید؟ من مجبور شدم پوزه یارو را با مشت بشکنم و در بروم. حال باید بروم. اگر دوباره گیر افتادم خودم را می‌زنم به‌دیوانگی و می‌گویم که از جانب خداوند مأموریت اجرای چنین کاری را داشتم. خواستم شما در جریان باشید. برای نجات من به‌هیچ وجه خودتان را به‌خطر نیندازید که راضی نیستم.

لندن از جا برخاست، دست سام را گرفت و گفت:

— تو بچه بسیار خوبی هستی، سام، و بهتر از تو کس نیست. باز

انشاءالله یکدیگر را خواهیم دید.

مك همان طور چشمش به لایه پارچه‌ای در چادر بود، و بی آنكه چشم از مراقبت دربردارد یا تكان بخورد آهسته گفت:

— اگر بشهر رفتی برو به خیابان مرکزی (سنتر آونو، شماره ۴۲، و بگو که از طرف مابل ۱۰ آمده‌ای. آنها بدتو غذا خواهند داد. ولی به آنجا يك بار بیشتر مرو.

— بسیار خوب، مك، خدا حافظ.

باز سر زانو نشست، سرش را از لای درز در چادر بیرون کرد و بیرون خزید. ثانیه‌ای نگذشت که در تاریکی ناپدید شد و لایه در چادر پشت سر او به جای خود افتاد.

لندن آهی کشید و گفت: امیدوارم گیر نیفتد. این سام بجای بسیار خوبی است، مك، و ما بهتر از او نداریم.

مك گفت: فکرش را نکن. بالاخره این هم يك روز مثل «جوی» كشته خواهد شد. «جوی» خودش مطمئن بود که چنین سرنوشتی دارد. من و جیم نیز دیر یا زود چنین عاقبتی خواهیم داشت، ولی این هیچ اهمیتی ندارد.

لندن لحظه‌ای چند دهانش از تعجب باز ماند و آخر گفت:

— وای، خدای من! شما چه تلقی عجیبی از اشیاء دارید! پس شما در زندگی هیچ کیف و لذتی ندارید؟

مك گفت: از قضا چنان کیف و لذتی داریم که تصورش برای کسی مقدور نیست. لذت کار کردن و زحمت کشیدن به خاطر چیزی که معنایی دارد فراموش ناشدنی است. آنچه مردان را دلرد می‌کند این است که آنها بی هدف کار می‌کنند. کار ما مرتب و آهسته صورت می‌گیرد ولی همیشه در يك جهت به پیش می‌رود. وای خدایا! من اینجا دارم وقتم را به چانه زدن تلف می‌کنم. باید بروم.

— احتیاط کن، مك

— مطمئن باش که آنها نمی‌توانند مرا بگیرند. البته می‌دانم که آنها اگر از شر من و جیم راحت شوند بسیار خوشحال خواهند شد، ولی من احتیاط خواهم کرد. توهم به من قول بده که همینجا پهلوی جیم بمانی و نگذاری بلایی بمرش بیاید.

— قول می‌دهم. من همینجا می‌نشینم.

— نه، روی همین کنارهٔ تشک دراز بکش و چرتی هم بزن، ولی مگذار جیم را بربایند. ما به‌او احتیاج خواهیم داشت. بچهٔ با ارزشی است.

— بسیار خوب.

مک گفت: خدا حافظ. من سعی می‌کنم هرچه زودتر برگردم، چون می‌خواهم بدانم چه اتفاقی خواهد افتاد. یک روزنامه هم با خودم خواهم آورد.

— خدا حافظ.

مک بیصدا خارج شد. لندن صدای او را شنید که با یکی از نگهبانان حرف زد، و سپس قدری دورتر با نگهبانی دیگر. لندن به صداهای شب گوش فرا داد. همه‌چیز آرام بود ولی حس می‌شد که خواب بر اردوگاه چیره نشده است. صدای پای نگهبانان و صدای صحبت‌های کوتاهی که باهم می‌کردند به گوش می‌رسید. خروسها می‌خواندند. یکی نزدیک بود و دیگری که خروس پیری بود صدای قوقولیقای عمیقش از دور شنیده می‌شد. پس از آن صدای سوت یک قطار همراه با فواره‌ای از بخار و نیز صدای یک موتور شنیده شد. لندن روی تشک، نزدیک جیم نشست، یک پایش را دراز کرد و پای دیگرش را خماند و زانوی خود را در بغل گرفت. چانه‌اش را روی زانو گذاشت و نگاه استفهام‌آمیز خود را به‌صورت جیم دوخت.

جیم به‌حالت خسته‌ای تکان می‌خورد. یک بازوی خود را بالا برد، دوباره پایین انداخت و گفت:

— اوه... آب...

بمستی نفس می‌کشید. باز گفت:

— هم‌جا که قبر ریخته‌اند!...

چشم‌اش باز شد و چندین بار به‌سرعت مژه زد بی‌آنکه جایی یا چیزی را ببیند. لندن دست‌هایش را از هم گشود تا به او دست بزنند ولی دست نزد و چشم‌های جیم باز بسته شد و قیافه‌اش آرام به‌نظر می‌رسید. صدای خورخور کامیونی که برشاهراه در حرکت بود از دور به گوش رسید و سکوت شب را برهم زد. لندن صدای فریاد خفه‌ای از اردوگاه شنید و آهسته داد زد:

— هه!

مردی نگهبان به چادر نزدیک شد و گفت:

— چه فرمایش، رئیس؟

— این کیست که داد می‌زند؟

— این دان پیر است که انگار دیوانه شده است و بچه‌ها مجبور

شده‌اند نگاهش بدارند. گاز می‌گیرد و مثل گربه چنگ می‌زند. بچه‌ها

يك تکه کهنه توی دهانش تپانده‌اند.

لندن پرسید: تو چك پدرونی^{۱۱} نیستی؟ حتماً خودشی. گوش کن

چك: دکتر گفته بود که اگر دان را با آب و صابون بشویند و تنش را

تمیز نکنند از کوره درمی‌رود و این بازیها را درمی‌آورد. من باید همینجا

بمانم ولی تو برو و به بچه‌ها بگو این کار را نکنند. فهمیدی چك؟

— بلی، رئیس.

لندن پرسید: آنکه پایش در رفته بود چطور است؟

— او؟ بد نیست. به‌او قدری وینکی خورانده‌اند و حالا حالش

خوب است.

— بسیار خوب، چك. اگر کار لازمی بود مرا صدا بزن.

— چشم، رئیس.

لندن آمد و در کنار جیم دراز کشید. از دور صدای سوت‌موتور

به گوش می‌رسید که بتدریج بر سرعت خود می‌افزود. خروس پیر ابتدا

به خواندن پرداخت و خروس جوان به‌او جواب داد. لندن حس کرد که

کرخی خاصی بر وجودش مستولی می‌شود، لیکن پیش از آنکه اختیار خود

را به یکباره به دست خواب بدهد يك بار دیگر بر نوک آرنج بلند شد و

باز نگاهی به جیم انداخت.

هوا کم کم داشت روشن می شد که مك از در چادر به درون آمد.
چراغ بادی که به دكل وسط خیمه آویخته بود هنوز روشن بود. لندن و
جیم هنوز در کنار هم در خواب بودند. با ورود مك لندن بیدار شد، از
جا پرید و بیهوا داد زد:

— کیه اینجا؟

مك گفت: منم. حالا از راه رسیدم. این بچه چطور است؟

لندن گفت: من خواب بودم.

و خمیازه ای بلند کشید و وسط کله خود را خاراند.

مك نزدیکتر آمد و به جیم نگاه کرد. چهره جوان باز شده بود
و در آن نشانی از خستگی به چشم نمی خورد. گفت:

— رنگ و روش خوب است. معلوم می شود که استراحت کرده

است.

لندن پرسید: ساعت چند است.

— نمی دانم. آفتاب دارد در می آید.

— بچه ها آتش روشن کرده اند؟

— دیدم چند تایی می رفتند و می آمدند و بوی زغال چوب هم بلند

بود، ولی شاید این بو هنوز از گاراژ آن درس می آید.

لندن گفت: من يك دقیقه از پهلوی جیم کنار نرفتم. پس تو کی

می خواهی بخوابی؟

— آه! خدا می داند. زیاد خواب نمی آید. دیشب قدری خوابیدم...

دیشب نه، پریشب... ما دیروز «جوی» را به خاک سپردیم ولی انگار يك هفته پیش بود.

لندن خمیازه دیگری کشید و گفت:

— امروز صبح باز آبگوشت داریم با گوشت گاو و لویا. آه،

خدا! با دلم می‌خواست يك فنجان قهوه می‌خوردم!

مك به‌ریشخند گفت: چطور است برویم به‌شهر و صبحانه تخم‌مرغ بخوریم با قهوه و گوشت خوك.

لندن غرغری کرد و گفت:

— دست بردار، بابا! من می‌روم سیخی به‌این آشپزها بزنم... و خواب

آلوده از در چادر بیرون رفت.

مك صندوقی را به‌چراغ‌بادی نزدیک کرد، روزنامه‌ها تا کرده‌ای را از

جیب خود بیرون کشید، نشست و تا روزنامه را باز کرد جیم چشم‌گشود و گفت:

— من خواب نبودم، مك، تو کجا رفته بودی؟

— رفته بودم نامه‌ای را به‌صندوق پست بیندازم و این روزنامه را

هم از روی چمنها برداشتم. بینم در آن چه نوشته است.

— راستی، مك، من دیشب حرفهای احمقانه می‌زدم؟

— نه، جیم. خیلی هم خوب حرف می‌زدی. تو من و لندن را مجاب

کرده بودی.

— این حال بی‌آنکه خودم متوجه باشم به‌من دست داده بود و برای

اول بار هم بود.

— حالا امروز صبح حالت چطور است، جیم؟

— بسیار خوبم. دیشب حالی داشتم که می‌توانستم گاوی را روی

دوش بلند کنم.

— ولی تو ما را بلند کردی، جیم. ماجرای آن دو کامیون که

بایستی سد را بشکنند شوخی بامزه‌ای بود... فقط برای صاحب کامیون

خوب نبود... خوب، حالا بگذار ببینیم در شهر چه خبر است. او! او!

چه عنوان درشتی! گوش کن، جیم!

کارگران اعتصابی خانه‌ها را آتش می‌زنند

و آدم می‌کشند

شب گذشته نزدیکهای ساعت ده حریق در خانه ییلاقی ویلیام هانتر

درگرفت. پلیس اظهار می‌دارد که کارگران سیب‌چین اعتصابی مسؤول

این جنایت هستند. مردی که مورد سوء ظن بود و دستگیر شده بود به جان پلیسی که او را گرفته بود سوء قصد کرد و موفق شد از چنگ آن پلیس بگریزد. مجروح، به اسم اولاف بینگهام^۱ که از دست پلیسهای محلی است در وضع وخیمی بسر می برد.

حال بینیم قدری پایین تر چه نوشته است:

به هنگام شب، کارگران اعتصابی یا از روی بی احتیاطی یا به انگیزه بدجنسی انبار مزرعه آندرسن را آتش زده اند. آقای آندرسن به اعتصابیون اجازه داده بود که در مزرعه او اردو بزنند.

مك گفت: این داستان مفصلی است، جیم. تو خودت هم اگر دلت بخواهد می توانی آن را بخوانی.

ورق روزنامه را برگرداند و بازگفت:

— او! پسر، او! حالا به این سرمقاله گوش بده!

ما مطمئنیم که لحظه عمل فرا رسیده است. اکنون که کارگران خانه بلوش کشاورزی مهمترین صنعت دره تورگاس را فلج کرده اند، اکنون که این کارگران بهره‌بری و به اغوای يك عده اخلاک‌گر حرفه‌ای مزدور بیگانه. (جیم، منظور از يك عده اخلاک‌گر حرفه‌ای مزدور بیگانه ما، جیم، هم) دست به يك نبرد همراه با تعبی و تجاوز و آتش‌سوزی و خرابکاری زده و آداب و رسوم روسیه کمونیست را در امریکای آرام و برخوردار از امنیت و نظم و قانون وارد کرده اند، اکنون که دیگر جاده‌های ما امن نیست و خانه‌های ما از گزند و آزار دسته‌های لجام گسیخته آتش‌افروز مصون نمی ماند جداً معتقدیم که لحظه عمل فرا رسیده است!

منطقه ما همواره مراقب نظم و امنیت و رفاه و سعادت ساکنان خود بوده است ولی معلوم می شود که این اشخاص از ما نیستند. اینان از قانون تخطی می کنند، مالکیت را محترم نمی شمارند و به جان شهروندان سوء قصد می نمایند. گذران خوبی دارند و از قرار معلوم سمپائیزانهایی دارند که به ایشان آذوقه و خوار بار می رسانند. این روزنامه معتقد به مؤثر بودن زور و قلدری نیست و هرگز هم نبوده است، لیکن عقیده دارد که وقتی قانون دیگر چندان زوری برای جلوگیری از آدمکشی و آتش‌سوزی ندارد، ناچار خود شهروندان باید بیایزند و احقاق حق کنند. این آتش‌افروزان مستحق هیچگونه دلسوزی و ترحمی نیستند. ما باید این

1. Olaf Bingham

اخلالگران مزدور بیگانه را از سرزمین خود برانیم. ما به خوانندگان خود توصیه می‌کنیم تحقیقات کاملی انجام دهند و معلوم نمایند که این کمکهای نقبی و جنسی از کجا به‌اعتصابیون می‌رسد. گزارش داده‌اند که همین دیروز در اردوگاه ایشان سه گاو جوان و پروار ذبح شده است.

مک روزنامه را به‌کناری انداخت، آهی کشید و گفت:

— قسمت اخیر مقاله به‌این معنی است که امشب «میهن‌پرستان امریکایی» پس از صرف مشروب کافی دربارهای شبانه، به‌سراغ خانه سمپاتیزانهایی که به‌ما کمک کرده‌اند و خواهان زندگی بهتر و روزگار بهتری برای ما هستند خواهند رفت و از ورای پنجره‌های آنها سنگ به‌درون خانه‌شان پرتاب خواهند کرد.

جیم بلند شده و نشسته بود. گفت:

— خدایا، آیا ما همیشه مورد تهمتهای ناروا خواهیم بود؟

— همیشه.

— این ماجرای پاسبان که می‌گویند ما کشته‌ایم چیست؟

— سام گیر می‌افتد و برای رهایی خود از دست طرف لگد محکمی

به‌او می‌زند. پاسبان تفنگ هم داشته ولی سام بی‌ز پاهای خود چیزی نداشته.

جیم دوباره دراز کشید و گفت:

— بلی، می‌دانم. دیروز دیدم که سام از پاهای خود استفاده می‌کرد.

ولی به‌خدا، وضع بدی است، وضع وحشتناکی است!

— درست است، جیم. شنیدی چه اصطلاحاتی این مردك روزنامه

نویس برای ما به‌کار برده است: «اخلالگران حرفه‌ای مزدور بیگانه»،

در صورتی که من متولد میناپولیس^۱م و پندرزگم در جنگ بولران^۲

شرکت کرده است. او همیشه می‌گفت که گمان می‌کرده سابقه به‌جنگ

انداختن گاوها است تا وقتی که به‌روی او تیراندازی کرده‌اند. و اما تو

که لابد به‌اندازه مؤسسه هوور خارجی هستی! همیشه همین طور است،

چه می‌شود کرد! ولی...

مک از جیب خود کیسه توتوش را که دیگر چیز زیادی در آن

2. Minneapolis

۳ Bull-Run رودخانه‌ای در امریکا که در زمان جنگهای انفصال

دو نبرد در ساحل آن بین شمالیها و جنوبیها روی داد که به‌شکست شمالیها انجامید

(ژوئن ۱۸۶۱ و اوت ۱۸۶۲) (مترجم).

نمانده بود بیرون آورد و ادامه داد:

— این بار دیگر آخر کار است. سام نمی‌بایست آن‌خانه را آتش بزند.

— تو خودت گفتی بزند، مك.

— می‌دانم. آتش سوزی انبار آندرسن عظم را برده بود.

— حال چه باید کرد؟

— باید ادامه بدهیم و پیش برویم. ما کامیونها را با دسته‌های

اعتمادی راه می‌اندازیم. ما تا آنجا که می‌توانیم به مبارزه ادامه می‌دهیم

و پس از آن، در صورت امکان خواهیم گریخت. تو می‌ترسی، جیم؟

— نه.

— جیم، من حس می‌کنم که دایره به‌دور ما تنگتر و تنگتر می‌شود

تا دوسر آن بهم بیاید. آری، من این را حس می‌کنم.

مك این را گفت و از روی صندوق بلند شد و رفت روی تشك

نشست. باز گفت:

— این شاید به‌آن علت است که من به‌خواب احتیاج دارم. وقتی

از شهر خارج شدم به‌نظرم می‌آمد که کسانی در پشت درختها کمین

کرده‌اند و منتظرند که من برسم و بگیرند. باور کن آنقدر ترسیده

بودم که اگر موشی تکان می‌خورد من فرار می‌کردم.

جیم آهسته گفت: تو خسته‌ای و من اگر مجروح نبودم شاید

می‌توانستم کمکی به‌تو بکنم. ولی اکنون در اینجا بی‌مصرف افتاده‌ام و

مزاحم هم هستم.

مك گفت: نه‌والله، اینطور نیست! من هر وقت دلسرد می‌شوم این

تویی که به‌من قوت قلب می‌دهی و راهم می‌اندازی. و به‌خدا قسم من امروز

صبح احتیاج به‌این دارم که راهم بیندازند. من احساس می‌کنم که شکم

پر از آب است و اگر ویسکی می‌داشتم بدم نمی‌آمد که گیلانی بزنم...

— وقتی غذا خوردی حالت بهتر خواهد شد.

مك گفت: من نامه‌ای به‌هاری نیلسن نوشته و از او تقاضای نفر و

خوار بار کرده‌ام. فقط ترسم از این است که دیر شده باشد.

در اینجا به‌طرز عجیبی به‌جیم نگریست و باز ادامه داد:

— گوش کن، جیم. من امشب ديك را دیدم. دلم می‌خواهد به‌دقت

گوش بدهی. تو آن شی را که ما به‌اینجا وارد شدیم به‌یاد داری؟

— بلی، البته.

— یادش هست وقتی که پیش از رسیدن به‌پل به‌سمت چپ پیچیدیم

تا وارد بیستان شویم؟

— بلی.

— خوب، حال گوش کن. اگر اتفاقی افتاد و ما ناگهبر شدیم که از هم جدا شویم تو سرازیر شو برو زیر طاقی همان پل، طرف مقابل شهر. آنجا پای جرز آجری ستون پل مقدار زیادی کنده هیزم روی هم انباشته اند. آنها را کنار زن و ببین که گودال عمیقی به عمق پانزده پا در آن زیر حفر کرده اند. دیک مقداری پتو و خواربار آنجا برده و پنهان کرده است. اگر مارا از اینجا راندند و متفرق کردند تو برو آنجا و منتظر من بمان. دو روز هم بیشتر انتظار نکش. در پایان دو روز اگر دیدی پیدام نشد بدان که اتفاقی برای من افتاده است و تو برگرد برو به شهر. تا وقتی که از مرزهای این منطقه عبور نکرده ای شبها سفر کن. بهما نمی توانند اتهام بزرگی بچسباندند و بیش از شش ماه حبس مان کنند، مگر اینکه ما را به قتل پاسبان متهم کنند. و گمان نمی کنم این کار را بکنند، چه این کار «عس مرا بگیر» خواهد بود و کمیته نیز موضوع قتل «جوی» را عنوان خواهد کرد. خوب، جیم، توجه کردی؟ تو خواهی رفت آنجا و دو روز منتظر من خواهی ماند. من گمان نمی کنم به دنبال تو به آنجا بیایند و تو را پیدا کنند.

جیم زمزمه کنان گفت:

— تو يك چیزی می دانی، مك، و نمی خواهی به من بگویی.

مك در جواب گفت: نه والله، من چیزی نمی دانم، فقط حس می کنم که حلقه دور ما دم به دم تنگتر می شود. البته این فقط احساس من است. عده ای از بچه ها شب گذشته اردوگاه را ترك گفته و گریخته اند. آنها بیشتر کسانی بودند که زن و بچه داشتند. لندن مرد بسیار خوبی است و بزودی به عضویت حزب درخواهد آمد. ولی بقیه، چه عرض کنم، من چندان اطمینانی به ایشان ندارم. آنها آنقدر ناراحت و عصبی هستند که بعید نیست به جان هم بیفتند و یکدیگر را بکشند.

— تو خودت هم عصبی هستی، مك. آرام بگیر.

جیم سر زانو نشست، سپس با احتیاط و در حالی که سرش به جلو خم بود بلند شد، گویی می کوشید تا صدای درد خود را بشنود. مك با نگرانی به او نگاه می کرد. بالاخره جیم به حرف آمد و گفت:

— حال خوب است. شانه ام کمی سنگین هست ولی حال خوب است

و سرم قرص و قایم است. من امروز می توانم بیرون بروم.

- باید پانسمان زخم تو را عوض کرد.
 - او، بله! ولی مگر دکتر برگشته است؟
 - نه. به نظرم دستگیرش کرده‌اند. چه بچه خوبی بودا
 - حالا حتماً دستگیرش کرده‌اند؟
 - امیدوارم کم‌نه و فقط کتکش زده باشند. ولی آنقدر از بچه
 های ما بوده‌اند که ناپدید شده و دیگر برگشته‌اند.
 جیم گفت: تو آدم خوشبینی نیستی، مک.
 - می‌دانم. من اگر نمی‌دانستم که تویی توانی این حرفها را بشنوی
 و تحمل کنی هرگز نمی‌گفتم. آخر آدم اگر توی دلش را خالی کند
 تسکین پیدا می‌کند. دلم يك فنجان قهوه می‌خواهد، دلم می‌خواهد یزنم
 زیر گریه. به یاد بیار آن قهوه‌هایی را که در شهر می‌خوردیم. نه يك، نه
 دو، نه سه، هرچند گیلان که دلمان می‌خواست.
 جیم به لحنی جدی گفت: قدری خودت را تکان بده، مک، و گرنه
 ممکن است از خودت خجالت بکشی.
 چهره مک درهم رفت. گفت:
 - بسیار خوب، بچه. حالا حالم بهتر شد. تو می‌خواهی بیرون
 بروی؟ می‌توانی راه بروی؟
 - بله که می‌توانم.
 - خوب، پس چراغ را فوت کن. برویم ببینیم از این آبگوشت و
 "لویا چیزی به ما می‌دهند.
 جیم چراغ را خاموش کرد. نور پریده رنگ خورشید که به خاکستری
 می‌زد فضای چادر را اشغال کرد، خاکستری خامی که به آب مرکب
 می‌مانست. جیم دولایه در ورودی چادر را بالا زد و آنها را بست که فرو
 نیفتند. گفت:
 - بگذاریم که درون چادر قدری هوا بخورد. بومی‌دهد. ما همه
 احتیاج به يك حمام داریم.
 مک تصدیق کرد و گفت: بعد از صرف غذا سعی خواهیم کرد يك
 سطل آب گرم و يك ابر گیریارم.
 خورشید در آسمان اوج می‌گرفت. درختان هنوز در پرتو نور
 صبحگاهی تیره به نظر می‌رسیدند و يك دسته کلاغ پرزنان به سمت مشرق
 می‌گریختند، چنانکه لکه سیاهی بر زمینه روشن آسمان انداخته بودند. در
 زیر درختان هنوز سایه روشن صبحگاهی حاکم بود و زمین تیره رنگ

مانده بود، چنانکه گفתי روشنایی را اندک اندک جذب می کرد. نگهبانان اکنون که هوا روشن بود و می توانستند ببینند، دیگر قدم نمی زدند، و در حالی که دستشان را در جیب فرو کرده و یقه کشان را بالا زده و تکه آن را انداخته بودند به صورت دسته های کوچک به دور هم جمع شده بودند، و چنان آهسته و یکنواخت با هم صحبت می کردند که گفתי حرف زدنشان با هم فقط برای این است که بیدار بمانند.

مک و جیم همچنان که به سمت آشپزخانه می رفتند در راه به دسته ای از ایشان نزدیک شدند و مک پرسید:

— بچه ها، دیشب اتفاقی نیفتاد؟

مردان خاموش شدند و همه با قیافه ای خسته و چشمان سرخ شده از بی خوابی به او نگریستند. آخر گفتند.

— نه، رفیق خبری نشده. فرانک می گفت که دیشب به نظرش می آمده مردانی در اطراف او تکان می خوردند و می خزیدند، ولی ما چیزی شنیده ایم. ما دو به دو راه می رفتیم.

مک با قهقهه ای پرطنین خندید و گفت:

— من هم یک وقت در زمان جنگ در ارتش بودم و در اردوگاهی در تکراس خدمت می کردم. وقتی شب به نگهبانی می ایستادم صدای پای آلمانیها را در اطراف خود می شنیدم که به زبان آلمانی زمزمه می کردند. مردان نیز بیهوا به خنده افتادند و یکی از ایشان گفت:

— لندن به ما گفته است که ما امروز می توانیم بخوابیم. بنابراین من به محض اینکه چیزی خوردم می روم و می خوابم.

یکی دیگر گفت: من هم می خوابم. من طوری ناراحتم که انگار زیر پوستم ماسه رفته است و یا مثل سگی که کنه به تنش رفته باشد. راستی شما تا به حال سگی را دیده اید که کنه داشته باشد؟ آدم از تماشای آن به خنده می افتد.

مک پرسید: چرا به طرف اجاقها نمی روید که خودتان را گرم کنید؟

— از قضا ما داشتیم در همین خصوص حرف می زدیم.

جیم گفت: مک، من می روم به مستراح. تو را در آشپزخانه خواهیم دید. و در امتداد خط چادرها پیش رفت. هر چادری به غاری تاریک می مانست. از بعضی از آنها صدای خورخور به گوش می رسید. در مدخل عده زیادی از چادرها مردانی دمر خوابیده بودند و خواب آلوده به طلوع

خورشید نگاه می کردند. جیم همچنان که پیش می رفت چند مردی را دید که از چادر به فضای آزاد درآمدند و برای گرم شدن حرکاتی به شانه ها و به گردن خود دادند. سپس صدای زنی را شنید که درد دل می کرد، صدایی خشنك و خواب آلوده بود که ناسزا می گفت و می غریب: «من دیگر در این خراب شده ذله شدم. آخر فایده اش چیه که ما اینجا بمانیم؟ شکم دلمی درآورده گندتر از يك مشت. حتماً غده سرطانی است. زن فالگیری که با ورق فال می گرفت دوسال پیش به من گفت که اگر از خودم مواظبت نکنم به مرض سرطان دچار خواهم شد. او می گفت که من استعداد گرفتن این بیماری را دارم. همه اش روی زمین خوابیدن و آت و آشغال خوردن عاقبتش این است، دیگر!» زمزمه ای نامفهوم به او جواب داد.

جیم از جاو چادر دیگری عبور کرد. کله ژولیده موی زنی از چادر بیرون آمد و به او گفت:

— بیا تو، جیگر! شوهرم رفته بیرون.

جیم گفت: نه، من نمی توانم.

دو چادر پایین تر، مردی که روی پتوی خود زانو زده بود از او ساعت را پرسید و او جواب داد:

— درست نمی دانم؛ باید از شش گذشته باشد.

مرد گفت: شنیدم که آن زنکه جنده تو را صدا زد و تو خوب کردی که نرفتی. این زنك در این اردوگاه دعواها راه انداخته است. باید بیرونش کنند. همه به خاطر او باهم دعوا می کنند. راستی در آشپزخانه آتش هست؟

جیم گفت: بله.

او از آخرین چادرها گذشت. پائزده قدم پایین تر به متراحی رسید که يك پرده گونی جلو آن آویخته بودند. پشت پرده گودالی بود که روی آن از پهنای تخت محکمی انداخته بودند و سه مرد پهلوی هم می توانستند در آن واحد چمباتمه بزنند و قضای حاجت کنند. جیم قوطی محتوی گرد کلوروردوش و را برداشت و تکان داد. خالی بود. مردی که روی تخت به قضای حاجت مشغول بود گفت:

— باید فکری کرد. دیگر دواي ضد عفونی نداریم. این دکتر هم معلوم نیست کجا است. از دیروز تا به حال در این باره اقدامی نکرده است.

جیم گفت: شاید بتوان قدری خاک ریخت. خاک هم مؤثر است. — این دیگر بهمن مربوط نیست. دکتر می‌بایست اقدام کند. بچه‌ها مریض خواهند شد.

جیم با خشونت گفت: آدمهای مثل تو که حاضر نیستند تن به هیچ کاری بدهند همان بهتر که مریض بشوند. و با پای خود خاک در گودال ریخت.

مرد گفت: تو هنوز جوانی و کله‌شق. صبر کن تا قدری بدو خوب روزگار را بچشی، آن وقت دیگر کله‌شقی نخواهی کرد. — من حالا هم آنقدر عقلم می‌رسد که بفهمم تو مردکۀ رذل و کون‌گشادی هستی.

— صبر کن تا پاشم و شلوارم را بالا بکشم، آن وقت به‌تو حالی خواهم کرد که مردکۀ رذل کون‌گشاد کیست. با این وصف از جای خود تکان نخورد. جیم چشم به‌زیر انداخت و گفت:

— حیف که نمی‌توانم با تو دعوا کنم، چون از شانه تیرخورده‌ام و زخمی هستم.

— پس برای همین است که بهمن فحش می‌دهی، چون علیلی و می‌دانی که من با این حالت نمی‌توانم با مشت پوزه‌ات را خرد کنم. جیم به‌لحنی بسیار آرام گفت:

— من به‌تو فحش ندادم و تازه با تو دعوا هم ندارم. ما دعوایی با دیگران در پیش داریم و لذا بیفایده است که باهم دعوا کنیم. مرد گفت:

— خوب، حالا بهتر شد. من وقتی کارم را تمام کردم به‌تو کمک خواهم کرد که قدری خاک روی این کتابتها بریزیم. بگو ببینم امروز چه خبر خواهد شد؟

جیم اول گفت: ما ام...

ولی یکدفعه سخن خود را قطع کرد و افزود:

— من نمی‌دانم. لندن وقتی حاضر شد دستور خواهد داد.

مرد گفت: لندن هیچ کاری نکرد... هی! وسط تخته تشنیه که می‌شکنند؛ برو کنارتر بنشین... بله، لندن هیچ کاری نکرده است. اوفقط راه می‌رود و باد به‌غیظ می‌اندازد. می‌دانی یکی از بچه‌ها بهمن چه گفت؟ گفت که لندن يك عالم قوطی کسرو در چادر خود دارد؛ از هر چه

که بخواهی. کنسرو گوشت گاو، ماهی ساردین، هلو و خیلی چیزهای دیگر. او در آشپزخانه غذا نمی‌خورد چون خیلی مهم است! جیم گفت: این دروغ محض است.

— ها، به‌تو برخورد؟ عذۀ زیادی از بچه‌ها آن قوطیهای کنسرو را دیده‌اند. تو چطور می‌گویی دروغ است؟

— برای اینکه من در چادر لندن بودم و دیشب را در آنجا به‌صبح آورده‌ام، چون زخمی بودم. و جا نداشتم. در آنجا فقط يك تشك کهنه هست و چند صندوق خالی، و همین.

— آن همه آدم می‌گویند که در آنجا قوطیهای کنسرو گوشت و ساردین و هلو هست و تو می‌گویی نیست؟ آنها دیشب می‌خواستند به آنجا بروند و به‌چشم خود ببینند.

جیم به‌خنده گفت: وای خدای من، چه مردمان رفلی! شما رئیس نازنینی دارید و آن وقت سعی می‌کنید که خرابش کنید!

مرد گفت: ده ببین ده! باز که به‌مردم فحش می‌دهی! صبر کن تا شانه‌ات خوب بشود، آن وقت بچه‌ها دهنّت را با مشت خواهند بست.

جیم از سر تختۀ مبال بلند شد، تکه‌های شلوار جین آبی رنگ خود را انداخت و به‌طرف آشپزخانه راه افتاد. لوله بخاریهای کوتاه امواجی از دود خاکستری رنگ در هوای آرام صبحگاهی قی می‌کردند. ستونهای دود یگراست تا ارتفاع پنجاه پایی بالا می‌رفتند و سپس همچون قارچهای هیولا پخش می‌شدند. در سمت مشرق، آسمان زرد بود ولی در بالای سر به‌رنگ آبی فیروزه‌فامی درآمده بود. مردانی به‌سرعت از چادرها بیرون می‌آمدند. سکوت اردوگاه جای خود را به همهمۀ مداوم ناشی از زمزمه‌ها و رفت و آمدهای کارگران اعتصابی داده بود.

زنی گندمگون، با گیسوان قهوه‌ای تیره، در جلو در چادری ایستاده، سرش را به‌عقب خم کرده و سفیدی مرمرین گردنش را نمایان ساخته بود. داشت با حرکاتی نرم و لوند و ممتد گیسوان خود را شانه می‌کرد. وقتی جیم از کنار او عبور کرد او لبخندی زد و گفت: صبح به‌خیر.

جیم ایستاد.

زن گفت: نه، عرضی نداشتم؛ فقط سلام کردم.

جیم گفت: من دیدار شما را به‌فال نيك می‌گیرم.

و تا چند ثانیه به‌آن گردن سفید و صورت زیبا و متناسب او خیره

شد و باز گفت:

— من هم سلام.

و لبهای زن را دید که با لبخندی حاکی از حسن تفاهمی شیرین و عمیق از هم باز شدند.

وقتی جیم بیست قدمی دور شد آن کله‌زولیده زن بدکاره دوباره از چادر خود درآمد و با آن صدای زمختش گفت:

— زود بیا، جیگر! مرد من اینجا نیست!

جیم لحظه‌ای سربگرداند و بی آنکه جواب بدهد به راه خود ادامه

داد.

مردان به دور اجاقهای کهنه جمع شده بودند، در آن هوای ملایم تمدد اعصاب می‌کردند و منتظر بودند که آشپزها آبگوشت با گوشت گاو و لویا را گرم کنند. جیم به طرف يك بشکه آب رفت، ظرفی آب از درون آن برداشت و به صورت خود آب سرد زد. بعد، دستهای خود را بدون صابون شست. قطره‌های آب به روی صورتش مانده بود.

مک او را دید و به طرفش آمد و گفت:

— چته جیم؟ می‌بینم که خیلی خوشی.

— آخر زنی را دیدم...

— گمان نمی‌کنم. تو وقت چنین کاری را نداشتی.

— گفتم فقط دیدمش؛ او داشت موهایش را شانه می‌کرد. گاهی

انسان شخصی را در حالی کاملاً عادی می‌بیند ولی چنان آن حال به نظرش عالی و جذاب جلوه می‌کند که تا عمر دارد فراموشش نمی‌شود.

مک گفت: من اگر چنین زن زیبا و دلفریبی را ببینم بی‌معطلی

به درون چادرش می‌روم.

جیم نگاهی به درون ظرف خالی که در دستش بود انداخت و گفت:

— او سرش را به عقب خم کرده بود و داشت با ناز و دلبری و با

لبخند عجیب لوندی موهایش را شانه می‌کرد. می‌دانی، مک، مادر من

کاتولیک بود. او روزهای یکشنبه به کلیسا نمی‌رفت چون پدر من هم

درست مثل خودما از هر چه کلیسا بود نفرت داشت و نمی‌گذاشت مادرم به

آنجا برود. با این وصف مادرم وسطهای هفته گاهی یواشکی به کلیسا می‌رفت

و مرا هم که بچه بودم با خودش می‌برد. لبخند این زن که گفتم درست

مثل لبخند حضرت مریم بود — و برای همین است که من صحبت کلیسا

را پیش کشیدم — لبخندی بود آرام و پُر طراوت و حاکی از اعتماد

به نفس. يك بار من از مادرم پرسیدم که چرا لبخند حضرت مریم اینطوری است، و مادرم جواب داد چون در آسمان است. و به گمانم که به حضرت مریم حسادت می کرد. (صدای جیم می لرزید). يك بار هم، مك، وقتی داشتم به حضرت مریم نگاه می کردم بر بالای سرش حلقه ای مرکب از ستاره های كوچك دیدم به شكل هاله و متوجه شدم که آن ستاره ها مثل پرندگان كوچك به دور سر او می گشتند. من با چشمهای خودم دیدم. این هیچ شوخی نیست. البته این ربطی به مذهب ندارد، و به گمانم این همان احساسی است که کتابهایی که من خوانده ام از آن به نام «استجاب دعا» یاد کرده اند. من آنها را دیدم و احساس خوشبختی و شادی کردم. پدرم اگر از این موضوع با خبر می شد عصبانی می شد. او از چیزهای بادوام چیزی نمی فهمید و فایده هم نداشت که آدم سعی کند به او بفهماند.

مك گفت: جیم، تو واعظ خوبی خواهی شد، و لحن بسیار نافذ و گیرایی داری، چنان که همین حالا در من این هوس را برانگیختی که به کلیسا بروم. بسیار خوب، تو اگر بتوانی اعضای جدیدی به حزب جاب کنی عالی خواهد بود.

این را گفت و قوطی کنسرو خالی تمیزی را که به میخ بغل چلیك آویخته بود برداشت، آن را از آب پر کرد و نوشید.

گفت: برویم بینیم غذا را گرم کرده اند که بخوریم.

مردان صفی تشکیل داده بودند و يك يك از جلو آشپزها عبور می کردند. آشپزها نیز بتدریج که ایشان جلو می آمدند قوطی شان را پر از آبگوشت می کردند. مك و جیم در آخر صف نوبه گرفته بودند. وقتی نوبه به ایشان رسید مك از یکی از آشپزها پرسید:

— از آذوقه و خواربار چیزی مانده است؟

— از گوشت گاو و لوبیا برای يك وعده غذای دیگر باقی است، ولی نمك هیچ نداریم. فکری برای نمك باید کرد.

مك و جیم آهسته از آنجا دور شدند و ضمن راه رفتن غذای خود را می خوردند. شعاعی از خورشید بآن نيزه ای از فراز نوک درختان فرود آمد و چادرها را روشن کرد، و چنان جلوه ای به آنها داد که کمتر از آنچه واقعا بودند کثیف و محقر به نظر آمدند. نزدیک صف اتومبیلها، لندن با گروهی از مردان اردوگاه حرف می زد.

مك گفت: برویم آنجا بینیم چه خبر است.

هر دو به طرف جاده، در آن قسمت که اتومبیلها بودند، حرکت

کردند. رادیاتور ماشینها همه زنگ زده بود و چرخ بعضی از آنها پنجر بود. ماشینها چنان نمای مفلوکی داشتند که انگار مدتها بود آنجا افتاده بودند.

لندن با تکان دادن دست به آن دو سلام داد و گفت:

— سلام، مک، سلام جیم. حالت چطور است؟

جیم گفت: خوب، متشکرم.

لندن گفت: من و این بچه‌ها داریم واری می‌کنیم که ببینیم کدامیک از این کامیونها را می‌توانیم راه بیندازیم. بهتر نشان به لعنت خدا نمی‌ارزند.

— فکر می‌کنی چند تا بتوانی راه بیندازی؟

— ده تا راه می‌اندازیم که دوتا دوتا باهم حرکت کنند تا اگر یکیشان عیبی پیدا کرد و زلفت آن دیگری آدمهای آن را سوار کند. لندن به صف اتومبیلها اشاره کرد و ادامه داد:

— این هومن کهنه را داریم که راه می‌رود؛ پنج دوج چهارسیلندر داریم که اگر چرخهایشان را هم دربیاریم می‌توانند راه بروند. فورد که نه من نیز بد راه نمی‌رود. بین، ماشین کروک دار هم به درد ما نمی‌خورد، چون از داخل ماشینی که روباز نباشد نمی‌توانیم سنگ پرتاب کنیم. بیا، این یک کامیون خوب، همین که کاپوتش مثل تیغه پیل می‌ماند. این خیلی خوب راه می‌رود.

مردی که یک قدم پیش گذاشته بود گفت:

— بلی، همینطور است. من این زمستان با همین کامیون از لوئیزیان آمدم به اینجا، و هیچوقت، حتی توی کوهها، گرم نگرد.

آنان در امتداد صف اتومبیلها دور شدند و لندن توضیح داد:

— این بچه‌ها رؤسای دسته‌ها هستند و هر کدام کامیونی دارند که مسؤولیت آن را به عهده دارند. در هر ماشینی نیز پنج شش نفر می‌نشینند که همشان را خود رؤسای دسته‌ها از بین مردان گردن کلفت و وزن بهادر انتخاب می‌کنند.

مک گفت: بسیار خوب. در این صورت شمر جلودارشان نخواهد بود.

مردی که این حرف را شنیده بود گفت:

— بلی، هیچکس قادر نیست جلو ما را بگیرد.
 مك گفت: خوب، خوب، پس تو خیلی گردن کلفتی!
 — بله، بهما میدان بدهید، آن وقت بیایید و تماشا کنید.
 مك گفت: لندن، نمی‌روی گشتی در اطراف اردوگاه برنی؟
 — او! چرا. کمی صبر کنید. بچه‌هایی که از مزرعه آندرسن برگشته‌اند می‌گویند که پیرمرد در تمام مدت شب به‌ایشان فحش می‌داده و امروز صبح هم که داشته به‌سمت شهر می‌رفته غرغرش بلند بوده است.
 مك گفت: فکرش را می‌کردم که چنین خواهد شد. آل چطور؟
 — آل؟
 — بله دیگر. پسر آندرسن را می‌گویم؛ همینکه کتکش زده بودند.
 — ها، بله؛ بچه‌ها رفته بودند به دیدنش. آل خواسته بود با آنها بیاید و بهما ملحق شود، ولی با آن حالی که داشته بچه‌ها نخواسته‌اند حرکتش بدهند. دو مرد گذاشته‌اند پیش او که مراقبش باشند.
 لندن به مك نزدیک شد و آنقدر آهسته که مردان دیگر نشنوند پرسید:
 — حالا تو خیال می‌کنی که این پیرمرد آندرسن کجا رفته باشد؟
 — لابد رفته به‌شهر که از دست ما شکایت کند و بخواهد که مارا از مزرعه او بیرون کنند. حتماً ادعا هم خواهد کرد که انبارش را ما آتش زده‌ایم. مردك می‌ترسد و در صدد است با طرف ما آشتی کند.
 — و در این صورت تو معتقدی که ما باید اینجا بمانیم و مقاومت کنیم؟ های، های!
 مك گفت: من بعداً به‌تو خواهم گفت که عقیدم‌ام چیست. آنها اول چند نفر پلیس خواهند فرستاد تا مارا بترسانند. ما محکم سرجاها مان می‌ایستیم و مقاومت می‌کنیم. پس از آن نیرو خواهند فرستاد، آن وقت باید ببینیم که واکنش بچه‌های ما چه خواهد بود. اگر بچه‌های ما آتشی شدند و سینه سپر کردند که جنگ خواهیم کرد. اگر هم ترسیدند و جا زدند که ما هم می‌زنیم به‌چاك... البته در صورتی که بتوانیم فرار کنیم.
 در اینجا دست روی شانه لندن گذاشت و ادامه داد:
 — در صورت اخیر من و تو و جیم باید زود در برویم و خیلی هم دور برویم. اینها سعی خواهند کرد که انتقام بگیرند و حتماً می‌خواهند قربانی بگیرند، حالا هر که شد شد.
 لندن روبه سمت رؤسای دسته‌ها برگرداند و گفت:

— بچه‌ها، از باک ماشینهای که اینجا می‌مانند بترین خالی کنید و در کامیونها بریزید. موتور کامیونها را نیز امتحان کنید بی آنکه بترین زیاد مصرف بشود.

آنگاه به‌مک نزدیک شد و گفت:

— برویم باهم گشتی بزنیم و در بارهٔ همهٔ این مایل باهم صحبت کنیم. نظر تو راجع به مردان ما چیست؟ رؤسای دسته‌ها و مردانی که ایشان انتخاب کرده‌اند خواهند جنگید. ولی بقیه را چه جور فکر می‌کنی؟

مک گفت: من اگر از پیش می‌دانستم که واکنش یک جمعیت در قبال چنین حوادثی چه خواهد بود رئیس جمهور امریکا می‌شدم. من همینقدر می‌دانم که بوی خون جمعیت را هار می‌کند و به‌ایشان دل و جرأت می‌دهد. کافی است چیزی، ولو یک گریه، را بکشند و دیگر پناه بر خدا که چه دیوانه‌ای خواهند شد. اگر جنگ در بگیرد و اول نفر از آنها کشته بشود بچه‌های ما مثل شیر خواهند جنگید، و اگر اول کشته را ابدھیم هیچ تعجب نخواهم کرد از اینکه ببینم بچه‌های ما تا باغهای سیب خواهند گریخت.

لندن گفت: بلی می‌دانم. تو بیست نفر را که خودت خوب شناسی انتخاب کن و آنها را بصورت گروهی متشکل کن. با آنکه یک یک آنها را می‌شناسی هیچ نمی‌دانی بعد از تبدیل شدنشان به یک دستهٔ مجتمع نحوهٔ عملشان چگونه خواهد بود. پس فکر می‌کنی چه باید کرد؟ فقط باید منتظر ماند؟

— بلی، همینطور است. با این حال در جمعیتها بعضی وقتها می‌شود چند لحظه قبل از وقوع حادثه حدس زد که واکنش آنها چگونه خواهد بود، و اصلاً این موضوع در هوا احساس می‌شود. لیکن به‌خاطر داشته‌باش که اگر مردان ما عقب‌نشینی کردند ما باید مخفی بشویم. در زیر پل رودخانهٔ تورگاس پناهگاهی هست که مدخل آن را با تنه‌های بریده درخت پنهان کرده‌اند. در آنجا هم خواربار هست و هم پتو. تو بیکراست بدو آنجا، لندن. هیچ‌ان یک جماعت زیاد دوام ندارد. پس از آن تو می‌روی به‌شهر به‌خیابان مرکزی (سنتر آونو) شمارهٔ ۴۲ و خواهی گفت که من فرستادم. لندن زمزمه‌کنان گفت: من می‌خواستم لیزا و پسر را هم نجات بدهم. من نمی‌خواهم به‌آنها صدمه‌ای برسد.

جیم به‌وسط حرف ایشان دوید و گفت:

— شما دوتا طوری حرف می‌زنید که انگار این اتفاقات حتماً خواهد افتاد، و حال آنکه هیچ معلوم نیست چنین بشود. شاید آندرسن از آن جهت به‌شهر رفته است که در خانهٔ یکی از دوستانش پناهنده شود.
 مك مؤدبانه گفت: من که نمی‌خواهم نفوس بد بزنم و امیدوارم که چنین اتفاقاتی نینفتد. ولی لندن مرد با ارزشی است و ما به‌او نیاز خواهیم داشت. البته نمی‌خواهم که دك و پوز بچه‌های دیگر خرد شود چون آنها هم بچه‌های خوبی هستند، ولی لندن چیز دیگری است و مورد احتیاج ما است. ما اگر لندن را داشته باشیم شکست هم بخوریم اعتصابمان بیهوده نبوده است.

لندن از خوشحالی خندید و پرسید:

— مك، تو اعتصاب زیاد دیده‌ای، ولی آیا همهٔ آنها به‌شکست انجامیده‌اند؟

— البته که نه. این دره قویاً متشکل است، کارگرانی که بجای ما اجیر شده‌اند به‌ما ملحق نشدند و راه آذوقه هم برما بسته شده است. بنابراین اگر گشت تعرضی ما امروز با شکست مواجه شود دخالمان آمده است. تو می‌خواستی از اینجا بروی، لندن؟

— نه، ولی این اعتصاب نخستین کار جدی است که من می‌کنم.
 مك گفت: بلی، تو باز باید در اینجا بمانی، لندن. ما امروز به تو احتیاج خواهیم داشت. آنها سعی خواهند کرد که هم امروز ما را از اینجا ریشه‌کن کنند. اگر تو در اینجا نبودی ممکن بود بچه‌ها بترسند و فرار را برقرار ترجیح بدهند. تو کماکان رئیس این اردوگاه هستی و رئیس باید تا آخرین لحظه با عمده قوا بماند. خوب دیگر، حالا وقتش است که دسته‌های اعتصابی را با کامیونها راه بیندازی. کارگر اجیر شده زیادند و حالا باید مشغول به‌کار شده باشند.

لندن عقب‌گرد کرد و به‌طرف اتومبیلها براه افتاد. گفت:

— یا الله بچه‌ها، راه بیفتیم! عجله کنید!

رؤسای دسته‌ها به‌طرف چادرها دویدند تا مردانی را که انتخاب کرده بودند جمع کنند، مردان به‌سنگ و چوب و بعضیها به‌چاقو ملحق بودند. جمعیت به‌یکباره به‌طرف کنار اردوگاه به‌حرکت درآمد، و همه در راه به‌مدای بلند با هم حرف می‌زدند و توصیه می‌کردند:

— «جو»، امانشان نده!

— پوزمشان را بشکن!

موتورها با آنکه کهنه بودند با غرضی کرکننده به کار افتادند. دسته‌های اعتصابی به کامیونها سوار می‌شدند. لندن هر دو دست خود را به علامت امر بسکوت بالا برد و داد زد:

— سمنسته از آن طرف بروند و د و دسته از این طرف.

دنده‌ها غریضه‌اگر شدند. کامیونها آهسته و آرام بر سر جاده ردیف شدند. مردان که بر کف کامیونها ایستاده بودند کلاه خود را با خشم و تهدید تکان می‌دادند، مشت نشان می‌دادند و چوب‌های خود را با حرکاتی تهدیدآمیز بر بالای سر خود می‌چرخاندند. کامیونها آهسته در دو سمت به حرکت درآمدند و جمعیت تا لحظه‌ای که آنها از نظر دور شدند فریاد زدند.

آنگاه ناگهان همه فریادها بمخاموشی گرایید. مردمی که در اردوگاه مانده بودند، بی حرکت و ناراحت و معذب نگاه خود را به روی جاده به ایشان دوختند و تا آن دم که کامیونها ناپدید شدند به همان حال ماندند. مک و جیم و لندن دوش به دوش هم به اردوگاه باز گشتند.

مک گفت: امیدوارم که آنها خساراتی به بار بیاورند. اگر بنا باشد همه بدبختیها و بلاها به سر ما بیاید و دشمنان ما هیچ گرنده نبینند ما نخواهیم توانست مدت مدیدی بر سر پا بمانیم. بیا جیم، برویم سری به دان پیر بزنیم. پس چند نفری بخواهیم داشت و به سراغ آل خواهیم رفت. آخر من به آل قول چیزی را داده‌ام و او محتاج به تشویق و قوت قلب است.

لندن گفت: من هم چند نفری را می‌فرستم که بروند آب بیاورند، چون بشکه‌ها تقریباً خالی شده‌اند.

جیم و مک به سمت چادر درمانگاه رفتند. لایه‌های در ورودی چادر را بالا زده و قائم کرده بودند تا اشعه خورشید صبحگاهی به درون بتابد. دان پیر در لگه بزرگ و روشنی از نور خورشید دراز کشیده بود. صورتش گود افتاده و مات بود و رگهای درشت و آبی در زیر پوست گونه‌هایش می‌جنبیدند.

جیم پرسید: حالت چطور است، دان؟

پیر مرد با زمزمه‌ای ضعیف و نامفهوم جواب داد.

مک به روی او خم شد و پرسید: چه می‌گویی؟

این بار لبهای دان برای ساختن کلمات آهسته به هم آمدند و ادا

کردند: من هیچ نخورده‌ام.

جیم به صدای بلند گفت: وای طفلک! من الآن می‌روم چیزی برایت می‌آورم!

به آستانه در چادر که رسید سر بر گرداند و گفت:

— مك، بچه‌ها دارند بر می‌گردند.

از سمت شهر چهار کامیون بر می‌گشتند و در کنار جاده توقف کردند. لندن جمعیت را شکافت، دوان دوان به طرف ایشان رفت، و وقتی به نزدیکی کامیون‌هایی رسید که در کنار جاده توقف کرده بودند به صدای بلند پرسید: — چیه، چه خبر شده؟

راننده کامیون اول با حالتی معذب لبخندی زد. جمعیت کاملاً ساکت بود. راننده گفت:

— ما نتوانستیم عبور کنیم. در عرض جاده مانع ایجاد کرده بودند.

— من که به شما گفته بودم اگر مانع بود در هم بکوبید و پیش بروید. راننده گفت: مثل اینکه نفهمیدید چه گفتم. دوتا از ماشینهای خودمان جلو ما بودند. ما به مانع رسیدیم و دیدیم که بیست تفنگدار پشت مانع ایستاده‌اند. (در اینجا راننده با عصیانیت آب‌دهان خود را قورت داد) مردی که نشان ستاره بردوش داشت از مانع بالا آمد و بهما گفت: «در این ولایت گردش دسته‌های اعتصابی غیر قانونی است. برگردید به همانجا که بودید!» کامیون هودسن کهنه ما خواست دور بزند و همان‌طور که عقب عقب می‌آمد افتاد توی خندق. مردانی که در آن کامیون بودند افتادند روی جاده. آن وقت همان‌طور که شما گفته بودید بچه‌ها رفتند در کامیون بعدی سوار شدند...

رفقای راننده با تکان دادن سر حرفهای او را تصدیق کردند.

لندن با صدای ناراحتی پرسید: خوب، بعد چه شد؟

راننده گفت: بعد، کامیون دوم، همان که کاپوتش قوی بود، پیش به سمت مانع رفت. تفنگداران با شلیک گلوله چرخهای آن را پنجر کردند و گاز اشك آور هم رها کردند. بچه‌های ما همه بسر فافتادند و دیگر نمی‌شد جایی را به وضوح دید. تفنگداران به روی ما پریدند و دستبند در بست داشتند. ما ناچار برگشتیم، چون کاری نمی‌توانستیم بکنیم. حتی سنگ هم نداشتیم که برایشان پرتاب کنیم. آنها همه بچه‌هایی را که در آن کامیون کاپوت قوی بودند دستگیر کردند. خدایا! نمی‌دانی اینها چقدر گاز ول کردند!

مرد سرش را بالا گرفت و مایوسانه گفت:

— این هم بقیهٔ بچه‌ها که دارند برمی‌گردند. خیال می‌کنم از هر دو طرف جاده را مسدود کرده‌اند.

آه عجیب و عمیقی از سینهٔ جمع برخاست. بعضی از بچه‌ها عقب‌گرد کردند و آهسته و سرافکنده و در حالی که پا‌های خود را می‌کشیدند به سمت چادرها به حرکت درآمدند. انگار به فکر عمیقی فرو رفته بودند.

لندن سراسیمه به‌مک نگرست. مک پرسید:

— تو فکر نمی‌کنی که ما بتوانیم کامیونها را از راه باغها حرکت بدهیم؟ همهٔ راه‌ها را که مسدود نکرده‌اند.

لندن سرش را تکان داد و گفت:

— زمین خیلی گل است. کامیونها ده پا نرفته تا شاسی در گل فرو خواهند رفت.

مک به‌روی پلهٔ کامیونی پرید و داد زد:

— گوش کنید، بچه‌ها! يك راه برای عبور در پیش داریم و آن اینکه همه پیریم پایین و مانعها را برداریم. آنها که دیگر نمی‌توانند مانع پیروی خود ما بشوند.

و به انتظار جوابی یا حرکتی سخن خود را قطع کرد، لیکن مردان نگاه خود را از او برگرداندند، و هر کس منتظر بود که دیگری جواب بدهد. سرانجام صدایی بلند شد که گفت:

— ما چیزی برای جنگیدن نداریم و با دست خالی هم نمی‌توانیم با تفنگ و با گاز اشک‌آور بجنگیم. بهما هم تفنگ بدهید تا برویم و بجنگیم. مک با عصبانیت داد زد:

— یعنی چه؟ شما می‌گذارید که آنها به‌روی بچه‌های ما تیراندازی کنند و خانه‌های دوستان ما را آتش بزنند و خودتان حاضر نیستید بجنگید؟ حالا هم شما را محاصره کرده‌اند و باز شما نمی‌خواهید جنگ کنید؟ خدای من! حتی موشها وقتی در تله بیفتند می‌جنگند.

یأس و نومیدی همچون خود گاز محیط را آکنده بود. همان صدا باز بلند شد و تکرار کرد:

— آقا، ما با دست خالی نمی‌توانیم با تفنگ و گاز اشک‌آور مقابله کنیم.

صدای خشم‌آلود مک سخن او را قطع کرد:

— آیا در میان شما شش بی‌غیرت پیدا می‌شود که بیايند با من دعوا کنند، البته فقط با دست خالی. ده یا الله! کجا هستید؟

لبهای او با عصبانیت تمام می‌لرزیدند. باز گفت:
 — ما می‌خواهیم به‌شما کمک کنیم، می‌خواهیم حق شما را بگیریم...
 لندن او را بغل زد و از پلکان کامیون پایین آورد. نگاه مک نگاه
 يك آم دیوانه بود. تلاش می‌کرد که خود را آزاد کند. به‌لحظی طنر آلود
 گفت:

— من بی‌غیرتها را می‌کشم.
 جیم بازوی او را گرفت و گفت:
 — مک، بزای خاطر خدا آرام بگیر! تو اصلاً نمی‌دانی چه می‌گویی.
 و با کمک لندن او را از میان جمعیت بیرون بردند. مردان اعتصابی
 خجسته و شرمند سر به‌زیر انداختند و آهسته به‌هم می‌گفتند:
 — ما نمی‌توانیم با دست خالی با تفنگ و گاز اشک‌آور بجنگیم.
 آنها که در کامیون بودند پیاده شدند و به‌جمعیت پیوستند و اتومبیلها
 را بر سر جاده رها کردند.

مک دیگر مقاومت نمی‌کرد. گذاشت تا او را به‌داخل چادر لندن
 بردند و آنجا روی تشکی نشست. جیم دستمالی در آب سرد خیس کرد تا
 صورت مک را بشوید، ولی مک دستمال را از دست او گرفت و خودش
 صورت خود را پاک کرد. آهسته گفت:

— من به‌هیچ دردی نمی‌خورم، به‌هیچ دردی! حزب باید مرا بیرون
 کند. عقل خود را از دست داده‌ام.

جیم گفت: تو داری برای خواب می‌میری.
 — می‌دانم، ولی موضوع این نیست. اینها نمی‌خواهند به‌هم کمک
 بکنند، و گرنه من مردانی را دیده‌ام که با دست خالی حمله کرده و مسلسل
 را از دست حریف گرفته‌اند. امروز اینها از گلاویزشدن با چندتا پلیس
 کمکی کلاًتر امتناع می‌کنند، چون از مرگ می‌ترسند. ولی بدان، جیم،
 که من از اینها بهتر نیستم. من می‌بایست فکر بکنم. وقتی من از پلکان
 کامیون بالا رفتم می‌خواستم ایشان را به‌هیجان درآورم. خونسردی ایشان
 مرا دیوانه کرد. من هیچ حق نداشتم عصبانی بشوم. حزب باید آدمی مثل
 مرا از خود طرد کند.

لندن گفت: من هم عصبانی شده بودم.
 مک بدقت به‌يك يك انگشتان خود نگاه کرد و آخر گفت:
 — شیطان می‌گوید بلند شوم و بزنم به‌چاک. دلم می‌خواست توی يك
 تای یونجه می‌چپیدم و می‌خوابیدم، اینها هم هرچه می‌شدند به‌جهنم!

جیم گفت: تو خسته‌ای. بمحض اینکه يك چرت بخوابی حالت بهتر خواهد شد. بنابراین، دراز بکش، مك. ما اگر به وجود تو احتیاج شد بیدارت خواهیم کرد.

لندن هم تأکید کرد و گفت: آره، بهتر است دراز بکشی. تو فعلاً نمی‌توانی هیچ کاری بکنی. من بیرون می‌روم و با رؤسای دسته‌ها حرف می‌زنم؛ شاید با چند مرد مصمم و شجاع بتوانیم آن مانع‌ها را از سر راه برداریم.

مك گفت: می‌ترسم آنها بر ما دست‌یافته باشند. آنها توی دل‌بچه‌های ما را پیش از اینکه به‌جوش آمده باشند خالی کرده‌اند. آنچه ما به‌آن نیازمندیم جرأت است و جسارت.

روی تشك دراز کشید و زمزمه‌کنان ادامه داد:
— جمعیت احتیاج به کشت و کشتار دارد. وای خدایا! من از اول کار را خراب کردم.

لحظه‌ای چند چشمان خود را بست، سپس باز چشم گشود و گفت:
— ما بزودی مهمانی خواهیم داشت که به‌دیدنمان خواهد آمد. این مهمان کلاً تر است یا کسی در آن پایه و مقام. وقتی آمد حتماً مرا بیدار کنید و نگذارید همینطوری از اینجا برود.
پاهای خود را دراز کرد، مثل گربه تنگ خود را کشید و دو دستش را در پشت گردنش بهم‌انداخت. نفسش منظم‌تر شد.

خورشید سایهٔ باریک طناب‌های خیمه را بر زمین انداخته بود. يك لکهٔ نورانی در جلو در ورودی چادر، روی خاك کوبیده، تکان می‌خورد.
جیم و لندن آهسته از چادر بیرون آمدند. لندن آهی کشید و گفت:
— بیچاره مك! من به‌عمرم کسی را ندیده بودم که تا این حد به‌خواب احتیاج داشته باشد. شنیده‌ام که پلیس‌ها يك زندانی را مدت‌ها به‌حرفی گیرند و نمی‌گذارند بخوابد تا او را به‌اقرار وادارند، و آخر آن بیچاره دیوانه می‌شود.

جیم گفت: وقتی بیدار شد حالش بهتر خواهد شد. وای خدایا! من به‌دان پیر قول داده بودم که چیزی برایش ببرم بخورد، که این کامیونها برگشتند و موضوع فراموش شد. خوب است حالا بروم و چیزی برایش پیدا کنم.

لندن گفت: من هم می‌روم سری به لیزا می‌زنم ببینم چه می‌کند. شاید بهتر باشد لیزا برود و از پیرمرد مواظبت کند.

جیم به سمت آشپزخانه‌ها راه افتاد، یک قوطی خالی کنسرو برداشت، مقداری آبگوشت و لویا در آن ریخت و به طرف چادر درمانگاه برد. مردان بیکار دسته دسته در گوشه و کنار جمع شده بودند. جیم در جلو چادر درمانگاه توقف کرد و نگاهی به درون آن انداخت. آن لکۀ نورانی کوچکی شده و دیگر روی تختخواب بیمار نبود. چشمان دان هم رفته و نفس آهسته و سبک شده بود. بوی نا و رطوبت در داخل چادر موج می‌زد و آن بوی نفس مردی غلیل بود که با مرگ تدریجی دست به گریبان بود. جیم به روی تختخواب خم شد و گفت:

— دان، برایت غذا آورده‌ام.

پیرمرد آهسته آهسته چشم باز کرد و ناله کنان گفت:

— من غذا نمی‌خواهم؛ زور جویدنش را ندارم.

— باید بخوری، دان. بخور که قوت بگیری. من بالشی زیر تنهات

می‌گذارم و خودم غذا بدهانت می‌ریزم.

بیمار با ضعف و ناتوانی خاصی گفت:

— من نمی‌خواهم قوت بگیرم. می‌خواهم همین‌طور دراز بکشم. من

هیزم‌شکن جنگلهای بلند بودم. (چشماش دوباره بسته شد) از نوک درختان

عظیم و غول‌آسا بالامی‌زفتم و از آن بالا درختان دیگر را ریزریزمی‌دیدم...

در آن مواقع کمربند ایمنی می‌بستم...

آهی عمیق کشید و لباسش با زمزمه‌ای نامفهوم تکان خوردند. در

این موقع سایه‌ای به روی لکۀ روشنائی افتاد. جیم سر برداشت. لیزا بود

که بر آستانۀ در خیمه ایستاده بود. بچه‌اش را به پتویی پیچیده بود و به

بغل داشت. گفت:

— نگهداری از این بچه بسم نبود که حالا او می‌خواهد از یک

پیرمرد هم پرستاری کنم.

جیم درحالی‌که کنار می‌رفت تا لیزا صورت بیمار دان را خوب ببیند

او را امر بمسکوت داد: هیس!

لیزا چند قدمی به جلو برداشت و روی تختخواب دیگر نشست. آنگاه

گفت:

— آه! ببخشید، من نمی‌دانستم! چه باید بکنم؟

— هیچ. فقط پیش او بمانید.

لیزا گفت: من دوست ندارم اینجا بمانم. از این بو خوشم نمی‌آید.

این بو را می‌شناسم.

و با گوشهٔ پتو صورت بچه را پوشاند تا آن بوی زننده را استشمام نکند.

جیم گفت: چیزی نیست؛ شاید حالش خوب شد.

— با این بو خوب شدن درکار نیست. من این بو را می‌شناسم. قسمتی از بدن پیرمرد حالا مرده است.

جیم گفت: بیچاره پیرمرد!

لحن جوان طوری بود که انگار دل لیزا را به رحم آورد، چنان که اشك درچشمانش جمع شد و گفت:

— باشد، من پهلوی او می‌مانم. من قبلاً کسان زیادی را در حال مرگ دیده‌ام. به کسی از این دیدن صدمه‌ای نمی‌خورد.

جیم درکنار لیزا نشست و آهسته گفت:

— من هم دلم می‌خواهد درکنار شما باشم.

— مرا ول کن. به من نزدیک مشو.

— نه، من می‌خواهم به‌شما نزدیک بشوم. من همیشه با خودم می‌گفتم که چرا آدم در جوار شما احساس گرمی می‌کند.

— من سردم نیست.

جیم صورت خود را از لیزا برگرداند و باز گفت:

— من می‌خواهم با شما حرف بزنم. لیزا، البته شما نخواهید فهمید ولی این هیچ مهم نیست. در اطراف ما همه چیز فرو می‌ریزد و همه چیز نابود می‌شود. لیکن این فقط جزئی از تمامی مآله است و تقریباً چیزی نیست. آری، لیزا، من و شما اهمیتی نداریم و جایی به حساب نمی‌آییم. من همهٔ این مطالب را به‌خودم می‌گویم ولی حس می‌کنم که بهتر است شما هم به آن گوش بدهید. شما اصلاً نمی‌دانید من دربارهٔ چه حرف می‌زنم، اینطور نیست لیزا؟

یک سرخی ناگهانی گردن زن جوان را گل انداخت و گفت:

— من به‌تازگی صاحب یک بچه شده‌ام و از آن زنها هم نیستم که تو خیال کرده‌ای. (و چشمانش را که از شرم مغموش شده بود به‌روی جیم بلند کرد). با من به‌این لحن و این‌جور حرف نزن. من از آن زنها نیستم.

جیم خواست با نوک انگشتان خود بدن لیزا را لمس کند ولی او خودش را کنار کشید و گفت: نه!

جیم بلند شد و گفت:

— با پیرمرد مهربان باش. روی میز آب هست و قاشق هم هست. گاه گاه آبی به حلقش بریز.

سر بلند کرد تا به همه‌ای که از بیرون و از میان اردوگاه می‌آمد و مردم بر شدت آن افروده می‌شد گوش فرا دهد. سپس بلندآواز از آن همه عمو صدایی به گوش رسید که تثر می‌زد، صدایی که خشم‌آلوده بود و فراز و نشیب به‌خود می‌گرفت.

جیم گفت: باید بروم بینم چه خبر است. تو مواظب پیرمرد باش. این را گفت و بیرون پرید. در نزدیکی آشپزخانه‌ها مردمی را دید که به‌دور محلی جمع شده بودند که گویا آن صدای خشنناک از آنجا برمی‌خاست. همینکه جیم به‌نزدیکی آنها رسید جمعیت ناگهان تغییر محل داد و به‌طرف سکوی روان شد که برای نمایش جنازه «جوی» درست کرده بودند. کارگران اعتصابی دور آن سکو را گرفتند، سپس مردی از میان ایشان بیرون آمد و روی تخته‌های سکو در بلندی قرار گرفت. جیم شروع به‌دویدن کرد. او اکنون مرد پشت منبر را به‌خوبی می‌دید و دانست که او همان کارگر ایرلندی بداخم و عبوس «بورک» نام است. بورک در ضمن صحبت دستهای خود را تکان می‌داد و صدایش بر جمع مسلط بود. جیم لندن را نیز دید که دوان دوان از طرف جاده می‌آمد.

بورک داد می‌زد: اینها! نگاهش کنید! این همان کسی است که همه چیز ما را به‌باد داده است! آخر او چه کرده است؟ تا به‌حال همه‌اش در چادر خود نشسته بود و کمپوت هلو می‌خورد، در حالی که به‌ما کثافت‌هایی می‌دادند که خوکها هم رغبت نمی‌کردند بخورند.

لندن نفسش به‌شماره افتاده و دهانش از حیرت باز مانده بود و نمی‌دانست چه خبر است. داد زد:

— چیه، آنجا چه خبره؟

بورک که تنه‌اش را از پشت سکو به‌طرف او خم کرده بود با خنده‌ای تمسخر آمیز گفت:

— حال به‌تو خواهم گفت چه‌خبر است! ما بچه‌ها تصمیم گرفته‌ایم که به‌تو بگوییم به‌یک رئیس درست، یک رئیس واقعی احتیاج داریم، رئیسی که ما را به‌چند صندوق قوطی کنسرو نفروشد.

رنگ از روی لندن پرید و شانه‌هایش فرو افتاد. با غرشی مهیب و مانند یک گاو وحشی خودش را به‌میان جمعیت زد، مردان را به‌کناری انداخت، راهی برای خود از میان کارگران اعتصابی گشود و خود را به

پای سکو رساند. می‌خواست از منبر بالا برود که بورك لگدی برای سر او انداخت؛ لگد به‌خطا رفت و بجای سر به‌شانه‌ی لندن خورد. لندن غرضی دیگر از دل برکشید و جستی کرد. این بار بورك خواست به‌صورت او بزند که آن نیز به‌خطا رفت. آنگاه لندن با آن چستی و چالاکی نرم و هولناک که از مردان ثنومند انتظار می‌رود بازوی چپ خود را دراز کرد و چون بورك خواست جاخالی کند بازوی راست لندن نیز دراز شد و مشت محکم او برفك بورك نشست. ضربه بقدری شدید بود که ایرلندی اول به هوا پرید و سپس فرو افتاد. سرش از لبه‌ی سکو آویخته، آرواره‌اش شکسته و دندانهایش خرد شده بود. خطی از خون از دهان او به‌طرف بینی و شقیقه‌اش روان بود که در لای موهای سرش فرو می‌رفت.

لندن سراسیمه و نفس‌زنان نگاهی به بورك انداخت، سپس آهسته سر بالا گرفت و گفت:

— آیا پیشرف ردل دیگری نیز هست که خیال می‌کند من به‌رفقا خیانت می‌کنم؟

مردانی که تردیکتر بودند و کله‌ی بورك را می‌دیدند مسحور شده بودند. بقیه که در پشت و در اطراف سکو بودند فشار می‌آوردند که جلوتر بیایند و ببینند. چشمان همه از خشم برق می‌زد. یکی گفت: «آرواره او را شکسته است» یکی دیگر گفت: «این خون از مغز او می‌ریزد!» و چندین نفر داد زدند: «یارو را کشت!»

زنان سعی می‌کردند راهی برای خود بازکنند و جلوتر بیایند تا آن سر آویخته را ببینند. از جمعیت آهی مخلوط با ناله و زاری برخاست. چشمها برق می‌زدند. عضلات شانه‌ها و بازوها منقبض شده بودند. لندن هنوز نفس‌زنان و بی‌حرکت ایستاده بود و مردد بود که چه بکند. به‌مشت گره کرده و به‌بند انگشتهای خراشیده‌ی خود نظر افکند، سپس نگاهش را مانند کسی که کمک بطلبد به‌جمعیت معطوف کرد و چشمش به جیم که قدری در کنار ایستاده بود افتاد. جیم دو دستش را که بر بالای سرش به‌هم انداخته بود تکان داد. سپس با حرکتی آن قسمت از جاده را که کامیونها در آنجا ایستاده بودند نشان داد و پس از آن به‌سمت شهر اشاره کرد، و این حرکت را دوبار تکرار نمود. آنگاه لندن به‌جمعیت برآشفته نظر افکند. دیگر در سیمایش تردید و تزلزل وجود نداشت، صورتش اخم‌لود شده و ابروایش درهم رفته بود. در آن حال رو به‌جمع کرد و گفت:

— خوب، لابد توضیح می‌خواهید که من چرا کاری انجام نداده‌ام،

برای اینکه شما به من کمک نکردید. لیکن اکنون می بینم که شما همه حاضر به عملید و دیگر هیچ چیز قادر نیست سد راه شما بشود.

غرغری از بیخ گلو، مانند غرش يك حيوان درنده از جمع برخاست. لندن با بازوان برافراشته داد زد:

— اکنون که حاضر است همراه من بیاید تا این موانع را از سر جاده برداریم؟

چشمان مردان و زنان همچون چشمان خواب آلوده در حدقه می گشت. شانه ها و بالاتنه ها با حرکتی هماهنگ تکان می خوردند. دیگر از فریادهای مقطع و جدا خبری نبود و همه تبدیل به جسم واحدی شده بودند. صدای غرش یکی بود که از حلقوم همه یکجا بیرون می آمد. لندن داد زد: کامیونها را هم می بزنم. بقیه پشت سر من بیایید. یا الله به پیش!

از سکو به زیر جت و راهی از میان جمعیت برای خود گشود تا در رأس ستون قرار گیرد. کامیونها نیز به حرکت در آمدند. جمعیت به روی جاده ریخت، لیکن کمال نظم و ترتیب را رعایت می کرد. آن جمع انبوه تبدیل به يك ماشین سریع و بی صدا و شبیه به مرده شده بود که به يك گشت کوچک و منظم، با هدف و رهبری شده می رفت. کامیونها از پشت سر آن جمع آهسته راه می پیمودند.

جیم به حرکت ایشان نگاه می کرد و برای تشویق خود آهسته با خود می گفت: «تو نمی خواهی به هیجان بیایی، ها! تو فکر بکن و کلمات را بکار بینداز!»

زنان می دویدند تا از مردان عقب نیفتند. چندتایی که در اردوگاه مانده بودند با چشمانی دریده از حیرت به جیم نگاه می کردند. وقتی ستون از نظر ناپدید شد جیم آهی کشید، رعه ای بر تنش نشست و به طرف چادرها عقب گرد کرد. دستش را به شانه مجروحش برد و بر آن فشاری وارد آورد تا از آن دردی شدیدتر حس کند. آهسته آهسته به سمت چادر لندن رفت، در آن داخل شد و روی صندوقی نشست.

مک با پلکهای نیم بسته به او نگاه می کرد، و تنها از يك چشم برهم زدن خفیف معلوم بود که بیدار است. پرسید:

— جیم، من خیلی وقت است خوابیده ام؟

— نه، تو کم خوابیدی. فکر نمی کنم هنوز ظهر شده باشد. نزدیک ظهر است.

— من خواب می‌دیدم و در عین حال استراحت هم کردم دیگر می‌خواهم بلند شوم.

— بهتر است باز قدری بخوابی.

— چرا؟ من حس می‌کنم که خستگی از تنم در رفته و حالم خوب است.

و چشمان خود را کاملاً باز کرد. سپس گفت:

— دیگر احساس اینکه ماسه توی چشمم رفته باشد ندارم. آدم وقتی زیاد خسته باشد خیلی خوب می‌خوابد. من خواب جوش و خروش و هیجان می‌دیدم.

— بهتر است باز بخوابی.

مک که بلند شده و نشسته بود تا تمدد اعصاب کند گفت:

— نه. راستی من که خوابیده بودم اتفاقی نیفتاده است؟ چقدر آرام است محیط اردوگاه!

جیم گفت: چرا، خیلی اتفاقات افتاد. بورک سعی کرد که بچه‌ها را برضد لندن بشوراند و لندن با يك مشت محکم که به پوزه‌اش زد او را از منبر به‌زیر انداخت. او تقریباً مردك را کشته است... وای، خدای من! من بورک را فراموش کرده بودم!

به‌سمت در چادر دوید و به‌طرف سکو نگاه کرد. سپس باز داخل چادر شد و گفت:

— نه. بورک دیگر آنجا نیست. حتماً او را برداشته‌اند.

مک به‌هیجان آمده و دقیق شده بود. گفت:

— زود باش، تعریف کن!

— وقتی جمعیت چشمش به‌خون افتاد جوشی شد. آن وقت لندن هم

بچه‌ها را با خود برد که مانعها را از سر راه بردارند.

مک به‌بانگ بلند گفت: دیدی من گفتم که جمعیت باید خون‌ببیند

تا نکان بخورد! خوب، بعد چه شد؟

— هیچی دیگر! حالا همه رفته‌اند. ولی کاش تو آنها را می‌دیدی،

مک! انگار يك يك آنها ناپدید شده و جمعاً تبدیل به يك حیوان هیولا شده

بودند که در جاده حرکت می‌کرد. بلی، تنها به يك حیوان هیولا من هم

تردید بود دنبالش راه بیفتم و بروم ولی برخود نهیب زدم و به‌صدای

بلند به‌خود گفتم که نباید چنین کاری بکنم، بلکه باید بمانم و فکر بکنم.

مک گفت: بسیار خوب کردی، جیم. مردم خیال می‌کنند که جمعیت

قادر نیست کار مثبت و مؤثری انجام بدهد، ولی من جمعیت زیاد دیده‌ام و به‌تو می‌گویم که وقتی جمعیت بدانند چه می‌خواهد کارش بر خوردار از تأثیر کار سربازان تعلیم‌دیده است به‌اضافه حيله و قساوت. آنها آن موانع را از سر راه بر خواهند داشت ولی بعد چه می‌شود؟ آن وقت چیز دیگری برای آرام کردن ایشان لازم خواهد بود. جمعیت به‌مثابه جانور هیولایی است، و در این گفته حق با تو است، جانوری که با تکتک نفرات ترکیب کننده آن فرق دارد و ضمناً از مجموع آن مردان نیرومندتر است. جانوری است که هوسهای انسانی ندارد، درست همان حرفی که دکتر می‌زد، و هرگز نمی‌توان فهمید که از يك جمع چه کارهایی برمی‌آید. جیم گفت: آنها مانع را از سر راه بر خواهند داشت.

— منظورم این نبود. حیوان که نمی‌خواهد سد از سر راه بردارد. من نمی‌دانم چه می‌خواهد. کسانی که در جمعیتها مطالعه می‌کنند معتقدند که آنها از آدمها ترکیب شده‌اند. ولی نه، حیوان به‌همان اندازه با انسان فرق دارد که انسان با سگ. آری، جیم، جمعیت وقتی بتوان از او استفاده کرد موجود عجیبی است، ولی ما درست او را نمی‌شناسیم. جمعیت همینکه به حرکت درآید قادر به هر کاری هست.

سیمای هیجان‌زدهٔ ملك حکایت از نوعی ترس و تشویش می‌کرد. جیم گفت: گوش کن، ملك، به گمان صدایی می‌شنوم... این را گفت و به‌طرف در چادر دوید. آنگاه داد زد: — وا! دارند برمی‌گردند! ولی این بار با موقع رفتن فرق دارند. این بار پراکنده‌اند نه یکپارچه.

ملك در کنار او ایستاد و به‌نگاه کردن پرداخت. جاده از سیل کارگران اعتصابی که داشتند برمی‌گشتند سیاه بود. لندن با جثه سنگین خود پیشاپیش همه می‌دوید. وقتی به‌محل صداس رسیده داد زد: «همه بروید تسوی چادرها تا! بروید توی چادرها تا!»

جیم پرسید: چرا؟ منظورش چیست؟ ولی ملك او را به‌داخل چادر هل داد، ریسمانهای لایه در چادر را باز کرد و آنها را انداخت. سپس زمزمه‌کنان گفت: — او می‌داند که چه می‌گوید. تکان نخور، جیم و بگذار که لندن کارش را بکند. همینجا بمان؛ هر چه پیش‌آید خوش آید. آنان صدای پاهایی را شنیدند که مثل باران بر زمین کوبیده می‌شد، و صداهاى خشمناکی که داد می‌زدند. سایه هیولای لندن برزمینهٔ پارچه

چادر افتاد. لندن داد می زد:

— بچه ها، یواشتر آرام بگیرید!

صداها فریاد می زدند: ما به او نشان خواهیم داد که می ترسیم یا نه. لندن داد زد: شما الآن عصبانی هستید برای اینکه چند لحظه پیش مردد بودید و می گفتید که ما به شما فحش داده ایم. بروید قدری آب خنک بخورید تا آرام بگیرید. شما خیلی خوب کار کردید، ولی من نمی گذارم به رفیق من که رفیق خود شما نیز هست دست بزنید. او از روز ورودش بدینجا بی آنکه استراحت کند یا بخوابد یکبند برای شما کار کرده است....

مک و جیم در داخل چادر خشم جمعیت را احساس می کردند و می دیدند که این خشم کم کم فرو می نشیند. اکنون مردان فریادهای تصدیق و تأیید سرمی دادند و می گفتند: «آری، لندن! این درست است!» «آری، ولی در عین حال گفته است که ما بزدل و ترسو هستیم!» مک آهی سنگین از دل برکشید و به جیم گفت:

— ما خوب قصر در رفتیم، ها!

سایه لندن هنوز بر در چادر افتاده بود، لیکن صداها هر دم دورتر و ضعیف تر می شدند و آن حدت و شور خود را از دست می دادند. لندن ولکن معامله نبود و آخر داد زد:

— اگر در میان شما هنوز کسانی هستند که قصه کنسرو و کمپوت هلو را باور دارند می توانند به درون چادر من بیایند و ببینند.
— نه، لندن ما هرگز چنین قصه ای را باور نکرده ایم.
— این بورك رذل پیشرف بود که از این حرفها می زد.
— من همیشه می شنیدم که او از تو بد می گوید، لندن.
لندن گفت: بسیار خوب، حالا بروید استراحت کنید.

جمعیت پس نشست و صداها خاموش شد. سایه لندن هنوز بر زمینه پارچه چادر دیده می شد. آخر لایقه در را بالا زد و به درون آمد. بسیار خسته به نظر می رسید.

مک گفت: متشکرم لندن. من هم به اندازه تو از وخامت وضع آگاه هستم، ولی تو واقعاً خیلی خوب آنها را رهبری کردی. آه! بلی، بسیار خوب رهبری کردی.

لندن گفت: من می ترسیدم. البته بدت نیاید اگر به تو بگویم که من هم در موقع برگشتن دلم می خواست تو را بکشم. حالا چرا، نمی دانم.

مك گفت: هیچکس دیگر هم نمی‌داند چرا، ولی خوب، اینطوری است، دیگر! حال بگو ببینم که در آنجا چه شد و چه اتفاقی افتاد.

— هیچ، ما رفتیم و ریختیم روی سرشان و به آسانی بر ایشان دست یافتیم. درست مثل اطوی داغی که روی يك پارچه مرطوب بکشند. ما همه‌شان را جارو کردیم. آنها گاز اشك آور رها کردند و بچه‌های ما عده‌ای از چشمان اشك آمد و عده‌ای هم به سرفه افتادند ولی پلیس‌ها نمی‌توانستند در برابر فشار این جمع مقاومت کنند. تقریباً همه‌شان گریختند و عده کمی که مانده بودند زیر دست و پا افتادند و مثل نان شیرینی له شدند. وای خدای من! بچه‌های ما چقدر خشمگین بودند!

— تیراندازی نشد؟

— نه. در واقع ما ایشان را غافلگیر کردیم. آنها ابتدا تیراندازی هوایی کردند به امید اینکه ما را بترسانند، ولی ما ایشان را درهم پیچیدیم. البته پاسبان‌هایی هم هستند که بدشان نمی‌آید به روی مردم تیراندازی کنند، اما عده آنها بسیار کم است. باری، ما پیشروی کردیم و مانع را برچیدیم.

— کامیونها چه شدند؟

— هر هشت تا کامیون که پر از مردان خشمگین هستند سد را شکستند و به سمت مقصد رفتند.

مك پرسید: کسی هم از پلیس‌ها کشته شد؟

— کشته؟ نمی‌دانم. من نگاه نکردم. شاید هم کشته شده باشند. من به شما قول می‌دهم که مسلسل سنگین هم نمی‌توانست جلو پیشروی ما را بگیرد.

مك گفت: واقعاً عجیب است! ما اگر می‌توانستیم خشم توده‌ها را با همان اهرمی که گاز اتومبیل فورده تو را کنترل می‌کند در دست بگیریم می‌توانستیم همین فردا انقلاب کنیم و تا چهل و هشت ساعت همه چیز تمام می‌شد. ولی بچه‌های ما زود سرد شدند و آرام گرفتند.

لندن گفت: دوییدن زیاد خسته‌شان کرد. آنها نزدیک به يك «مایل» دوییدند و در برگشتن دیگر نای راه رفتن نداشتند. من خودم حالا حس می‌کنم که پاهایم دارد خم می‌شود. من هرگز عادت به دوییدن نداشتم.

مك گفت: می‌دانم ولی این تنها ناشی از دوییدن نیست. آن بازی‌ای که سر تو درآوردند حال آدم را بهم می‌زند. من شرط می‌بندم بچه‌هایی هستند که در چنان موقعیتی آبگوشت و لوبیایی را که خورده‌اند بالا خواهند آورد.

لندن ناگهان متوجه حضور جیم شد، به طرف او پیش رفت، دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

— این تو بودی که باعث شدی بچه ها راه بیفتند، جیم. من بعد از اینکه بورك را بر زمین انداختم دیگر نمی دانستم چه بکنم و بچه ها هم عصبانی بودند و نمی دانستند چه بکنند. آنها هیچ بید نبود که در آن حال مرا یا کسی دیگری را «لینچ» کنند. در آن دم بود که چشمم به تو افتاد و متوجه اشارات شدم.

چهره جیم از خوشحالی برق می زد. گفت:

— من با این شانه مجروحم چندان به دردخور نیستم. من فقط در آن موقع به یاد حرف مك افتادم که گفته بود جمعیت باید خون ببیند تا به هیجان بیاید. یادت هست، مك، که این حرف را زدی؟

— البته یادم هست ولی هیچ معلوم نیست که اگر من در آن لحظه به جای تو در آنجا بودم به یاد استفاده از این اصل می افتادم. تو چکار می کنی، جیم؟ ما همه در لحظه وانفا عقل خود را از دست می دهیم بجز تو. من درباره پدر تو چیزهایی شنیده ام و می دانم که او آدم باکله ای نبود و فقط بلد بود دعوا بکند. پس تو این خونردی و این موقع شناسی را از که به ارث برده ای؟

جیم در جواب گفت: بله، پدر من درست همان طور بود که می گویی، ولی مادرم بقدری سرد بود که تنها از نگاه کردن به او آدم لرزش می گرفت.

لندن آهسته دست خود را مشت کرد و به دقت به بند انگشتان خراشیده خویش نگرست. سپس گفت:

— وای، خدایا! دست مرا نگاه کنید!

مك گفت: ضربت خورده است.

— به آن رذل بی شرف، بورك که مشت زدم اینطور شد. حالا حالش چطور است، جیم؟ باور کنید آن وقت آنقدر عصبانی بودم که می خواستم کله اش را بکنم.

جیم گفت: من از او خبر ندارم. به نظرم کسی او را از بالای سکو پایین کشیده و برده است کجا، نمی دانم.

لندن گفت: من می روم، بینم چه شده است. واقعاً عجیب است که تاکنون متوجه درد دستم نشده بودم.

مك زیر لب گفت: آدم وقتی باخوی حیوانی مخلوط شد دیگر چیزی

حس نمی‌کند.

لندن پرسید: حیوان چه؟

مک گفت: هیچی بابا، این يك شوخی است. بروبین بورك در چه حال است و چه می‌کند، و بچه‌ها چه می‌گویند. حالا دیگر باید باشان خالی شده باشد.

لندن گفت: من دفعه دیگر به آنها اعتماد نمی‌کنم. دیگر هرگز نخواهم گفت که آنها قادر به انجام چه کارهایی هستند. خدا رحم کرد که من جزو افراد آن طرف مانع نبودم.

مک گفت: به هر حال خدا به ما هم رحم کرد که تو در جلو در چادر ما بودی، و گر نه الان من و جیم را در وسط باغ به درختی به طناب کشیده بودند و حالا هر دو مان به آن طناب تاب می‌خوردیم.

لندن زمزمه کنان گفت: فقط يك دقیقه مانده بود...

این را گفت و لایه در چادر را بالا زد. دیگر خورشید درون چادر را روشن نمی‌کرد و از خط نصف النهار گذشته بود. مک و جیم به بیرون رفتن و دور شدن لندن نگاه کردند و سپس سر به سوی هم برگرداندند. مک روی تشك نشست. جیم بی آنکه حرفی بزند به او خیره شده بود.

مک پرسید: تو باز هم ایرادی داری که از من بگیری؟

نه، من فقط در این فکرم که پس از این پیروزی اخیر مان نکند بیشتر در خطر شکست قرار گرفته باشیم. ما اینجا برای انجام دادن مأموریتی آمده‌ایم، مک. آیا ما در اجرای این وظیفه مرتکب اشتباهی هم شده‌ایم یا نه؟

مک به لحنی تند گفت: تو مثل اینکه اهمیت زیادی به شخص خودمان و به واقعه موانع می‌دهی. در حال حاضر اگر اعتصاب شکست هم بخورد باز بیفایده نبوده‌است. سابقاً بسیاری از مردان این اردوگاه معتقد به اصالت کارگران امریکایی و به لزوم همکاری سرمایه و کار بودند، ولی اکنون موضوع را فهمیده‌اند و می‌دانند که سرمایه‌داران همانقدر به فکر ایشان هستند که به فکر يك لانه مورچه و می‌خواهند با سمپاشی یا با ریختن آب جوش در آن لانه مورچه‌ها را بکشند. از اینها گذشته خدا می‌داند که ما دو چیز دیگر به ایشان آموخته‌ایم! اول اینکه بدانند که هستند، دوم اینکه چه می‌توانند بکنند! و همین عمل برداشتن مانع آنان را متوجه نیروی خودشان کرد. به یاد بیاور که اعتصاب فریسکو از سام چه موجودی ساخت. همه بچه‌های این اردوگاه نیز نظیر سام خواهند شد.

— ولی آیا آنها شعور درك این مسایل را دارند؟
 — آنها احتیاج به فهمیدن ندارند، چون مسایل خود به خود به ایشان تلقین می شود. آنها بی آنکه فکرش را بکنند خواهند آموخت.
 — خوب، حال چه پیش خواهد آمد؟
 مك با سرانگشتش دندانهایش را مالید و گفت:
 — من گمان می كنم كه ما را از اینجا بیرون خواهند كرد و شاید این كار را همین بعد از ظهر یا امشب خواهند كرد.
 — آن وقت ما چه باید بكنیم؟ باید برویم یا باید مقاومت كنیم؟
 — اگر بچه ها حاضر به نبرد باشند باید مقاومت كنیم، ولی اگر فرار بكنند این اعتصاب اثر بسیار بدی روی ایشان باقی خواهد گذاشت. البته اگر جنگ بكنند بهتر است، هر چند شكست بخورند؛ چون در آن صورت لااقل از خود دفاع کرده اند، و این به زحمتش می ارزد.
 جیم بر سر يك زانو نشست و گفت:
 — ولی اگر آنها با تفنگ بیایند ممكن است عده ای از رفقای ما را بکشند.

مك پلكهای خود را بر چشمان سرد و بیحالتش تا نیمه خواباند و گفت:

— باز به نظر من بد نخواهد بود. فرض كنیم كه آنها کسانی از ما را كشتند. این خودش حادثه آفرینی مساعدی است به حال آرمان ما. به ازای هر كشته كه بدھیم ده نفر به ما خواهند پیوست. اخبار از این سمت خیلی زود اشاعه پیدا خواهد كرد و رفقای ما را بیشتر برخواهند انگيخت و در نتیجه آن عده كه خونسرد و دمدمی مزاجند به هیجان درخواهند آمد. می فهمی؟ ولی اگر ما جا خالی كنیم و خبر فرار ما در این دور و حوالی بیبچد مردم خواهند گفت: «اینها لااقل از خودشان هم دفاع نكردند!» پس این بازیها چه بود كه از خودشان درآوردند؟» آن وقت كارگران حس اعتماد به نفس را از دست خواهند داد. برعكس، اگر ما جنگ بكنیم و خبر بیبچد مردان دیگر نیز در وضعی مشابه با وضع ما خواهند جنگید. جیم این بار چمباتمه نشست و پرسید:

— من می خواستم مطمئن بشوم، ولی تو واقعا فكر می کنی كه آنها ممكن است بچنگند؟

— من نمی دانم؛ به هر حال فعلا به نظر نمی رسد كه بچنگند. آنها در حال حاضر دل آزرده هستند. شاید قنری دیرتر آمادگی پیدا كنند. اگر

ما می‌توانستیم قربانی دیگری مثل بورک از ایشان بگیریم راهشان می‌انداختیم. آن مردك ایرلندی خوب وقتی نخود آش شد، شاید یکی دیگر هم پیدا شود که باز با همان وقت‌شناسی بورک قطره‌خونی به‌نفع آرمان ما بر خاک بریزد.

جیم گفت: اگر برای این کار خون لازم است من می‌توانم پانسمان بازوی خود را باز کنم و بگذارم که از آن خون بیاید.
مك گفت: تو بچه شوخی هستی، جیم؟ تو براستی این حرف را جدی می‌زنی؟

— البته که جدی است. شوخی نمی‌کنم.

— نه، جیم. نمی‌دانم تو قصه آن خانمی را که می‌خواست سگ‌شکاری بخرد شنیده‌ای یا نه. خانم از صاحب سگ پرسید: «حالا تو مطمئنی که سگت شکاری است؟» صاحب سگ گفت: «بلی، خانم، خاطر جمع باشید!» و رو بسگ کرد و نهیب زد: «هی، اسکارا! خانم را بگیر!»

جیم لبخند ملیحی بر لب آورد و مك ادامه داد:

— نه، جیم. تو برای حزب مفیدتر از صد مرد این اردوگاه هستی.

— ای بابا، يك ریزه خون که از من برود طوری نخواهم شد.

مك با حالتی عصبی با نوک انگشتان خود بر لب زیرین خویش می‌کوبید. در آن حال گفت:

— جیم، آیا تو هرگز چهار یا پنج سگ را در حال جنگ باهم دیده‌ای؟
— نه.

— خوب، اگر یکی از آن سگها از پا درآید بقیه می‌ریزند سرش و کارش را تمام می‌کنند.

— خوب، منظور؟

— منظور این است که آدمها درست مثل آنها هستند، و من نمی‌دانم چرا اینطور است. و شاید این همان نکته است که يك روز دكتر بهمن گفت که: «آدمها از چیزی که در وجود خودشان است نفرت دارند.»
— دكتر مرد بسیار خوبی بود ولی افکار پرزرق و برقش به‌جایی منتهی نمی‌شد و فقط به‌دور خودش می‌گشت.

— مهبذا دلم می‌خواست که او باز اینجا بود. راستی شانه‌ات چطور است؟

— خوب است. به کارش نمی‌اندام.

مك از جا برخاست و گفت:

— بگذار من نگاهی به آن بیندازم. کت را درآر بینم!
جیم اطاعت کرد. مک نوار پانسمان را باز کرد و آهسته ضما را برداشت و گفت:

— خوب است. فقط هنوز کمی سرخ است. پارچه پانسمان را از آن رو می‌کنم تا به‌شهر برسیم. البته دیرمان شده است ولی به‌شهر که برویم تو خوب خوب خواهی شد.

دوباره پانسمان را از سمت تمیزش گذاشت و روی ضما آن فشار آورد تا بر اثر گرمی تن به‌موضع زخم چسبید.

جیم گفت: شاید هم دکتر را در شهر پیدا کردیم. او پیش از ناپدید شدن به‌طرز عجیب و غریبی حرف می‌زد. یا دلزده شده بود یا می‌ترسید، و به این دلایل بود که گذاشت و رفت.

مک گفت: بیا کت را باز ببوش و از این حرفها زن. اگر دکتر می‌خواست دلزده بشود سالها پیش می‌شد و من می‌دیدم که آتشی هم هست، یعنی از چیزی نمی‌ترسید.

در این موقع لندن به‌درون آمد و دم در بیحرکت ایستاد. چهره‌ای درهم و اندک نگران داشت. گفت:

— بورك نمرده ولی نیمه‌جان است. آرواره‌اش بکلی خرد شده و اگر دکتری به‌دانش نرسد می‌ترسم بمیرد.

مک گفت: ما می‌توانیم او را به‌شهر ببریم، ولی گمان نمی‌کنم در آنجا بهتر از اینجا به‌او برسند.

لندن گفت: زفش قشقرقی راه انداخته که آن سرش ناپیدا است و می‌گوید همه ما را به‌اتهام قتل و جنایت تعقیب جزایی خواهد کرد. او حتی مدعی شده است که ما این اعتصاب را راه انداخته‌ایم تا از شربورك راحت بشویم.

مک به‌طعنه گفت: این هم نتیجه کار. من از اول از این مرده‌که خوشم نمی‌آمد و همیشه فکر می‌کردم که او به‌ما خیانت خواهد کرد. بچه‌های دیگر چطورند؟

— آنها همان طور که تو گفتی دوره نشسته‌اند و به‌بچه‌هایی می‌مانند که يك مغازه شیرینی فروشی را غارت کرده و سیر شیرینی خورده باشند. مک گفت: آنها همه آن انرژی را که در ظرف چند هفته در خود جمع کرده بودند یکجا مصرف کرده‌اند. حال باید به‌ایشان غذا داد و پس از آن باید بخوابند و استراحت کنند. به‌رحال حق با تو است، لندن، و ما

به يك دكتر احتياج داريم. راستی آن يارو كه پاش در رفته چطور است؟
 - او همش غر می زند. می گوید كه پایش را بد جا انداخته اند و
 ديگر نخواهد توانست راه برود. بهر حال اين داد و بيداد ها برای روحیه
 بچه ها هیچ خوب نیست.

ملك گفت: آل هم كه آنجا افتاده است. ما بايد سری هم به او بزيم
 و ببسيم حالش چطور است. تو خيال می کنی آن دو نفری كه به مراقبت او
 گماشته ايم آنجا هستند؟

لندن شانه بالا انداخت و گفت: نمی دانم.
 - خوب، تو می توانی پنج شش نفری مرد همراه ما کنی كه با ما
 بيايند؟

لندن گفت: گمان نمی كنم به همين آسانی بتوانم راضيان كنم كه
 از جای خود بچينند. آنها حالا دلشان می خواهد يك جا بنشينند و به پاهای
 خود نگاه كنند.

- باشد، من تنها می روم. آل بچه بسيار خوبی است.

جيم گفت: من با تو می آيم، ملك.

- نه. تو همين جا بمان.

لندن گفت: گمان نمی كنم کسی در پی ايجاد مزاحمت برای تو
 باشد.

ملك به لحنی التماس آميز گفت: من دلم می خواهد كه تو همين جا
 بمانی، جيم. آخر اگر هردوی ما را بگيرند ديگر کسی در اينجا نیست
 كه به كار ادامه بدهد. تو بمان، جيم.

- من هم می آيم. من ديگر خسته شدم از اينكه هي اينجا بنشينم
 و از بازوی خود مراقبت كنم. اصلا چطور است تو اينجا بمانی و من بروم.
 ملك كه تسليم شده بود گفت: خیلی خوب، بيا. پس بايد بسيار محتاط
 باشيم و خوب چشمهامان را باز كنيم. توه، لندن، تا ما برمی گرديم سعی
 كن يك خرده بچه ها را سر حال بباری. از آبگوشت و لوييا به ايشان بده
 بخورند. آنها ديگر دلشان از اين غذا بهم خورده، ولی باز هرچه باشد
 غذا است. ما بزودی از كاميونها مان كه رفته اند خبر خواهيم گرفت.
 لندن با غرغری تمسخر آميز گفت:

- من هم يك قوطی از آن كنسرو ساردين و يك قوطی كمپوت
 هلو كه بچه ها می گویند صندوق صندوق از آنها دارم باز می كنم و سهم
 شما را هم می گذارم تا برگرديد.

آن دو خارج شدند. اردوگاه در پرتو اشعه زرد رنگ و روشن خورشید خاکستری و کثیف به نظر می‌رسید. از حین رفتن دکتر برتون آشغال جمع شده بود و همه جا خرده کاغذ و تکه پارچه به چشم می‌خورد و رختهای زیادی روی طناب چادرها برای خشک شدن پهن بود. مک و جیم از اردوگاه بیرون رفتند، از فضای باز بین مزرعه و باغهای سیب گذشتند و به طرف باغها پیش رفتند. پیش از رسیدن به صف اول درختان سیب مک توقف کرد. نگاهش آهسته اعماق باغ را کاوید و گفت:

— جیم، خوب آنجا را نگاه کن! مثل اینکه شرط احتیاط نیست که من و تو تنها به آنجا برویم.

کوچه باغهای دراز و پوشیده از لکه‌های خورشید آرام و خاموش به نظر می‌رسیدند.

مک باز گفت: خیلی آرام است! این حال عادی نیست و این همه آرامش آدم را به شک می‌اندازد.

دست دراز کرد و سیب کوچکی را که سیب‌چینان فراموش کرده بودند از درخت چید و گاز زد و گفت:

— سیب خوب و خوشمزه‌ای است! مدتها بود که به فکر سیب خوردن نیفتاده بودم. آدم هیچوقت در فکر چیزهای خیلی آسان نیست.

جیم گفت: من چیزی نمی‌بینم که تکان بخورد. انگار کسی نیست.

— خوب، پس ما از زیر درختها باریک می‌شویم و آهسته آهسته پیش می‌رویم. اگر اشخاصی مراقب کوچه باغها باشند ما را نخواهند دید.

هر دو آهسته و آرام و با چشم و گوش باز از زیر سایه شاخ و برگها پیش رفتند و اشعه خورشید گاه گاه با گرمی مطبوع خود بر آنها می تافت.

جیم پرسید: راستی مك، ممكن است يك روز مرخصی بگیریم و به جایی برویم که کسی ما را نشاند و آنجا با دل راحت در باغی بنشینیم؟ مك گفت: دو ساعت نگذشته حوصلهات سر خواهد رفت و دلت خواهد خواست که باز به کار و فعالیت بپردازی.

— من هیچگاه وقت این را نداشته ام که چیزهایی ببینم، مك. مثلاً نمی دانم برگها چطور می رویند و هیچ توجه نکرده ام به اینکه ببینم اتفاقات چگونه روی می دهند. امروز صبح صفی از مورچگان روی زمین، در زیر جادر، دیدم و توانستم تماشاشان کنم، چون در فکر چیزهای دیگری بودم. دلم می خواست می توانستم يك روز تمام با خیال راحت بنشینم و حشرات را تماشا کنم و مشغله دیگری نداشته باشم.

مك گفت: این کار تو را دیوانه می کرد. آدمها چندان خوب نیستند و حشرات آنها را دیوانه خواهند کرد.

— معذرا گاه گاه این احساس به آدم دست می دهد. من به هیچ چیز نگاه نمی کنم و هرگز وقت نگاه کردن به چیزی را پیدا نمی کنم. بزودی عمر ما بسر خواهد آمد و من حتی نمی دانم سبب چگونه سبز می شود. هر دو بی آنکه شتاب کنند پیش می رفتند. نگاه مك به فواصل بین درختان دوخته می شد. گفت:

— آدم نمی تواند هر چیزی را ببیند. من يك بار چند روزی مرخصی گرفتم و به جنگلهای کانادا رفتم، ولی پس از بیست و چهار ساعت دوباره برگشتم. من احتیاج به فعالیت داشتم و تشنه اعتصاب و انقلاب بودم. جیم گفت: من هم دلم می خواست يك بار امتحان کنم. اگر بدانی دان پیر چه چیزهایی در باره جنگلها تعریف می کرد...

— این حرفها را ول کن، جیم. آدم که نمی تواند همه چیز داشته باشد. ما لذتهای داشته ایم که دان پیر به خواب هم ندیده است. ما تا چند روز دیگر به شهر برواھیم گشت و به انتظار يك مأموریت جدید ناخنهای خودمان را خواھیم جوید. توهم قدری استراحت خواهی کرد تا شانهات کاملاً خوب بشود. آن وقت من تو را به دیدن زنهای خواهم برد که از مجالست با ایشان بقدر تماشاۓ حشرات لذت ببری. خودت را به پناه درختان بکش. آن طور که تو راه می روی مثل گاو پای تپه پیدایی.

جیم گفت: اینجا چه جای باصفایی است!

— بلی، بسیار جای زیبایی است، ولی من می‌ترسم دامی بر سر راه ما گذاشته باشند.

از لای درختان خانه کوچک و سفید آندرسن با نرده‌های کوتاهش پیدا بود و در حیاط خانه لکه سرخ‌رنگ گل‌های شمعدانی از دور دیده می‌شد.

جیم گفت: کسی در این دور و بر پیدا نیست.

مک گفت: عجله نکنیم.

در پشت آخرین صف درختان، چشم مک به زمین بازی افتاد که فاصله باغ و خانه بود. از مکان تیره‌رنگ و چهارگوشی که سابقاً انبار بود هنوز دود سیاهی آهسته برمی‌خاست. مخزن بزرگ آب با آن دیوارهای سفیدش بديك برج تك افتاده می‌مانست. بالاخره مك به حرف آمد و گفت: — مثل اینکه وضع خوب است. بیا از پشت خانه برویم.

در نرده را که بر پاشنه چرخید و صدایی کرد گشود و هردو از کوچه باغ باریکی به سمت جلوخان سرپوشیده خانه که در پای آن يك بوته گل ساعتی رویده و از دیوار بالا رفته بود پیش رفتند. مك درزد. صدایی از درون پرسید: کیه آنجا؟

— شماييد، آل؟

— بلی.

— تنهاييد؟

— بلی، شما که هستید؟

— مك.

— او! بیا تو، مك، درسته نیست.

آن دو داخل آشپزخانه شدند. آل بر تختخواب باریکی در پای دیوار دراز کشیده بود. به نظر می‌آمد که در ظرف همین چند روز لاغر شده و پوست صورتش چروک برداشته است.

آل گفت: یاالله، مك! من خیال می‌کردم که دیگر کسی به دیدنم نمی‌آید. پدرم امروز صبح خیلی زود بیرون رفت.

— ما قبلاً هم سعی کردیم بیاییم ولی نشد. زخم‌های چطور است، آل؟

— درد می‌کنند، بخصوص وقتی که تنها هستم. راستی، مك این انبار مارا که آتش زده است؟

— چاقوآوران یا به اصطلاح «مراقبان مزدور»؛ و ما از این بابت بسیار متأسف و ناراحت شدیم، آل. ما برای ساختمانهای شما نگهبان گذاشته بودیم ولی آنها بچه‌های ما را گول زده بودند.

— دیشب پدرم قیامت کرد و سر و صدایی راه انداخته بود که نگوی تنها با خودش حرف می‌زد و هر چهار ساعت يك بار مرا به‌باد فحش و ناسزا می‌گرفت.

— ما از شما معذرت می‌خواهیم، آل.

آل يك دستش را از زیر پتو درآورد و صورت خود را خاراند. سپس گفت:

— من همچنان با شما هستم، مك، ولی پدرم می‌خواهد شما را از اینجا بیرون براند. او امروز صبح زود رفت به‌شهر که کلاستر را ببیند و از او بخواهد که بیروتتان کند. می‌گفت از اینکه حرف شما را گوش کرده بقدر کافی تنبیه شده است و به‌من هم می‌گفت که اگر باز بخواهم از شما جانبداری کنم یروم گم شوم. او امروز صبح از يك زنبور درشت عصبی‌تر بود.

— از قضا من از همین موضوع می‌ترسیدم، آل. ما خوب می‌دانیم که شما با ما هستید و می‌دانیم هم که بی‌فایده است بیش از این پدرتان را ناراحت کنیم. شما بهترین است که تظاهر کنید به اینکه با او هستید، ما خودمان می‌فهمیم. بعداً با ما ارتباط برقرار خواهید کرد. به‌هر حال از زبانی که ما به‌پدرتان زده‌ایم من شخصاً متأسفم.

آل آهی کشید و گفت: من از این می‌ترسیدم که شما مرا به‌خیانت متهم کنید. پس حال که شما موافقید من به‌او بخواهم گفت که دیگر خیال ندارم کمونیست باشم.

— بسیار خوب، آل. ما خودمان می‌فهمیم و بعداً در شهر با شما تماس خواهیم گرفت. آیا دکتر دیروز عصر به‌دیدن شما آمد؟ — نه. چگونه مگر؟

— آخر او به‌ما گفت که به‌عیادت شما خواهد آمد. بعد از آن بود که آن آتش سوزی روی داد و او دیگر برنگشت. — وای خدا! چه بمرش آمده است؟

— من از این می‌ترسم که آن بیچاره را دستگیر کرده باشند. آل گفت: اینها از هرطرف شما را در فشار گذاشته‌اند، مك. — بلی، ولی بچه‌های ما امروز صبح گوشمالی خوبی به‌ایشان

داده‌اند. اگر پدرت ما را از زمین خود براند پلیس از فردا متفرقمان خواهد کرد.

— در آن صورت اعتصاب شکست خورده است، مک؟
— نه. ما کاری را که می‌بایست بکنیم کرده‌ایم. بلی، آل عزیز، کار ما ادامه دارد. شما با پدر خود آشتی کنید و به او بگویید که دیگر... مک سخن خود را برید و گوش فرا داد.
گفت: مثل اینکه یکی دارد می‌آید.

و به سمت پنجره آشپزخانه دوید و پرده آن را پس زد.
آل گفت: این پدرم است. من صدای پای او را می‌شناسم.
مک برگشت و گفت: می‌خواستم ببینم کسی با او است یا نه، و دیدم که تنها است. من دوست دارم بدانیم و حضوراً هم از او معذرت بخواهیم...
آل گفت: بهتر است از این کار صرف نظر کنید. او گوش به حرف شما نخواهد داد و از همه شما متنفر است.

صدای پا در جلوخان خانه پیچید و در باز شد. آندرسن متعجب و خشمناک بر آستانه در بیحرکت ایستاد و سپس داد زد:
— وای خدای من! باز که شماید! یا الله بروید گم شوید! من به کلاتر گفته‌ام که دیگر از ریخت شما سخت بیزارم و او قرار است بیاید و از ملک من بیروتان کند.

سینه‌اش از خشم و خروش باد کرده بود.
مک گفت: ما آمده‌ایم تا از زبانی که به‌غیر عمد از عمل ما به‌شما وارد شده است معذرت بخواهیم. باور کنید که ما انبار شما را آتش زده‌ایم بلکه کسانی از شهر آمده و این کار را کرده‌اند.

آندرسن بانگ زد: برای من مهم نیست که بدانم چه کسی این کار را کرده. مهم این است که انبار من و محصولی که در آن بوده سوخته است. این بار نمی‌توانم اقساط قرض را بپردازم و ملک را از دستم در خواهند آورد. (اشک خشم و اندوه در چشمانش حلقه زده بود). پیدا است که شما هیچوقت صاحب چیزی نبوده‌اید، هیچوقت درخت نگاشته، شاهد رشد و نمو آن نبوده و با دست خود برکت آن را لمس نکرده‌اید. پس چرا درباره چیزی حرف می‌زنید که نمی‌شناسید؟

مک گفت: بلی، ما هیچوقت این سعادت را نداشته‌ایم که صاحب چیزی باشیم، و گر نه ما هم خیلی دوست داشتیم که درخت بکاریم.
آندرسن غافل از کلماتی که مک بر زبان آورد گفت:

— من به وعده‌های شما گوش دادم چه به سرم آمد؟ محصول سوخت و از بین رفت. حال وجه سفته‌هایی را که سر رسیدشان نزدیک است و خواهد آمد که خواهد پرداخت؟
مک پرسید: سگها چه شدند؟

دستهای آندرسن به پهلوی فرو افتادند و برقی از نفرت بیرحمانه در چشماش درخشید. با صدایی بسیار کند و ضعیف گفت:
— لائۀ سگها... هم... وصل به انبار بود.

مک روبه‌سوی آل برگرداند و سر تکان داد. آل به قدر نیم‌ثانیه با نگاه از مک جویا شد، سپس ناگهان ابرو درهم کشید و گفت:

— حق با پدرم است. شما بهتر است بزنید به چاک و دیگر برگردید. آندرسن به سمت تخت‌خواب پرش دوید، در جلو آن ایستاد و گفت:
— بی‌میل نبودم یکی یک گلوله خرجتان کنم ولی کلاتر این کار را بجای من خواهد کرد.

مک دست به بازوی جیم زد. هر دو از اتاق بیرون رفتند و در را پشت سر خود بستند. سپس بی‌آنکه نگاهی به عقب سر خود بیندازند به سمت در نرده پیش رفتند. مک بقدری تند راه می‌رفت که جیم مجبور شد شانه‌اش بر دارد تا به او برسد. خورشید به سمت افق سرازیر می‌شد و سایه‌های درختان را به کوچه‌باغهای بین ردیف درختان می‌انداخت. باد آهسته شاخه‌ها را تکان می‌داد و گفنی زمین و درختان باهم می‌لرزیدند.

مک گفت: آدم برای اینکه خونسردی خود را حفظ کند و همچنان پیش بتازد باید به عاقبت کارها بیندیشد. تویک جوان زخمی را می‌بینی یا بیچاره‌ای مثل آندرسن به چشمت می‌آید که ورشکست شده است یا زن بدبختی را می‌بینی که زیر دست و پای اسب پلیسها له می‌شود، دلت به رحم می‌آید و با خود می‌گویی: «قایدۀ این کارها چیست؟» سپس به فکر میلیونها آدمی می‌افتی که با گرسنگی و بی‌خانمانی دست بر گریباتند و موضوع را می‌فهمی و پی می‌بری که بجا است. ولی همان ترحمها تو را از جهیدن به پیش باز می‌دارد. توهم گاه گاه همین احساس را نداری، جیم؟

— نه زیاد. من چندان وقتی نیست که شاهد مرگ مادرم بودم و با این وصف به نظرم می‌آید که سالها از این ماجرا گذشته است. او نمی‌خواست با من جرف بزند و ساکت و صامت به من نگاه می‌کرد. حال او آنقدر خراب بود که حاضر نشد کشتی هم به بالینش بیاوریم. من خیال

می‌کنم که آن شب چیزی در وجود من مرد. البته دلم به حال آن‌درس می‌سوزد ولی وقتی من حاضرم جانم را در این راه بدهم او هم لااقل باید بتواند انبارش را بدهد.

— آخر برای بسیاری از این قبیل اشخاص اموالشان بیش از جانشان ارزش دارد.

جیم گفت: اینقدر تند نرو مك. چه عجنه‌ای داری؟ من زود خسته شدم.

مك قدم کند کرد و گفت:

— من می‌دانستم که او برای همین کار بمشهر رفته است. می‌خواهم تا پیش از اینکه اتفاقی بیفتد به اردوگاه برگردیم. البته نمی‌دانم که کلاتر چه خواهد کرد ولی می‌دانم که با کمال میل ما را بیرون خواهد کرد.

هر دو آهسته بر زمین نرم و تیره رنگ راه می‌رفتند و دیگر حرف نمی‌زدند. از هم اکنون سایه‌ها در اطرافشان تکان می‌خوردند. در حاشیه باغ توقف کردند و مك گفت:

— خوب، هنوز اتفاقی نیفتاده است.

دود آهسته از بالای اجاقها برمی‌خاست. اردوگاه خالی به نظر می‌رسید.

جیم پرسید: این بچه‌ها کجا باید رفته باشند؟

— لابد رفته‌اند زیر چادرها که خشم خود را فروبخورند. ما هم خوب بود قدری می‌خوابیدیم، چون بیشك تمام شب بیدار خواهیم ماند. لندن به پیشواز ایشان می‌آید.

مك پرسید: اوضاع روبه‌راه است؟

— همان طور است که بود.

— دیدی من حق داشتم! آن‌درس رفته از کلاتر خواسته که ما را از مزرعه‌اش بیرون کند.

— خوب، چه باید کرد؟

— هیچ. ما انتظار می‌کشیم. گفتن این خبر به بچه‌ها بیفایده است.

لندن گفت: آره، از آن بابت حق با تو بود ولی در باره اینکه گفتم بچه‌ها غذا خورده‌اند اشتباه کردی. گوشت گاو و لوبیا تمام شده و دیگر هیچ چیز نداریم. من دوقوطی پر برای شما غذا در چادر خودمان نگاه داشته‌ام.

ماك گفت: شايد ديگر ما نياز به خواربار پيدا نكنيم.

— چرا؟

— براي اينكه فردا ديگر كسي از ما در اينجا نخواهد بود.

به داخل چادر كه رفتند لندن به وقوفى غذايى كه گفته بود اشاره كرد و گفت:

— تو خيال مى كنى كه كلانتر فردا مارا از اينجا بيرون خواهد كرد؟

— مسلماً؛ او چنين فرصتى را از دست نخواهد داد.

— آنها تا رسيدند به ما تيراندازى خواهند كرد يا اول اخطار مى كنند؟

— من چه مى دانم. حالا بچه ها چه كار دارند مى كنند؟
— خواهيد آيد.

ماك گفت: صدائى اتومبيلى شنيدم. نكند كاميونهاى ما هستند كه دارند بر مى گردند.

لندن پس از آنكه لحظه اى چند گوش فراداد گفت:

— نه، آنها نيستند. اين موتور بسيار قوى ترى است.

فوراً از چادر بيرون دويدند. بر جاده تورگاس يك كاميون بزرگ پنج تن در حركت بود. بالاي كاميون يك اتاقك فولادى بود و چرخهاى آن نيز مضاعف بود. كاميون تا جلو اردوگاه آمد و آنجا توقف كرد. مردى از درون اتاقك بلند شد كه فقط سروشانه هايش پيدا بود. ماسلى در دست داشت كه خزانه استوانه اى شكل آن تميز داده مى شد. سر ده دوازده مرد ديگر هم از لبه اتاقك بيرون بود.

همه هاى در اردوگاه افتاد و مردان از چادرها بيرون ريختند.

مردى كه در اتاقك كاميون بلند شده بود داد زد:

— من كلانتر اين منطقه هستم. اگر اينجا بزرگترى دارد بيايد كه من مى خواهم اورا ببينم.

جمعيت زودتر آمدند و با تعجب به كاميون نگاه مى كردند.

ماك گفت: لندن، احتياط كن و خونسرد باش. اينها ممكن است تيراندازى بكنند.

آنها به طرف كنار جاده كه اکنون كارگران اعتصابى هم به آنجا رسيده بودند پيش رفتند.

لندن جلوتر رفت و گفت: رئيس اينجا منم، آقا.

— خوب، من از مالک زمینی که شما اشغال کرده‌اید شکایتی دریافت کرده‌ام. او از دست شما به تنگ آمده و تخلیه ملکش را خواسته است. ما تاکنون در حق شما انسانیت کرده‌ایم. از شما خواستیم که به سر کار خود برگردید و اگر هم می‌خواهید اعتصاب کنید باید از توسل به زور خودداری کنید. شما هم اموال مردم را آتش زده‌اید و هم مرتکب قتل شده‌اید. امروز صبح هم عده‌ای را فرستاده بودید که دست‌به‌خوابکاری زدند و محل نظم و امنیت عمومی شدند. ما عده‌ای از آن جنایتکاران را کشتیم و بقیه را دستگیر کردیم.

کلاتر چشمان خود را پایین گرفت و به مردانی که در داخل اتاق فیلادی در اطرافش بودند نگرست. سپس باز گفت:

— اکنون ما قصد نداریم به زور متوسل شویم و اجازه می‌دهیم که با ملایمت از اینجا بروید، مشروط بر اینکه تا فردا صبح قبل از طلوع آفتاب از این منطقه خارج شده باشید. شما اگر به طرف مرزهای این بخش بروید کسی راه بر شما نخواهد بست. اگر فردا صبح این اردوگاه هنوز برقرار باشد ما به زور آن را بر خواهیم چید.

کارگران اعتصابی ساکت ایستاده بودند و به کلاتر نگاه می‌کردند. مک چیزی به گوش لندن زمزمه کرد و او به کلاتر گفت:

— شما حق ندارید به بهانه اینکه زمینی را اشغال کرده‌ایم که از آن ما نیست بهما تیراندازی کنید.

کلاتر در جواب گفت: شاید، ولی اگر شما در برابر پلیس مقاومت کنید آن وقت حق خواهیم داشت. من حالا دارم با ملایمت با شما حرف می‌زنم و به شما اخطار می‌کنم تا بدانید که در صورت تخلف چهره‌نوشتی در انتظار شما است. فردا صبح سفیده سحر صد مرد مسلح در ده کامیون نظیر این که می‌بینید جاده را اشغال خواهند کرد و هر مردی تفنگی در دست دارد، ضمناً سه صندوق هم نارنجک می‌لر۱ داریم. اگر در بین شما کسانی هستند که می‌دانند نارنجک می‌لر چیست می‌توانند شرح آن را به بقیه بدنند. دیگر عرضی نیست. ما دیگر هیچ چیزی را از جانب شما تحمل نخواهیم کرد. شما تا فردا صبح وقت دارید که این منطقه را ترك کنید. این را گفت و روبه جلو به راننده فرمان داد:

— حرکت کن گاس۲. دیگر باید برگردیم.

کلاتر در درون اتاق فولادی ناپدید شد و کامیون سنگین آهسته به حرکت درآمد.

یکی از کارگران اعتصابی از درون خندق کنار جاده سنگی برداشت و سنگ در دست در حالی که بدو در شدن کامیون چشم دوخته بود مدتی به حرکت برجا ماند. بقیه عقب گرد کردند و به طرف اردوگاه برگشتند. لندن آهی کشید و گفت: این بار دیگر جدی است. یارو شوخی نمی کند.

مک بیتابانه گفت: من گرسنه ام. می روم لویاها را بخورم. همه به دنبال مک به درون چادر باز گشتند. مک با اشتها تمام شروع به خوردن کرد. در ضمن خوردن به لندن گفت:

— امیدوارم غذا به تو هم رسیده باشد.

— به من؟ بله! راستی، مک، ما چه باید بکنیم؟

مک گفت: هیچی، جنگ می کنیم.

— بلی، ولی اگر آن نارنجکها و اسلحه ها و آدمهایی که گفت می آورد اینجا تبدیل به کشتارگاه خواهد شد.

مک که قدری پوسته لویاها را تف می کرد گفت:

— اینها بلوف است! اگر او چنین زرادخانه ای را در اختیار داشت حرفش را نمی زد. او امیدوار است که ما با این بلوفها بترسیم و برویم. ما اگر آتش را بیفتیم و برویم توی راهها ما را دسته دسته دستگیر خواهند کرد. آنها هرگز به آنچه می گویند عمل نمی کنند.

لندن مستقیم چشم به چشم مک دوخت و پرسید:

— راست می گویی، مک؟ تو که گفتی من از خودتان هستم. آیا چیزی را از من پنهان می کنی؟

مک نگاه خود را از او برگرداند و گفت:

— باید مقاومت کرد. اگر ما بدون جنگ تسلیم شویم تمام این رنجهایی که متحمل شده ایم بیفایده خواهد بود.

— درست، ولی اگر ما مقاومت کنیم عده ای از این بچه ها که به عمرشان به کسی بدی نکرده اند کشته خواهند شد.

مک قوطی نیمه پر غذای خود را زمین گذاشت و گفت:

— گوش کن، لندن. در جنگ فرمانده خوب می داند که سرانجام عده ای را از دست خواهد داد. این هم که ما در پیش داریم جنگ است دیگر! اگر ما بدون مقاومت بگریزیم بیخود میدان را خالی کرده و جنگ

نکرده شکست خورده‌ایم.

مک چند لحظه دست روی چشم خود گذاشت و پس از مدتی که به سکوت گذشت گفت:

— لندن، این مسؤولیت بسیار سنگینی است. من می‌دانم چه باید کرد. تو رئیس هستی و برای خاطر خدا هرچه می‌خواهی بکن. مگذار که بار سنگین این مسؤولیت هم‌ه‌اش به‌دوش من بیفتد. لندن به‌لحن سوزناکی گفت: بلی، ولی آخر تو آدم واردی هستی. تو برآستی معتقدی که ما باید مقاومت کنیم؟ — آره.

— بسیار خوب، پس می‌جنگیم... ولی به شرط اینکه بتوانیم بچه‌ها را حاضر به‌جنگ بکنیم.

مک گفت: بلی، می‌دانم. آنها ممکن است مارا رها کنند. آنهایی که حرفهای کلاتر را شنیدند موضوع را برای بقیه نقل خواهند کرد. حتی ممکن است آنها از ما برگردند و مارا مقصر اصلی این ماجرا معرفی کنند.

لندن گفت: من قلباً آرزو می‌کنم که این بیچاره‌ها خودشان حاضر به‌رفتن بشوند، چون خودشان چیزی از این قضایا نمی‌فهمند. اما اگر بنا باشد بروند باید هرچه زودتر و بلکه همین حالا راه بیفتند. برای زخمیه‌ها چه باید کرد؟ منظورم بورك و دان پیر و آن یارو است که پایش در رفته است.

مک گفت: آنها را ول کن. اولیای بخش خودشان آنها را بستری خواهند کرد.

لندن گفت: من می‌روم گشتی در اردوگاه می‌زنم. آنقدر عصبانیم که مثل سگ شدم.

مک گفت: تنها تو اینطور نیستی.

وقتی لندن بیرون رفت جیم نگاهی به‌مک کرد و سپس شروع به خوردن غذای خود کرد. در ضمن گفت:

— در این فکرم که آیا این بچه‌ها حاضر به‌جنگ خواهند شد؟ تو باور می‌کنی که اگر این بچه‌ها بخوانند بروند آنها خواهند گذاشت که بدون برخورد از اینجا بروند؟

— کلاتر چرا، چون او خیلی هم خوشحال خواهد شد از اینکه از شر اینها راحت می‌شود؛ ولی آن چماقداران یا به‌اصطلاح «مراقبان

مزدور» معلوم نیست بگذارند.

— این بچه‌ها امشب غذایی ندارند که بخورند، مك. تازه اگر برسند شام هم بد آنها دل و جرات نخواهد داد.
مك قوطی غذای خود را تمام کرد و آن را روی زمین گذاشت.
سپس گفت:

— جیم، من اگر از تو بخواهم که کاری بکنی می‌کنی؟

— نمی‌دانم. تا چه کاری باشد!

— خورشید دارد غروب می‌کند و بزودی هوا تاریک خواهد شد. اینها بدون شك در کمین من و تو خواهند نشست، جیم. این شهرها شاید بگذارند که آدمهای ما بگذرند و به سلامت بروند ولی من و تو را توقیف می‌کنند، چون به‌خون ما تشنه‌اند. بنابراین من از تو می‌خواهم که بمحض تاریک شدن هوا تو به‌شهر برگردی.

— آخر چرا تنها من باید این کار را بکنم؟

مك زیر چشمی نگاه می‌کرد و سپس دوباره چشم به‌زمین دوخت و گفت:

— وقتی من تو را با خود به‌اینجا آوردم خودم را خیلی واردتر و قوی‌تر از تو خیال می‌کردم ولی حالا می‌بینم که تو به‌ده‌تای مثل من می‌ازری، جیم. اگر برای من اتفاقی بیفتد خیلی‌ها هستند که می‌توانند جای مرا بگیرند ولی تو برای این قبیل کارها نبوغی داری که در کمتر کسی هست و حزب نمی‌تواند تو را به‌همین مفتی از دست بدهد. از دست دادن تو برای يك اعتصاب به‌این ناچیزی شرط عقل نیست.

جیم گفت: من معتقد به‌این حرف تو نیستم. ما برای «خرج‌شدن» در اینجا هستیم نه برای «پس‌انداز شدن». من نمی‌خواهم فرار کنم. تو خودت گفتی که این کار جزئی از کل قضیه است، و لذا این جزء هرچه هم ناچیز باشد باز مهم است.

— من می‌خواهم که تو بروی، جیم. تو نمی‌توانی با این زخمی که داری بجنگی. تو اینجا به‌هیچ دردی نمی‌خوری و هیچ کمکی از دست بر نمی‌آید.

جیم قیافه گرفت و گفت: نه، من نخواهم رفت. من هنوز ممکن است به‌مدتی بخورم. تو از روز اول همیشه از من حمایت کردی، مك، ولی گاهی این احساس به‌من دست می‌دهد که حمایت تو از من نه برای این است که مرا برای حزب نگاه داری بلکه برای خودت است.

مك از غضب سرخ شد و گفت:

— بسیار خوب، بمان تا پوزوات را خرد کنند. من آنچه شرط بلاغ بود به تو گفتم ولی تو مثل قاطر چموش يك دنده هستی. هر کاری دلت می‌خواهد بکن. من اینجا آرام نمی‌گیرم. بیرون می‌روم.
و با اوقات تلخی از چادر بیرون رفت.

پس از رفتن مك جیم در درون چادر چشم گرداند و در انتهای آن لكه گرد و سرخ‌رنگ اشعه خورشید را تشخیص داد. دستش بی‌اختیار بالا رفت و شانه زخمی خود را لمس کرد. سپس با انگشتان خود موضع زخم را آهسته آهسته با حرکات دایره‌وار مالید و کم‌کم به موضع اصلی نزدیکتر شد، و چون سرانگشتانش به نزدیکترین جای اصابت گلوله برخورد کرد لرزشی به تنش نشست. پس از آن مدتی مدید بی‌حرکت برجا ماند.
در این موقع به شنیدن صدای پای سر به سمت در چادر برگرداند. لیزا بود که بچه‌اش را به بغل داشت. پشت سر لیزا از شکاف در صف اتومبیل‌های کهنه پارك شده برحاشیه جاده معلوم بود، و دورتر از آنها قرص تیره شده خورشید بود که بر نوك آخرین درختان باغ روبه‌افول می‌رفت. تاریکی بر کوچه‌باغ‌هایی که صف درختان سیب را از هم جدا می‌کردند سایه انداخته بود. لیزا با کنجکاو پرنده‌ای ریمده گردن کشیده بود و به درون چادر نگاه می‌کرد. گیسواش خیس و لوله‌لوله بود و گویی موهایش را با انگشت تاب داده بود. پتوی کوتاهی که به روی شانه‌هایش انداخته بود لبه‌های آن به طرز لوندانه‌ای به پهلوی آویخته بود.
گفت:

— دیدم که تنها هستید آمدم.

این را گفت و رفت روی تشك نشست و دامنش را که از پارچه چارخانه بود روی پاهایش کشید.

کمی بعد، به‌لحنی خودمانی گفت:

— شنیده‌ام که پلیس می‌خواهد به اینجا بمب بیندازد و همه ما را بکشد.

جیم با تعجب گفت:

— ولی انگار این خبر هیچ تأثیری در شما نکرده است.

— نه. من هرگز از این جور چیزها ترسیده‌ام.

جیم گفت: پلیس به شما صدمه‌ای نخواهد زد. از این گذشته این فقط يك بلوف تو خالی است، تهدید است. شما چیزی می‌خواهید؟

— نه، فقط فکر کردم بیایم اینجا بنشینم. من دوست دارم اینجا بنشینم.

جیم لبخند زنان پرسید:

— شما از من خوشتان می‌آید، لیزا؟

— آره.

— من هم از شما خوشم می‌آید.

لیزا گفت: آخر در گرفتن بچه‌ام شما به من کمک کردید.

جیم پرسید: راستی حال دان پیر چطور است؟ شما از او پرستاری کردید؟

— حالش خوب است. زیاد حرف می‌زد بی‌آنکه من چیزی از حرفهایش بفهمم.

جیم پس از مدتی سکوت گفت:

— مك بسیار بیش از من در گرفتن بچه به شما کمک کرده است.

— بلی، ولی او هرگز با مهر و محبت به من نگاه نمی‌کند. من اصلاً

دوست دارم به حرف زدن شما گوش بدهم. شما جوان هستید ولی خیلی خوب حرف می‌زنید.

— من زیاد حرف می‌زنم، لیزا. زیاد حرف می‌زنم و کم عمل می‌کنم.

دارد شب می‌شود و ما بزودی باید فانوس را روشن کنیم. شما نمی‌خواهید

در تاریکی پهلوی دست من بنشینید؟

لیزا به تنندی گفت: چرا نه؟

جیم در چشمان لیزا خیره شد و گل از گلش شکفت. باز گفت:

— هیچ توجه کرده‌اید، لیزا، که چطور آدم در شب به فکر چیزهای

گذشته می‌افتد؟ چیزهایی که ممکن است هیچ هم مهم نبوده باشند. وقتی

من بچه بودم يك روز غروب در شهر داشتم به خورشید که در پشت نردم‌ای

فرو می‌رفت نگاه می‌کردم. ناگهان يك گربه خاکستری رنگ که پشهای

بلندی داشت آمد و روی نرده نشست. موهای او در پرتو خورشید روبه

غروب به رنگ طلا درآمد و گربه برای چند لحظه‌ای تبدیل به يك گربه

طلایی شد، يك گربه طلایی خالص.

لیزا گفت: من گربه دوست دارم. وقتی بچه بودم دوتا گربه داشتم.

— ببینید، لیزا. خورشید دارد غروب می‌کند. ما فردا دیگر در اینجا

نخواهیم بود. شما بر جاده‌ای روان خواهید بود و من شاید در زندان

باشم. آخر من قبلاً هم در زندان بوده‌ام.

لندن و مك هردو آرام و بیصدا وارد خیمه شدند. چشم لندن به عروش افتاد و گفت:

— تو اینجا چه می‌کنی، لیزا؟ برو بیرون که ما کار داریم.
لیزا بلند شد، پتو را به‌خود پیچید و در آن هنگام که از در چادر بیرون می‌رفت نگاهی از زیر چشم به‌جیم انداخت.
لندن گفت: نمی‌دانم در اردوگاه چه خبر است ولی تقریباً ده اجتماع کوچک از بچه‌ها اینجا و آنجا تشکیل شده که باهم حرف می‌زنند و هیچکدام هم طالب حضور من نیستند.

مك گفت: بله، می‌دانم. بچه‌ها ترسیده‌اند. البته نمی‌دانم که چه می‌خواهند بکنند، ولی گویا می‌خواهند امشب از اینجا بروند.

و سکوت برقرار شد. لندن و مك روی صندوقی روبه‌روی جیم نشستند. تاریکی خفیفی بر فضای چادر حکمفرما شده بود. آخر جیم به حرف آمد و آهسته گفت:

— بر فرض هم که بچه‌ها بروند باز همه‌چیز از دست نرفته است. باز خوب است که ایشان چند روزی باهم کار کرده‌اند.

مك مانند اینکه از رؤیایی بیدار شده باشد گفت:

— درست، ولی می‌بایست برای آخرین بار مقاومتی از خود نشان بدهیم.

لندن پرسید: تو چگونه می‌توانی مردمی را که تصمیم به فرار گرفته‌اند وادار به‌جنگ کنی؟

— نمی‌دانم. ما می‌توانیم با ایشان حرف بزنیم. می‌توانیم با صحبت ایشان را برای جنگ آماده کنیم.

— وقتی آنها می‌ترسند صحبت هیچ فایده‌ای ندارد.

— می‌دانم.

دوباره سکوت حکمفرما شد. از بیرون صدای زمزمه‌هایی از هرسو به‌گوش می‌رسید که چون درهم می‌شد بسان نه‌ری که جاری باشد صدا می‌داد.

مك گفت: لندن، کبریت‌داری؟ این چراغ بادی را روشن کن.

— هنوز که هوا کاملاً تاریک نشده است.

— چرا، تاریک است. روشنش کن. این نیمه‌تاریکی لعنتی مرا عصبانی می‌کند.

شیشه چراغ وقتی لندن آن را برداشت ووقتی هم آن را سر جای

خود گذاشت صدا کرد.

ملك ناگهان گوش تیز کرد و پرسید:

— ها، چه شده؟ چه اتفاقی روی داده؟

جیم گفت: این بچه‌ها هستند که یکدفعه ساکت شده‌اند و دیگر با هم حرف نمی‌زنند.

هرسه مرد به‌دقت گوش تیز کردند و صدای پاهایی را شنیدند که مردم تردی‌کتر می‌شد. سپس سایهٔ دوفنر را بر در چادر دیدند: دو ایتالیایی بودند. هردو می‌خندیدند و دندانهای سفیدشان نمایان بود. گفتند:

— اجازه داریم داخل شویم؟

— البته! بیایید تو، بچه‌ها!

آن دو پیش آمدند و در وسط چادر ایستادند. هردو مثل شاگرد مدرسه‌ای که بخواد درس پس بدهد معذب و دستپاچه بودند. هریک به‌دیگری نگاه می‌کرد و می‌خواست که او آغاز سخن کند. آخر یکی از آن دو گفت:

— بچه‌ها... بچه‌ها می‌خواستند که اجتماعی شود و يك میتینگ عمومی ترتیب بدهند.

— بلی؟ برای چه؟

ایتالیایی دومی با عجله گفت:

— آنها می‌گویند که برای شروع اعتصاب رأی‌گیری شده بود و حالا باز باید رأی‌گیری بشود. بیخود مردم را به‌کشتن دادن چه فایده‌ای دارد؟ می‌گویند که دیگر مایل نیستند اعتصاب کنند.

ساکت شد و هردو منتظر شنیدن جواب لندن شدند.

چشمان لندن هم برای نظرخواهی متوجه ملك شد.

ملك گفت: البته. باید میتینگی ترتیب داده شود. تصمیم باخود مردم

است و ما هرچه آنها اراده کنند انجام می‌دهیم.

آنگاه به‌آن دو فرستادهٔ منتظر نظر انداخت و باز گفت:

— بروید به‌بچه‌ها بگویید که لندن تا نیم ساعت دیگر همه را جمع

خواهد کرد و رأی خواهیم گرفت برای اینکه بچنگیم یا بگریزیم.

دو فرستاده به لندن نگاه کردند و او با حرکت سر گفته‌های ملك را تأیید کرد و گفت:

— درست است. تا نیم ساعت دیگر.

ایتالیایی‌ها سری به‌احترام فرود آوردند باهم عقب‌گرد کردند و

بیرون رفتند.

مك به خنده گفت: عالی شد! این بسیار بهتر است. من همه اش از تفرقه و تشتت می ترسیدم. حال که می خواهند این قضیه را برای صومی بگذارند به آن معنی است که هنوز علاقه به کار کردن دسته جمعی دارند. در صورتی که خودشان به این امر رضا بدهند می توانند اعتصاب را بشکنند. واقعاً بسیار خوب شد.

جیم پرسید: تو نمی روی سعی کنی که ایشان را به مقاومت تشویق نمایی؟

— اوه، چرا. مافوراً در این باب صحبت خواهیم کرد، ولی اگر هم نخواهند بچنگند باز تفرقه پیدا نخواهند کرد و به صورت يك قشون شکست خورده در نخواهند آمد. این درست شبیه به يك عقب نشینی منظم و بر طبق نقشه خواهد بود. در واقع از اینجا رانده نخواهیم شد بلکه با نظم کامل از اینجا می رویم.

لندن پرسید: مادر این میتینگ چه خواهیم گفت؟

مك گفت: لندن، اول تو حرف بزنی و برای ایشان توضیح بده که چرا باید مقاومت کرد. من حرف نخواهم زد، چون از بعد از حرفهایی که امروز صبح به ایشان گفتم آنها از من خوششان نمی آید. به جیم نگاه کرد و باز گفت:

— پس از آن نوبت تو است، جیم. بفرما، این هم يك فرصت مساعد برای تو. تو حرف بزنی و سعی کن آنها را از تصمیمی که گرفته اند منصرف کنی. بلی، حرف بزنی، جیم. تو که دلت برای حرف زدن با بچه ها لك زده بود!

نگاه جیم از شور و شوق برق می زد. با خوشحالی داد زد:

— مك، من می توانم پانسمان دمت را بکنم و زخمم را به خونریزی بیندازم تا آنها تحريك شوند.

مك با پلکهای نیم بسته مدتی به فکر فرو رفت. آخر گفت:

— نه. این کار برای تحريك ایشان به اقدام به يك امر آنی خوب بود، ولی حالا پس از يك ساعت با دشان خالی خواهد شد. نه. فقط با ایشان حرف بزنی، جیم. تو فقط برای ایشان توضیح بده که اعتصاب چیست و چه معنی دارد. به ایشان بگو که اعتصاب نبردی است کوچک در يك جنگ بزرگ و طولانی. تو می توانی این کار را بکنی، جیم. جیم به يك جست از جا بلند شد و گفت:

— البته که می‌توانم. حرفها در دهان من بهم فشار می‌آورند و دارند خنهام می‌کنند. من این کار را خواهم کرد.
قیافهٔ جیم تغییر کرده و چهره‌اش از برق توان و نیروی خاصی روشن شده بود.

در این هنگام صدای پایی شنیدند که می‌دوید. بچه‌ای به‌درون چادر آمد و نفس زنان گفت:

— در باغ مردی افتاده که زخمی است و می‌گوید من پزشکم.

هرسه مرد یکه خوردند و پرسیدند: کجا؟

— آن طرف باغ. او از امروز صبح آنجا افتاده است.

مک پرسید: تو چطور او را پیدا کردی؟

— من صدای داد و فریادش را شنیدم. خودش به من گفت که بیایم و به‌شما خبر بدهم.

— زودتر آه آنجا را به‌ما نشان بده!

بچه دوان از چادر بیرون پرید.

مک داد زد: لندن، یک فانوس هم با خودت بیا.

مک و جیم دوش به دوش هم می‌دویدند. اکنون تقریباً شب شده بود و آن دو شیخ طفل را در جلو خود می‌دیدند. بچه به صف درختان رسید و در تاریکی باغ فرو رفت. صدای پای او را که می‌دوید می‌شنیدند و به هدایت همان صدا پیش می‌رفتند.

ناگهان مک دست دراز کرد که جیم را متوقف کند.

— جیم، به‌خواب!

یک صدای مضاعف و گوش‌خراش برخاست و دو سوراخ نورانی به‌چشم خورد. مک خود را به‌روی شکم انداخته بود. صدای پاهایی شنید که می‌دویدند. مردانی بودند که می‌گریختند. به‌سمت جیم نگاه کرد، لیکن آن حلقه‌های نورانی هنوز شبکهٔ چشمان او را می‌سوزاندند و او نتوانست چیزی ببیند. پس از چند ثانیه جیم را تشخیص داد که به‌زانو افتاده و سرش به‌سمت زمین خم شده بود.

مک گفت: تو ما شاء الله خیلی زود خودت را انداختی.

جیم تکان نخورد. مک به‌روی زانو به‌سمت او پیش رفت و پرسید:

— تیر خورده‌ای، جیم؟

مک دستش را دراز کرد و خواست که سر جیم را با دست بلند کند.

فریادی از دل برآورد، دستش را پس کشید و آن را با شلوارش پاک کرد.

دست او به صورتی برنخورده بود. مك سر برگرداند و آهسته از روی شافۀ خود به عقب نگاه کرد.

چراغ فانوس با حرکاتی مانند جست و خیز تردید می شد و در پرتو نور آن ساقهای لندن پیدا بود.

لندن داد زد: شما کجایی؟

مك جواب نداد. سرپاشنه نشسته بود و تكان نمی خورد. داشت به شبی نگاه می کرد که مانند يك مسلمان نماز گزار در حال سجود افتاده بود.

بالاخره لندن ایشان را دید. کاملاً به ایشان تردید شد و توقف کرد. چراغ فانوس حلقه ای نورانی به روی زمین انداخت. بی اختیار گفت: وای، خدایا!

خم شد و نگاه کرد و باز زمزمه کنان گفت:

— تفنگ شکاری بوده؟

مك با اشاره سر جواب مثبت داد و به دست خون آلود خود نگاه کرد.

لندن به مك نگرست و با دیدن چهره بیحالت او برخود لرزید. مك ناراحت از جا برخاست، سپس به جلو خم شد، جیم را از زمین برداشت و همچون کیسه ای بر دوش نهاد. خون از تن جیم بر پشت مك می دوید. باپاهای کشیده به سمت اردوگاه رفت. لندن درکنار او فانوس به دست راه می رفت.

آن فضای باز بین باغ و اردوگاه پراز آدم بود. آنها تردید آمیز بودند ولی وقتی چشمان به بار مك افتاد عقب نشستند. مك بی آنکه چشمش چیزی را ببیند از میان جمعیت راه می رفت. داخل اردوگاه شد و در حالی که جمعیت خاموش همچنان پشت سر او حرکت می کردند از جلو آشپزخانه عبور کرد. به پای سکو رسید و نمش جیم را روی آن گذاشت. خود نیز از سکو بالا رفت، جسد جیم را به پای دیرك کناری سکو کشید و آن را به دیرك تکیه داد.

لندن چراغ فانوس را به دستش داد. مك فانوس را طوری به دقت روی تخته ها گذاشت که روشنایی آن به سروصورت جیم می تابید. آنگاه مك قدر است کرد و رو به جمعیت ایستاد. دستهایش به نرۀ سکو قلاب شد. چشمانش سفید و دریده بود. در برابر خود درخشش نگاه اعتصابیون صف اول را خوب می توانست ببیند. آن سوتر، بقیه در حلقه ای از سایه

انبوه شده بودند. مك لرزيد و پيش از اينكه به حرف پيابد چندين بار دهان باز كرد. آخر با صدایی بلند و يکنواخت چنين آغاز کرد:
— اين هم کسی بود که چیزی برای خود نمیخواست...
دستهایش چنان به شدت نرده را می فشردند که بندهای انگشتانش كاملاً سفيد به نظر می رسیدند.
— ... رفقا، او هيچ چیزی را برای خود نمیخواست...

پایان